

گای منرینگ

(یا ستاره شناس)

سر والتر اسکات
ترجمه دکتر تورج هاشمی



سری کتابهای کلاسیک

مقدمه مترجم

داستان گای منرینگ در منطقه ' گلووی ' در جنوب غربی اسکاتلند اتفاق می‌یافتد. اینطور بنظر میرسد که این داستان بر مبنای تجربیات یکی از آشنایان والتر اسکات که اداره گمرک این منطقه پستی داشته است بنا شده است. او در سال ۱۸۱۴ میلادی بطور جدی به ساختن و پرداختن این رمان بزرگ پرداخته است. همین فرد داستان یک ستاره شناس محلی را که در اختیار او گذاشته بود که در روز تولد کودکی، از طرز قرار گرفتن ستارگان چند پیش گوئی مشخص در مورد آینده کودک انجام داده که به حقیقت پیوسته بود. کتابی را که در دست دارید سرگذشت پسر بچه ای است که که در کودکی از خانه پدر و مادرش دزیده شده و خود را در یک کلاف سر در گم توطئه، دسیسه و جنایت مییابد. در حالیکه بدلائل مختلف دشمنانی فراوانی در پی آزار و حتی سر به نیست کردن او هستند، دستهای مرموزی از او حمایت کرده و تا حد زیادی نقشه های دشمنان را خنثی میکنند.

سر والتر اسکات که بیشک در یکی از بالاترین جایگاه های ادبیات کلاسیک کشور های انگلیسی زبان قرار دارد، با مهارت خاصی، در مقام یک مورخ، با خوانندگان خود رابطه مستقیم برقرار کرده و ضمن بازگو کردن داستان دلگشی که خواننده را مجذوب میکند، اطلاعات ذیقیمتی از تاریخ اسکاتلند در اختیار خوانندگان خود قرار میدهد. کتاب ' گای منرینگ یا ستاره شناس ' دومین کتاب از مجموعه داستانهای ' ویورلی ' است که با استقبال فراوانی در اروپا و آمریکا مواجه شد. این کتاب وزین در سه جلد در سال ۱۸۱۵ چاپ و منتشر شد که تمام نسخ آن در همان چند روز اول نایاب گردید.

مترجم با استفاده از یکی از نسخه های اولیه این کتاب که در دانشگاه ' آیووا ' نگهداری میشود، هر سه جلد را بطور کامل بصورت یک کتاب در اختیار خوانندگان فارسی زبان قرار میدهد. قسمت اعظم نقاشی های این کتاب قدیمی بدون تغییر برای استفاده خوانندگان به این کتاب علاوه شده است.

از روی این کتاب بارها فیلمهایی تهیه شده که قدیمی ترین آنها در سال ۱۹۱۲ و ۱۹۴۸ بوده است. تصویر روی جلد مربوط به فیلمی است که در سال ۱۹۴۸ ساخته شده بود.

سر والتر اسکات نویسنده این کتاب که یکی از موفق ترین نویسندگان انگلیسی زبان بوده است در سال ۱۷۷۱ در ادینبورو پایتخت اسکاتلند بدنیا آمد. در کودکی به مرض فلج اطفال مبتلا شد که تا آخر عمر با آن دست بگریبان بود. او به دبیرستان مشهور سلطنتی ادیمبورو که تعداد زیادی از مشاهیر اسکاتلندی در آن تحصیل کرده بودند وارد شد. بعد از تمام کردن دوره دانشگاهی در رشته حقوق، بعنوان وکیل دعاوی مشغول کار شد. او کار ادبی خود را با انتشار چند جزوه و کتاب شعر شروع کرده و بعد از مدت کمی، نبوغ خارق العاده خود را در این زمینه تثبیت کرده و بعنوان بزرگترین و موفق ترین نویسندگان در کشور های انگلیسی زبان شناخته شد.

این کتاب برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد. امید است که مورد توجه هم میهنان گرامی قرار بگیرد.

گای منرینگ

(یا ستاره شناس)

اثر سر والتر اسکات

ترجمه دکتر تورج هاشمی

<https://toorajhashemi2.wixsite.com/literaryworks>

فصل اول

اوائل نوامبر سالهای ابتدائی قرن هیجدهم بود. یک اصیلزاده جوان انگلیسی که بتازگی از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شده بود از فرصتی که برایش پیش آمده بود استفاده کرده و برای دیدن نواحی شمالی انگلستان عازم شده بود. کنجکاوی او را تا داخل خاک کشور همجوار کشانده بود. در این روزی که ما تاریخچه خود را آغاز میکنیم او موفق شده بود که خرابه های دیر راهبان را در استان دامفریز مشاهده کند. او ساعات طولانی در آنجا نقاشی ها متعددی از زاویه های گوناگون ترسیم کرد. وقتی کارش پایان یافت و سوار اسبش شد غروب کوتاه و دلگیر فصل سرما شروع شده بود. او از مسیری عبور میکرد که خزه های سیاه رنگ در دو طرف جاده تا چشم کار میکرد ادامه داشت. تپه ماهور های کوچکی سر راه او ظاهر میشد، مزارع کوچک ذرت گاهی بچشم میخورد که حتی در این فصل هنوز سبز رنگ بودند. گاهی هم به خانه های روستائی میرسید که که با یکی دو درخت بید و بوته های بلند محاصره شده بود. این خانه های معدود با گذرگاه های باریکی در لابلای خزه بیکدیگر متصل میشدند که بجز افراد محلی برای کس دیگری قابل عبور نبود.

ولی جاده اصلی چندان بد نبود و تاریکی زود هنگام او را از خطر بزرگی در این جاده ایجاد نمیکرد. با وجود این هنوز مسافرت بتهائی در تاریکی کار ساده و لذت بخشی نمیتوانست باشد. دشت وسیع و ناشناخته در جلوی منرینگ گسترده شده بود و خواه ناخواه مجبور به جلو رفتن بود.

روشنائی بسرعت جای خود را بتاریکی میداد و مناظر اطراف بسیاهی میزد. مسافر ما گاهگاهی که به افراد محلی که بندرت در جاده ظاهر میشدند برخورد میکرد از آنها فاصله خود را تا قریه کیپل ترینگن سؤال میکرد. او تصمیم داشت که شب را در آنجا اطراق کند. سؤال او اغلب با سؤال دیگری روبرو میشد که از او میرسیدند که از کجا آمده است. وقتی هوا کاملا تاریک نشده نشده بود و از سر و وضع او پیدا بود که او یک اصیلزاده است این سوالات غالباً چنین جنبه ای بخود میگرفت:

" آقا... آیا معبد قدیمی هالی کراس را دیده اید؟ خیلی از آقایان انگلیسی بخاطر رفتن به آنجا به اینطرف ها میآیند. "

یا اینکه:

" آیا عالیجناب همه نقاط زیبای اسکاتلند را دیده اند؟ "

ولی وقتی هوا تاریک شده و وضعیت ظاهری مسافر قابل رؤیت نبود گفتگو به این ترتیب ادامه پیدا میکرد:

" در چنین ساعتی از شب شما از کجا میآئید که میخواهید به چنین دهکده ای بروید؟ "

و یا:

" رفیق... تو معلوم است که اهل این طرفها نیستی. "

جواب هائی که مسافر ما دریافت میکرد با یکدیگر همخوانی نداشته و اطلاع دقیقی به مسافر خسته نمیدادند. دهکده کیپل ترینگن در ابتدا " یک قدری بیهمی فهمی دور " بود و اطلاع بعدی چنین بود:

" شاید بیشتر و کمتر از پنج کیلومتر. "

چند قدم جلوتر این پنج کیلومتر به " یک کیلومتر و اندکی " تقلیل پیدا کرد.

چند کیلومتر جلوتر در جواب سؤال او گفته شد:

" در حدود شش کیلومتر با این قریه فاصله دارید. "

بالاخره یک زن که بچه ای را در آغوش گرفته بود و سعی میکرد که او را آرام کند در جواب گای منرینگ با لحن اطمینان بخشی گفت:

" از اینجا تا کیپل ترینگن راه بسیار طولانی در پیش دارید. جاده بسیار ناهموار است بخصوص برای مسافران پیاده. "

اسب بیچاره ای که منرینگ بر آن سوار بود اینطور بنظر رسید که شاید جواب این زن را توهینی بخود فرض کرده و اینکه موجودیت او در نظر گرفته نشده بود استقامت او را از از بین برد. اسب بینوا بزحمت پیش میرفت و در عکس العمل به مهمیزهای پیایی سوار کار فقط غرشی مینمود. هر سنگ در جاده که تعدادشان کم هم نبود تعادل اسب پیر خسته را بهم میزد.

حالا دیگر منگرینگ بیطاعت شده و حوصله اش سر آمده بود. او گاهگاهی با خوش خیالی چنین تصور میکرد که خیلی زود مسافرتش بپایان رسیده و به مقصد خود خواهد رسید. دیدن چراغهایی که از دور سو سو میزدند این اشتباه او را تقویت میکرد. ولی وقتی نزدیکتر میشد توجه پیدا میکرد که این روشنایی مربوط به یک خانه روستائی بوده که در آن دشت بزرگ پراکنده بودند. برای اینکه سردرگمی او کامل شود ناگهان خود را جلوی یک دو راهی یافت. حتی اگر بفرض محال چراغی هم پیدا میکرد که مطالبی را که روی سنگ راهنمای جاده نوشته شده بود بخواند، باز هم بیفایده بود چون در منطقه شمالی بریتانیا رسمی ایجاد شده بود که سنگ نوشته ها را در مدت کمی رهگذران برای تفریح از روی سنگ میزدند. مسافر ماجراجوی ما در این حال هیچ چاره ای نداشت بجز اینکه مانند قهرمانان افسانه ای، سرنوشت خود را بدست اسبش بسپارد. اسب بدون لحظه ای درنگ مسیر سمت چپ را اختیار کرده و اینطور بنظر میرسد که جاده بهتری از قبل انتخاب کرده است. این امید در مسافر خسته ایجاد شد که شاید به محلی که قرار بود شب را در آنجا سحر کند نزدیک میشوند. این امید ولی خیلی زود بحقیقت نپیوست و منرینگ که بیصبریش هر فرسنگ را سه برابر میکرد قائل شده بود که دهکده کیپل ترینگن بهر نسبتی که او بان نزدیک میشود بهمان نسبت از او دور میگردد.

آسمان ابری بود هرچند که گاهگاهی چند ستاره از پشت ابر سر در آورده و نور مختصری میپراکنند. مدتی بود که هیچ صدائی سکوت اطراف او را بهم نزده بود بجز فریاد پرنده های نیزار که از خانواده بوتیمار بوده و صفیر باد که بگوش او میرسید. رفته رفته به این صدا ها غرش امواج اقیانوس از دور دست ها هم اضافه میشد. اینهم مطلبی نبود که خاطر مسافر ما را قدری آسوده کند. جاده های نزدیک دریا اغلب تحت جذر و مد شدید قرار گرفته و بالا آمدن آب دریا که با سرعت زیادی انجام میگردد باعث میشد که خیلی از جاده های کنار ساحل بزیر آب برود. بعضی دیگر جاده ها هم با رودخانه های کوچک تلاقی میکرد که گذشتن از آنها فقط در مواقع خاصی از شب و روز امکان داشت. تحت شرایط تاریکی مطلق، هیچکدام از این مسائل برای یک مسافر خسته و تنها چیزی نبود که قابل تحمل باشد. منرینگ تصمیم گرفت که به اولین مکانی که انسانی در آن زندگی میکند برسد شب را در آنجا بصبح بیاورد. مگر اینکه بر حسب تصادف اقبال این را داشته باشد که به این دهکده کیپل ترینگن برسد.

یک کلبه فلاکت بار در این ضمن در نزدیکی او بچشمش خورد و تصمیم گرفت که نقشه خود را اجرا کند. با اشکال فراوان در ورودی کلبه را در تاریکی پیدا کرده و شروع به در زدن کرد. کسی از داخل کلبه به در زدن او پاسخی نمیداد و تنها صدائی که از داخل میشنید صدای یک زن و سگ او بود. سگ پارس میکرد و زن هم با سگ با فریاد همخوانی میکرد. رفته رفته صدای انسان بر صدای حیوان غلبه کرده و سگ که متوجه شد پارسهای او بقوت جیغ های زن نیست شروع به زوزه کشیدن کرد. شاید فقط قدرت ریه ها در ایجاد صدا مؤثر نبود. بعد در ضمن باز شدن در اولین کلام انسانی بگوش منرینگ رسید که میگفت:

" یک لحظه خفقان بگیر ببینم این مرد این وقت شب اینجا چه میخواهد. "

منرینگ از فرصتی که برایش ایجاد شده بود استفاده کرده و بسرعت گفت:

" خانم خوب... آیا من از دهکده کیپل ترینگن خیلی دور هستم؟ "

زن با لحنی متعجب جواب داد:

" از دهکده کیپل ترینگن؟... آه... آقا... شما راه را اشتباه آمده اید. حالا باید تا قریه ' واپ ' همه راه را برگردید. وقتی به ' بالنون ' رسیدید از آنجا ... "

منرینگ حرف زن صاحبخانه را قطع و گفت:

" خانم خوب... بخودتان بیشتر از این زحمت ندهید. اسب من دیگر طاقت یک قدم جلو رفتن ندارد و خود منم از فرط خستگی قادر به ایستادن نیستم. آیا ممکن است که لطف کرده و جایی برای خوابیدن برای امشب را به من بدهید؟ "

زن جواب داد:

" حقیقتش را بخواهید نه... من یک زن تنها هستم. جیمز به شهر ' دامشورلاخ ' رفته و من جرات نمیکنم که در خانه را روی غریبه ها باز کنم. "

منزینگ گفت:

" خانم خوب... پس من چکار بایستی بکنم؟... منکه تمام شب تا نمیتوانم کنار جاده بخوابم. "

زن جواب داد:

" حقیقت اینست که باید از اینجا به ' قلعه ' بروید و از آنها تقاضای جا بکنید. من مطمئن هستم که آنها بشما جایی برای خوابیدن خواهند داد. "

منزینگ که از کلمه قلعه خوب سر در نمیآورد با خود گفت:

" برای این زن گفتنش خیلی ساده است. در این وقت شب... با این خستگی و این تاریکی. "

بعد با صدای بلند پرسید:

" این ' قلعه ' که شما گفتید کجاست و از اینجا چقدر فاصله دارد؟ "

زن گفت:

" شما در انتهای این جاده بطرف غرب پیچیده و از آنجا مستقیم به این محل میرسید. "

منزینگ گفت:

" آه... باز دوباره غرب و شرق... من تمام توانائی خودم را از دست داده ام. آیا هیچ کسی در خانه شما هست که بتواند راه را به من نشان بدهد؟ من پول خوبی به او پرداخت خواهم کرد. "

کلمه پول مانند یک طلسم همه چیز را تغییر داد. صدائی از داخل کلبه بانگ زد:

" جاک... بد ذات... آن گوشه مثل مرده افتاده ای و این آقای اصلیزاده دنبال راه قلعه میگردد. برخیز جوان بی خاصیت... راه را به این آقا نشان بده. آقا... این جاک راه را بشما نشان خواهد داد و من بشما اطمینان میدهم که آنها محل مناسبی برای خوابیدن در اختیار شما قرار خواهند داد. آنها هیچ کس را جواب نمیکنند. شما خیلی زود به آنجا خواهید رسید. "

منزینگ متفکرانه گفت:

" شاید ورود یک غریبه در این وقت شب برای ساکنان این قلعه تولید اشکال کند. "

" شما لازم نیست که خیال خودتان را از این بابت ناراحت کنید. این ساختمان بسیار بزرگ است و همیشه برای همه جا دارد و درها را هم تا دیر وقت نمی بندند. "

در این اثنا جاک لباسهای کهنه و نخ نمای خود را بتن کرده و از در کلبه خارج شد. مادر فانوس خود را طوری گرفته بود که بتواند غریبه را بخوبی مشاهده کند ولی در همان حال خود در تاریکی قرار بگیرد. در روشنائی زودگذری که ایجاد شد، منزینگ جک را مشاهده کرد. او یک پسر بچه ده دوازده ساله با موهای سفید، قوی هیکل و پا برهنه بود. جاک براه افتاد و وقتی از محوطه خانه خارج شد بطرف مغرب پیچید. او دهانه اسب منزینگ را گرفته و با مهارت اسب را در کوره راه باریکی که پر از دست اندازهای عمیق و خطرناک بود، راهنمائی میکرد. پسر بچه اسب خسته را به جاده کالسکه رو کشید که دست کمی از کوره راه قبلی نداشت. اسب بینوا مقاومتی نمیکرد و پسر بچه با اطمینان مسیر پر پیچ و خمی را طی میکرد.



JOCK JABOS LEADING MANNERING'S HORSE

بالاخره آنها بجائی رسیدند که حال و هوای یک خیابان را داشت هر چند که تعداد زیادی از درختان دو طرف آن از بین رفته بودند. غرش اقیانوس حالا کاملا واضح بگوش میرسید و مهتاب هم از پشت ابرها سر برآورده و با اشعه نقره فام خود یک قلعه بزرگ نیمه خراب را روشن کرد. منرینگ با یک احساس اندوه و پریشانی به این ساختمان مخروبه ولی بزرگ چشم دوخته بود. او خطاب به پسرک گفت:

" دوست کوچک من... این محل که خرابه ای بیش نیست. "

پسرک جواب داد:

" آه... بله ... ولی لرد و صاحب این قلعه هنوز در آن زندگی میکند. اینطور شهرت دارد که یک روح هم در این ساختمان قدیمی وجود دارد. ولی شما لازم نیست که وحشت کنید. من خودم هرگز این روح را ندیده ام. حالا هم به دروازه قلعه جدید رسیدیم. "

به این ترتیب آنها خرابه های قلعه قدیمی را که در طرف راست آنها پرار گرفته بود پشت سر گذاشته و مسافر ما خود را در مقابل خانه نسبتا بزرگی یافت که راهنمای او با یک احساس غرور، شدید و ممتد به در زدن

مشغول شده بود. مستخدمی در را باز کرد و منرینگ بطور مختصر شرح حال خود را برای او بیان کرد. آقای خانه از اطاق پذیرائی صدای منرینگ را شنیده و برای دیدن او شخصا بجلوی در آمد. او به مسافر خسته خوش آمد گفت و مقدم او را به 'الانگوان' ، که اسم قلعه و املاک او بود گرامی داشت. پسر بچه که از دریافت نیم اشرفی در پوست نمیگنجید مرخص شده و به خانه خودش بازگشت. اسب خسته را هم به اصطبل بزرگ و تمیزی هدایت کردند و چند دقیقه بعد ، منرینگ که بعد از ساعتها اسب سواری در هوای سرد کاملاً گرسنه شده بود سر میز شام نشسته بود.



فصل دوم

کسانی که در خانه ای که بنام الانگوان دور میز شام جمع شده بودند بجز منزینگ شامل لرد صاحب خانه و یک شخصی که میبایستی مدیر مدرسه محلی باشد بود. این شخص لباسهایش ژنده و نخ نما شده بود و بهمین دلیل احتمال اینکه در آن منطقه شغل مهمتری داشته باشد وجود نداشت.

صاحبخانه که در اسکاتلند لُرد (به کسر لام . مترجم) نامیده میشود از جمله افرادی بود که در ولایات نظیر او زیاد پیدا میشود. گفته میشود که فعالیت های ورزشی خارج از خانه نشان دهنده حضور ذهن است که اگر هم زمانی در آقای ' برترام ' وجود داشته میبایستی مدت مدیدی باشد که او را ترک گفته بود. سیمای او خلق خوش او را منعکس میکرد و این تنها نکته مثبت وجود او بود. هر چند که میتوان حدس زد که در جوانی شاید تا حدی خوش تیپ بوده است. حقیقت این بود که سادگی و بلاهت که در تمام عمر با او همراه بود از سر و رویش میبارید. در طول زمانی که او به مانزینگ بطور مفصل درس بگهداری از اسب را میداد ما بخوانندگان خود اطلاعات بیشتری را در باره این شخص ارائه خواهیم کرد. این تدریس مفصل بر محور مزایای قرار دادن قدری کاه در رکاب آهنی اسب بود که در فصول سرد میتوانست مفید واقع شود.

گادفری برترام صاحب قلعه و ساختمان جدیدتر الانگوان، متعلق به خانواده خوبی بود. پدران او که در آن قلعه زندگی کرده بودند نسبشان به شوالیه های صلیبی میرسید. در شجره نامه خانوادگی او نامهایی ذکر شده بود که حتی از آنها قدیمی تر بوده نزدیک بعهد عتیق میشود. در حقیقت آنها روسای طوایف بیابان نشین بودند که در آخر نام برترام که از ریشه زبانهای شمال اروپاست برگزیدند. آنها نسل اندر نسل با دولت مرکزی جنگیده، شورش کرده، شکست خورده و اعدام شده بودند. بهمین خاطر برای آنها که خانواده مهمی بوده اند، رفته رفته اعتبار خود را از دست داده و بعد از چندین نسل که در راس توطئه ها قرار داشتند برترام ها سرزیر شده و ساکن آن خانه که بنام الانگوان نامیده میشود، شده بودند. آخرین تلاش مسلحانه آنها بر علیه حکومت مرکزی در قرن هفدهم انجام گرفته بود.

چنین بود مالک قلعه و ساختمان جدید الانگوان که ما قهرمان داستان خود را در آنجا تنها گذاشتیم. در آنجا او با برترام صاحب املاک الانگوان همصحبیت بود که در مورد پدرش لوئیس برترام اظهاراتی میکرد که در جوانی نقشه های زیادی برای ابقای شکوه و ارزش اجتماعی سابق خانواده خود داشت. او قسمتی از املاک خود را شخصا بدست گرفته و حتی قسمتی از املاک همسایگان خود را هم اجاره کرد. او از شمال اسکاتلند و کوه پایه ها گاو و گوسفند خریداری کرده و در جنوب ببهای بیشتری بفروش میرساند. او به بازارهای منطقه سر کشی میکرد و برای خرید هر متاع مدتها چانه میزد. ولی آنچه که از این بابت عاید او شد و جیبش را پر پول کرد ببهای از دست رفتن اعتبار اجتماعی بود. این معاملات و چانه زدنهای بزمق بقیه لردهای منطقه خوش نیامد. آنها هیچ کار مفیدی انجام نمیدادند و وقت خود را به تماشای جنگ خروسها، شکار و مسابقات اسب سواری تلف میکردند. بعضی اوقات هم دست به دوئل میزدند. فعالیت های اقتصادی مالک الانگوان باعث رنجش آنها شده و لوئیس برترام پدر گادفری چاره ای ندید جز اینکه رفته رفته خود را از مصاحبت با آنها محروم کند. او خود را بصورت اصیلزاده ای که زراعت میکند در آورده بود که موقعیت منزلی در جمع اصیلزادگان منطقه داشت. در میان این مسائل و مشکلات، بناگاه مرگ بسراغ او آمد و همه املاکش به تنها پسرش گادفری رسید.

خطر نقشه های حساب نشده پدر خیلی زود در زندگی پسر جوانش بروز کرد. حالا که پسر جوان از مراقبت پدر و استفاده از تجربیات او محروم شده بود دست بهر اقدامی زد در آن نا موفق بود. بدون اینکه وقت یا انرژی برای تصحیح خطاهای خود مصرف کند، بیدرنگ آن پروژه را نیمه کاره رها کرده و پروژه جدیدی را شروع میکرد. این مرد بعکس همتران اجتماعی خود اهل شکار نبود و سگ های شکاری نگهداری نمیکرد. او از وجود یک مرد آشنا با تجارت و بازرگانی استفاده کرده و این شخص برای منظور او کاملاً مناسب بنظر میرسید. تحت توجهات این آقا، قرض های کوچک تبدیل به بدهی های بزرگ شد و علاوه بر اینها مواردی هم پیش آمد که بر علیه او در دادگاه منطقه اقامه دعوا شد. گادفری هیچ اطلاعی از شرایط دادگاه و احکام صادره نداشت ولی وقتی دادگاه او را مجبور به پرداخت دو فقره پول زیاد و مخارج دادگاه کرد، او

تقریباً به ورشکستگی افتاد. در اینحال همسایگانش ضربه دیگری به او وارد کردند. آنهایی که از مقام و مرتبه اجتماعی بالاتری برخوردار بودند او را شایسته شان خود ندانسته و رابطه خود را با او بطور کامل قطع کردند. رده های پائینتر اجتماعی از شکست او و طرد شدنش از رده بالا چندان خوشحال یا ناراحت نشده و فقط دلشان بحال او میسوخت. او حتی بصورت یک نمونه در میان آنها در آمده بود. وقتی هم اتفاقاتی نظیر ماهیگیری غیر قانونی و دام گذاری برای حیوانات توسط طبقه اشراف تنبیه و تادیب میشدند با یکدیگر میگفتند:

"آه... اگر الانگوان نیک سیرت هنوز صاحب زمین های آبا و اجدادی خودش بود هرگز با ما به اینصورت ظالمانه رفتار نمیکرد." "

با این وجود آنها از گادفری برترام سوء استفاده کرده ، گله های خود را وارد زمین های او میکردند ، چوبهای او را بسرقت میبردند و پرندگان را شکار میکردند. برای توجیه اقدام خود میگفتند:

" این آقای لرد نیک سیرت هرگز نخواهد فهمید که ما در زمینهایش بوده ایم. حتی اگر هم بفهمد چیزی به ما نخواهد گفت. او میداند که ما تا چه حد بدبخت و گرسنه هستیم." "

بهمین منوال انواع و اقسام گدایان ، کولی ها ، دست فروشان و غیره پیوسته در خانه او جمع شده و همه سر از آشپزخانه در میآوردند. بجای تشکر ، آنها در منطقه شایعاتی که هیچ کدام حقیقت نداشت در باره مهمان نوازی او پخش میکردند.

یک اتفاق مناسب روند سریع الانگوان را بسمت ورشکستگی و فنا ، گند کرده و آنرا متوقف کرد. این واقعه ازدواج او با دوشیزه ای بود که چهار هزار پوند جهیزیه داشت. در تمام منطقه کسی نبود که بتواند ادعا کند دلیل اینکه این دوشیزه چنین مردی را برای ازدواج انتخاب کرده بود بداند. البته همه اظهار نظر میکردند که او این دختر را بخاطر پولش انتخاب کرده است ولی شاید خوش تنبیهی ، قد بلند و ظاهر مرتب او به اضافه اخلاق خوش در انتخاب دوشیزه دم بخت مؤثر افتاده بود. ناگفته نماند که این دوشیزه سالهای زیادی بود که دم بخت محسوب میشد و وقتی زن برترام الانگوان شد بیست و هشت سال داشت.

ما بطور مفصل در باره گادفری برترام الانگوان توضیح دادیم و الان موقع آن رسیده که خوانندگان خود را با شخص دیگری که در آن موقع در آنجا حضور داشت آشنا کنیم. این شخص ' ایبل سامپسون ' نام داشت که بخاطر شغلش همه او را آقا معلم سامپسون صدا میکردند. او در خانواده حقیری متولد شده بود ولی از همان زمانی که در گهواره بود یک حالت و رفتار جدی داشت. والدین او آرزو داشتند که بچه آنها سری در میان سرها در آورد.

با این امید در دل ، پدر و مادر بینوا غذایشان نان خشک و آب بود که هر چه میتوانند در تعلیم و تربیت چیزی فرو گذار نکنند. ولی قد بلند ، دست و پا چلفتی بودن و حرکاتی که به بدن و صورتش میداد باعث خنده و تمسخر همشاگردی هایش میشد. ولی همین کارهای او باعث شد که او را در کالج گلاسگو قبول کنند. نصف شاگردان کالج بطور مرتب در پائین پله های در ورودی کالج جمع میشدند که پائین آمدن او را که در همان زمان هم او را آقا معلم مینامیدند تماشا کنند. او دیکسیونر یونانی را زیر بغل زده ، پاهای بلند و بیقواره اش در تمام جهات اصلی و فرعی حرکت میکرد و سعی میکرد که پالتوی ژنده و مندرس خود را با حرکات ناموزون شانه ، روی شانه اش نگاه دارد. وقتی او دهن میگشود بسختی میشد که شلیک خنده های همشاگردانش را کنترل کرد. صورت بلند و زردرنگ ، چشمان از حدقه خارج شده ، فک پائین خیلی بزرگ که بسختی باز و بسته میشد توجه هر شخص بیطرفی را جلب میکرد. وقتی به همه این امتیازات منفی صدائی که مانند صغیر جغد بود ، لباس های مندرس و نخ نما و کفشهای تکه و پاره اضافه شود جای تعجب نخواهد بود که این موجود بیچاره از همان زمان کودکی در معرض تمسخر و توهین اطرافیان قرار بگیرد. با وجود این هرگز اتفاق نیفتاد که سامپسون در مقابل اینهمه ناملایمات از خودش عکس العملی نشان داده و با شکنجه گران خود در بیافتد. او از یک راه مخفی که هیچکس دیگر از آن استفاده نمیکرد از کالج خارج میشد و بیدرنگ خود را به محل زندگی فلاکت بارش میرساند. با هیجده شاهی در هفته ، او یک بستری از کاه داشت و اگر خانم صاحبخانه سر حال بود به او اجازه میداد که درسهای خود را در کنار آتش مرور کند. با وجود همه این ناملایمات ، او موفق شد که دانش خوبی در زبانهای یونانی و لاتین کسب کند و در زمینه علوم هم قدری وارد شود.

با پیشرفت زمان ، ایبل سامپسون کارآموز دانش الهی به رتبه واعظی ارتقا پیدا کرد. ولی افسوس که قسمتی بخاطر خجالتی بودن خودش و قسمتی هم بخاطر طبیعت تمسخرآور خودش و خنده و شوخی مستمعین ، در اولین گرد همائی برای موعظه ، بسختی شکست خورد . این باعث شد که تصمیم گرفت که این کار واعظی را کنار بگذارد. کتاب انجیل و کتاب دعا را بست و از پله های محراب پائین آمد. او حالا به اسم واعظ شکست

خورده شهرت پیدا کرده بود. از همانجا به مسقط الراس خود برگشت که در فقر و مسکنت والدینش شریک باشد. از آنجائیکه یار شفیق، دوست یا حتی آشنائی نداشت، هیچ کس شاهد رنج و تعب او از بابت تمسخر تمام مردم منطقه نبود. داستان های او روی زبانهای مردم بود و برای او حتی هجویاتی هم توسط یکی از دانشجویان علوم انسانی تالیف شده بود.

با وجود همه این ناکامی ها در خونسردی و تعادل فکری سامپسون تزلزلی حاصل نشده بود. هدف او این بود که از طریق تدریس، به پدر و مادر خود از نظر مالی کمکی برساند. خیلی شاگردان فراوانی پیدا کرد ولی از این شاگردان پول چندانی حاصل نمیشد. او به پسران برزیگران درس میداد که با آنها معامله پایا پای داشت و در ازای تدریس محصولات کشاورزی تحویل میگرفت. فرزندان فقرا هم که خود محتاج یک لقمه نان بودند بطور مجانی سر کلاس او حاضر میشدند. او هرگز در امور کشاورزی و شخم زدن زمین بگرد شاگردانش نمیرسید. خطی خوش داشت و نامه های الانگوان را برای او مینوشت و امور حسابداری او را بر عهده گرفته بود. رفته رفته لرد الانگوان که از جامعه طبقه بالا طرد شده بود نسبت به آقامعلم سامپسون علاقه و توجهی پیدا کرد. گفتگوی عادی با سامپسون کار غیر ممکن بود ولی حسن او این بود که مستمع خیلی خوبی بود و از آتش شومینه بخوبی مراقبت میکرد. او حتی تصمیم گرفت که در روشن و خاموش کردن شمع ها کمک کند ولی وقتی چند بار اطاق پذیرائی را به تاریکی مطلق کشاند، این وظیفه مهم را به شخص دیگری سپردند. تمام وظیفه او این بود که نوشابه اش را که خود آقای لرد با دقت اندازه گیری کرده بود در سر موقع مشخص بیاشامد و با غرش های خفیف و کوتاه داستانهای او را تایید و تحسین کند.

معرفی این شخص بلند قامت لاغر، خجول و نازیبا، برای اولین بار به منرینگ که از بخت بد راهش به آنجا افتاده بود صورت گرفت. او لباس ژنده نخ نمائی برنگ سیاه در بر داشت، دور گردن باریکش دستمالی رنگارنگ بسته، جورابه های آبی سیر بپا کرده و کفشهایی که بارها توسط پینه دوز مرمت شده بود بر پا داشت. چنین بود حال و احوال دو نفری که منرینگ بر حسب اتفاق، امکان هم صحبتی با آنها را پیدا کرده بود.



فصل سوم

از طرف خانم خانه پیغامی برای منرینگ ارسال شد که در آن از اینکه شخصا ورود او را خوش آمد نگفته بود عذر خواهی کرده بود. بعلاوه از تمام کمبود هائی که در پذیرائی از او وجود داشت طلب بخشش کرده و از فرصت استفاده کرده و یک بطری شراب خوب سر میز فرستاده بود.

لرد مانند پدری که نگران فرزندش باشد خطاب به منرینگ گفت:

" من تا همسرم بر نگردد و خیالم از جانب او راحت نشود خوابم نمیبرد. و شما آقا اگر خیلی خسته نیستید به من و آقا معلم این افتخار را بدهید که در خدمت شما باشیم. من بشما قول میدهم که تا دیر وقت شما را بیخواب نخواهیم کرد. این خانم من خیلی پر کار و پر جنب و جوش است. یک خانم دیگری هم که خیلی از ما دور نبود همین حالت را داشت و جان خود را از دست داد. شما هم آقا معلم لازم نیست سر خود را تکان بدهید و غرغش کنید. من اطمینان دارم که کسانی که در کلیسا کار میکنند پول خوبی در میآورند. چه بهتر از این؟ این زن بیچاره آنقدر کار کرد که زیر بار کار سنگین فوت کرد و شوهرش مرگ همسرش برایش مهم نبود. آقای منرینگ... آنها در قریه ' انان ' در نزدیک ساحل دریا زندگی میکردند و شش کودک سالم و زیبا داشتند. پسر بزرگ آنها به اسم گادفری نزد ما با فراغ بال میآمد. او حالا در روی یک کشتی کوچک کار آموزی میکند. پسر عموی من در اداره گمرک منطقه کار میکند و شغل مهمی دارد. شاید شما اسم او را که ' برترام مدیر ' است شنیده باشید. او این شغل مهم را در میان رقابت شدید داوطلبان منطقه بدست آورد. پدر من هرگز سوگند وفاداری به حکومت را یاد نکرد و بهمین دلیل آنها مرا از ترقی و پیشرفت باز داشتند. حالا برگردیم به مطلبی که من در باره همسرم میگفتم. این خانم... "

در اینجا بناگاه سخنان پراکنده و بی سر و ته لرد با بلند شدن صدای پائی از پله ها و شنیدن شخصی که با صدای بلند آواز میخواند قطع شد. مشکل میشد حدس زد که شخصی که آواز خوان از پله ها بالا میآید زن است یا مرد. موقع خواندن اصوات زیر، این صدا برای یک مرد خیلی نازک بود ولی در اصوات بم و پائین این صدا خشن تر از صدای یک زن میبود. آقای برترام گفت:

" آه... این کسی جز ' مگ مریلیز ' کولی نیست. من همانقدر مطمئن هستم که به گناهکاری خود اطمینان دارم."

آقا معلم غرغشی کرد، پاهای بلندش را از هم جدا کرد و یک پای خود را با زاویه قائمه روی پای دیگرش گذاشت. یک دود غلیظ توتون را بهوا فرستاد. آقای برترام به او گفت:

" آقا معلم... برای چه اینطور غرغش میکنی؟ من اطمینان دارم که آواز ' مگ ' ضرری بحال کسی ندارد."

آقا معلم با صدائی گرفته و خشن که با آن هیکل قناس جور در میآمد غرید:

" ولی نفعی هم بحال کسی ندارد. "

این اولین کلامی بود که از دهان آقا معلم تا آن زمان خارج شده بود. منرینگ مدتی بود که غذا خوردن، آشامیدن، حرکات و رفتار او را با دقت و کنجکاوای زیر نظر گرفته بود. در این موقع در باز شد و ' مگ مریلیز ' وارد شد.

منرینگ با دیدن تازه وارد بشدت یکه خورد. این زن حد اقل یکصد و هشتاد و پنج سانتیمتر قد داشت و روی لباس های زنانه خود یک بالاپوش مردانه پوشیده بود. در یک دستش یک چماق بزرگ حمل میکرد و بجز دامنش هیچ قطعه ای از لباسش نشان نمیداد که او یک زن است. موهای سیاهش که از زیر کلاهش بیرون زده بود مانند افعی های سیاه رنگ بچشم میرسیدند. سیمای قوی و آفتاب سوخته او با چشمانی که بدون اختیار بدور حدقه چشم گردش میکرد به این زن یک حال و هوای جنون میبخشید. او با دیدن لرد گفت:

" بسیار خوب الانگوآن... آیا کار خوبی نبود که خانم را برای استراحت بخانه بیاورم؟ خودم هم در این جشن از اجتماع دوری کرده و جن و پری را که زنان جادو گر بوسیله بچه استخوانی در جمع رها میکردند از خود میراندم. "

بعد بدون اینکه منتظر سؤال و جواب بشود زیر آواز زد.

او با صدائی که به جیغ و فریاد شبیه بود آواز خود را بیابان رساند و سپس خطاب به میزبان گفت:

" حالا آقای لرد... اگر از رقص و آواز من خوشتان آمده است دستور بدهید که برای من یک گیلان براندی بیاورند. "

آقای الانگوآن جواب داد:

" تو آنچه را که درخواست کرده ای خواهی گرفت. حالا آنجا نزدیک در روی صندلی بنشین و برای ما تعریف کن که در این جشن قریه ' درام شور لاک ' چه چیزهائی دیدی و چه خبرهائی شنیدی؟ "

زن گفت:

" حقیقت را خواسته باشید خیلی ها در باره شما سؤال میکردند. بغیر از من تعداد زیادی دختران جوان و زیبا آنجا بودند. خود ابلیس هم به آنها هدیه میداد. "

میزبان گفت:

" بسیار خوب ' مگ ' ... چند نفر از این کولی ها را به شهرداری فرستادند؟ "

" آقای لرد ... راستش را بخواهید فقط سه نفر. آنهام بخاطر این بود که بجز من فقط همین تعداد کولی در این جشن بودند. من خودم کمک کردم که آنها را به شهرداری ببرند چون یک عده جوانان در جشن بودند که بدنبال دعوا و جار و جنجال میگشتند. این ' جان یانگ ' و دوستانش آدمهای خطرناکی هستند. حالا باید ببینیم که خروس قرمز در حیاط پاکیزه خانه اش فردا صبح زود آواز خواهد خواند یا نه. "

میزبان گفت:

" مگ... ساکت باش... ساکت باش... این حرفهای خطرناک را در اینجا بزبان نیاور. "

منرینگ که گیج شده بود زیر لب از سامپسون که نزدیکش نشسته بود پرسید:

" این حرفها چه معنائی دارد؟ "

آقا معلم کم حرف زیر لب جواب داد:

" آتش بپا کردن. "

منرینگ التماس کنان گفت:

" محض رضای خدا به من بگوئید این شخص کیست یا چیست؟ "

آقا معلم گفت:

" یک زن بد کاره... دزد... ساحره و کولی. "

مگ که لحظه ای ساکت مانده بود شروع به ادامه مطالب خود کرده و گفت:

" این حقیقتی است که فقط برای افرادی مانند شما آدم میتواند سفره دل خود را باز کند. آنها میگویند که این ' دانباگ ' شخصیت اصلیلزادگی ندارد هر چند که خانه زیبایی در شهر درست کرده است. ولی آقای لرد ، همه مثل شما اصلیلزاده واقعی نیستند و آدمهای فقیر هم اینرا قبول کرده و اگر شما امواتان مانند برگهای درختان زیاد و پراکنده شود یکنفر بی اجازه به آنها دست نخواهد زد. حالا هر کدام از شما ساعتهای خود را در آورده و ساعت دقیق را به من بگوئید تا من بتوانم آینده شما را پیش بینی کنم. "

صاحبخانه گفت:

" بله ... مگ... ولی در این لحظه ما بکمک تو احتیاجی نداریم. یک آقائی در اینجا هست که از دانشگاه آکسفورد آمده و بمراتب از تو بهتر میتواند آینده را پیش بینی کند. او این کار را از روی طرز قرار گرفتن ستارگان انجام میدهد. "

منزینگ با خوشحالی خود را وارد گفتگوی نه چندان جدی کرد و گفت:

" البته آقا... من محاسبات نجومی مربوط به تولد افراد با استفاده از قوانین ارشمیدس ، هپو کرات و ابوعلی سینا در زمینه مثلثات ، انجام داده و آینده شخص را پیش گوئی میکنم. سوالات ترسناک من از همان سوالاتی است که توسط هالی ، مساهالا و بوناتوس توصیه شده است."

یکی از مواردی که سامپسون از آقای برترام تعریف و تمجید میکرد این بود که او هرگز سعی نمیکرد که با زور حرف خود را بکرسی بنشاند. این حقیقتی بود که او خیلی کم از شوخی های بقیه بوجد در میآمد. تنها چیزی که از دهان او خارج میشد این جمله بود:

" بسیار عالیست."

که آنرا با دقت و طمانینه تلفظ میکرد.

در این مورد خاص آقا معلم نگاهی غرور آمیز و ترسناک به ستاره شناس جوان انداخت و اینطور بنظر میرسید که شک دارد بچه علت مرد جوان چنین مطالبی را ابراز کرده است. منزینگ بسمت او برگشت و گفت:

" خیلی متاسفم آقا ولی شما ممکن است یکی از آن افرادی باشید که که چشمانش قادر به نفوذ به کره ستارگان نمیشد. چون چیزی از این مطلب درک نمیشود درچه قلب خود را روی آن بسته و با تعصب آنرا مردود میشمارند."

سامپسون در حالیکه فک بزرگ خود را جابجا میکرد جواب داد:

" حقیقت اینجاست که من هم عقیده سر ایساک نیوتون ، نایت و مرحوم رئیس زراد خانه سلطنتی هستم. عقیده همه ما اینست که علم ستاره شناسی یک کار بیهوده ، بی ارزش و بدون فایده است."

جوان مسافر گفت:

" آقا... من خیلی متاسفم که آقائی به وقار و برجستگی شما چنین کورکورانه در باره این قضیه قضاوت میکند. من از شما خواهش میکنم که اسم شخصی مانند ایساک نیوتون را در ضدیت با افراد دانشمندی مانند داریوت ، بوناتوس ، بطلمیوس و...و...و... نیاورید. فراموش نکنید که مسیحیان ، یهودیان ، لامذهب ها ، شاعران و فیلسوفان همگی در مورد درستی و اهمیت ستاره شناسی متفق القول هستند."

آقا معلم سرسخت جواب داد:

" اشتباه اگر همگانی هم باشد، هنوز اشتباه است."

مرد جوان انگیزی گفت:

" اینطور نیست آقا... این یک اعتقاد و باور همگانی است و بهیچوجه اشتباه نیست."

سامپسون گفت:

" این گنجینه خوبی برای حقه بازها و تر دستها و شعبده بازهاست."

مرد انگلیسی گفت:

" ضرب المثلی بزبان لاتین وجود دارد که میگوید:

Abusus non tollit usum

که معنای آن اینست که هر چیزی مورد سوء استفاده قرار گرفت دلیل نمیشود که استفاده درست از آن غیر قانونی باشد."

در طول این مذاکرات آقای برترام الانگوان مانند کبکی که در قفس گرفتار شده باشد بیصدا نشسته بود . فقط سرش به تناوب از یک سخنران به سخنران دیگر میچرخید. او کم کم احساس کرد که منزینگ در گفته های خودش قصد مزاح و شوخی نداشته و دست کم در مورد قسمتی از گفته هایش ، کاملاً جدی و ذیعلاقه است. اما مگ ، زن کولی چشمان بهت زده خود را به ستاره شناس دوخته و پیدا بود که از این مذاکرات سر در نمیآورد.

منزینگ که احساس کرد بر حریف خود چیره شده است با استفاده از حافظه قوی خود هر چه بیشتر وارد جزئیات این هنر باستانی شده و مطالبی را که از نوجوانی آموخته بود بیاد میآورد.

سیارات و ثوابت . صور فلکی شش گانه، چهارگانه ، مثلث ، دو قلو ، خانه ای بهشت و هزاران نام و اشکال آسمانی دیگر مانند باران بر سر آقا معلم یک دنده ریزش پیدا کرد.

این محاوره در آخر با اعلام اینکه خانم خانه پسر بچه کوچکی را برای پدرش به هدیه آورده است ، بود قطع شد. حال مادر و نوزاد خوب بوده و هر دو بسلامت مشغول استراحت هستند. آقای برترام با عجله خود را به اطاق خانمش رساند و مگ مرلیز به آشپزخانه رفت که سهم خود را از نوشابه ای که مخصوص زنانی که فارغ میشوند تهیه میشود دریافت کند. این رسم ریشه در عهد عتیق داشته و علاوه بر نوشابه یک پنیر چرب که توسط یکی از زنان خانواده تهیه میشود به زن زانو خورنده میشود. تهیه این پنیر در خفا صورت گرفته و افراد مذکر خانواده بطور کلی از وجود این پنیر بی خبر میمانند. این بخصوص در مورد شوهر و آقای خانه صدق میکند. به این ترتیب آقای برترام میبایستی نشان بدهد که کوچکترین اطلاعی از تهیه این پنیر نداشته است. از او انتظار می رود که از خانم های حاضر دعوت کند که چیزی بخورند و بیاشامند و از اینکه آنها دعوت او را رد میکنند بایستی حیرت زده شود. ولی بمحض اینکه او از اطاق خارج میشود ، پنیر بزرگ و آشامیدنیهای فراوان وارد شده و هر کس بهر اندازه میل داشته باشد از پنیر استفاده خواهد کرد. باقیمانده پنیر و آشامیدنی ها هم در بین زنان حاضر توزیع میشود که آنرا با خود بخانه ببرند. منرینگ بساعتش نگاه کرد و ساعت و دقیقه تولد نوزاد را بخاطر سپرد. او با وقار از آقا معلم خواهش کرد که او را بجائی ببرد که بتواند اجرام فلکی را مشاهده کند.

معلم مدرسه بدون سؤال و جواب از جا بلند شده و دری را که پنجره های شیشه ای داشت باز کرد و وارد یک حیاط بزرگ شدند که در پشت ساختمان جدید قرار گرفته بود. از آنجا میتوانستند بدون زحمت خود را بقسمت قدیمی و خرابه قلعه برسانند. باد میوزید و ابرهائی را که قبلا تمام سطح آسمان را اشغال کرده بود متفرق میکرد. مهتاب کاملی انوار نقره ای رنگ خود را روی زمین میافشاند و تمام ستارگان و اجرام فلکی در آسمان بوضوح پیدا شده بودند. منظره بدیع ستارگان در چنین شبی بکلی خارج از انتظار منرینگ بود و او را بشدت تحت تاثیر قرار داده و سرمست کرده بود.

ما در قسمت دوم مسافرت منرینگ برای خوانندگان توضیح دادیم که او نا خواسته به نزدیکی سواحل دریا رسیده بود بدون اینکه بداند تا چه حد به دریا نزدیک شده است. حالا در خرابه های قلعه متوجه شد که این قلعه را روی تخته سنگ عظیمی در کنار ساحل ساخته بودند. خانه جدید در پشت قلعه قدیمی و در زمین پست ساخته شده بود . بعلت شیب زمین، ساختمان در سطوح مختلفی بنا شده بود. تا رسیدن به ساحل دریا، درختان چندی در پشت این ساختمان رشد کرده بودند. طرف دیگر این خلیج کوچک که روبروی قلعه قدیمی قرار داشت از درختان جنگلی پوشیده شده بود که تا نزدیک آب دریا پیشروی کرده بودند. از میان درختان یک کلبه ماهیگیری بچشم میخورد. حتی در این ساعات تاریک شب، نور فانوسها در کنار دریا بچشم میخورد که شاید به قاچاقچیان تعلق داشت که بار قایق خود را که از جزیره ' آیل او من ' آورده بودند تخلیه میکردند. شخصی از داخل کلبه بانگ زد:

" چراغهای خود را خاموش کنید. "

لحظه ای بعد تمام فانوس های کنار دریا خاموش شد.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود و محیط اطراف زیبا و دل انگیز جلوه میکرد. در طرف راست منرینگ برج های قلعه قدیمی ، بعضی مخروبه و بعضی هم هنوز سر پا قرار گرفته بود . روبروی او خلیج کوچک قرار داشت که امواج ظریف آن در زیر انوار نقره ای فام مهتاب میدرخشیدند. در طرف چپ درختان بنظر میرسید که وارد اقیانوس شده و در زیر نور ماه اشکال بدیعی بوجود آورده بود. در بالا ، سیارات به چرخش خود ادامه داده و کاملا از ستارگان دور دست متمایز بودند. منرینگ طوری تحت تاثیر زیباییهای طبیعت و آسمان قرار گرفته بود که احساس میکرد که تمایل دارد پندار خرافی اینکه این اجرام فلکی در تعیین سرنوشت انسانها مؤثر واقع میشوند باور کند. منرینگ جوان شاعر پیشه ای بود و شاید تحت تاثیر ادبیات مدرن که به این موارد توجه خاصی داشته ، قرار گرفته بود.

تمام جهان افسانه را دوست داشته و آنرا ستایش میکند. همینطور است اساس و پایه ملکوت آسمانی که مورد نیایش اکثریت نفوس گیتی است. اشعار قدیمی و مذاهب کهن اغلب خانه در دشت ها و کوهستانها دارد. همینطور در جنگلها، رودخانه ها ، چشمه های آب زلال و قعر دریا ها جا داشته است. ولی همه اینها ناپدید شده و بدست فراموشی سپرده شده است. در دنیای استدلالی امروز این عناصر جایی ندارند. هر چند که هر کس از صمیم قلب یک راه، یک زبان و یک وسیله احتیاج دارد که راهی بدنیای افسانه ها باز کند. ارواح یا خدایان که با انسان دوست بوده و حامی عشاق دلداده بودند حالا از نزد ما رفته و شاید در آسمان و لابلای

ستارگان معتکف شده اند. حتی امروز هم هر چیز بزرگ و باشکوه به ستاره مشتری (ژوپیتر) نسبت داده شده هر چیز زیبا، لطیف و انسانی از ستاره ناهید (ونوس) نشأت میگیرد.

منرینگ آهسته با خود گفت:

" افسوس... معلم پیر و خوب من که از ورود به میحث مشکل ستاره شناسی نمیهراسید اگر اینجا بود به این منظره از چشم آدمهای معمولی نگاه نمیکرد. او بیشک با دقت در ترکیب قرار گرفتن ستارگان، میتواند آینده و سرنوشت این کودکی را که هم اکنون متولد شد پیش گوئی کند. این وسیله ایست که میتوان مشیت الهی را در مورد این طفل نوزاد تخمین زد. بسیار خوب... خداوند به این پیرمرد آرامش عطا کند. هم او بود که جرثومه تفحص در ستارگان را در وجود من کاشت و به من اطلاعات کافی داد که بتوانم در این مورد اظهار نظر کنم."

او مکان هندسی ستارگان اصلی را بدقت مطالعه کرد و آنرا بخاطر سپرد. بعد آنجا را ترک کرده و وارد خانه شد. آقای لرد هنوز در اطاق پذیرائی نشسته بود و با صورتی بشاش و تبسمی بزرگ به او اطلاع داد که حال پسر کوچک کاملاً خوب بوده و کاملاً معلوم بود که میل دارد در این مورد با منرینگ بیشتر گفتگو کند. ولی خود اعتراف کرد که از خستگی جسمی میهمانش آگاه است و او را برای استراحت به اطاقش برد.



فصل چهارم

در اواسط قرن هفدهم اعتقاد به ستاره شناسی کاملاً عالمگیر بود. در پایان این قرن و شروع قرن هیجدهم هنر ستاره شناسی بطور عمومی توسط افراد مورد شک و تردید قرار گرفته و حتی مورد تمسخر قرار میگرفت. هر چند که هنوز افرادی برجسته و عالم وجود داشتند که از ارزش این هنر باستانی مطلع بودند. این مردان جدی و پشت کاردار از اینکه زحماتی را که برای تحصیل و آموختن این علم کرده بودند کنار گذاشته و بر طبق مُد روز عمل کنند نفرت داشته و کماکان بدون اینکه مواردی را که از موقعیت ستارگان استنتاج میکردند به اطلاع کسی برسانند، به کار خود ادامه میدادند. همین باعث شد که آنها از جامعه بقیه انسانها رانده شوند.

در میان کسانی که کار ستاره شناسی خود را با صمیمیت ادامه میدادند کشیش پیری بود که منرینگ را در دوره کودکی برای تحصیل نزد او گذاشته بودند. او تمام نیروی خود را در چشمانش و در مغزش متمرکز کرده بود. با چشمان کم سوی خود ستارگان را رصد کرده و با مغزش ترکیب قرار گرفتن آنها را محاسبه میکرد. شاگردش که در عنفوان جوانی بود بطور طبیعی قدری از علاقه و توجه او را به این هنر کهن دریافت میکرد و برای مدتی سعی در این داشت که خود را به مرحله استادی ستاره شناسی برساند. این قبل از این بود که به این نتیجه برسد که تمام این زحمات بیهوده بوده و ماهیت علمی ستاره شناسی هرگز بثبوت قطعی نرسیده است.

روز بعد منرینگ صبح زود از خواب بیدار شد. روز های کوتاه زمستان فرصت زیادی برای کار کردن نمیدهند. او مشغول محاسبات ستاره شناسی که به تولد پسر کوچک مربوط میشد مشغول شد. او کنجکاو بود که بداند آیا هنوز قادر به انجام محاسبات لازم هست و بهترین راه برای انجام محاسبات را بقضاوت خودش انتخاب کرد. او طرح ستارگانی را که معرف بهشت هستند روی کاغذ مانند یک نقشه پیاده کرد. این قسمت به دوازده خانه تقسیم میشود که ستاره شناسان مشهور ایرانی نظیر ابو مشعر بلخی آنرا بروج دوازده گانه مینامند. منرینگ محل قرار گرفتن آنها را بر حسب ساعت و دقیقه تولد تنظیم کرد. ما در اینجا قصد نداریم که وقت خوانندگان خود را با توضیحات فنی علم نجوم تلف کنیم ولی همینقدر متذکر میشویم که بعد از محاسبات هندسی پیچیده، نکته ای آشکار شد که توجه ستاره شناس جوان را بخود جلب کرده بود. در محل تلاقی امتداد برخی ستارگان، درست در مقابل خانه دوازدهم، ستاره مریخ جای گرفته بود. عرق سردی بر پیشانی ستاره شناس نشست چون معنای این کشف، اسارت و حتی مرگ ناگهانی کودکی است که شب گذشته متولد شده بود. محاسبات او نشان میداد که در سه مرحله از زندگی این کودک، او بطور جدی در معرض خطر خواهد بود. در پنج سالگی، ده سالگی و بیست و یک سالگی.

باید تذکر داده شود که منرینگ یکبار دیگر در گذشته این حرکت ابلهانه را مرتکب شده بود. او دختر جوانی بنام سوفیا ولوود را دوست میداشت و محاسبات نجومی او مشخص کرد که این دختر جوان را خطر مرگ یا حبس طولانی در سن سی و نه سالگی تهدید میکند. این دختر در این زمان هیجده ساله بود و به موجب محاسبات انجام شده در هر دو مورد، سالی که بدبختی قرار بود روی سر این دختر جوان هبوط کند درست همان بیست و یک سالگی طفل نوزاد بود که قرار بود دقیقاً همین بدبختی بسر او بیاید. منرینگ که از این اتفاق دچار حیرت و سرگیجه شده بود، محاسبات خود را تکرار کرده و و بالاخره محاسبات بار دیگر نشان داد که بلائی که سر این موجود قرار است بیاید، در همان سال، همان ماه و همان روز اتفاق خواهد افتاد.

بایستی تذکر داده شود که به اطلاعاتی که به این طریق بدست آمده بود ما بطور مطلق اطمینان نداشته و آنرا حقیقت نمیبنداریم. ولی اغلب اتفاق میافتد که که بعلت علاقه ای که به چیزهای خارق العاده داریم، در تعارض با منطق و استدلالی که از مغز ما تراوش میکند آنرا نادیده میگیریم. این تطابق حیرت انگیز روز و ساعت سرنوشت برای دو موجودی که از هم دور بوده و کوچکترین ارتباطی با هم نداشتند عجیب بود. شاید این تطابق صرفاً بر حسب تصادف ایجاد شده بود. شاید هم منرینگ که در پیچ و خم های گیج کننده ریاضی سرگردان شده بود از همان روش برای هر دو مورد استفاده کرده و در نتیجه جوابهای مشابه بدست آورده بود.

بهر حال دلیل این تشابه و تطابق هر چه بود این قضیه او را بشدت تحت تاثیر قرار داده بود. او با خود میگفت:

"آیا این یکی از حیل‌های شیطان است که انتقام خود را از ما با مسخره نشان دادن این علم قدیمی میگیرد؟ یا اینکه همانطور که عقلای سابق گفته اند حقیقتی در این علم ستاره شناسی نهفته است و نباید تاثیر ستارگان را روی زمینیان انکار کرد. هر چند که کاربرد این علم توسط شیدان که صرفاً به پول کردن جیب خود فکر میکنند، پایه‌های واقعیت را متزلزل کرده است."

وقتی بیشتر با خود فکر کرد به این نتیجه رسید که راه درست اینست که به افکار و اعتقادات مردان برجسته‌ای که در گذشته این علم را تکامل بخشیده اند اتکا کرده و خود را از شر این افکار ضد و نقیض خلاص کند. نتایج نامطلوبی که از این محاسبات خود بدست آورده بود طوری او را برآشفته کرد که تصمیم گرفت که دیگر هرگز این علم و هنر کهن را بکار نبرد.

او قبل از اینکه حرفی در باره نتایجی که بدست آورده بود به آقای لرد بزند با دقت به تاثیر حرفهای خود روی این مرد که بتازگی پدر شده بود فکر کرد. بالاخره تصمیم گرفت که حقیقت را با این مرد نیک سیرت در میان گذاشته و در همین حال کمبودها و کاستی‌های این هنر قدیمی را برای او توضیح بدهد. با چنین تصمیم او به محوطه حیاط پشت ساختمان جدید وارد شد.

این قسمت از قلعه الانگوان که در شب و زیر نور مهتاب تا آن حد زیبا بود تحت نور خورشید و در روز روشن چیزی از زیبایی آن کاسته نمیشد. منرینگ یک سربالائی ملایم را طی کرد و خود را به جلوی قلعه قدیمی رساند. همانطور که در تاریکی شب مبهما مشاهده کرده بود دو برج گرد بزرگ و بلند در دو گوشه دیوار اصلی قلعه قرار گرفته بود. دروازه اصلی قلعه در بین این دو برج واقع شده و توسط یک طاق بزرگ به حیاط اصلی قلعه متصل میشد. بالای دروازه همانطور که معمول بود آرم خانودگی صاحب قلعه که روی یک سنگ بزرگ حک شده بود، خودنمایی میکرد. یک پل متحرک بر روی خندقی که پیدا بود در گذشته پر از آب بوده است تعبیه شده بود. یک در چوبی معمولی در در مزارع از آن استفاده میشود، تنها حافظ این قلعه با دنیای خارج بود. جلوی قلعه زمین مسطحی بود که به قلعه یک شکوه خاصی میبخشید.

شب گذشته در تاریکی این محل چنان دور افتاده بنظر او میرسید که انگار در سیاره دیگر اسب سواری میکنند. ولی در روشنائی روز بعلت وجود یک تپه سبز و خرم در جلو قلعه، متروک بودن جاده ایرا که به آنجا منتهی میشد از چشم دور میکرد. چشم انداز زیبای اطراف که شامل تپه و دشت بود توسط یک رودخانه بدو قسمت تقسیم میشد. رودخانه در بعضی قسمتها بخوبی دیده شده و در مسیر پر پیچ و خمی که داشت گاهی هم از دید خارج میشد. مناره بلند یک کلیسا که در دهکده نزدیک قرار داشت به همراه سقف‌های خانه‌ها از دور دیده میشد. در نزدیکی این دهکده رودخانه به اقیانوس میپیوست. در دور دست‌ها تپه‌های بسیار بلند تری قرار داشت که در جلوی یک سلسله کوه‌های سر بفلک کشیده قرار داشتند. ساحل دریا هم زیبایی خاص خودش را داشت و در بعضی قسمتها یک ساحل سنگی با تخته سنگهای بزرگ که در مقابل امواج اقیانوس قد بر افراشته بودند وجود داشت. جابجا در بالای این تخته سنگهای عظیم خرابه‌های ساختمان‌های قدیمی بچشم میخورد. این ساختمان‌ها که بیشباهت به چراغهای دریائی نبود در فواصل مشخص که در دید یکدیگر باشند ساخته شده بودند که اگر دشمن قصد اشغال این سرزمین را داشت بتواند بیکدیگر خبر بدهند. آنها با علائم دست با یکدیگر مکالمه میکردند. قلعه الانگوان از تمام این ساختمانها بزرگتر، با شکوهر و زیباتر بود. قسمتهائی از ساحل هم بود که با شیب ملایمی وارد دریا میشد و شامل خلیج‌های کوچکی بود.

این مناظر که بکلی با مناظر شب گذشته فرق میکرد در روحیه منرینگ تاثیر زیادی کرده بود. در زیر پای او ساختمان جدید قرار داشت که از لحاظ معماری بیای قلعه قدیمی نمیرسید. خانه باشکوهی نبود ولی در موقعیت خیلی مناسبی قرار گرفته بود. قهرمان داستان ما با خود فکر میکرد که این محل بسیار مناسبی برای استراحت و بازنشستگی است. از یکطرف باقیمانده قلعه نمودار شکوه و جلال زندگی سابق بود و از طرف دیگر خانگ جدید شامل تمام امتیازات و راحتی زندگانی مدرن بود. او با خود فکر میکرد که چه زندگی زیبا و آسوده‌ای با سوفیا در چنین مکانی خواهد داشت.

ما قصد نداریم که تصورات و خیالات عاشقانه منرینگ را در اینجا دنبال کنیم. او چند لحظه‌ای در حالیکه بازوانش را گره کرده بود در آنجا ایستاد و سپس به طرف خرابه‌های قلعه قدیمی رفت.



با ورود به محوطه قلعه از دروازه متوجه شد که شکوه قسمت های داخلی قلعه با عظمت ساختمان در هم ریخته و مخروبه آن همخوانی زیادی دارد. در یک سمت ساختمان پنجره های بزرگ که با ستون های سنگی از یکدیگر جدا شده بودند قرار داشت. این پنجره ها در سابق روشنایی روز را به تالار بزرگ قلعه میرساندند. در سمت دیگر یک سلسه ساختمان بنا شده بود که اندازه ، ارتفاع و اسلوب ساخت مغایری از یکدیگر داشته و در زمانهای متفاوتی ساخته شده بودند. هر چند که یک نوع هماهنگی در آنها وجود داشت که روی بیننده تاثیر منفی نمیگذاشت. درها و پنجره های چوبی همه کنده کاری شده بود هرچند که حالا دیگر حتی یک در و پنجره سالم بچشم نمیخورد. بعضی از قسمتها هم بکلی توسط عشقه و دیگر گیاهان رونده پوشیده شده بود. آن قسمت از قلعه هم که مشرف به دروازه ورودی بود تعدادی ساختمان داشت ولی در دوره جنگهای داخلی مورد اصابت گلوله های توپخانه سنگین قرار گرفته و از سایر قسمتهای قلعه بیشتر مخروبه بنظر میرسید. با این وجود هنوز دارای فریبندگی خاصی بود و منرینگ از لابلای سقف و ستونهای فروریخته دریا را میدید که قایق کوچکی در سطح آن شناور بود.

در حالیکه منرینگ به اطراف قلعه مخروبه سرک میکشید از سمت چپ خود از داخل خانه صدای آواز زن کولی را که شب قبل دیده بود بگوشش خورد. او توانست محلی را پیدا کند که بدون اینکه خود دیده شود زن کولی را زیر نظر بگیرد. او با دیدن هیکل ، حرکات و رفتار زن کولی نمیتوانست از این فکر خودش را خلاص کند که این زن شباهت زیادی به زن افسانه های عهد عتیق داشت که پیشگوئیهای خدایان را برای میرندگان جار میزد.

این زن روی سنگی در گوشه ای از یک اتاق نیمه خراب نشسته بود و اطراف خود را جارو و تمیز کرده بود. چرخ نخ ریسی خود را هم در کنارش قرار داده بود. از ورای یک پنجره شکسته یک پرتو خورشید



NATIONAL GALLERIES SCOTLAND

Meg Merilees Spinning (Scene from Sir Walter Scott's 'Guy Mannering'), , Robert Scott Lauder

صورت و لباسهای عجیب او را روشن میکرد و نور کافی برای ریسندگی بوجود میآورد. لباس مخلوطی از لباس محلی اسکاتلندی و البسه شرقی بود. نخ که میریسید از سه طرف پر از پشم با سه رنگ مختلف ، سیاه، سفید و خاکستری انتخاب میشد. چرخ نخ ریزی او از چرخهای قدیمی بود که استفاده از آنها سالها بود در اسکاتلند متروک شده بود. او در همان حالی که نخ میریسید آواز هم میخواند. منرینگ کوشش بیهوده ای بخرج داد که کلمات آهنگی را که زن کولی میخواند درک کند.

قبل از اینکه قهرمان ما بتواند از کلمات جسته و گریخته ای که بگوشش میرسید جملات معنی داری استنتاج کند کار زن کولی پایان رسید. شاید ذخیره پشم های رنگارنگش پایان رسیده بود. او چرخ نخ ریزی را بلند کرده و نخهایی را تابیده بود با احتیاط از چرخ جدا کرد. نخ را بین انگشتان یکدست و آرنج همان دست اندازه کرده و وقتی این کارش هم تمام شد با صدای بلند بخودش گفت:

" نخ سه مرتبه بیشتر پاره نشد و هر بار بسادگی گره زده شد. این پسر بچه در زندگی خوشبخت و موفق خواهد شد. "

قهرمان ما خودش را آماده کرده بود که باب گفتگو را با زن پیشگو باز کند که صدای خشنی از پشت سرش بلند شد که فریاد میزد:

" مگ... مگ مریلیز ... زن کولی... کدام جهنم دره ای هستی؟ "

مگ از جا پرید و فریاد زد:

" کاپیتان... من دارم میآیم... دارم میآیم. "

ولی فرمانده بی صبر، معطل نشده و سر و کله اش از طرف خرابه های قلعه پیدا شد.

این مرد ظاهرا یک دریا نورد بود با چهره ای آفتاب سوخته و و قامتی متوسط. هیكلی عضلانی و قوی داشت. مثل هر دریا نورد دیگر در روی زمین بدون کنجاوای و علاقه به اطراف مینگریست. این مشخصات شاید باعث میشد که در بین مردم محلی وجهه و اعتباری کسب کند. اعتباری که جامعه ما برای دریا نوردانش قائل است. رفتار آزاد و قدری بچه گانه و خوش خلقی او قسمت خشن و بیرحم شخصیتش را میپوشاند. ولی این پوشش در سیمای او جایی نداشت و یک سببیت خاص در این صورتی از آفتاب سیاه شده بود بچشم میخورد. او با یک لهجه خارجی ولی انگلیسی خیلی خوب گفت:

" مادر دیویلسون... هیچ معلوم هست کجا هستی؟ ما الان بیشتر از نیم ساعت هست که اینجا معطل شده ایم. راه بیفت و کشتی، مسافران و خود مسافرت را تبرک کن. ابلیس تو زن جادو گر را لعنت کند. "

در همین لحظه او چشمش به منرینگ افتاد که در پشت یک دیوار خراب موضع گرفته بود و مثل این بود که سعی داشت خود را از نظرها پنهان کند. کاپیتان که انتظار دیدن کسی را در میان خرابه ها نداشت بی اختیار دستش را به جیب جلیقه اش برد مانند اینکه تصمیم گرفته باشد که اسلحه ای از آن خارج کند. او بانگ زد:

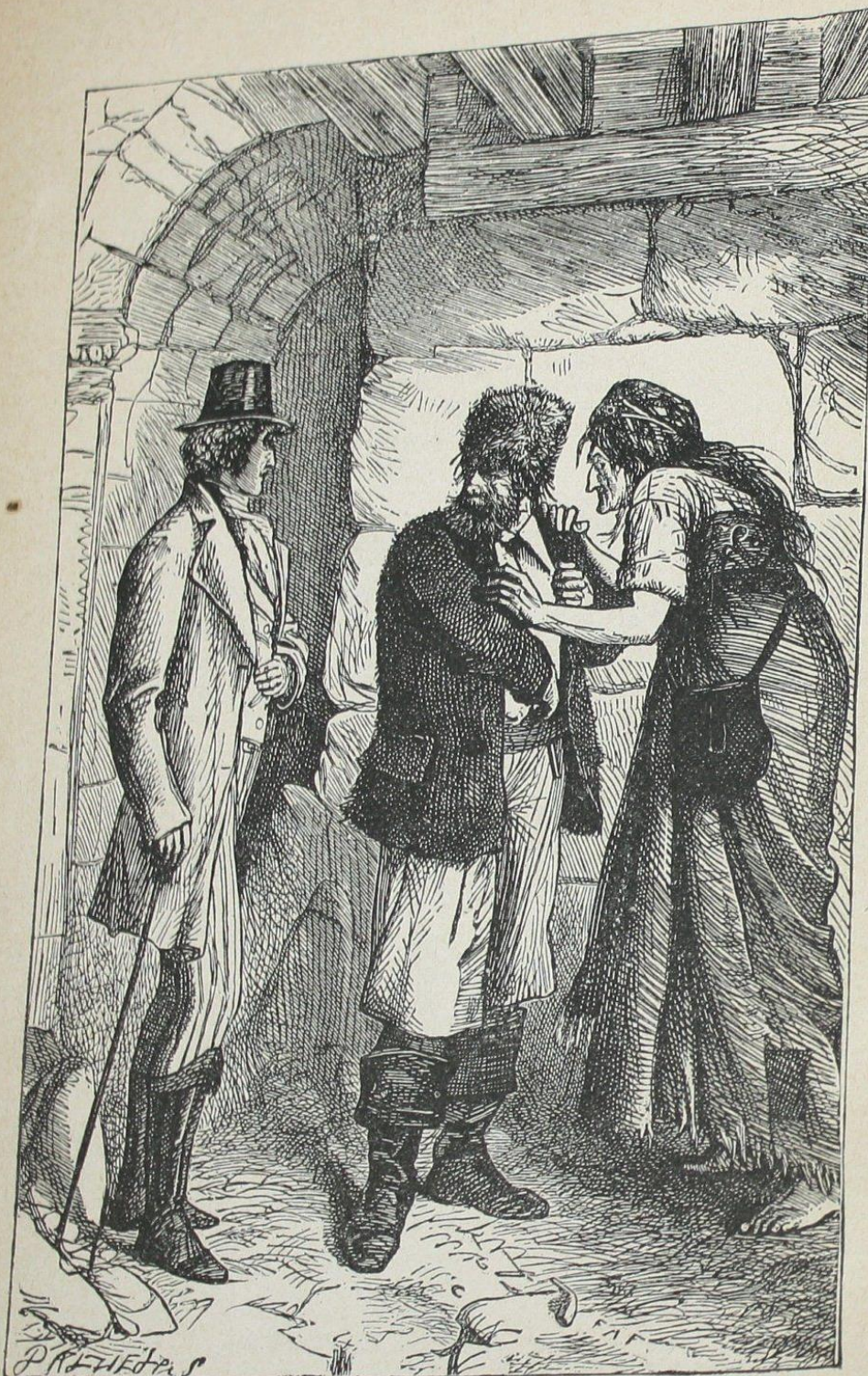
" اینجا چکار میکنی برادر؟... بنظر میرسد که مشغول سرک کشیدن و جاسوسی هستی. "

قبل از اینکه منرینگ که از رفتار و گفتار مرد دریا نورد جا خورده بود بتواند جوابی بدهد زن کولی از اطاقش خارج شده و نزد فرمانده آمد. او با دیدن زن کولی در حالیکه به منرینگ نگاه میکرد زیر لب از او پرسید:

" من یک کوسه در این نزدیکیها میبینم. "

زن هم زیر لب با لهجه محلی جواب داد:

" جلوی زبان بی ادب خود را بگیر... این یک آقای اصیلزاده از ساختمان جدید است. "



HATTERAICK AND MEG MERRILIES SURPRISED BY MANNERING.—

چهره اخم آلود مرد دریانورد باز شد و با لبخندی به منرینگ گفت:
" عالیجناب... صبح زیبای شما بخیر باشد. من اینطور فهمیده ام که شما مهمان عزیز دوست قدیمی من آقای
برترام الانگوان هستید. من از شما طلب بخشش میکنم که شما را عوضی گرفتم . "

منزینگ جوان داد:

" و شما آقا بایستی ارباب آن کشتی زیبایی باشید که در خلیج متوقف شده است. "

دریا نورد گفت:

" بله آقا... من کاپیتان درک هنتریک از شهر 'یونگفراهگن سلاپن' هستم و همه مرا در این ساحل میشناسند. من از اسم خودم شرمسار نیستم و همینطور از قایم. و همینطور از محموله ای که حمل میکنم. "

منزینگ گفت:

" من با کمال میل حرف شما را قبول میکنم. "

کاپیتان گفت:

" من در کار تجارت خوب و رو راست هستم. همین دیروز در 'دوگلاس' پایتخت جزیره 'آیل او من' قایق خود را از انواع و اقسام کالای و نوشابه پر کرده و اگر عالیجناب مایل باشند من میتوانم هر چه خواهند برایشان از قایق بیاورم. ما قسمتی از بار خود را شب گذشته از قایق خارج کردیم. "

منزینگ گفت:

" آقا... با تشکر باید بگویم که من یک مسافر هستم و در حال حاضر چیزی با خود نمیتوانم حمل کنم. "

مرد دریا نورد گفت:

" بسیار خود... پس در اینصورت صبح شما بخیر و روز خوبی داشته باشید. ما هم بایستی به کارهای خودمان برسیم. مگر اینکه مایل باشید که سری به قایق ما زده و در آنجا گلوئی تر کنید. شما بهترین چائی جهان را میتوانید با خود بساحل بیاورید. من بشما قول میدهم که درک هنتریک آداب مهمان نوازی را خیلی خوب بلد است. "

این مرد یک حال و هوای گستاخی، آبدیدگی و سوءظن در خود داشت که بیشک بسیار نفرت انگیز بود. رفتار او مانند حرامیان بود و از تاثیر جنبه های بد خود روی مخاطبان خبر داشت. ولی سعی میکرد که بنحوی این مشکلات را پوشانده و بهترین روش را گرم گرفتن با افراد میدانست. منزینگ بدون تشریفات دعوت او را رد کرد و هنتریک با زن کولی به همان قسمت از قلعه قدیمی رفتند که او در ابتدا به آنجا آمده بود. پلکان سنگی خیلی باریکی از آنجا به ساحل دریا میرفت که شاید علت باریکی آن جنبه های نظامی داشت. از طریق این پلکان زن و مرد خود را بساحل دریا رساندند. فرمانده در یک قایق پاروئی کوچک سوار شد که دو مرد پارو زن بنظر میرسید منتظر او بودند. زن کولی در ساحل باقی مانده، آواز میخواند و دست و پایش را بشدت تکان میداد.



فصل پنجم

وقتی قایق پاروئی کوچک فرمانده را به کشتی اش رساند ، او در روی عرشه ایستاد و فرمان داد که شراع بر افرازند. کشتی کوچک بحرکت در آمد و یک توپ کوچک بعلامت احترام به ساکنان قلعه الانگوان سه مرتبه شلیک کرد. بعد در مسیر وزش باد که از جهت ساحل میوزید افتاده و حرکتش سریع شد .

آقای لرد که مدتی بود بدنبال منرینگ میگشت با دیدن او به او نزدیک شده و گفت:

" بله... بسیار خوب... آنها هم از اینجا رفتند. این تاجران آزاد ، این کاپیتان هتريک قدری آشغال ، قدری هلندی و یک مقداری هم از خود ابلیس در او وجود دارد. دماغه کشتی، شراع اصلی ، بادبان های کوچکتر ، همه و همه بر پا شده و کشتی کوچک بسرعت پیش میرود. آقای منرینگ... این شخص مایه دردسر دائمی ماموران گمرک شده است. آنها حریف او نمیشوند. صحبت مالیات و گمرک شد ، من آمده ام که برای شما صبحانه بیاورم. یک فنجان چای خوب... "

منرینگ در اینحال متوجه شده بود که یک فکر ، سلسله کارهای صاحبخانه نیکدل را بهم ارتباط میدهد. کاملا مانند مروارید های مشرق زمین که هر کدام دیگری را دنبال میکند. این بود که قبل از اینکه مطلب دیگری پیش بیاید و از مطلب دور بیفتند تصمیم گرفت که بدون فوت وقت در باره کاپیتان درک هتريک از او سؤال کند. آقای برترام در جواب سؤال او گفت:

" آه... این مرد آدم بدی نیست و هیچ کس به این فکر نمی افتد که مشکلی برای او ایجاد کند. حدس شما درست است و این شخص به کار قاچاق اشتغال دارد. توپهای روی کشتی او هم میتواند در همین جهت بکار برده شود. او بیشتر از هر کس دیگری بلا بسر ماموران گمرکی آورده است. "

منرینگ گفت:

" آقای عزیز... با داشتن چنین شخصیتی من تصور میکنم که او بایستی یک حامی و مشوق در این ساحل داشته باشد. "

صاحبخانه گفت:

" آقای منرینگ... شما توجه دارید که مردم این منطقه هم مانند جاهای دیگر احتیاج به چیزهایی مانند چای مرغوب و مشروبات دارند. در این قسمت از مملکت این تنها راه ورود چنین محصولاتی هست که از گوشه و کنار اروپا جمع آوری شده و به اینجا میآید. معامله با او هم مشکلی ایجاد نمیکند چون همه چیز بطریق نسبی واکذار میشود. خیلی از مواقع ، صبح زود شما بسته های بزرگی در جلوی در اصطبل پیدا میکنید و پول آنرا هر وقت میسر شد به مردی که صاحب یک دکان خوارو بار فروشی در دهکده کیپل ترینگن است میپردازید. در مسیر عکس، هتريک از اینجا چوب حمل کرده، پوست درخت و جو و هر چیز دیگری در زمان حرکت آماده باشد با خود میبرد. من یک داستان خوبی در این باره برای شما دارم. مدتها پیش در این نواحی یک آقای لردی زندگی میکرد بنام مک فی گانفورد که تعداد زیادی مرغ جمع آوری کرده بود. چون مستاجران او که پول نقد نداشتند برای پرداخت اجاره زمین ، به او مرغ میدادند. او هم تعدادی مرغ در عوض محصولاتی که از هتريک تهیه کرده بود به او داد. هتريک مرغها را با خود به کشتی برد. صحبت مرغ شد بهتر است که برای صرف صبحانه سر میز برویم چون آقا معلم مدتی که در آنجا نشسته ، منتظر ما هست که دعای صرف غذا را بخواند. "

آقا معلم بعد از اینکه همه پشت میز صبحانه جای گرفتند ، دعای صرف غذا را خواند که طولانی ترین مطلبی بود که منرینگ تا آن موقع از او شنیده بود. چای که البته متعلق به کاپیتان هتريک بود بواقع چای عالی بود و همه اینرا تصدیق کردند. هرچند که منرینگ طاقت نیاورده و اظهار کرد:

" فقط اینکه یکااش مالیات گمرکی آن پرداخت میشد که در آن صورت... " آقای برترام که به امور گمرکی فقط به چند نفر مامور منطقه نگاه میکرد صحبت او را قطع کرد و گفت:

" آه... در باره ماموران گمرکی صحبت میکنید... این افراد به اندازه کافی از اطراف پول جمع میکنند. احتیاجی نیست که کسی به آنها کمک کند. بعلاوه آنها نیروهای نظامی هم دارند که در موقع لزوم از آنها استفاده میکنند. و اما در باره عدالت... آقای منرینگ... باید به اطلاع شما برسانم که من قاضی نیستم. "

چهره منرینگ تعجب او را نشان میداد ولی تصمیم گرفت که سر سفره صبحانه مطلبی ابراز نکند که به آقای برترام گران بیاید. برترام خودش دنباله این قضیه را گرفت و اضافه کرد:

" نخیر آقا... نام گادفری برترام از الانگوان در آخرین لیست قاضی های منطقه بچشم نمیخورد. هرچند که بغیر از من در تمام این منطقه مالک بزرگی نیست که اسمش جزو قاضی های دادگستری نباشد. من خیلی خوب میدانم که این بی مهری از طرف چه کسی نسبت به من صورت گرفته است. سر توماس کیتلکورت به من قول داده بود که اسم مرا در انتخابات قبلی جزو شرکت کنندگان قرار بدهد. من به اتفاق پسر عموی خودم لرد بالرادی در انتخابات شرکت کردیم. آنها اسم شخص دیگری را بجای من از صندوق رای بیرون آورده و مرا متهم کردند که حکم جلب من توسط دادگاه منطقه صادر شده است. این ابا حقیقت نداشت و همین آقا معلم شاهد است که من در تمام عمرم هفت اخطار از دادگاه دریافت کرده بودم که همین آقا معلم جواب آنها را به دادگاه بدون معطلی ارسال کرده و دعوا مختومه شده بود. حکم جلیبی در کار نبود. ولی من میدانم که چرا سر توماس با من مخالفت میکرد. او از موقعیکه ما با هم به کلیسای منطقه میرفتیم و من جایگاه مشخص و ویژه ای درست روبروی کشیش واعظ داشتم، نسبت به من حسادت میکرد. "

منرینگ موافقت خود را با این اظهارات ابراز کرده و از لرد برترام حمایت کرد. آقای برترام سپس گفت:

" آقای منرینگ... داستان دیگری در باره جاده و سد هم هست که من میدانم سر توماس هم در پشت آن قرار داشته است. من به منشی گروه عامل گفتم که بچشم خودم جای پای گاو و گوسفند را در جاده دیده ام و این نشان میدهد که گله را برای چرا به مراتعی که من نزدیک سد دارم آورده بودند. داستان دیگری هم هست که در باره مفتش گمرک ... "

منرینگ با عجله گفت:

" آقا... حرف شما کاملاً صحیح است و کار درستی نیست که این قاضی ها از پشت میزی در خانه خودشان برای کسانی که در دور دست ها زندگی میکنند تصمیم بگیرند. من مطمئن هستم که اجداد خود شما نسل اندر نسل پیوسته در منطقه آدمهای مهمی بوده اند. "

" آقای منرینگ... شما درست میگوئید. من مرد ساده ای هستم و وقت خودم را برای چنین مسائلی تلف نمیکنم و در حافظه من جایی اشغال نمیکنند. ولی دلم میخواست که شما داستانهائی که پدرم در مورد جنگ با ایرلندیها و کوه نشینان خودمان تعریف میکرد میشنیدید. آنها از اینجا به اورشلیم مقدس و جریکو با طایفه اشان به سرزمین موعود رفته هر چند که برای آنها خیلی بهتر بود که به جامائیکا میرفتند. آقای منرینگ... میبینم که شما صبحانه خود را میل نمیکنید. شاید به من اجازه بدهید که بشما قدری ماهی تازه تعارف کنم. "

رنجشی که آقای لرد از اتفاقاتی که در گذشته رخ داده بود باعث شد که بر عکس عادت همیشگی خود که از شاخه ای بشاخه دیگر میپرید، سر موضوع عدم انتخاب خود بعنوان قاضی پافشاری کرده دلایل زیادی برای عدم کامیابی خود اقامه کند. منرینگ به این نتیجه میرسید که حضور او در این خانه و میز صبحانه او را مواجه با مشکلاتی کرده که از قبل نمیتوانست حدس بزند. یکساعت قبل او به خوشبختی صاحبخانه غیبه میخورد. در اینجا آقائی بود که بهترین کیفیت اخلاقی او، خوشروئی و خوش اخلاقی خود بود. او پیوسته از رفتار بقیه شکایت کرده و از آنها انتقاد میکرد. مسائلی که در مقایسه با مشکلات واقعی زندگی پر کاهی ارزش نداشت. ولی چه میشود کرد. این مشیت پروردگار بود. آنهایی که بدرد و رنج واقعی و بزرگ گرفتار نیستند خود را ناراحت مسائل جزئی کرده و خواننده ما حتما مشاهده کرده است که نه بی قیدی طبیعی و نه فلسفه ای که مورد قبول واقع شده باعث نمیشود که آقایان منطقه های دوردست احساس رنجش و ناراحتی خود را از نتیجه انتخابات دست کم گرفته و بباد فراموشی بسپارند.

منرینگ که در باره راه و روش مناطق دور افتاده خیلی کنجکاو بود از یک لحظه توقف آقای برترام نیک سیرت استفاده کرده و در باره رابطه بین کاپیتان هتتریک و زن کولی از او سؤال کرد. آقای برترام گفت:

" آه... این کاپیتان از زن کولی میخواست که کشتی اش را تیرک کند. آقای منرینگ... شما بایستی توجه داشته باشید که این تاجران آزاد که ماموران گمرک آنها را قاچاقچی مینامند مذهب درستی ندارند. بهمین دلیل اغلب

خیلی خرافاتی میشوند. بهمین دلیل خیلی از آنها طلسم، نظر قربانی و سایر چیزهای بی خاصیت از این قبیل را پیوسته با خود حمل میکنند. "

آقا معلم هم در تایید حرف لرد گفت:

" غرور و جنگ... این کار قاچاقچیان است. نفرین... چشم زخم و چیزهایی از این قبیل. "

این اولین بار بود که مرد بیچاره دهان باز کرده و در تایید حرف آقای صاحبخانه مطلبی بیان کرده بود. آقای لرد گفت:

" آقا معلم... آرامش خود را حفظ کنید. آقای منرینگ نمیتواند تا شب اینجا نشسته و به حرفهای شما گوش فرا بدهد. حالا آقای منرینگ... صحبت ستاره شناسی و اینجور چیزها شد... آیا ممکن است لطف کنید و به من توضیح بدهید که شب گذشته در باره چه چیزی صحبت میکردید؟ "

منرینگ جواب داد:

" آقای برترام و دوست ارزشمند شما حتما قبول میکنید که نه من، نه شما آقایان و نه هیچ شخص فهمیده دیگری به نتایج ناشی از مطالعه ستارگان اعتماد نمیکند. هر چند که گاهی و شاید فقط بر حسب تصادف کوشش برای پیش بینی آینده با واقعیت منطبق شده و بهمین دلیل این پیش بینی ها میتواند نتایج کاملاً غیر منتظره و گاه خطرناکی داشته باشد. من از شما درخواست میکنم که مرا از جهت اینکه به سؤال شما جواب نمیدهم عفو کنید. "

میتوان تصور کرد که این جواب تنها تاثیری که در مخاطبانش کرد تحریک حس کنجکاوی آنان بود. منرینگ ولی تصمیم خود را گرفته بود که کودک بیگناه را بیجهت در شروع زندگی دچار گرفتاری نکرده و باعث ایجاد بد بینی نسبت به وی نشود. بهمین جهت او کاغذ را بدست آقای برترام داده و از او خواهش کرد که مهر نامه را برای مدت پنج سال نشکسته و تا سال پنجم در آخر ماه نوامبر محتویات نامه را مطالعه نکند. بعد از آن او مختار خواهد بود نامه را باز کند ولی بموجب پیش بینی های او، در آن تاریخ اگر طفل زنده مانده باشد، نشان میدهد که بقیه پیش گوئی های مذکور در نامه هم بی اساس خواهد بود. آقای برترام با این ترتیبات راضی شده و قول داد که همین کار را بکند. آقای برترام از منرینگ دعوت کرد که حد اقل یک روز دیگر در الانگوان با آنها باشد که بقیه روز بدون حادثه ای گذشت. صبح روز بعد، مسافر ما سوار اسب تازه نفس خود شده، از مهمان نوازی شایان صاحبخانه و آقا معلم تشکر کرده و آرزوی سلامتی و موفقیت برای همه افراد خانواده او را کرد. سر اسب را بطرف جنوب و انگلستان برگرداند و تا وقتی در طول جاده از نظر ناپدید نشده بود میزبانان او بیرون خانه ایستاده بودند. منرینگ برای مدتی از نظر خوانندگان ما هم ناپدید خواهد شد چون ادامه داستان ما در حقیقت راجع به مرحله بعدی زندگی او خواهد بود.



فصل ششم

وقتی خانم برترام لانگوان قادر شد که بشنود در مدت غیبت او بعد از زایمان چه اتفاقاتی در خانه او افتاده است ، انواع و اقسام شایعات در مورد دانشجوی برازنده دانشگاه آکسفورد در اطاق او بر زبانها میآمد. همان شخصی که آنطور که اطرافیان میگفتند سعی کرده بود که سرنوشت نوزاد را (پروردگار صورت کوچک او را تبرک فرماید) از طرز فرار گرفتن ستارگان پیش گوئی کند. شکل و شمایل، لهجه و طرز رفتار این غریبه جوان مورد بررسی و گفتگوی طولانی قرار گرفته بود. حتی اسب او و زین و برگش هم فراموش نشده و همه اینها در ذهن خانم برترام جای مهمی را اشغال کرده بود. این خانم نیک سیرت تا حد زیادی هم خرافاتی بوده و به ماوراءالطبیعه معتقد بود.

وقتی از نظر جسمی قدری بهبودی حاصل کرد و قادر شد که قدری به امور خانه داری بپردازد یک کیسه مخملی دوخت که نامه ایرا که شوهرش به او در مورد طالع کودک نوزاد داده بود ، در آن قرار بدهد. او حاضر بود نیمی از زندگی خود را بدهد که بتواند مهر نامه را شکسته و متن نامه را مطالعه کند. ولی با وجود این ، وظیفه شناسی بر کنجکاوی غلبه کرده و تصمیم گرفت که بدون اینکه نامه را باز کند آنرا به کیسه مخملی منتقل نماید. او نامه را در لابلای دو ورق ابریشمی قرار داد همه آنها را باهم داخل کیسه گذاشت. سر کیسه را هم بدقت دوخت که مبادا کسی نامه را از کیسه بیرون بیاورد. بعد بندی به کیسه دوخت و آنرا بگردن طفل نوزاد انداخت. مادر مصمم بود که تا قبل از انقضای مدتی که ستاره شناس معین کرده بود نامه در همان کیسه و بدور گردن طفل باقی بماند.

پدر طفل هم وظائف پدری خود را در حق کودک انجام داده و تعلیم و تربیت او را بعهده گرفت. آقا معلم سامپسون براحتی متقاعد شد که از شغل خود در مدرسه مذهبی استعفا داده و برای همیشه ساکن الانگوان شده و مواجی کمتر از یک پادو دریافت کند. در عوض کار تدریس و تعلیم لرد آینده الانگوان را بعهده بگیرد. در این ترتیبات، آقای برترام مزیتی پیدا کرد که آقا معلم در تمام مدت شبانه روز بجز مواقعی که مشغول تدریس پسر بچه بود ، همدم او باشد و به داستانهای او گوش بدهد.

حدود چهار سال از این زمان گذشت. در این موقع در منطقه ای که الانگوان در آن واقع شده بود آشوب بزرگی بر پا شد.

بودند کسانی که قبل از شروع آشوب حدس میزدند که حکومت بخاطر کمبودها و نقائصی که دارد دیر یا زود سقوط خواهد کرد. بالاخره بعد از مدتها انتظار ، فعالیت های سیاسی ، اشتباهات و کم خردی افرادی که در راس کار بودند چاره ای باقی نماند که پارلمان کشور اسکاتلند منحل شود.

سر توماس کیتلکورت مانند بقیه نمایندگان ، از سمت نمایندگی خود در استانی که زندگی میکردند کناره گیری کرده و مردم این خبر را با بی اعتنائی تلقی کردند. او در تشکیلات اداری حکومت قبلی شغل بالائی داشت و در حکومت جدید هم دوستانی برای خود پیدا کرده بود که آقای جان فدرهد یکی از آنها بود که به داشتن بهترین سگهای شکاری در منطقه شهرت داشت و عده زیادی شکارچیان را دور خود جمع کرده بود. در میان کسانی که شورش بر علیه حکومت قبلی را آغاز کرده بودند اسم شخصی بنام گیلبرت گلووسین بچشم میخورد که نویسنده و مامور لرد الانگوان بود. این آقای گلووسین در رابطه با املاک الانگوان یک رای گیری بعمل آورده بود و حالا میخواست که صاحب این املاک آقای برترام هم وارد رقابت های انتخاباتی بشود. پیدا بود که آقای برترام در این رقابت ها طرف چه کسی را میگرفت. آقای گلووسین آقای برترام را متقاعد کرد که او را در راس امور انتخاباتی خود قرار داده که بتواند برای انتخاب او فعالیت کند. خودش هم بدون فوت وقت به کار مشغول شد و همانطور که هر حقوق دان اسکاتلندی میداند از طریق تفرقه انداختن بین اولیای امور ، برای خود و برترام رای جمع میکرد. این کار را با جدیت هر چه تمامتر ادامه داد و در آخر موفق شد که از میان تعداد نسبتا زیاد نامزد های انتخاباتی ، آقای برترام الانگوان را بسمت قاضی منطقه ای انتخاب و خود را

هم بسمت منشی او منصوب کند. در اولین نشست پارلمان جدید، این انتصابات بیدرنگ مورد تصویب قرار گرفت.

آقای برترام حالا به بالاترین جاه طلبی خود دست پیدا کرده بود. نه اینکه او مشتاق انجام کارهای قضائی و مسوئلیت های ناشی از آن باشد ولی این شغل شریفی بود که او پیوسته فکر میکرد که شایسته آن بوده و بدلائل مختلف، این افتخار تا آن موقع از او دریغ شده بود. یک ضرب المثل قدیمی اسکاتلندی میگوید:

" ابلهان بایستی چوبدستی های خود را نیز کنند. "

این بمعنای آنست که اسلحه های تدافعی و تهاجمی خود را حاضر کنند. آقای برترام بمحض اینکه در پست قضائی منطقه قرار گرفت احکام بسیار شدید صادر کرده که باعث تعجب افرادی شده بود که بخاطر طبیعت ملایم و خوش خلقی اش به او رای داده بودند. ولی با قرار گرفتن در مسند قضاوت، رفتار او عوض شده و از قدرتی که به او تفویض شده بود با نهایت شدت استفاده میکرد.

در واقعیت او فکر میکرد که این مقامی که به او تفویض شده حق مسلم او بوده و پادشاه خودش او را صاحب این شغل کرده است. او فراموش کرده بود که خودش بود که در هر فرصتی در گذشته میگفت که علت اینکه او در جامعه امتیازی ندارد دسیسه های حزبی میباشد. او به دستیار مورد اعتماد خود آقا معلم سامپسون دستور داد که حکمی را که برای او صادر کرده بودند با صدای بلند در حضور همگان بخواند. حکم اینطور شروع میشد:

" اعلیحضرت پادشاه خیلی خوشحال هستند که حکم ... "

او در همان جا کلام آقا معلم را قطع کرده و اظهار داشت:

" آقایان... من بشما اطمینان میدهم که پادشاه هر چقدر خوشحال باشد از خود من خوشحالتر نیست. "

به این مناسبت آقای برترام که مایل نبود مراتب امتنان خود را از این انتصاب، محدود به احساسات شخصی خود و یا ابراز تشکر لفظی بکند، با حرارت وارد امور قضاوت شده و تلاش میکرد که در عوض این افتخاری که بوی تفویض شده، با شدت و حدت کار قضاوت خود را انجام بدهد. ضرب المثلی است که میگوید جاروی تازه، بهتر تمیز میکند. من خودم شاهد درست بودن این مثل بوده ام. در ورود یک مستخدمه جدید بخانه من، گروه عنکبوت ها که در آرامش و صلح تحت نظر مستخدمه قبلی در اطاق کار من تار تنیده و قفسه کتابهایم را هم بی نصیب نگذاشته بودند بمحض اینکه متوجه ورود مستخدمه جدید شدند، بیدرنگ همه مایملک خود را گذاشته و فرار را بر قرار ترجیح دادند. آقای لرد الانگوان هم با بیرحمی هر چه تاملتر وظایف دادگستری خود را به پیش برده و برای همسایگانی که متجاوز از نیم قرن زندگی خود را از راه هائی نه چندان قانونی تامین میکردند، زندگی را بسیار سخت کرد. او آدمهای لنگ را وادار به راه رفتن، کور ها را وادار به دیدن و مفلوجین را وادار به کارکردن کرده بود. او از صید پرندگان وحشی، صید غیر قانونی ماهی، دزدی میوه جات و تیراندازی به کبوتر ها جلوگیری کرده و متخلفین را به اشد مجازات میرساند. در قبال محدودیت هائی که برای فقرا و ضعفا در جهت سیر کردن شکم خود و خانواده اشان ایجاد میکرد، تشویق افراد متمول و مالکین بزرگ را برای خود میخرد.

این کارهای خوب او، بهمان نسبت جنبه های بد و ظالمانه هم داشت. حتی یک کار نامناسب و نه چندان خوب، قبل از اینکه بدقت همه جنبه های آن در نظر گرفته شود نمیبایستی ممنوع اعلام شده و مرتکبین آنرا مجازات کرد. تعصب شدید قضائی جدید باعث شد که تعداد زیادی افرادی که کار مشخصی نداشته و هر یک بنحوی شکم خود و خانواده اشان را سیر میکردند، بخیل گرسنگان بپیوندند. بعنوان مثال گدای پیری بود که در طی متجاوز از بیست سال به اطراف منطقه سر میکشید و مردم با او مانند یک دوست محتاج رفتار میکردند و از کمک به او خود داری نمیکردند. او هم اگر کاری از دستش بر میآمد برای این آدمهای نیک سیرت انجام میداد. بدستور قضائی جدید، این گدای پیر دستگیر شده و بعنوان کارگر به کارگاه منطقه همسایه فرستاده شد. پیر زن فقیری که با گاری دستی خود از یک خانه بخانه دیگر میرفت و متاع خود را عرضه مینمود، هم بر حسب دستور قضائی به سرنوشت مشابهی دچار شد. شخصی بنام ' جک ابله ' که هم از نظر جسمی و هم از لحاظ روانی دچار عقب ماندگی بود، برای سالیان سال منبع تفریح و خنده های نسل اندر نسل بچه های منطقه بود. بچه ها بدون اینکه به او آسیبی وارد کنند، به حماقت او میخندیدند و او هم از اینکه مورد توجه قرار گرفته بود، راضی و خوشحال بود. بدستور قضائی ' جک ابله ' از خیابانها جمع آوری شده و به دار التادیب منطقه فرستاده شد. او که تمام عمرش، شب و روز در هوای آزاد سپری شده بود، چهار دیواری زندان را طاقت نیاورده و چند ماه بعد از دنیا رفت. یک دریا نورد پیر که بعد از کناره گیری از دریا در خیابانها راه میرفت و با صدای بلند آواز میخواند از منطقه اخراج شد. دلیل اخراج او چیزی نبود جز اینکه او لهجه غلیظ

ایرلندی داشت . این بگیر و ببند حتی به دستفروشان دوره گرد هم سرایت کرد و گرد همائی سالیانه آنها که جمعیت زیادی را بطرف خود میکشید بدستور قاضی لغو شد.

این اتفاقات بدون اینکه مورد توجه افراد قرار بگیرد و باعث نفرت آنها بشود نتیجه دیگری نداشت. ما مردم از چوب و سنگ درست نشده ایم. چیزهایی که به قلوب ما متصل شده مانند پوست درخت نیست که آنرا بتوان تراشید و جدا کرد. یک زن برزیگر با دادن یک مشت گندم یا جو بیک مستحق احساس رضایت کرده و وقتی این احساس خوب را از او بگیرند اعتماد بنفس او را صدمه زده اند. دستفروشان وسیله خوب و راحتی برای خرید اغلب مایحتاج خود بودند و ممنوع کردن رفت و آمد دستفروشان در منطقه، نه تنها خود دستفروشان و خانواده آنها را بیکار و بدون در آمد میکرد بلکه مشکلاتی برای خانم های خانه از نظر خرید ایجاد میکرد. بچه ها دیگر آب نبات و اسباب بازی نداشتند و زنان جوان برای دواخت و دوز اگر محتاج یک سوزن بودند مجبور میشدند که چندین کیلومتر راه طی کرده که خود را به مغازه ای برسانند. پیر مردان هم از داشتن انفیه و تنباکو محروم شده بودند. تمام این گرفتاریها توسط قاضی ، لرد الانگوان ایجاد شده بود . همان کسی که قبل از تصدی پست قضاوت در میان مردم منطقه به حسن خلق شهرت داشت و مردم معمولی نسبت به او نظر خیلی خوبی داشتند. حتی پیشنهادی او که مدتهای مدید بود از ذهن مردم منطقه خارج شده بود برگردانده شده و رفتار آنها را با رفتار آقای برترام مقایسه میکردند. پدر بزرگ او که مردم او را بنام لرد تبهکار مینامیدند عادت داشت که خود شخصا بجلوی دروازه قلعه رفته و با اشخاصی که از او درخواستی داشتند مذاکره کند. هیچ کس نا امید از در خانه او بر نمیگشت. خانمش در شبهای کریسمس دوازده پنی نقره به محتاجان ارائه میکرد که نمودار دوازده نفر حواریون عیسی مسیح بود.

چنین بود شایعاتی که در شعاع ده کیلومتری قلعه الانگوان در باره دوست قدیمی ما آقای گادفری برترام در افواه بود. از همه اینها بدتر دستور جمع آوری یک گروه از کولیان آواره بود که خوانندگان ما با یکی از آنها آشنائی پیدا کرده اند. این کولیان برای سالهای سال ، در یک گوشه املاک الانگوان جمع شده و بدون اینکه مزاحمتی برای کسی فراهم کنند زندگی میکردند.



فصل هفتم

هر چند که خصوصیات اخلاقی طایفه های کولی که در سابق در تمام قاره اروپا پخش شده بودند برای اغلب خوانندگان ما از قبل روشن است ولی با عرض معذرت از خوانندگانی که از مطالبی که من می خواهم ذکر کنم از قبل اطلاع دارند ، میل دارم چند کلمه ای در باره وضعیت زندگی آنها در اسکاتلند توضیح بدهم.

همانطور که همه اطلاع دارند برحسب قانونی که یکی از پادشاهان اسکاتلند در قدیم وضع کرده بود ، کولی ها را یک نژاد جداگانه محسوب کرده و طبق این قانون که مربوط به طبیعت کولی ها میشود ، آنها را بطور عمومی جزو دزدان و تبه کاران محسوب شده و مجازات آنها همسنگ مجازات دزدان و قاطعان طریق بوده است. مع الوصف با وجود شدت و تندى این قانون ، زمینه های برادری و برابری با رنج بران اسکاتلند برای کولی ها فراهم شده و مردم معمولی اسکاتلند که خود مشمول انواع و اقسام تبعیض ها ، قحطی ، سرکوبی و جنگ شده بودند ، دست دوستی بطرف کولیها دراز کردند. به این ترتیب ، قسمت اعظم کیفیت اخلاقی جامعه کولیها از بین رفته و یا حد اقل بسیار کم رنگ شده بود. آنها در حالیکه عادات تنبلی و بیعاری اجداد خود را هنوز حفظ کرده بودند ، با دریافت خصوصیات تهاجمی و جنگ جویانه ای که از مردم شمال بریتانیا گرفته بودند ، در میان مردم اسکاتلند زندگی میکردند. کولی ها ضمن اینکه بر حسب عادت برای مدت طولانی در یک جا منزل نمیکردند ولی قوانینی در بین خود داشتند که هیچ طایفه ای بجائی که طایفه دیگر زندگی میکند وارد نشود. اگر از این قانون سر سوزنی تخطی میشد، بیدرنگ زد و خورد شدیدی پیش آمده و خونهای زیادی بر زمین ریخته میشد.

فلچر که مردی میهن پرست از ناحیه ' سالتون ' بود یکصد سال قبل تصویر جالبی بدست میدهد که خوانندگان ما ممکن است با مطالعه آن دچار حیرت گردند. او مینویسد :

" در این زمان در اسکاتلند بطور تقریبی دویست هزار نفر افراد فقیری وجود دارند که دستشان به دهانشان نمیرسد و مجبور هستند از یک خانه بخانه دیگری رفته و از ساکنین آن گدائی کنند. این رقم شامل خانواده های فقیری که توسط کلیساهای محلی حمایت میشوند نمیگردد. این دسته از مردم بعلت فقر مزمن ، غذاهای فاسد و خراب را که بدور ریخته شده تناول کرده و به انواع و اقسام ناخوشی های خطرناک مبتلا میشوند. این مردم فقیر برای یک مملکت فقیر بار سنگینی محسوب شده و تعداد آنها هم دائم رو به افزایش است. حد اقل یکصد هزار نفر از این انسانهای گرسنه به اجبار رو به کارهای غیرقانونی آورده و برای سیر کردن شکم خود از ارتکاب هیچ تبه کاری رویگردان نیستند.

هیچ قاضی در اسکاتلند نمیتوانست بفهمد که یک نفر از صد نفری از این آدمهای گرسنه که دسته دسته میگردند آیا هرگز غسل تعمید داده شده بود و بعد از مرگ مراسم مذهبی برای آنها صورت گرفته بود؟ در میان این خیل گرسنگان همه جور آدمی پیدا میشد و جنایت کار هم در بین آنها کم نبود. این جنایت کاران نه فقط مزاحم برزیگران مستاجر میشدند بلکه در صورت امکان به خانه های فقرائی که از مراکز جمعیت دور بودند حمله کرده و مایملک مختصر آنها را چپاول میکردند. در سالهای پر حاصل و خوب ، هزاران نفر از آنان در کوه پایه ها جمع شده و آشوب بپا میکردند. در مراسم عروسی و عزا شرکت کرده و با نوشیدن مشروب زیاد ، به نفرین کردن ، کفر گوئی و جنگیدن با یکدیگر رو میآوردند. "

برغم تصویر خوفناکی که در این گزارش ارائه شده است و خود فلچر که دوستار واقعی آزادی بود ، مردم راه بهتری جز بردگی خانگی برای حل این مشکل در فکر خود نداشتند. با گذشت زمان ، بهتر شدن وضع زندگی و ارتقاء قدرت قانون این مشکل اساسی ابعاد کوچکتری پیدا کرد. طایفه های کولی و بقیه طوایف فقیر اسکاتلندی که بطور عموم همه آنها را ' راهزن ' مینامیدند رفته رفته تعدادشان کم شده و خیلی ها بکلی زندگی غیر قانونی را فراموش کردند. هر چند که هنوز هم تعدادشان به اندازه کافی بود که وقتی وارد منطقه ای بشوند باعث نگرانی مردم بشوند. حتی این ها هم دست به تجارت زده و بعنوان مثال باید از کاردستی ها ، بشقاب

های چوبی و چیزهایی که از خشت و گل ساخته شده بود نام برد. چنین بود راهی که برای بدست آوردن یک لقمه نان انتخاب کرده بودند. هر طایفه برای خودش مکان هائی داشت که گاه بگاه به آنجا وارد میشدند. این گروه های دوره گرد حتی از خود استعداد هنری و موسیقی هم نشان میدادند. نوازندگان ویولون و نی لبک های اسکاتلندی را در اغلب دهات کولی ها میشد پیدا کرد. این افراد همچنین استعداد خود را در ورزشهای خارج از خانه به اثبات رسانده بودند. آنها در شکار حیوانات کوچک، پرندگان و ماهیگیری تبحر زیادی پیدا کرده بودند، بهترین سگهای شکاری را تربیت کرده و بفروش میرساندند. در ماه های زمستان زنان کولی فال میگرفتند و مردانشان مردم را دور خود جمع کرده و هنر تردستی خود بمعرض نمایش میگذاشتند. طبیعت وحشی این مردمان و غرور فطری آنان که به طبقه کارگر بچشم حقارت نگاه میکردند برای آنها یک جو دشمنی ایجاد میکرد. چیزی که بر سر زبانها بود این بود که این افراد کولی، نژادی کینه توز بوده و بهیچ قاعده و قانونی پایبست نیستند. از چیزی نمیترسند و چیزی بنام وجدان در آنها وجود ندارد. کولی ها از کسانی که آنها را ناراحت کرده بودند بسختی انتقام میکشیدند. این کولی ها را میتوان با سرخ پوستان آمریکا مقایسه کرد که در کنار مهاجرین اروپائی میزیستند. این مهاجرین، سرخ پوستان را با مقیاسهای خود سنجیده و عادات و اعتقادات آنها بنظر سفید پوستان آمریکائی عجیب و بدوی بنظر میرسید.

کولی های اسکاتلند در مناطقی اسقرار پیدا میکردند که در صورت لزوم بسرعت به دشتهای لم یزرع که انسان در آن زندگی نمیکرد نقل مکان کرده و یا دسترسی ساده ای به منطقه دادگستری دیگری داشته باشند. خصوصیات خشن روحیه آنها همچنان باقی مانده بود هر چند که تعدادشان بسرعت کم میشد. به موجب تخمین 'فلچر' یکصد هزار کولی در اسکاتلند اقامت داشتند ولی در حال حاضر، تعداد آنها در تمام کشور اسکاتلند شاید به پانصد نفر هم نمیرسید.

قبیله ای که مگ مریلیز به آن متعلق بود، اخلاق مهاجرت و ساکن نشدن را کنار گذاشته و در یک دره متعلق به الاگوآن سکونت کرده بودند. در اینجا چند خانه چوبی سر هم کرده و اسم آنها 'شهر پناهنده ها' گذاشته بودند. وقتی برای امرار معاش بیرون نمیرفتند کسی در این منطقه کاری بکار آنها نداشت. آنها مدتت دراز در این منطقه زندگی کرده بطوریکه آنها مایلک خود محسوب میکردند. آنها ادعا میکردند که بهای این زمین را با خدماتی که در جنگ داخلی گذشته به صاحب اصلی زمین کرده اند، پرداخت کرده و مالک قانونی این زمین هستند. بهمین ترتیب آنها زمینهای مالکین دیگر را که بدشمنی با مالک اولیه این دره سر برداشته بودند تخریب کرده و از حیز انتفاع میانداختند. بعد ها هم خدمات این کولیان بیشتر جنبه صلح آمیز داشت. زنان آنها برای خانم لرد نخ میریسیدند، برای خود لرد جورابههای قطور بافته که احتیاج او را به پوشیدن پوتین رفع میکرد. این هدایا را معمولاً در ایام کریسمس به خانواده لرد با تشریفات عرضه میکردند. پیر زن کولی بستر ازدواج آقای لرد را در شب عروسی تبرک کرده و همین کار را برای گهواره نوزاد انجام داده بود. مردها هم چینی های شکسته شده خانم را بند زده و تعمیر میکردند. وقتی خود آقای لرد مهمانان شکار داشت، از هیچ کمکی به او مضایقه نمیکردند. به سگهای شکارچیان شکارچیان رسیدگی کرده، گوشهای توله سگ هایشان را میبریدند. بچه های کولی ها هم بیکار ننشسته و دانه های خوراکی درختان، میوه های بوته ها مانند زرشک وحشی و قارچ خوراکی را از میان سبزه ها جمع آوری کرده و برای استفاده ساکنان قلعه الاگوآن میبردند. این اقدامات که نشانگر امتنان آنها از صاحب ملک بود گاهی هم توسط آقای لرد جواب داده میشد. او از آنها در برخی از موارد حمایت کرده و گاهی هم برای نشان دادن سخاوت خود، به آنها آبجو و براندی هدیه میداد.

این رابطه دو طرفه که باعث رضایت هر دو طرف بود برای مدتی قریب دویست سال ادامه پیدا کرده بود. ساکنان 'درن کلو' خود را خوشبخت تصور کرده و سعی میکردند که این راحتی خیال خود را با خدماتی که به ارباب میکنند جبران نمایند. لرد الاگوآن هم گاهی الزام پیدا میکرد که چشمان خود را روی کارهایی که نه چندان قانونی بود بسته و در مقابل قاضی منطقه از کولیها دفاع کند. ولی با تغییراتی که در کار دادگستری منطقه پیش آمده بود، این دوستی و اتحاد تاریخی میرفت که منحل شده و موجبات عدم رضایت همگان را فراهم کند.

ساکنان 'درن کلو' در طول این مدت طولانی عادت کرده بودند تنها افرادی باشند که در آن منطقه زندگی میکنند و وجود کولی های دیگر را در شهر خود تحمل نمیکردند. هر مجازاتی هم در مورد چنین افرادی توسط قاضی منطقه تعیین میشد، هر چقدر سخت و ظالمانه، برای آنها اهمیتی نداشت. قاضی جدید هم بنظر نمیرسید که قصد داشته باشد قوانینی را که با شدت و حدت در مورد کولی های آواره اعمال میکرد به ساکنین شهر 'درن کلو' تعمیم بدهد. ولی حوادثی پیش آمد که این آرامش را در هم ریخت.

در یکی از جلسات که هر چند ماه یکبار تشکیل میشد قاضی جدید، آقای برترام، توسط یک فردی از حزب مخالف مورد سؤال و استنطاق قرار گرفت. این فرد سؤال میکرد که در حالیکه آقای قاضی جدید با نهایت شدت با آواره های دوره گرد رفتار کرده و بنظر میرسد که مایل است تصویری از خود بدست بدهد که مدام

در فکر رعایت قانون از طرف سکنه منطقه است او خود از یک قبیله ای حمایت میکند که بی قانون ترین افراد را در خود جای داده و اجازه داده که در کمتر از دو کیلومتری خانه خود دست بهر عمل غیر قانونی بزنند. قاضی جوابی برای این شخص نداشت خون هر چه آن مرد گفته بود حقیقت داشت و بر هیچ کس پوشیده نبود. آقای قاضی این عتاب را تحمل کرده و در راه باز گشت بخانه با خود فکر میکرد که بایستی هر چه زودتر این لکه ننگ را از پیشانی خود زدوده و نام نیک خود را بعنوان قاضی عادل بیش از این خراب نکند. بمحض اینکه او تصمیم گرفت که در اولین فرصت با سر دمداران کولیهای ساکن در درن کلو مذاکره ای جدی کرده و احتمالا از آنها بخواهد که محل زندگی خود را ترک کنند، این موقعیت برای او ایجاد شد.

از زمانی که این دوست ما به سمت دادگستر منطقه منسوب شد . تصمیم گرفت که که دروازه قلعه و خانه اش را که برای مدت های مدید روی یک لولا استوار بود و هرگز لزومی به بسته شدنش احساس نمیشد ، تعمیر کند. او دستور داد که لولا های در را تعویض و مرمت کرده و بعد از آن ، رنگ خوبی به دروازه بزنند. او در همین موقع نرده ها را هم که برای سالیان دراز تعمیر نشده و بچه های کولی برای گرفتن پرندهگان از لابلائی آنها گذر کرده و خود را به مزرعه و سبزیکاری الانگوان میرساندند ، ترمیم کرد.

با اینکار راه عبور و مرور بزرگسالان که از آن بعنوان راه میانبر و جوانانی که احیانا برای فرار از دید بزرگتر ها از آن استفاده میکردند مسدود شد. یک تابلوی کوچک هم که توسط نقاش نوشته و رنگ آمیزی شده بود به خاطیان اعلام میکرد که بر طبق قانون پیگرد خواهند شد. در طرف دیگر قلعه، دام های فولادین تعبیه شده بود که میتوانست استخوان پای انسان و یا حیوان را در هم بشکند.

با تمام این تهدیدات ، شش دختر و پسر جوان کولی که بر اسب چوبی خود سوار بودند از دروازه جدید عبور کرده گللهای زیادی به موهای خود آویزان کردند. مشخص بود که این گلها از چه منبعی بدست آنها رسیده است. آقای برترام که از این بی اعتنائی آنها خشمگین شده بود ، به آنها دستور داد که اسبهای خوبی خود را برداشته و بسرعت از آنجا خارج شوند. این جوانان به دستورات او توجهی نکردند و او مجبور شد که یکی بعد از دیگری را از بالای نرده ها پائین بکشد. بچه ها براحتی زیر بار نرفته و قدری مقاومت کردند. وقتی یکی از آنها پائین کشیده میشد بقیه با سرعت بیشتری از نرده ها بالا میرفتند.

آقای لرد مجبور شد که از مستخدمینش تقاضای کمک کند. یکی از مستخدمین قوی هیکل او ، شلاق اسبی اود را بدست گرفت و چند ضربه شلاق جوانان نا فرمان را فراری داد. چنین بود اولین جدال و زد و خوردی که بین اعضای خانواده الانگوان و کولی های 'درن کلو' در گرفت.

کولی ها در ابتدا باور نمیکردند که این اعلان جنگ واقعی بوده باشد. ولی وقتی متوجه شدند که جوان های آنها را بخاطر عبور از دروازه قلعه ، بباد شلاق گرفته اند متوجه شدند که وضع فرق کرده است. بچه ها هم که عادت داشتند در محوطه قلعه پرنده ها را شکار کنند ، بعد از خروج از محوطه توسط پلیس متوقف شده و هر چه شکار کرده بودند از آنها پس گرفته شد. پلیس ها بعد از آن ، به ساکنان کولی دره مراجعه کرده و از آنها در مورد طریق امرار معاش آنها سوالات عجیب و غریبی میکردند. پلیس از اینکه مردان قریه در تمام روز در خواب بوده و در شب بیرون میروند ، اظهار تعجب کرده بود.

وقتی کار به اینجا رسید ، کولی ها بیدرنگ به حرکات تلافی جویانه متوسل شدند. مرغانی قلعه الانگوان مورد دستبرد قرار گرفته ، مرغهایی را نتوانسته بودند با خود ببرند همه را کشته و ساختمان آنرا ویران کردند. تمام رخت ، لباس و ملافه هائی که برای خشک شدن روی بند آویزان بود همه بسرقت رفت. ماهی های نهر کوچکی از از املاک الانگوان عبور میکرد همه شکار شده و نهر آب بدون ماهی شد.

سگ های تربیت شده لرد را هم دزدیده و درختان جوانی را که در چند سال اخیر در زمین کاشته بودند همه را از ریشه در آورده و شکسته بودند. خیلی از کارهای ناشایستی که انجام شده بود بخاطر دزدی و استفاده از آنها نبود و خرابکاری بقصد خرابکاری صورت گرفته بود.

از طرف دیگر، بر طبق دستور قاضی، مفتشان پلیس ، تمام خانه های کولی ها را از بالا تا پائین بازرسی کرده و چند نفر را به اتهام دزدی و خرابکاری دستگیر کردند. یک مرد قوی هیکل که گاهی برای گرفتن ماهی بدریا میرفت بازداشت شده و دو کودک بشدت شلاق خوردند. یکی از زنان جا افتاده کولی را هم به دار التادیب فرستادند.

ولی با وجود همه این مشکلات ، کولی ها از محلی که برای حد اقل دو قرن زندگی کرده بودند تکان نخورده و حتی خود آقای برترام هم راضی نبود که آنها را از جایی که کولیان آنرا 'شهر پناهندگان' نام گذاری کرده بودند بزور بیرون کند.

به این ترتیب این جنگ و جدال کوچک برای ماه‌ها بطول انجامید. چون هیچ‌یک از طرفین حاضر به ترک یا تعدیل موضع خود نبود این دشمنی کماکان ادامه داشت و از بین نمیرفت.



فصل هشتم

وقتی به علل وقوع و ادامه یک جنگ داخلی که در کتابهای تاریخی به جنگ ترقه مشهور شده است مذاقه و تعمیق میکنیم نپایستی که ذکر این مطلب را فراموش کنیم که همانطور که سالها یکی پس از دیگری گذر میکرد ، طفل کوچکی که در یک شب تاریک که منرینگ در قلعه الانگوان بود متولد شد کم کم رشد کرده و در این موقع حدود پنج سال داشت. یک سختی و صلابتی به این پسر بچه به ارث رسیده بود که حتی در این سن و سال کم از انجام کارهای سنگین و حتی خطرناک ابائی نداشته و به تمام کوره راه های اطراف قلعه الانگوان آشنائی کامل پیدا کرده بود. او با همان زبان کودکانه خودش توضیح میداد که در کدام قسمت از زمین های اطراف قلعه، زیباترین گلها میروید و کدام، درخت کوچک ، رسیده ترین میوه را دارد. او اغلب محافظین خود را غافلگیر کرده و از دست آنها فرار میکرد. چندین مرتبه او را نزدیک محل زندگی کولی ها پیدا کردند.

در این گونه موارد اغلب این مگ مریلیز زن کولی بود که او را بخانه باز میگردداند. هر چند که خود او وارد محوطه قلعه نمیشد چون پسر برادرش بنام گابریل را برای وارد شدن به محوطه خانه قاضی مورد مؤآخذه قرار داده بودند. ولی زن کولی رنجش خود را به پسرک کوچک تعمیم نمیداد. درست بر عکس ، اغلب در مسیر بازگشت ، چندین بار توقف کرده، برای پسر کوچک آواز میخواند ، در جیب او بیسکوئیت و آب نبات میگذاشت و سیب های سرخ به او تعارف میکرد. این زن که پیوسته به رابطه دوستانه خود با خانواده الانگوان وفادار بود با تمام گرفته گیری هایی که از هر جهت برای او ایجاد کرده بودند ، از اینکه وسیله ای پیدا کند که که ارتباط عاطفی خود را با آنها ادامه بدهد ، سرخوش بود.

زن کولی صدها بار پیش گوئی کرده بود که آقای ' هنری ' کوچک در آینده مایه افتخار خانواده اش خواهد شد. در یک مرحله که کودک بیمار شده بود ، زن کولی تمام شب را تا صبح زیر پنجره اطاق او نشست و برای طفل کوچک آهنگهای کودکانه خواند. آهنگهایی که زن کولی اعتقاد داشت که تب بر هستند. او که اجازه نداشت وارد خانه بشود در همانجا جا نشست تا به او اطلاع داده شد که کودک مریض از خطر جسته است.

علاقه ای که این زن نسبت به به این کودک از خود نشان میداد باعث شده بود که قدری سوءظن اطرافیان تحریک بشود. این فقط مربوط به آقای لرد نمیشد که نسبت بهر چیزی مظنون بود بلکه حتی همسر او ، خانم خانه که در بیشتر موارد بعلت مریضی از خود بیفتاوتی نشان میداد. این خانم بار دیگر حامله شده بود و در ماههای آخر حاملگی خود بسر میبرد. بهمین دلیل او که قادر نبود که شخصا به اینطرف و آنطرف برود و زنی که از هنری کوچک مواظبت میکرد جوان و سر بهوا بود ، از آقا معلم سامپسون خواهش کرد که وقتی پسر کوچک برای بازی به بیرون از خانه میرود، مواظب او باشد. آقا معلم هم مثل همه این کودک را خیلی دوست میداشت و از موفقیت خود به یاد دادن کودک برای خواندن غرق خوشحالی شده بود. کودک با هوش خداداد خود در زمان کوتاهی قادر شد که کلمات بلند و مشکل را هجی کند. فکر اینکه شاگرد برجسته او مانند ' ادام اسمیت ' پدر فلسفه اقتصادی که کولی ها او را دزدیدند ، توسط کولی ها ربوده شود خواب راحت را از او گرفته بود. او در حالیکه در مغزش مسائل ریاضی را حل میکرد ، لحظه ای چشم از پسر بچه شیطان و باهوش که به همه جا سر میکشید بر نمیداشت. کنجکاوای کودک هزار و یک مشکل و خطر برای او ایجاد میکرد. دو دفعه گاوهای خشمگین به او حمله کردند ، یک دفعه پایش لغزید و مجبور شد که خود را بداخل نهر آب پرتاب کند و دفعه دیگر که سعی داشت یک گل نیلوفر آبی را که کودک میل داشت تصاحب کند برای او بچیند ، بداخل باتلاق افتاد. پیرزنی که رئیس کولی ها بود بکمک او آمده و در حالیکه آقا معلم را از باتلاق بیرون میکشید اظهار نظر کرد:

" آقای لرد شاید بهتر باشد که مسؤلیت حفاظت از بچه خود را بیک سیب زمینی واگذار کند. "



آقا معلم بیچاره همه این بلاها را بجان میخرد و دم بر نمیآورد. تنها چیزی که وقتی خیلی ناراحت میشد بر زبان میآورد این بود که با تاکید میگفت:

" شاگرد نابغه... "

آقای برترام تصمیم خود را گرفته بود که مشکل کولی ها را از بیخ و بن ریشه کن کند. مستخدمین پیر بعنوان عدم موافقت با تصمیم قاضی سر تکان داده و حتی شخص آقا معلم بطور غیر مستقیم با آن مخالفت کرد. ولی آقای برترام در موقعیتی نبود که بتواند ترتیب اثری به این مخالفت ها بدهد. قانونی بر علیه کولی ها در پارلمان به تصویب رسید. درهای خانه های قریه کولی ها با گچ علامت گذاری شده و علامت آن بود که به ساکنین آن اخطار شده است. ولی سکنه قریه کوچکترین عملی که نشان بدهد آنها قصد تخلیه خانه و زندگی خود را دارند از خود نشان نمیدادند. بالاخره روز موعود فرا رسید و تعداد زیادی مفتش پلیس به قریه آمده و مسلم بود که مقاومت در قبال آنها کار عاقلانه ای نیست. آنها تا ظهر به سکنه کولی وقت دادند از اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری کرده و از آنجا خارج شوند.

وقتی زمان مقرر فرا رسید، مفتشان پلیس شروع به خراب کردن سقف خانه ها کردند. بعضی دیگر در ها و پنجره ها را از جا آورده ، کاریکه هنوز هم در بعضی از نقاط دور افتاده اسکاتلند برای بیرون کردن مستاجرانی که اجاره خود را پرداخت نکرده اند ، انجام میگیرد. کولی ها در سکوت به خراب شدن خانه های خود نگاه میکردند بعد اثاثیه خود را بار الاغها کرده و سوار اسب های خود شده و آماده ترک آنجا شدند. کولی ها بر حسب عادت مانند قبایل تاتار در کمترین مدت آماده حرکت میشوند و برای پیدا کردن محلی برای اسکان براه افتادند.

آقای برترام الانگوان نتوانست که خود راضی کند که شخصا در جریان اخراج مستاجرینش حضور داشته باشد. او این قسمت از عملیات را بدست مفتشان پلیس تحت نظارت و فرماندهی ' فرانک کندی ' سپرد. این شخص کار خود را از اداره گمرک شروع کرده و رابطه نزدیکی با ساکنان قلعه الانگوان داشت. ما راجع به این مرد در فصول آینده توضیح بیشتری خواهیم داد. خود آقای برترام در آن روز برای دیدن یکی از دوستانش که در فاصله نسبتاً زیادی با آنجا زندگی میکرد رفت.

در بالای یک تپه ، در یک کوره راه آقای برترام به خروج دسته جمعی کولیان برخورد کرد. چهار یا پنج مرد که بالاپوش بلندی بتن داشتند در راس ستون کولیان حرکت میکردند. آنها لبه های کلاه های بزرگ خود را تا روی ابروانشان پائین کشیده و صورت خشن و آفتاب سوخته و چشمان سیاه خود را پنهان میکردند. دو نفر از آنها تفنگ های سر پر لوله بلندی با خود حمل کرده و یکی هم شمشیر آخته ای در دست داشت. همه بقیه به خنجر های کوتاه مردان کوهی ، مسلح بودند. پشت سر آنها ستونی از الاغهایی که تا سر حد امکان بار شده بودند حرکت میکردند. گاری های دستی هم برای حمل افراد پیر و از کار افتاده و یا کودکان خردسال مورد استفاده قرار گرفته بود. زنان کولی در جامه های قرمز و کلاه های حصیری ، بچه های بزرگتر سر و پا برهنه و نیمه عریان و وظیفه مواظبت از کاروان را بعهده داشتند. جاده باریک بود و اطراف جاده هم ماسه ای و ناهموار بود. مستخدم آقای برترام با دیدن کولی ها حرکت اسبش را سریعتر کرده و با شلاق خود به مهاجرین فرمان میداد که از سر راه آنها کنار بکشند. کسی به اشارات او وقعی نگذاشت. او سپس فریاد زد :

" از سر راه آقای لرد کنار بروید و نزدیک حیوانات خود بایستید. "

یک مرد کولی بدون اینکه صورت خود را نشان بدهد گفت:

" او از هر چه که سهمش از جاده هست استفاده کند و چیزی بیشتر از آن دریافت نخواهد کرد. این یک جاده عمومی است که هر کس حق استفاده از آنرا دارد. "

لحن صحبت مرد کولی جدی و تهدید آمیز بود. آقای قاضی متوجه شد که بهتر است غرور و تکبر خود را زیر پا گذاشته و بدون ایجاد دردسر از گوشه جاده عبور کند. او با حال و هوایی که نشان بدهد که برای این بی توجهی به شخصیت خود، اهمیتی قائل نیست از کنار جاده آهسته عبور میکرد. در این حال چشمش به یکی از مردان کولی افتاد که او را میشناخت. آن مرد بدون ابراز آشنائی و یا عرض سلام، براه خودش بی توجه به قاضی ادامه میداد. قاضی خطاب به او گفت:

" جایلز بیلی... آیا از پسر خود خبری داری و آیا حال او خوب و خوش است؟ "

مرد پیر با اکراه سر بلند کرد و نظری تحقیر آمیز به قاضی انداخت و گفت:

" اگر من چیزی غیر از این شنیده بودم حتما بگوش خود شما هم خبرش رسیده بود. "

و بدون یک کلمه حرف دیگر براه خودش ادامه داد.

وقتی آقای لرد با اشکال و بکندی از میان کولی ها عبور میکرد نگاهش به صورتهای آشنا میافتاد. همان کسانی که در گذشته با دیدن آقای لرد ، به او سلام کرده و احترام میگذاشتند. ولی در صورتهای کولیان حالا جز نفرت و تحقیر چیز دیگری دیده نمیشد. وقتی موفق شد که از وسط جمعیت گذشته و از آنها فاصله بگیرد ، احساس کرد که در مقابل وسوسه ای که یکبار دیگر این گروه را بچشم خود مشاهده کند نمیتواند مقاومت بخرج دهد. این بود که سر اسب خود را برگرداند و در وسط جاده متوقف شد. منظره کوچ دستجمعی کولی ها ، منظره جالبی بود و یک نقاش هنرمند میتواندست یک اثر جاویدان بوجود بیاورد. کولی ها به جاده باریکی که از این جاده منشعب میشد پیچیده و خیلی زود از نظر پنهان شدند.

آقای برترام احساس اندوه و تلخی داشت. این گروهی را که او آنها را از جایگاه آبا و اجدادی خود جدا و آواره کرده بود آدمهای بیکار و بزه کاری بودند. ولی این چیز تازه ای نبود و او در تمام مدت عمر ، با آنها کنار آمده بود. آنها واقعا فرقی نکرده و نه بهتر و نه بدتر شده بودند. اینها همان آدمهایی بودند که خود را در خدمت او و خانواده اش قرار داده و تنها چیزی که تغییر کرده بود وضعیت خود آقای برترام بود که بعد از سالها بیکاری ، بسمت دادگستر منطقه منسوب شده بود. اولین اقدام او بعد از اینکه این شغل را بدست آورد این بود که این موجودات بینوا را از خانه و زندگی خود آواره کند. اگر هیچ چیز دیگر هم نبود ، همین که این همه چهره های آشنا و دوستانه که در اطراف او بچشمش میآمد ، حالا دیگر وجود خارجی نداشت. گادفری برترام از این احساس بیشتر از همه چیز رنجور و غمگین شده بود. او سر اسبش را برگرداند و درست موقعی که میخواست بسمت خانه حرکت کند ، زن کولی، مگ مرلیز را که از کاروان جدا افتاده بود جلوی خود یافت.



مگ مریلیز روی یک برآمدگی کنار جاده ایستاده بود و به این ترتیب هر چند آقای برترام سوار به اسب بود ، هنوز مگ مریلیز از او بلندتر بود. قامت بلند زن کولی در زمینه آسمان آبی‌رنگ مانند یک مجسمه ماوراء الطبیعه جلوه میکرد. ما قبلا هم توضیح دادیم که که لباسهای او جلوه ای از لباسهای خارجیان در خود داشت. در آن موقع ، او یک پارچه قرمز رنگ مانند یک عمامه بزرگ بسر خود بسته بود . چشمان سیاه‌رنگش از

زیر این سریند عجیب برق میزد. از زیر سریندش موهای سیاهش بیرون افتاده و رفتار او حاکی از غیظ و نومیدی بود. در دست راستش ساقه یک درخت جوان بود که بنظر میرسید آنرا بتازگی از زمین بیرون آورده است. مسخدم آقای قاضی گفت:

"من شرط مبینم که این زن درخت های جوان پارک را هنوز مدت زیادی از کاشتن آنها نمیگذرد ، قطع کرده است."

آقای لرد جوابی نداد و کماکان به زن کولی که بالای تپه کوچک ایستاده بود نگاه میکرد. زن کولی گفت:

"اسب خود را بتاز... گادفری برترام لرد الاگوآن... در این روز تو اجاق روشن هفت خانه را برای همیشه خاموش کردی. حالا ببین که بخاطر این عملی که انجام دادی آیا اجاق خانه خودت بهتر و با شعله بیشتری خواهد سوخت؟! شما سقف هفت خانه را از جا کنده و خانه ها ویران کردید. باشد که سقف خانه خودتان از این سقفها مستحکم تر بوده و بیشتر مقاومت کند. تو ممکن است که گوساله های خودت را در سبزه زارهای درنکلو بچرانی ولی مواظب باش خرگوشان در اطاق پذیرائی تو لانه نکنند. گادفری برترام... اسب بتاز... تو سی نفر داشتی که قبل از اینکه انگشت خود را بخارانی هر چه میخواستی برایت فراهم میکردند. آری سی نفر... از زن صد ساله گرفته تا کودک تازه متولد شده. حالا تو باعث شدی که همه این آدمها شب را در بیابانها و بهمه راه وزغ و لاشخور ها بصبح برسانند. اطفال ما روی پشت ما هستند چون خانه و زندگی خود را از دست داده اند. من آرزوی بدی برای هنری کوچک نمیکنم و یا برای کودکی که هنوز متولد نشده است ولی خدای نکرده ممکن است برای آنها هم اتفاقی بیفتد. این بچه ها را طوری بزرگ کن که یار و یاور آدمهای بدبخت باشند نه آدمی دلسنگ و خودخواه مانند پدرشان. اسبت را بتاز و از اینجا برو چون این آخرین کلماتی است که از مگ مریلیز خواهی شنید. این آخرین دفعه ای است که من در املاک تو قدم میگذارم."

زن کولی اینرا گفت ، ساقه درخت جوانی را که در دست داشت شکست و آنرا بداخل جاده پرتاب کرد. این عمل زن کولی در اعتراض به رفتار دشمنانه آقای برترام نمیتوانست از این توهین آمیزتر و تحقیر آمیز تر باشد. آقای لرد سینه خود را صاف کرد که جواب مناسبی به او بدهد و در همان حال دست در جیب کرد که انعامی برای زن کولی فراهم کند. زن کولی نه منتظر جواب شد و نه اهمیتی به انعام داد. از تپه کوچک پائین آمد و با عجله بدنبال کاروان کولی ها رفت.

الاگوآن سر خورده و متفکر بخانه برگشت . او در باره این برخورد با زن کولی چیزی به افراد خانواده اش نگفت. ولی مستخدمی که با او بود زبانش تا این حد چفت و بست نداشت و این داستان را بطور مفصل برای افراد حاضر در آشپزخانه تعریف کرد. او نتیجه گیری کرد که اگر شخص ابلیس میخواست از دهان یک زن سخن بگوید ، بهتر از آنچه مگ مریلیز به ارباب گفت نمیتوانست ادا کند.



فصل نهم

در مدتی که آقای برترام به کار قضاوت مشغول بود، از کار گمرک و مالیات هم غافل نشده بود. کار قاچاق در سواحل غربی اسکاتلند با وجود جزیره 'آیل او من' که بطور اخص وسیله مناسبی برای قاچاقچیان فراهم کرده بود در این قسمت از اسکاتلند رونق فراوان داشت. تقریباً تمام آدمهای معمولی بنحوی در این تجارت دست داشته و طبقه اشراف و مرفه از این کار غیر قانونی نگران نبوده و از آن چشم پوشی میکردند. ماموران گمرک هم از اینکه از اختیارات قانونی خود استفاده کرده و جلوی این تجارت غیر قانونی را بگیرند بی میل بوده و در نتیجه کار قاچاق روز بروز رونق بیشتری پیدا میکرد.

در همین دوره، مردی بنام فرانک کندی که ما قبلاً او را بخوانندگان خود معرفی کرده ایم بعنوان مامور سوار و سرپرست امور گمرکی در آن قسمت از کشور استخدام شده بود. او مردی قوی، ثابت قدم و فعالی بود که مقادیر معتابهی اموال قاچاق را ضبط کرده بود. بهمین نسبت کسانی که دستی در تجارت های غیر قانونی داشتند از او متنفر بودند. این مرد در خانواده خوبی متولد شده بود. بعلت خلق و خوی خوب و آواز خوش توانسته بود که خود را وارد حلقه آقایان اصیلزاده منطقه کند و عضو چند گروه ورزشی آنان بشود. او در کار ورزش خبره بود و خیلی زود جای خود را در آنجا باز کرد.

او به قلعه الانگوان رفت و آمد زیادی داشت و پیوسته با خوشروئی پذیرفته میشد. سرزندگی او آقای برترام را از افکار غم انگیز میرهاند و رد و بدل کردن عقاید با کسی که مأموریت خطرناک خود را بنحو احسن انجام میداد برای آقای برترام نعمتی بود. داستان های فرانک کندی در باره زد و خورد با قاچاقچیان و عوامل آنها آقای برترام را که خود مایل نبود شخصا در کارهای اجرائی دخالت کند هیجان زده میکرد و باعث میشد که هر چه میتواند به گوینده این داستانها کمک نماید.

آقای برترام میگفت:

"فرانک کندی یک اصیلزاده است هر چند که کاری را که انجام میدهد، کار یک اصیلزاده نیست. او از قدیم با خانواده الانگوان ارتباط داشته است. این فرانک کندی بهر حال اصیلزاده هست و انصاف نیست که او را در مصاف با قاچاقچیان و تبه کاران دست تنها بگذاریم."

وقتی این توافق بین قانون گذار و مجری قانون تثبیت شد، کاپیتان درک هتتریک که خوانندگان حتماً بیاد دارند که در کار تجارت غیر قانونی بود یک محموله بزرگ مشروب از اروپا از طریق 'آیل او من' به اسکاتلند حمل کرده و در جایی نزدیک قلعه الانگوان، محموله را شبانه بساحل آورده بود. او که خیالش از طرف لرد الانگوان راحت بود و بر حسب تجربه میدانست آقای برترام مخالفتی با فعالیت های غیر قانونی او ندارد احتیاجی به پنهان کاری احساس نمیکرد. غافل از این که شرایط در غیاب او عوض شده و لرد الانگوان قبلی تبدیل بیک قاضی سخت گیر شده است. نتیجه این سهل انگاری این شد که آقای فرانک کندی با در دست داشتن جواز تفتیش و ضبط اموال غیر قانونی به همراه چند نفر از مستخدمین الاگوان و چند سرباز مسلح بر سر مرد نگون بخت ریخته که بعد از مدتی مقاومت بیحاصل، کاپیتان هتتریک با تحمل چندین زخم کوچک و بزرگ مجبور شد که از محموله خود صرفنظر کرده و پا بفرار بگذارد. فرانک کندی تمام محموله را ضبط کرده و فاتحانه به انبار اداره گمرک در بندری بنام 'پورتانفری' منتقل کرد.

درک هتتریک بزبانهای هلندی، آلمانی و انگلیسی عهد کرد که در اولین فرصت انتقام خود را بسختی از عاملین این عمل ناجوانمردانه بگیرد. تمام کسانی که او را میشناختند میدانستند که او بدون شک به قول خود وفا خواهد کرد.

چند روز بعد از این واقعه، یک روز صبح سر میز صبحانه آقای برترام از خانمش سؤال کرد که یکی از همین روزها بایستی روز تولد هنری کوچک باشد. خانمش جواب داد:

" امروز روزی است که پسر کوچک وارد پنج سالگی میشود. ما بایستی این خیر را به روزنامه بدهیم. "

آقای برترام که میل داشت ریاست خود را در جبهه خانه نیز حفظ کند گفت:

" نه عزیزم... ما برای اینکار تا فردا صبر خواهیم کرد. در جلسه قبلی که داشتم رئیس پلیس یک جمله لاتین به من گفت که چون تو زبان لاتین بلد نیستی من ترجمه آنرا برای تو میگویم. معنای این جمله اینست که هر قراردادی پیش از انقضای اولین روز، قدرت قانونی ندارد. پس ما باید صبر کنیم اولین روز سالگرد تولد پسر کوچک سپری شود و فردا جشن خواهیم گرفت. "

خانم برترام که از این ترتیبات سر در نیاورده و جمله لاتین رضایت او را جلب نکرده بود گفت:

" این جملات لاتین بی سر و ته چه دخلی بکار جشن تولد پسر کوچک دارد؟ "

آقای برترام جواب داد:

" ممکن است همینطور باشد که میگوئی ولی ممکن هم هست که این یک قانون خیلی خوبی برای هر کاری باشد. فردا قرار است که یکی از مستاجرین، اجاره های عقب افتاده خود را برای من بیاورد. من فکر میکنم که فرانک کندی هم فردا به اینطرف ها بیاید چون او به ویگتون رفته بود چون یک کشتی که شاید متعلق به درک هتتریک بوده در آن حوالی دیده شده است. فرانک کندی برای دادن گزارش کارش هم که شده اینجا خواهد آمد و در جشن تولد هنری شرکت خواهد کرد. "

خانم برترام جواب داد:

" ایکاش که این آقای کندی دست از سر درک هتتریک بر دارد. چه احتیاجی هست که کندی خود را بیشتر از همقطارانش در گیر اینجور کارها بکند. همان بهتر که او به آواز خواندنش ادامه داده و مانند همکارانش باعث زحمت دیگران نشود. و حالا که این بحث پیش آمد، آقای لرد آیا شما میل دارید که برای خرید اقلامی مثل چای مسخدمین را به شهر بفرستم و چائی بخرم که قیمتش پنج برابر چائی کاپیتان هتتریک بوده و نصف کیفیت چای او را ندارد. درک هتتریک بی سرو صدا بهترین اجناس را برای ما به اینجا میآورد. "

قاضی با لحنی جدی گفت:

" خانم برترام... شما از این مسائل سر در نمیآورید. آیا فکر میکنید که این کار درستی باشد که قاضی منطقه در خانه خود را روی قاچاقچیان باز کرده و با آنها داد و ستد کند؟ فرانک کندی بشما نشان خواهد داد که جریمه این کار چه خواهد بود. شما خود خوب میدانید که آنها اموال قاچاق را در خرابه های قلعه قدیمی جای میدادند. "

" آقای برترام عزیز... حالا اشکال اینکه چند بطری مشروب را در دخمه های قلعه مخروبه پنهان کنند چه بود؟ من مطمئن هستم که شما دلیلی نداشتید در این مورد اطلاعاتی داشته باشید. چه ضرری هم به پادشاه وارد میشد که آقایان ساکن این محل گلوئی در اینجا تر کرده و خانمها هم چای بسیار خوب با قیمت مناسب میل کنند؟ واقعا شرم آور است که برای هر چیزی بایستی مالیات پرداخت. کلاه زیبایی را هم که درک هتتریک برای من از هلند فرستاد هرگز فراموش نمیکنم. آیا این پادشاه ما که همه کارهای بد را بنام او انجام میدهند هرگز چیزی برای من فرستاده است؟ همینطور هم فرانک کندی است که مدام شام و نهار میهمان ماست. بعد هم شما با این کولی های بیچاره جنگ و دعوا راه میاندازید. من همین روزها انتظار میکشم که در مقابل عملی که شما در حق آنها انجام دادید، انبار مواد غذایی ما را به آتش بکشند. "

آقای برترام گفت:

" عزیزم... من یکبار دیگر بتو میگویم که تو از این مسائل سر در نمیآوری... آه... فرانک کندی سوار بر اسب به اینطرف میآید. "

وقتی آقای لرد اطاق را ترک میکرد خانمش با صدای بلند گفت:

" بسیار خوب الانگوآن... ممکن است من این چیزها را درک نکنم ولی مطمئن نیستم که خود شما هم قادر باشید که آنها را درک کنید. "

آقای لرد بعد از این مذاکره خانوادگی با رضایت از اطاق فرار کرد که دوست صمیمی و وفادارش آقای کندی را ملاقات کند. فرانک کندی با دیدن او گفت:

" الانگوآن... محض رضای خدا به قلعه قدیمی بیا. آن روباه مکار، درک هتتریک پا به فرار گذاشته و ماموران پادشاه بدنبالش هستند. "

او اینرا گفت و دهانه اسبش را به پسرچه مستخدم داد و با سرعت بطرف قلعه قدیمی دوید. پشت سر او آقای لرد و چند نفر دیگر از اعضای خانواده اش دوان به آنطرف روانه شدند. صدای شلیک توپ از سمت دریا بخوبی بگوش میرسید. آنها خود را به قسمتی از قلعه رساندند که دید خوبی به اطراف داشتند. یک کشتی کوچک، تمام بادبانهای بزرگ و کوچک خود را افراشته در مدخل خلیج توقف کرده و یک ناوشکن دولتی که یک عراده توپ حمل میکرد در تعقیب آن بود.



آنها با تنها توپ خود مرتب به کشتی کاپیتان هتريك شلیک میکردند و کاپیتان هتريك هم که چندین عراده توپ در روی عرشه داشت، جواب آنها را با شدت میداد. کندی گفت:

" این لعنتی ها تمام بارهای خود را بدريا میریزند. این کار درستی از طرف آقای هتريك نیست. من بالاخره این مسئله را به او تفهیم خواهم کرد. آه... آه... باد مناسب بر خواست. حالا نوبت سگهای منست. او را غرق کنید. "

باغبان پیر به یکی از زنان مستخدم گفت:

" من فکر میکنم که هتريك گیر این ماموران گمرکی افتاده باشد. "

در این حال تعقیب و گریز ادامه داشت و کشتی هتريك که سبک شده بود با مانور های ماهرانه فاصله خود را با ناوشکن دولتی دمدم بیشتر میکرد. ناگهان یکی از گلوله های توپ ناوشکن به دکل اصلی بادبان کشتی هتريك اصابت کرده و آنرا در هم شکست. بادبان اصلی کشتی روی عرشه افتاد. نتیجه این اتفاق شکست محتم کاپیتان هتريك بود ولی با سرعتی که کشتی کوچک پیدا کرده بود کنترل هدایت کشتی از دست آنها خارج شده و در پشت تپه ها ناپدید شد. تماشاگران دیگر قادر نبودند که چیز بیشتری ببینند. ناوشکن دولتی تمام شراع های خود را افراشت ولی از آنجائیکه خیلی بساحل نزدیک شده بودند مجبور بودند که با احتیاط عمل کنند. بهمین دلیل راه خود را عوض کرده و بسمت دریا رفتند که محل مانور داشته باشند.

کندی گفت:

" تبه کاران هم بار کشتی و هم خود کشتی را از دست دادند. من بایستی با اسب به بالای آن تپه های بلند بروم و به سرنشینان ناوشکن علامت بدهم که کشتی هتريك در چه وضعیتی قرار دارد. الانگوان... پس فعلا برای حدود یکساعت خداحافظ. لیموناد مرا حاضر کن و دستور بده که لیموی زیادی در آن بریزند. وقتی برگشتم در جشن تولد لرد کوچک شرکت خواهم کرد. "

اینرا گفت و روی اسبش پرید و بسرعت از آنجا رفت.

در حدود دو کیلومتر که از خانه الاگوآن رد شده بود در حاشیه جنگل کندی به هنری برترام پسر کوچک برخورد کرد. پسرک با معلم خود آقای سامپسون همراه بود. کندی چند بار به پسرک قول داده بود که او را سوار اسب خود کند. پسرک بمحض اینکه چشمش به کندی افتاد قوی را که به او داده بود بیادش آورد. کندی که ایرادی در ادای قولش نمیدید و در ضمن میخواست نیشی به آقا معلم که از دیدن او خوشحال نشده بود بزند، هنری کوچک را از زمین بلند کرده و او را جلوی خود نشانده و بحرکت خود ادامه داد. آقا معلم فریاد زد:

" آقای کندی ... شاید بهتر باشد... "

صدای آقامعلم در سر و صدای سم اسب از بین رفت و کندی بی توجه به او از آنجا دور شد. سامپسون برای مدتی در آنجا معطل شد که شاید کندی بازگردد و به این فکر هم افتاد که بدنبال آنها برود. ولی از آنجائیکه میدانست کندی فرد مورد اطمینان آقای برترام و خانواده اوست و در ضمن از رفتار تند و خشن کندی خوشش نمیآمد تصمیم گرفت که بخانه برگردد.

تماشاچیان قلعه الانگوآن از بالای خرابه های قلعه هنوز مشغول تماشای ناو شکن دولتی بودند که بعد از مدتی تلاش، موفق به انجام مانوری که در نظر داشتند شده و بعد از مدت نسبتاً طولانی از نظر ها ناپدید شد. چند دقیقه بعد از آن صدای شلیک توپ بگوش رسید و چند لحظه بعد صدای انفجار میهیبی که بمراتب از صدای شلیک توپ بلندتر بود بگوش رسید. بیشک یکی از کشتی ها منفجر شده بود چون دود غلیظی از پشت درختان بهوا بلند شد. تماشاگران متفرق شده و هرکدام بدنبال کار خود رفتند. آنها در راه بازگشت در باره سرنوشت قاچاقچیان با یکدیگر اظهار نظر میکردند ولی نظر اکثریت این بود که اگر تا کنون کشتی آنها بقعر دریا نرفته باشد، بیشک همه دستگیر شده اند.

با رسیدن بخانه خانم برترام به همسرش گفت:

" عزیزم... الان وقت نهار است. آیا فکر میکنی که آقای کندی برای نهار برگردد؟ "

لرد جواب داد:

" عزیزم... من هر لحظه منتظر آمدن او هستم. شاید او چند نفر از افسران کشتی جنگی را هم با خود برای نهار بیاورد. "

خانمش با وحشت بطرف او برگشته و گفت:

" آقای برترام... چرا این را زودتر نگفتی؟ ما برای پذیرائی از مهمانان بیشتر بایستی میز بزرگ را آماده کرده و روی آن غذاها را میگذارستیم. این مهمانان از بس در خانه ما گوشت نمک سود خورده اند از آن خسته شده اند ولی آنها نمیدانند که شوهر من چند دقیقه قبل از خوردن غذا ورود آنها را به من خبر داده و من فرصتی برای پخت و پز نداشته ام. این لباس من مناسب برای پذیرائی از میهمانان نیست و دستمال گردن خود شما هم احتیاج به تعویض دارد. ولی اینطور که معلوم است شما از شرمسار کردن من در مقابل دیگران ناراحت نمیشوید. من چنین وضعی را در آینده تحمل نخواهم کرد. "

آقای برترام گفت:

" ساکت باش... ساکت باش... مرده شور گوشت گوساله، لباس، میز و دستمال گردن را ببرد. ما همینطور که هستیم خیلی هم خوبست. آقا معلم کجاست؟ "

بعد بطرف یکی از مستخدمین که ساکت مشغول مرتب کردن میز بود برگشت و گفت:

" جان... آقامعلم و هنری کوچک کجا هستند؟ "

جان جواب داد:

" عالیجناب... آقا معلم حدود دو ساعت هست که بخانه برگشته است. ولی من فکر نمیکنم که وقتی او برگشت آقای هنری با او بود. "

خانم برترام با حیرت گفت:

" آقای هنری با او نبود؟ من میل دارم که در همین لحظه با آقای سامپسون صحبت کنم. "

وقتی آقای سامپسون وارد شد خانم به او گفت:

" آقای سامپسون... آیا این عجیب ترین چیز در این دنیا نیست که شما که از اطاق، رختخواب، شستشو، علاوه بر همه اینها دوازده پوند استرلینگ در سال استفاده میکنید که از یک پسر کوچک مواظبت کنید اجازه بدهید که برای دوساعت از جلوی چشم شما دور بشود؟ "

آقای سامپسون برای شمارش هر کدام از این امتیازات که خانم خشمگین برای او بر میشمرد تعظیم کوچکی بعلامت امتنان کرده و بعد برای اینکه خانم را بیش از پیش ناراحت کرده و انتقام خود را از کندی بگیرد با لحنی زنده مطالبی بر علیه او بزبان آورد که ما آنرا در اینجا تکرار نمیکنیم. او اضافه کرد:

" این آقای کندی با نهایت بی ادبی، بدون کسب اجازه، آقای هنری را در جلوی اسب خود قرار داد و بی توجه به اعتراضات من، به اسبش مهمیز زده که ممکن بود من زیر دست و پای اسب له بشوم. "

خانم با عصبانیت گفت:

" من بهیچوجه از رفتار زنده آقای فرانک کندی راضی نیستم. فرض کنیم که او یک لحظه غافل شده و بچه از اسب بزمین بیفتد. استخوانها او در زیر دست و پای اسب خرد خواهد شد و بچه بیگناه تا آخر عمر زمینگیر میشود. شاید هم یکی از گلوله های توپ بساحل برسد و او را بقتل برساند. شاید هم ... "

الانگوان حرف خانمش را قطع کرد و گفت:

" شاید هم آنها کاری را کرده اند که از همه کارها محتمل تر بوده و آنها به کشتی جنگی و یا کشتی که تصاحب کرده اند رفته و وقتی مد امواج شروع شد بنزدیک ساحل میآیند. "

این کلام نگرانی مادر را بیشتر کرد و گفت :

" پس به این صورت آنها ممکن است غرق بشوند. "

سامپسون گفت:

" حقیقت اینست که من صدای پای اسب او حدود یکساعت پیش شنیدم. او میبایستی برگشته باشد. "

جان پیشخدمت با خنده گفت:

" خرس به تعقیب گاو بدون شاخ میرود. "

صورت آقا معلم تا چشمانش قرمز شد. نه اینکه از کنایه پیشخدمت ناراحت شده باشد ولی فکری از مخیله او گذشت و زمزمه کرد:

" من اشتباه کردم، من بایستی بخاطر قصور در انجام وظیفه تادیب بشوم. "

او اینرا گفت، چوب دستی خود را برداشت و با سر عتی که تا کنون مشاهده نشده بود بطرف جنگل براه افتاد. آقای لرد کمی دیگر در آنجا ماند که خیال خانمش را راحت کند ولی وقتی مشاهده کرد که ناو شکن دولتی در نزدیک ساحل پیدا شد بیرون دوید ولی کشتی خیلی زود از ساحل دور شده و در سمت غرب از نظر پنهان شد. نگرانی خانمش آقای لرد را زیاد تحت تاثیر قرار نمیداد چون به بان عادت داشت ولی وقتی دید که تمام مستخدمین بوضوح ناراحت و نگران شده اند متوجه شد که خطری در پیش است. مستخدمین با اشاره از او خواستند که از اطاق بیرون بیاید و در خارج از اطاق بطوریکه خانم متوجه نشود به او گفتند که اسب آقای کندی بدون سر نشین در حالیکه زین در زیر شکمش آویزان شده، به خانه برگشته است. یکی از بزرگان که از آن نواحی رد میشد به آنها اطلاع داد که وقتی از جنگل خارج میشد، کشتی کوچکی را دیده که مانند یک کوره مشتعل بوده ولی او هیچ چیزی دال بر اینکه کندی و یا پسر کوچک در آن اطراف باشند نشنیده و ندیده بود. او گفت که آقا معلم را دیده که مثل دیوانه ها به اینطرف و آنطرف میدوید.

حالا دیگر در خانه الانگوان چیزی جز نگرانی و دلهره نبود. خود آقای لرد و تمام مستخدمین زن و مرد به جنگل مجاور برای جستجو رفتند. مستاجرین و همسایگان هم که از این مطلب اطلاع حاصل کرده بودند به آنها برای جستجو ملحق شدند. قایق ها به آب انداخته شد و در نزدیکی ساحل جستجو در دریا هم ادامه پیدا کرد. چیزی که همه را نگران کرده بود این بود که کودک شاید از روی یکی از تخته سنگهای کنار دریا در موقع عبور پایش لغزیده و بدریا سقوط کرده باشد.

آفتاب در حال غروب بود که همه گروه بار دیگر وارد جنگل شده و در جهات مختلف براه افتادند. هوا تاریک میشد و باد سرد ماه نوامبر در لابلای درختان بدون برگ میپیچید و صدائی شبیه ناله ایجاد میکرد. گروه های مختلف با فریاد موقعیت خود را بیکدیگر خبر داده ولی هیچ اثری از کودک و همراهش بچشم نمیخورد.

در آخر بعد از مدتی جستجوی بیحاصل ، جستجوگران دور هم جمع شده و اطلاعات مختصر خود را رد و بدل میکردند. غصه و نگرانی پدر غیر قابل توصیف بود هر چند که در مقایسه با ناراحتی آقا معلم چیز مهمی نبود. آقای معلم مرتب تکرار میکرد :

" خدا میداند که من حاضر بودم برای این بچه جان خود را فدا کنم. "

آنهایی که خیلی دچار ناراحتی و نگرانی نبودند دور هم جمع شده و سعی میکردند که عاقلانه راهی برای پیدا کردن گمشده ها پیدا کنند. هر کس عقیده خود را ابراز میکرد و هر کس در مقابل عقاید مختلف سرگردان میشد. بعضی ها هم میگفتند که آنهایی را که بدنبالشان میگردیم در همین موقع روی عرشه کشتی دولتی ایستاده اند. بعضی هم عقیده داشتند که آنها به نزدیکترین دهکده به آنجا که حدود پنج کیلومتر بود رفته اند. بعضی هم عقیده داشتند که آنها برای سر کشتی به کشتی کوچک قاچاقچیان رفته اند.

در همین لحظه صدای یک فریاد بلند از نزدیک ساحل بلند شد. این فریاد طوری بلند ، طوری غیرعادی و کر کننده بود که برای هیچ کس شکی باقی نماند که کسی که این بانگ را بر آورده است چیز مخوفی دیده که بدون ارتباط با گم شدن پسرک کوچک نمیتوانست باشد. تمام جمعیت بطرف ساحل دویده و بدون توجه به باریکی و خطرناک بودن کوره راه با نهایت سرعت میدویدند. یک قایق کوچک قبلا خودش را به آنجا رسانده بود و سر نشینانش از قایق پیاده شده بودند. آنها با دیدن جمعیتی که بطرف آنها سر از زیر شده بود فریاد میزدند:

" آقایان اینجا... آقایان اینجا بیائید... محض رضای خدا از اینطرف. "

الانگوان خود را با عجله از میان جمعیتی که در یکجا جمع شده بودند رد کرد و بجائی که همه با وحشت و حیرت نگاه میکردند رساند. چیزی که باعث ترس همه شده بود جسد بیجان فرانک کندی مفتش پلیس بود. در نگاه اول اینطور بنظر میرسید که مرد نگون بخت از بالای تخته سنگی در نزدیکی آنجا روی یک بلندی قرار داشت سقوط کرده است. محل قرار گرفتن جسد نشان میداد که در حدود بیست متر بالاتر از ساحل دریا میباشد. جسد نیمی در خشکی و نیمی در آب قرار داشت. مد امواج باعث میشد که بازوان و لباس مقتول حرکت کرده و بالا و پائین برود. بهمین دلیل آنهایی که برای اولین بار جسد را پیدا کرده بودند فکر میکردند که او هنوز جان در بدن دارد. ولی اینطور نبود و کوچکترین جرقه حیات در وجود مرد تیره بخت خاموش شده بود.

پدر مشوش و نگران دستهایش را بطرف آسمان بلند کرده و نالید:

" خدای بزرگ... چه بر سر پسر کوچک من آمده است؟ او حالا کجاست؟ "

چندین نفر دهان باز کردند که بدون اینکه خود امیدی داشته باشند به پدر بدبخت امیدواری بدهند. بالاخره یک در جمع گفت:

" کولی ها... "

در این موقع الانگوان از تخته سنگ بالا رفته ، اولین اسبی را که مشاهده کرد سوار شد و بتاخت خود را به دهکده کولی ها رساند. همه جا تاریک و متروک بود. او از اسب پیاده شد که از نزدیک همه کلبه ها بازدید کند. در اینحال پایش به اسباب و اثاثیه هائی که کولی ها نتوانسته بودند با خود ببرند و آنها را در اطراف رها کرده بودند خورد. سقف خانه ها راهم که بدستور او مفتشان از جا کنده بودند روی زمین انداخته و حرکت را در تاریکی شب مشکل میکرد. در این موقع ناگهان بیاد نفرین مگ مرلیز افتاد. مگ به او گفته بود :

" شما سقف هفت خانه را از جا کنده و خانه ها ویران کردید. باشد که سقف خانه خودتان از این سقفها مستحکم تر بوده و بیشتر مقاومت کند. "

پدر بدبخت روی زمین افتاد و فریاد زد:

" پسرم را به من بازگردان... پسرم را به من بده و من همه چیز را بخشیده و فراموش میکنم. همه چیز مثل روز اول خواهد شد. "

همانطور که او فریاد میزد و ناله میکرد چشمش بیکی از این خانه های نیمه خراب افتاد که نور مختصری از آن بچشمش میخورد. این خانه ای بود که مگ مرلیز قبلا در آن زندگی میکرد. این نور که بیشک از سوختن هیزم ایجاد شده بود نه تنها از پنجره بلکه از سقف کلبه که ویران شده بود نیز بچشم میآمد.

او بیدرنگ بسمت کلبه دوید ولی در کلبه از پشت بسته شده بود. نومیدی پدر به او قدرت ده مرد را داده بود و با چنان حرکت عنیفی در را تکان داد که در از جا کنده شده و او آنرا بطرفی پرتاب کرد. در کلبه کسی نبود ولی نشان میداد که کسی در همین اواخر در آن بوده است. او بطرف ساختمان اصلی رفت، در از پشت بسته

شده ، آتشی در اجاق روشن و یک کتری روی شعله آتش قرار داشت. غذای مختصری در دست تهیه بود. او دیوانه وار به امید اینکه پسرش را زنده و سالم در آنجا ببیند به اطراف نگاه کرده و سرک میکشید. مردی به کلبه وارد شد.

این مرد باغبان پیر خودش بود. با دیدن آقای لرد با تعجب گفت:

" عالیجناب ... من هرگز فکر نمی‌کردم که چنین شیئی را ببینم. شما میبایستی مستقیماً به اینجا آمده باشید. "

الانگوان با عجله گفت:

" اندرو... آیا بچه مرا پیدا کردند؟ آیا تو هنری برترام را پیدا کردی؟ آیا او هنوز زنده است؟ "

اندرو گفت:

" نه عالیجناب ... ولی... "

آقای برترام گفت:

" پس در این صورت پسر کوچک مرا دزیده اند. من مطمئن هستم. اندرو... من همانقدر مطمئن هستم که همین الان روی زمین ایستاده ام. آن زن بچه مرا دزدیده است. من از اینجا تکان نخواهم خورد تا وقتی که بچه خودم را پیدا کنم. "

باغبان گفت:

" آه... ولی عالیجناب شما بایستی مستقیماً بخانه بروید. ما دنبال کلانتر منطقه فرستاده ایم و در تمام طول شب هم نگهبانی خواهیم داد. اگر زن کولی اینطرفها پیدایش بشود بیدرنگ او را دستگیر خواهیم کرد. ولی شما باید بخانه باز گردید چون سرکار خانم مطمئناً از فرط نگرانی در حال مرگ است. "

برترام احمقانه به گفتار باغبان پیر گوش میداد و حرف او را مرتب تکرار میکرد :

" در حال مرگ است... در حال مرگ است... "

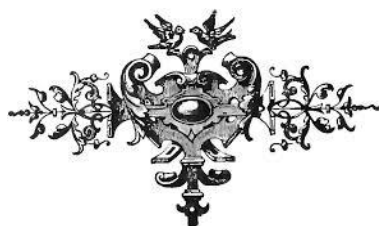
مثل این بود که قادر نبود که معنای کلام باغبان پیر را درک کند. مرد پیر او را بطرف اسبش کشید و به او کمک کرد که سوار شود. در طول راه تا خانه دائم با خود زمزمه میکرد:

" زن و بچه... بچه و مادر... مادر و پسر... "

لژیومی ندارد که خیلی ما وقت خواننده های خود را برای توضیح صحنه ای که در خانه انتظار او را میکشید ، تلف کنیم. خبر کشته شدن کندی از قبل به ساکنان الانگوان رسیده بود. اینطور نتیجه گیری میشد که :

" آقای لرد کوچک وقتی کندی از صخره ها سقوط کرده ، با او بوده و امواج مد دریا جسد کوچک او را با خود برده است. پسرک بیچاره با آن جثه کوچکش اسیر امواج دریا شده است. "

آقای برترام صدای گریه و زاری خانمش را که در ماه های آخر حاملگی خود بود میشنید. این زن طوری از گم شدن پسر خود برآشفته شده بود که زایمان زودرس بر او عارض شد. قبل از اینکه برترام بتواند به اعصاب متشنج خود مسلط شده و شرایط وحشتناک خود را درک کند به او خبر رسید که صاحب یک دختر کوچک شده است ولی مادر نوزاد را از دست داده است.



فصل دهم

صبح روز بعد معاون کلانتر در سپیده سحر به الانگوان آمد. کلانتر در اسکاتلند اختیارات وسیعی داشته و در بررسی جنایات بهر کس مظنون بشود بر طبق قانون اجازه دارد که فرد مظنون را بازداشت کند.

این آقای که منصب معاونت کلانتر منطقه را در موقع وقوع این فاجعه اشغال کرده بود از خانواده خیلی خوبی بود و تحصیلات بالایی هم داشت. هر چند قدری سختگیر و در کارش بی گذشت بود مردم از او ب نیکی یاد کرده به او احترام می گذاشتند. اولین کاری که در ورود به الانگوان انجام داد تحقیق از شاهدانی بود که شهادت آنها میتواند سر نخ برای این اتفاقات ناگوار بدست بدهد. او خیلی از مطالب را یادداشت کرده که بعدا بتواند گزارش خوبی تهیه کند. او نقشی را که بازپرس در انگلستان ایفا میکرد در اسکاتلند تحت عنوان معاون کلانتر به پیش میبرد. با بازپرسی های دقیق و ماهرانه او، شهادت هائی که غالبا با هم در تضاد بودند یک مسیر مشخص را دنبال کرده و چنین معلوم میشد که کندی بر حسب تصادف از صخره بیابین سقوط کرده بود. ما بطور خلاصه نتیجه بررسی های او را در اینجا برای اطلاع خوانندگان ذکر میکنیم.

جسد در یک کلبه ماهیگیری قرار داده شده بود ولی سعی شده بود که همه شرایط درست همانجور باشد که در وقت پیدا شدن وجود داشت. این اولین بررسی معاون کلانتر بود. هر چند که کندی بر اثر سقوط از بلندی بکلی در هم شکسته و خرد شده بود آثار یک جراحی عمیق روی سر جسد بچشم میخورد. معاینه دقیق این زخم توسط پزشک منطقه مشخص کرد که این زخم در اثر برخورد با سنگهای کنار دریا بوجود نیامده بلکه با آلتی برنده نظیر شمشیر در کاسه سر مقتول ایجاد شده است. پزشک مجرب معاینات دقیق خود را ادامه داده و چیزهای دیگری را هم کشف کرد. صورت مقتول کاملا سیاه شده چشمانش کج و معوج گردیده و رگهای گردنش متورم شده بود. یک دستمال رنگین که مقتول عادت داشت بدور گردن خود ببیچد وضع عادی نداشت گره آن جابجا شده و برای گردن جسد کاملا گشاد شده بود. این نشان میداد که با استفاده از این دستمال گردن، جسد روی زمین کشیده شده و احتمالا عمدا از بالای صخره بیابین پرتاب شده است.

اتفاق غیر منتظره ای که افتاده بود این بود که کیف پول مرد مقتول که حاوی مقدار قابل توجهی پول نقد بود، دست نخورده در جیبش یافت شد. حتی عجیبتر این بود که تپانچه مرد مقتول که در تمام مدت او با خود حمل میکرد، پر و آماده در جیبش پیدا شد. این قضیه از آنجا تا این حد عجیب جلوه میکرد که متوفی شهرتی در تمام منطقه داشت که کسی است که در استفاده از اسلحه گرم کوچکترین درنگی نمیکند.

سؤال بعدی کلانتر این بود که آیا آقای کندی اسلحه دیگری با خود حمل نمیکرد؟ اغلب مستخدمین آقای برترام شهادت دادند که آنها پیوسته او را با یک خنجر بلند در کمر میدیدند. هیچ اسلحه دیگری در جسد کشف نشد. هیچ کس هم نمیوانست مطمئن باشد که در آن روز او این خنجر را با خود داشته یا نداشته است.

بجز مواردی که ذکر شد، جسد اطلاعات دیگری در اختیار کلانتر قرار نداد. دستان مرد مرده بسته شده بود و وقتی با زحمت آنها را باز کردند پر از چمن و خاک بود. این هم اطلاعی بیشتر در مورد قتل این مرد ایجاد نکرد.

کلانتر بعد از آن به محلی که اولین بار جسد را در آنجا پیدا کرده بودند رفت. در آنجا او از کسانی که در پیدا کردن جسد شرکت داشتند سوالات دقیق و زیادی کرد. یک تکه بزرگ از صخره کنده شده و روی زمین نزدیک دریا افتاده بود. این تخته سنگ تقریبا بدون تغییر شکل از بلندی بیابین افتاده و اینطور بنظر میرسید که

همزمان با سقوط کندی این قطعه سنگ هم از صخره جدا شده و فرو افتاده است. کلانتر سعی کرد که وزن این قطعه سنگ را تخمین بزند. ابعاد سنگ را نیز اندازه گیری کرد که بتواند در بالای صخره، محل جدا شدن آنرا از صخره بیابد. این کار سختی نمیتوانست باشد چون رنگ سنگهای زیر این قطعه سنگ که مستقیماً در معرض تابش آفتاب و سایر عوامل جوی نبودند با رنگ سنگهای مجاور تفاوت آشکاری میبایست داشته باشد. آنها از صخره بالا رفته و جائیکه قطعه سنگ از آنجا میبایست جدا شده باشد مورد مطالعه قرار دادند. این مطالعه ثابت کرد که محل قرار گرفتن قطعه سنگ، جایی نبود که سقوط یک انسان باعث جدا شدن سنگ و زین شده و آنرا تا لب پرتگاه بیاورد. در عین حال این قطعه سنگ بخشی از صخره نبوده و با استفاده از اهرم و یا همکاری سه چهار مرد قوی، براحتی از جای خود حرکت کرده و میتواند به لبه پرتگاه حمل شده باشد. سبزه های اطراف سنگ بشدت بهم خورده و له شده بود که نشان میداد زد و خورد مفصلی در این نقطه انجام گرفته بود. معاینه دقیق اطراف که مشکلتتر بچشم میرسید کلانتر را بسمت درختان کوچکی که در آن نزدیکی رشد کرده بودند راهنمایی کرد.

با دقت و پشتکار، کلانتر و گروهی که با وی همکاری میکردند خود را به قسمت انبوه درختان کوچک رسانده، راهی که یک عابر معمولی ممکن نیست بدون دلیل انتخاب کند مگر اینکه قصد پنهان شدن داشته باشد. در اینجا آنها علائم و شواهد بی تردید جنگ و گریز را مشاهده کردند. شاخه های درختان شکسته شده و مانند این بود که کسی را که با زور میکشیدند، برای رهائی از چنگ مهاجمان به شاخه درختان چنگ میانداخته است. جای پای تعداد زیادی مردان در آنجا بچشم میخورد. آثاری هم در روی زمین از پخش شدن مایعی دیده میشد که بعید نبود که مربوط به خون یک انسان بوده باشد. جاهائی هم بود که نشان میداد یک جسم سنگین، شاید یک جسد توسط چندین نفر در روی زمین کشیده شده است. در یک قسمت از این درخت زار، یک باتلاق کوچکی قرار داشت که اطراف آن رسوبات سفید رنگی ایجاد شده بود. پشت بالا پوش کندی لکه های سفیدی نشان میداد که مطمئناً در اثر تماس با این رسوبات در آن ایجاد شده بود.

در حدود سیصد متر از محل کشته شدن کندی، رد پاها جستجو کنندگان را بیک زمین مسطح و باز راهنمایی کرد که بشدت پایکوب شده و با خون رنگین شده بود. هر چند که برگهای خشک درختان قسمت عمده این آثار را پنهان کرده بودند. پیدا بود که افرادی با عجله سعی در پنهان کردن این آثار داشته که بعلت همین تعجیل، کار خود را درست انجام نداده بودند. در یک گوشه این محوطه باز خنجر مقتول در گوشه ای افتاده بود. بنظر میرسید که آنرا از روی عمد به آنجا انداخته اند. در جستجوی دقیق تر کمر بند و غلاف خنجر مقتول را با تلاش بیشتر و بهتری پنهان کرده بودند.

کلانتر دستور داد که جای پاهای موجود را با دقت اندازه گیری کرده و مطالعه کنند. بعضی از این آثار بی تردید متعلق به قربانی نگون بخت بود و بقیه نشان میداد که حد اقل چهار یا پنج مرد دیگر هم در آن اطراف بوده اند. از همه مهمتر این بود که در این قسمت و فقط در این قسمت جای پای کودکی هم دیده میشد. هیچ جای دیگر این اثر پا بچشم نمیخورد. شاید بتوان تصور کرد که در گیر و دار جنگ، پسر بچه از فرصت استفاده کرده و از کوره راهی که بطرف جنگل میرفت فرار کرده باشد. کلانتر در گزارش خود اظهار عقیده کرد که فرد مقتول گرفتار جنگ با گروهی مردان مسلح شده و در آن نقطه بقتل رسیده است. کودک مفقود بنام هنری برترام توسط همین اشخاص ربوده شده است.

حالا تمام تلاش دستگاه پلیس این بود که جنایت کاران را پیدا کنند. سوءظن بیشتر متوجه کولیان و قاچاقچیان بود. سرنوشت کشتی درک هتتریک مشخص بود. دو مرد از جهت مخالف خلیج دیده شده بودند، کشتی کوچک بعد از دور شدن از ساحل بطرف مشرق منحرف شده و از حرکات کشتی پیدا بوده که تحت کنترل قرار ندارد. کسانی که کشتی را از دور میدیدند اینطور بنظرشان رسید که که کشتی بگل نشسته، دود از آن بلند شده و در آخر حریق مدهشی آنرا نابود کرده بود. وقتی شعله های آتش به تویپهای کشتی رسید، تویپها با صدای وحشتناکی منفجر شده و دیگر چیزی از کشتی باقی نماند. ناو شکن دولتی بخاطر حفظ ایمنی خود، خیلی به این کشتی در حال غرق نزدیک نمیشد. کلانتر از شاهدان سؤال کرد که آیا آنها قایق پاروئی را دیده بودند که سرنشینان کشتی را بساحل برساند. آنها برای این سؤال جوابی نداشتند... چیزی بچشم آنها نرسیده بود. ولی شاید دود غلیظی که از کشتی در حال غرق به اطراف پراکنده میشد مانع از این شده بود که ناظران که در طرف دیگر خلیج ایستاده بودند فرار سرنشینان کشتی را مشاهده کنند.

در اینکه کشتی که منهدم شد متعلق به درک هتتریک بود جای تردید نبود. کشتی کوچک او را همه ساکنان این منطقه میشناختند. نامه فرمانده ناو شکن دولتی که کلانتر یک نسخه از آنرا دریافت کرد تمام شک و تردیدها را برطرف نمود. کلانتر یک نامه رسمی هم به اداره گمرک منطقه با استفاده از اطلاعاتی که جمع آوری کرده بود نوشت که مضمون آن چنین بود:

آقای فرانک کندی مامور عالیرتبه گمرک بر طبق اطلاعاتی که کسب کرده بود بدنیاال یک معمولی قاچاق که توسط شخصی بنام درک هتريک به سواحل این منطقه حمل میشد بود. او خیال داشت که این فرد را در صورتیکه بساحل وارد شود بلافاصله بازداشت کند. در حدود ساعت نه صبح مامورین گمرک یک کشتی کوچک را در حوالی ساحل مشاهده کرده که مشخصات آن با تعاریفی که از کشتی هتريک شده بود مطابقت میکرد است. ناو شکن دولتی مشغول تعقیب این کشتی شده و مطابق قوانین دریائی به سر نشینان کشتی اعلام میکند که ملیت کشتی خود را با بالا بردن پرچم اعلام کرده و چون عکس العملی مشاهده نمیشود بطرف آن شلیک میکنند. در این موقع آنها پرچم آلمان را بالا کشیده و بتلافی بسمت ناو دولتی شلیک میکنند. برای مدت سه ساعت یک تعقیب و گریز بر قرار شده و در نهایت یکی از گلوله های توپ به دکل اصلی کشتی در حال فرار اصابت کرد و به کشتی فراری صدمه مهمی وارد میشود. چون ناو سلطنتی به ساحل خیلی نزدیک شده بود تصمیم گرفته میشود برای جلوگیری از خطر بگل نشستن کشتی بسمت دریا حرکت کنند. آنها در فاصله ای مطمئن از حرکت ایستاده و مشاهده میکنند که کشتی فراری دچار حریق شده و احتمالاً تا آن موقع سر نشینان آن آترا ترک کرده اند. بعد از مشاهده حریق مدهش و انفجار نهائی، ناو سلطنتی بنام 'کوسه' بطرف جزیره 'ایل او من' رفته که اگر قاچاقچیان با قایق پاروئی به آنطرف رفته باشند جلوی آنها را بگیرد. دلیل آنهم این بوده که هرچند ممکن است که قاچاقچیان یکی دو روز هم در جنگل های اسکاتلند خود را پنهان کنند، بالاخره به احتمال قریب بیقتن راهی این جزیره خود مختار خواهند شد. ولی آنها بیجوجه اثری از این افراد تبه کار پیدا نکردند.

این چنین بود گزارشی که فرمانده ناو پادشاه بنام کوسه تهیه کرده و نتیجه گیری کرده بود که هر چند که او این خوشی و مسرت را نداشته که شخصا با فراریان روبرو بشود تعهد میکند که در آینده اگر با این شخص بنام درک هتريک روبرو شود بیدرنگ او را دستگیر و تحویل مقامات قضائی بدهد.

بنابراین حقیقت تقریباً محرز این بود که سر نشینان کشتی درک هتريک توانسته بودند که جان خود را نجات داده و فرار کنند. اگر در مسیر گذشتن از جنگل کندی به این فراریان که از دست دادن کشتی اشان مسلماً آنها بشدت آزرده خاطر کرده بود برخورد کرده باشد با دانستن اینکه مسئول همه بدبختی آنها شخص کندی بوده است میتوان تصور کرد که انتقام خود را از او گرفته باشند. تحت شرایطی که این افراد قرار داشتند، انتقام از مسبب تیره بختی آنها و حتی کشتن کودک خرد سال بنظر نمیرسد که جنایت بی هدفی بوده باشد.

در رد این تئوری اظهار میشد که سر نشینان کشتی که بین پانزده تا بیست نفر بوده اند نمیتوانستند خود را در ساحل مخفی کرده چون جستجو گران پس از انفجار کشتی بیرنگ بدنیاال آنها روانه شده بودند. اگر آنها در جنگل خود را مخفی کرده بودند، قایق پاروئی که آنها را تا لبه جنگل رسانده بود میبایستی در همان حوالی رها شده باشد. با توجه به اینکه این افراد وا عجله هر چه تمامتر در حال فرار از دست مامورین دولتی بوده نمیتوان تصور کرد آنها وقت خود را برای کشتن یک دشمن تلف کرده و سعی در اختفا و پوشش جنایت خود کرده و جسد را از یک نقطه به نقطه دیگر حمل کنند. کسانی که این عقیده را داشتند اینطور فرض میکردند که که قبل از انفجار کشتی وضعیت سر نشینان کشتی از دو حال نمیتوانست خارج باشد. اول اینکه سر نشینان کشتی قبل از اینکه ناو جنگی از دریا بطرف ساحل برگردد، خود را با قایق پاروئی در فاصله مطمئنی از کشتی در حال سوختن قرار داده و چون تمام توجهات به آن کشتی جلب شده بود کسی قایق پاروئی را مشاهده نکرده بود. و یا اینکه سر نشینان کشتی تصمیم گرفته بودند که با کشتی خود تحت هر شرایطی باقیمانده و بهمراه کشتی خود یا نجات پیدا کرده یا غرق شوند. چیزی که این فرض اخیر را قدری محتمل تر میکرد این بود که درک هتريک و مردانش در میان مردم منطقه مانند کفر ابلیس مشهور بوده و همه از کوچک و بزرگ آنها را میشناختند. حتی یک گزارش از دیدن هیچ یک از این افراد صادر نشده بود. بررسی کاملی در این منطقه اسکاتلند و همچنین 'ایل او وایت' صورت گرفته بود ولی هیچ کس، کسی را از سر نشینان کشتی هتريک ندیده بود. در جنگ و جدالی که در دریا صورت گرفت و در نتیجه آن کشتی هتريک منفجر و غرق شد فقط یک جسد توسط امواج بساحل باز گردانده شد که مشخص بود بضرر گلوله توپ کشته شده است. بعد از همه این بحث ها، تنها کاری که امکان انجامش بود این بود که اسامی و مشخصات سر نشینان کشتی قاچاق چیان را نوشته و برای دستگیری هر یک از آنان جایزه ای تعیین کنند. این جایزه به اطلاعاتی در باره قاتل کندی نیز تعمیم پیدا میکرد.

در این میان افرادی هم بودند که عقیده داشتند مسئولیت جنایتی که بر علیه کندی صورت گرفته بود بدوش ساکنان کولی 'درن کلو' استوار است. همه میدانستند که کولیان تا چه حد از رفتار دشمنانه لرد الانگوان نسبت به آنها آزرده و پریشان شده بودند. خیلی هم شهادت میدادند که بگوش خود شنیده بودند که این کولیان کلمات تهدید آمیزی در موقع ترک خانه و زندگی خود ابراز کرده بودند. البته صرف کلام تهدید آمیز بمعنای انجام عمل جنایتکارانه نبود ولی همه میدانستند که کولیان آدمهائی هستند که بر احوالی میتوانند تهدیدات لفظی

خود را به عمل تبدیل کنند. دزدیدن کودک خردسال با عادت و رسم کولیان کاملاً منطبق بوده ولی قاچاقچیان بنظر نمیرسید که با چنین اقدامی به مشکلات خود اضافه کرده باشند. شاید هم وقتی کولیان بقصد دزدیدن کودک دست به تهاجم میزدند با کندی در گیر شده و او را بقتل رسانده بودند. بعلاوه شخص کندی در اخراج آنها در دهکده ای که در آن زندگی میکردند دست داشت و عملیات را رهبری میکرد. همه شاهد بودند که کلمات درشتی بین ماموران دولتی و در راس آنها کندی از یکطرف و از طرف دیگر ریش سفیدان قبیله کولی ها رد و بدل شده بود.

پدر نگون بخت و مستخدم او نیز اطلاعاتی به کلانتر ارائه دادند. بخصوص در برخورد با گروه کولیانی که از خانه خود طرد شده و در حال مهاجرت بودند. سخنانی که مگ مرلیز در آن موقع بر زبان آورد تولید سوءظن میکرد. قاضی بخصوص در این مورد با استفاده از کلمات خاص حقوقی اظهار کرد تهدیدات شیطانی ابراز شده و عملکرد شیطانی دیگر بلافاصله انجام گرفته و کودک بیگناه قربانی انتقام این گروه شده است.

یک زن جوان که بر حسب اتفاق در این روز مشغول جمع آوری بادام کوهی در جنگل بود شهادت داد که او مگ مرلیز یا زنی شبیه او را دیده بود که ناگهان از بوته زار داخل جنگل خارج میشود. این زن گفت که او مگ را با اسم صدا کرده ولی زنی که شبیه مگ بوده بدون اعتنا به او با عجله از آنجا دور میشود. بهمین دلیل این زن مطمئن نبود که زنی را که در آن موقع در جنگل دیده است خود مگ مرلیز بوده است. این داستان با آتشی که در کلبه مخروبه مگ در آنشب دیده شده بود مطابقت میکرد. بهمین دلیل الانگوان و باغبان پیرش هم علیه مگ شهادت دادند. البته قدری مشکل بود که بتوان تصور کرد که مگ مرلیز اگر در ربودن پسر بچه و قتل کندی دست داشته باشد در همان شب به کلبه خراب خودش باز گشته باشد. جایی که به احتمال زیاد اولین مکانی بود که مورد بازرسی قرار میگرفت.

بهر جهت مگ مرلیز دستگیر شده و مورد بازرسی قرار گرفت. او با قاطعیت اتهام اینکه در روز حادثه قتل کندی در جنگل حرکت میکرده است رد کرد و چندین نفر از همراهانش شهادت دادند که در تمام مدت او همراه کاروان بوده و از محل حادثه در موقع وقوع جرم کاملاً دور بوده است. آنها در حدود پانزده کیلومتری قلعه الانگوان در یک چمنزار اطراق کرده و زن کولی هرگز آنجا را ترک نکرده بود. البته شهادت کولی ها ارزش قانونی نداشته ولی چه دلیل قاطعی وجود داشت که زن کولی در قتل کندی و ربودن کودک دست داشته است؟ یک حقیقت انکارناپذیر در اینجا بعد از بازرسی و معاینه این زن کولی به اثبات رسید. قسمت بالای بازوی این زن با یک وسیله تیز مجروح شده بود و با دستمال هری برترام بسته شده بود. ولی رئیس کولی ها ادعا کرد که او این زن را که برای از دست دادن کلبه اش خیلی زاری میکرد به این ترتیب تنبیه کرده بود. در بازرسی جداگانه از خود مگ و افراد دیگر صحت این ادعا تایید شد. اما در مورد دستمال پسرک کوچک مگ مرلیز گفت که او آزادانه بخانه الانگوان رفت و آمد کرده و آن دستمال را حد اقل یکماه قبل از خانه آنها برداشته بود.

در بازرسی راجع به قتل کندی مشخص شد که مگ مرلیز این واقعه را خیلی عادی تلقی کرده و کشته شدن این مرد را با بی تفاوتی بیان میکرد. ولی وقتی از او در باره صدمه جسمی به کودک سؤال شد، بکلی پریشان شده و بشدت به این حرف اعتراض کرد. این زن را برای مدت مدیدی در زندان نگاه داشتند که شاید در این مدت شواهد و آثار دیگری بدست آید. هیچ چیز جدیدی بدست نیامده و در آخر مجبور شدند که او را رها کنند. او بعنوان یک بزه کار و دزد محکوم شد که از این منطقه اخراج شده و اجازه بازگشت نداشته باشد. هیچ سر نخی از پسرک گمشده بدست نیامد و داستان قتل مامور گمرک و ناپدید شدن پسر کوچک رفته رفته از خاطرها زدوده شد. تنها چیزی که از این داستان باقی ماند صخره ای بود که جسد مرد گمرک چی را از آن بیابان پرت کرده بودند. مردم اسم این صخره را ' پرش گمرک چی ' نام نهاده بودند.



فصل یازدهم

داستان ما حالا قرار است که یک جهش عظیم بجلو انجام داده و زمانی در حدود هفده سال را نادیده بگیرد. در طول این سالهای طولانی هیچ اتفاق خاصی رخ نداد که لازم باشد آنرا برای خوانندگان خود بازگو کنیم. این یک فاصله نسبتاً طولانی است ولی اگر تجربه خوانندگان ما در زندگی به آنها اجازه بدهد که به گذشته خود رجوع کنند، این فاصله چندان بزرگ و غیر قابل عبور نبوده و هفده سال، طولانی تر از ورق زدن یک صفحه از این کتاب نخواهد بود.

در آن موقع، ماه نوامبر بود و حدود هفده سال از زمان وقوع فاجعه ای که در فصول قبل ذکر کردیم میگذشت. شبی سرد و طوفانی بود و عده ای دور اجاق آشپزخانه مهمانخانه کوچکی بنام 'گوردون آرمز' در دهکده ای بنام کیپلترینگن نشسته بودند. این مهمانخانه کوچک ولی مجهز و راحت بود و توسط خانمی بنام خانم مک کندلیش اداره میشد. گفتگویی که دور آتش انجام میشد عقاید کاملاً متفاوتی را در بر میگرفت و ما لازم میدانیم که خوانندگان خود را با این نقطه نظر ها آشنا کنیم.

خانم مک کندلیش روی صندلی راحتی خود که با چرم مجهز شده بود جلوس کرده و در حالیکه شایعاتی را که جدید بود با بقیه در میان میگذاشت با یک فنجان چای واقعی خود را مشغول و در همان حال بدقت کارهای مستخدمینش را زیر نظر داشت. آنها مرتباً در حال رفت و آمد بوده و کارهای مربوطه را انجام میدادند. مرد روحانی مسئول موسیقی بنام اسکرینگ و منشی کلیسای محلی با فاصله کمی از خانم صاحبخانه و مستمعینش در این غروب روز شنبه چپق های خود را چاق کرده و دود آنرا به طرف سقف میفرستادند. کشیش کلیسا بنام 'برکلیف' که شخص بسیار مهمی در آن منطقه بود از مصاحبت هر دو گروه استفاده میکرد. دو سه نفر آدمهای دلچک پیشه هم کمی دورتر نشسته و بکار خود مشغول بودند.

خانم صاحبخانه خطاب بیک دختر جوان خدمتکار گفت:

" آیا مطمئن هستی که اطاق پذیرائی کاملاً برای مهمانان ما آماده است، آتش شومینه پر حرارت و دودکش دود ها را به بیرون میفرستد؟ "

جواب خدمتکار مثبت بود و خانم رو به کشیش کرده و گفت:

" در وضعیتی که آنها هستند ما نمیتوانیم نسبت به این جور چیزها بی اعتنا باشیم. اینطور نیست؟ "

کشیش جواب داد:

" نگران نباشید خانم مک کندلیش... من اطمینان دارم که آنها چیزهای کوچکی از مغازه ما خواهند خرید. مسلمانان زیر ده پوند. آیا آنها با همان کالسکه قدیمی خود خواهند آمد؟ "

مرد روحانی آواز خوان بنام اسکرینگ جواب داد:

" من اینطور فکر نمیکنم. دوشیزه برترام مانند روز هائی که به کلیسا میآید سوار اسب خودش خواهد بود. من خیلی خوشحالم که این دختر جوان را امشب اینجا میبینم. او مانند پرندگان بهاری آواز میخواند. پرنده به این جوانی... "

یکی از اعضای گروه شایعه پراکنان گفت:

" آه بله... و لرد جوان 'هیزلوود' بعد از مراسم مذهبی با اسب خودش این دختر جوان را تا نیمه راه همراهی میکند. من دلم میخواهد بدانم که آقای هیزلوود پیر اگر این موضوع را بداند عکس العملش چه خواهد بود. "

یکی دیگر از اعضای همین گروه گفت:

" من میتوانم حدس بزنم که پیرمرد از این خبر چندان ناراضی نخواهد شد ولی آن روزی را میبینم که الانگوان از مصاحبت دخترش با لرد جوان احساس نارضایتی کند. "

فرد اولی با تاکید گفت:

" آه... بله ... همینطور هم خواهد شد، "

خانم صاحبخانه گفت:

" منم مطمئن هستم. خانواده هیزلوود جزو چند خانواده خوب و قدیمی در این منطقه هستند. در باره برترام های الانگوان هم آهنگی درست کرده اند که به این صورت است:

" بلائث برترام را از روی کف های امواج بگیر

که ازدواج کند و همسرش را بخانه بیاورد

من میگویم که آقای اسکرینگ آوازه خوان این آهنگ را برای آنها خواهد خواند. "

اسکرینگ جام شراب خود را بلند کرده ، لبانش را جمع و با وقار مشغول نوشیدن شد و گفت:

" خانم خوب... استعداد ما نباید صرف این بشود که آهنگهای قدیمی بلاهت آمیز را در نزدیکی روز مقدس یکشنبه زمزمه کنیم. "

خانم صاحبخانه گفت:

" آقای اسکرینگ ... زبان خود را نگهدارید. من بشما قول میدهم که با گوش خودم شنیدم که شما همین آهنگ را در یک روز شنبه با صدای بلند میخواندید. و اما در مورد کالسکه... آقای کشیش... این کالسکه از جای خودش بعد از فوت خانم برترام که حدود شانزده یا هفده سال پیش اتفاق افتاد خارج نشده است. جاک جابوس با کالسکه خود من برای آوردن آنها به اینجا رفته است. بجز دو مورد در این جاده مشکلی وجود نداشته هرچند که هوا بکلی تاریک شده است. یک پل هم در این جاده وجود دارد که کاملاً مطمئن است. یک قسمت از جاده هم هست که میتواند برای حیواناتی که از آن عبور میکنند خطرناک باشد ولی جاک تمام سنگریزه های این جاده را بخوبی میشناسد. "

صدای در زدن بلند شد و خانم صاحبخانه گفت:

" این نمیتواند مهمانان ما باشند چون من صدای چرخهای کالسکه را نشنیدم. گریزل... چلاق که نیستی ... برو ببین که چه کسی پشت در است. "

گریزل با بی میلی از اطاق بیرون رفت و خیلی زود بازگشت و گفت:

" خانم... یک آقای تنها پشت در است. آیا میل دارید او را به اطاق پذیرائی ببرم ؟ "

خانم به خدمتکار نهیب زد:

" یک کار درست از دست تو ساخته نیست. این شخص میبایست یک مسافر انگلیسی بوده و در این وقت شب بدون مستخدم به اینجا وارد میشود. آیا این مسافر سوار بر اسب به اینجا آمده است؟ برو اطاق قرمز را برای او مرتب کن و شومینه اطاق را هم روشن کن. "

مرد مسافر که منتظر اجازه خانم نشده بود وارد آشپزخانه شد و خطاب به خانم گفت:

" مادام... من امیدوار بودم که شما به من اجازه بدهید که کنار آتش در اینجا خودم را قدری گرم کنم. مدتی طول خواهد کشید که اطاقی که به من اختصاص دادید کمی گرم شود. امشب هوا بسیار سرد است. "

هیئت ، وضعیت ، رفتار و صدای تازه وارد توجه همه را جلب کرده و پیدا بود که حضور او در آنجا روی افرادی که از قبل در اطاق بودند تاثیر مثبت گذاشته است. تازه وارد یک مرد بلند قد، باریک و خوش تیپ بود که وقتی بالا پوش سوارکاری خود را در آورد معلوم شد که لباسی مشکی رنگ بتن داشته و سن او میبایستی بین چهل تا پنجاه باشد. اعضای صورتش منظم و حرکاتش حال و هوای نظامیان را داشت. از تمام حرکات و جنات او میشد درک کرد که او یک اسیلزاده است.

تجربه طولانی به خانم صاحبخانه این امکان را داده بود که خیلی سریع مشتریانش را محک زده و با هر مشتری مطابق شخصیت او رفتار کند. در این مورد خانم مک کندلیش تواضع احترام آمیزی کرده و با نهایت ادب با تازه وارد برخورد کرد. مرد مسافر خواهش کرد که هر چه زودتر به اسب او رسیدگی شود. خانم صاحبخانه شخصا بیرون رفت که دستورات لازم را برای اینکار صادر کند.

مسئول اصطبل جاک جابوس برای بیشتر شدن اطلاعات خانم به او گفت:

" هرگز چنین اسب گرانبها و زیبایی وارد اصطبل مهمانخانه 'گوردون آرمز' نشده بود. "

در بازگشت خانم متوجه شد که تازه وارد از رفتن به اطاق دیگری سرباز زده که البته خانم با او کاملا موافق بود چون مدتی طول میکشید که دود ناشی از روشن کردن یک شومینه از اطاق خارج شود. او با احترام مرد مسافر را نزدیک آتش نشانند و از او دعوت کرد که نوشابه مورد علاقه خودش را از میان لیست نوشابه های موجود انتخاب کند. مرد مسافر گفت:

" مادام... اگر لطف کنید یک فنجان چای فعلا برای من کاملا کافیهست. "

خانم مک کندلیش به اینطرف و آنطرف میرفت و وسائل چای را فراهم مینمود. بعد با احترام گفت:

" عالیجناب... ما یک اتاق پذیرائی بزرگ و مرتبی داریم که اگر از قبل برای پذیرفتن یک آقای اصیلزاده محلی و دخترش در نظر گرفته نشده بود من از عالیجناب خواهش میکردم که در آن اطاق استراحت کنند. این آقا و دخترش قرار است که از این منطقه به جای دیگری بروند و من کالسه خودم را برای آوردن آنها به اینجا فرستاده ام. کالسه بزودی با مهمانان من وارد خواهد شد. این پدر و دختر خیلی حال و روز خوبی ندارند ولی من مطمئن هستم که عالیجناب با هم همعقیده هستند که همه ما روزهای بد و خوب در زندگی خود تجربه میکنیم. آیا استفاده از دخانیات از نظر عالیجناب مجاز بوده و مشکلی ایجاد نمیکند. "

" ابا مادام... من هیچ مخالفتی با استفاده از دخانیات اگر توسط دیگران باشد ندارم. ممکن است به اجازه بدهید که در مورد خانواده ای که من فکر میکنم در همین حوالی زندگی میکنند به من اطلاعاتی بدهید. ؟ "

در این موقع صدای چرخهای کالسه از بیرون شنیده شد و خانم صاحبخانه با عجله پائین رفت که شخصا به مهمانانش خوش آمد بگوید. ولی چند لحظه بعد با راننده کالسه بازگشت که اظهار کرد گفت:

" خیر... میهمانان ما امشب نمیتوانند به اینجا بیایند. آقای لرد بشدت مریض شده است. "

خانم صاحبخانه گفت:

" خدا خودش آنها را شفا داده و به آنها کمک کند. این آخرین روز اقامت آنها در خانه اشان است. فردا قرار است که خانه آنها در یک حراج بمعرض فروش گذاشته شود. "

راننده کالسه که فوست قدیمی ما جاک جابوس بود گفت:

" خیلی خوب... ولی آنها بهیچوجه نمیتوانند به اینجا بیایند. من خودم آقای برترام را دیدم. او از جایش نمیتواند تکان بخورد. "

مرد مسافر از جا پرید و گفت:

" کدام آقای برترام؟... امیدوارم که شما منظورتان آقای برترام از الانگوان نباشد. "

راننده گفت:

" عالیجناب... من منظورم خود ایشان بود. اگر شما دوست ایشان هستید وقتی برای دیدن او آمده اید که شاید خیلی دیر شده باشد. "

" من سالهای سال در این مملکت نبوده و در خارج زندگی میکردم. آیا حال او خیلی بد است؟ "

کشیش که به این مکالمه گوش میداد وارد صحبت شده و گفت:

" بله همینطور است و امور مالی او دست کمی از مشکلات جسمی اش ندارد. طلبکاران وارد املاک و خانه او شده، همه چیز را مصادره کرده و خانه را برای فروش بحراج خواهند گذاشت. من اسم نمیبرم ولی خانم مک کندلیش خوب میداند که منظور من چه کسیست. این شخص بیشتر از همه کس به اموال او دست درازی کرده است. آنها هنوز هم دست از سر او برنداشته اند. خود من شخصا مقداری از او طلب دارم ولی بهیچوجه

حاضر نیستم که پیرمرد مریض را از خانه خود بیرون بکشم که با من تسویه حساب کند. مرد بیچاره در این لحظه منتظر مرگ نشسته است. "

منشی کلیسا گفت:

" بله... ولی گلو سینه میخواد خود را از شر پیرمرد خلاص کند. او عجله دارد که هرچه زودتر کار فروش املاک را بیپایان برساند چون از این میترسد که وارث مذکر خانواده بتواند جلوی اقدامات آنها را بگیرد. اینطور که من شنیده ام اگر وارث مذکری برای این خانواده پیدا شود، املاک الانگوان را بخاطر پرداخت قرض نمیتواند بفروش برساند. "

مرد غریبه گفت:

" خیلی سال پیش این آقا یک پسر خردسال داشت. آیا این پسر هنوز زنده است؟ "

منشی کلیسا با لحن مرموزی گفت:

" هیچ کس نمیتواند ادعا کند که این پسر مرده یا زنده است. "

خانم صاحبخانه گفت:

" من میدانم که اگر این پسر زنده باشد بایستی جوانی بیست و چند ساله باشد. این بچه درست همانروزی که مامور گمرک بنام کندی بقتل رسید، گم شد. اگر شما به وضع این منطقه آشنائی داشته باشید حتما نام فرانک کندی مامور گمرکات منطقه را شنیده اید. او مرد بسیار خوبی بود و با بهترین آقایان این منطقه رابطه دوستی داشت. او اغلب اینجا نزد ما میآمد. من در آن موقع خیلی جوان بودم و تازه با قاضی مک کندلیش از دواج کرده بودم. شوهر من که حالا از دنیا رفته اوقات خوشی را با این مامور گمرک میگذراند. این مرد با تمام قدرت با قاچاقچیان مبارزه میکرد. او از انجام کارهای خطرناک ابائی نداشت و عالیجناب... در آن موقع یک کشتی جنگی دولتی در خلیج نزدیک املاک الانگوان وارد شده بود. فرانک کندی تصمیم گرفت که کشتی کوچک درک هتریک را که برای کارهای قاچاق از آن استفاده میشد توقیف کند. شما آقای کشیش خودتان این مرد، درک هتریک را میشناختید. این مرد هراسی از کشتی جنگ بدل راه نداد و با رزم ناو دولتی بجنگ برخاست. جنگ آنقدر ادامه پیدا کرد که کشتی این مرد منفجر شد. فرانک کندی در همین روز در روی صخره ای بقتل رسید و جسد او را روی ماسه های کنار دریا انداختند. "

مرد غریبه گفت:

" چه بر سر پسر کوچک آقای برترام آمد؟ این قضایا چه ربطی به پسر کوچک دارد؟ "

" عالیجناب... پسر کوچک بهمراه فرانک کندی روی اسب نشسته و اسب میتاختند. همه اینطور فکر میکنند که کندی و پسر بچه قبل از انفجار کشتی وارد آن شده بودند و انفجاری که باعث کشته شدن کندی شد پسر کوچک را نیز نابود کرد. "

کشیش گفت:

" شما در این قسمت اشتباه برداشت کرده اید. نه کندی و نه پسر بچه هیچکدام سوار کشتی نشدند. شایعات زیادی در جریان بود که این پسر را کولی هائی که در نزدیک خانه آنها زندگی میکردند، دزدیده بودند. یک زن کولی بنام مگ مرلیز که من کاملا او را بخاطر دارم بخاطر انتقام از الانگوان که او را بخاطر دزدیدن یک قاشق نقره اخراج کرده بود، پسرش را دزدید. "

مسئول آواز دستجمعی کلیسا وارد مذاکره شد و گفت:

" آقای کشیش... خیلی میبخشید... شما خودتان بهمان اندازه خانم صاحبخانه در اشتباه هستید. "

مرد غریبه با کنجکاوای بطرف او برگشت و گفت:

" تعبیر شما از این داستان چیست؟ "

مسئول آواز با وقار جواب داد:

" شاید صلاح نباشد که وارد این مبحث بشویم. "

ولی وقتی همه از او خواستند که داستان او را بشنوند، در ابتدا دو سه پیک محکم به چپق خود زده و دودش را به سقف فرستاد. سینه اش را صاف کرد و داستان خود را به این صورت بیان کرد:

" برادران... ببخشید... دوستان گرامی... شما بایستی بدانید که عالیجناب لرد الاگوآن خیلی مقید به پاک کردن املاک خود از لوٹ و جود جادوگران و کولیان نبود. این آقا سه سال بود که از دواج کرده ولی صاحب بچه نمیشد. لرد بحال خود گذاشته شده بود و او با ساحره ای بنام مگ مرلیلز که با خود شیطان در تماس بود رفت و آمد زیادی داشت. "

خانم مک کندلیش اظهار داشت:

" من چیزی در این مورد دارم که بگویم. آقای لرد در همین خانه برای این زن دو گیلان براندی سفارش داد. "

" بسیار خوب... این تایید خوبی از حرفهای من بود. بهر جهت، دست آخر خانم لرد بچه دار شد و درست در شبی که بچه بدنیا آمد شخصی غریبه بدر خانه الاگوآن آمده و درخواست ورود کرد. این پیرمرد لباسهای عجیب و غریبی بتن داشت و سر، پا و بازوانش در آن سرمای شب زمستان، برهنه بود. او ریش سفید بسیار بلندی داشت که تا روی سینه اش میرسید. او را وارد خانه کردند و وقتی خانم فارغ شد این پیرمرد غریبه ساعت دقیق تولد را یادداشت کرده، از خانه بیرون رفت که با ستارگان مشورت کند. وقتی بخانه برگشت به لرد گفت که شخص ابلیس بچه کوچک را نظر کرده و پسر کوچک بایستی با حد اکثر قاعده و قانون های مذهبی بار بیاید. این بچه باید باید زیر نظر یک مامور کلیسا بوده که دائم برای او دعا کند. این پیر مرد بعد از گفتن این مطالب ناپدید شده و هیچ کس دیگر او را ندید. "

راننده کالسکه از طریق رعایت ادب فاصله زیادی با آقایان گرفته و کنار در ایستاده بود. او که به این گفتگو گوش میداد ناگهان خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" من از آقای اسکریگ و سایر آقایان طلب بخشش میکنم ولی در اینجا بایستی خدمت آقایان عرض کنم که در باره این مردی که آنشب وارد خانه الاگوآن شد بایستی بگویم که چندان ریشی به چهره نداشت. این مرد یک جفت پوتین بلند و خوب به پا و یک جفت دستکش گران قیمت هم بدست داشت. من فکر میکنم که قادر بودم پوتین را همان موقع تشخیص بدهم. "

خانم صاحبخانه گفت:

" جاک... ساکت باش... تو نمیدانی در باره چه چیزی صحبت میکنی! "

رئیس آواز خوانان کلیسا با تحقیر به راننده کالسکه نگاه کرد و گفت:

" خیلی خوب دوست من... شما در باره این قضیه چیزی هست که میدانید؟ "

راننده کالسکه گفت:

" آقای اسکریگ... مطمئنا نه خیلی زیاد... فقط اینکه در آن موقع من با پدر و مادرم زندگی میکردم که خانه آنها درست سر خیابان الاگوآن بود. هوا تاریک بود که یک مرد جوان بدر خانه ما آمد و در زد. همان شبی که پسر آقای لرد بدنیا آمد. مادرم مرا که پسر بچه بزرگی بودم فرستاد که دروازه خانه الاگوآن را به آن آقای غریبه نشان بدهم. اگر او همانطور که میگویند جادوگر بوده و با دنیای ماوراءالطبیعه در ارتباط، چه احتیاجی به راهنمایی من داشت. این مرد جوان، خوش تیپ و خوش لباس بود و بنظر من مانند یک آقای انگلیسی میآمد. من بشما میگنیم که این مرد یک کلاه خیلی زیبایی داشت و سر برهنه نبود. قبلا هم گفتم که دستهایش هم برهنه نبود و در دستکش و پاهایش هم در پوتین های چرمی خیلی خوبی قرار داشت. او وقتی چشمش به خرابه های قلعه قدیمی افتاد خیلی خوشحال نشد. در مورد ناپدید شدن او هم باید بگویم که افسار اسبش دست من بود و بخاطر آن نیم اشرفی به من جایزه داد. اسبش هم متعلق به اصطبل ' جرج ' در شهر دامفری بود و بعد از آنهم من چندین بار این اسب را دیدم. "

آقای اسکریگ با ملایمت گفت:

" بسیار خوب جاک... داستان من و تو خیلی با هم تفاوت ندارد. من نمیدانستم که تو این مرد را بچشم خود دیده ای. حالا آقایان و دوستان عزیز... بطوریکه میبینید این پیشگوی شیطانی سرنوشت پسر کوچک را پیشگویی کرده و پدر بیچاره یک مرد خدا را استخدام میکند که شب و روز مواظب این کودک باشد. "

راننده کالسکه گفت:

" بله... اسم این مرد آقا معلم سامپسون بود. "

کشیش گفت :

" این شخص یک سگ ابلهی بیش نبود. من شنیده ام که در تمام مدتی که او اجازه انجام مراسم مذهبی را داشت ، پنج کلمه خطابه را نمیتوانست ادا کند. "

آقای اسکریگ دستی تکان داد که نشان میداد میل دارد به داستان خود ادامه بدهد . او گفت:



MRS. MAC-CANDLISH'S PARLOUR, AND THE PRECENTOR
RELATING THE MURDER OF KENNEDY

" بسیار خوب... این آقا معلم شب و روز مواظب لرد کوچک بود. وقتی این پسر بچه به حدود پنج سال رسید ، پدرش متوجه اشتباه خود شده و تصمیم گرفت که این کولبها را از املاک خود اخراج کند. او به کولی ها تکلیف کرد که املاک او را تخلیه کنند و برای انجام اینکار از فرانک کندی کمک گرفت که فردی خشن و بد دهان بود. این مرد به دهکده کولی ها رفته ، با دشنام و ناسزا به آنها دستور داد که فوراً خانه های خود را تخلیه کنند. آنها هم با ناسزا به او جواب گفته و زنی بنام مگ مریلیز که دشمن درجه یک تمام انسانها بود به او گفت که تلافی اینکار را سر او در خواهد آورد. سه روز نگذشته بود که جسد کندی در کنار دریا کشف شد. من اینرا از جان ویلسون که مستخدم شخصی لرد بود شنیدم که وقتی آقای لرد سوار بر اسب بطرف خانه میرفت مگ مریلیز مانند شیطان سر راه او

حاضر شد و او را تهدید کرد که منتظر بلایی باشد که او بر سر خانواده اش خواهد آورد. حالا کسی نمیداند که آیا این واقعا خود مگ بود یا چیزی خود را بشکل او در آورده بود چون جان اعتراف کرد که در عمرش موجودی به این بزرگی ندیده بود. شاید واقعا این خود شیطان بوده که در جلد زن کولی ظاهر شده بود. "

کالسکه چی گفت:

" بسیار خوب... شاید هم همینطور بوده است. من چیزی بر علیه این مطلب ندارم که اظهار کنم. من در آن موقع در این اطراف نبودم. ولی اینرا میدانم که جان ویلسون آدم مطمئنی نیست و از یک گنجشک ترسو تر است. "

مرد غریبه که حوصله اش از این حشو و زوائد سر رفته بود با بیصبری گفت:

" بالاخره نتیجه همه این مطالب بکجا انجامید؟ "

آقای اسکریگ گفت:

" وقایع و حوادثی که بعد از این رخ داد از این قرار بود. وقتی همه افراد در ساحل ایستاده و به جدال بین ناو پادشاه و کشتی فاچاقچیان نگاه میکردند ناگهان و بدون کوچکترین دلیل فرانک کندی روی اسبش پرید و قبل از اینکه کسی بتواند جلوی او را بگیرد با حد اکثر سرعتی که اسبش میتوانست تاخت کند بطرف جنگل رفت. سر راه او لرد کوچک و مربی او را ملاقات کرد و کودک را از زمین ربود ، در جلوی زین خود قرار داد و بسرعت دور شد. مربی کودک که پاهای خیلی قوی داشت آنها را تعقیب کرده و موفق شد تقریبا خود را به آنها برساند. کندی ناسزا میگفت انگار که جادو شده بود. در این موقع مربی کودک مگ مریلیز جادوگر یا شیطان را که در جلد او فرو رفته بود دید که ناگهان از زمین سبز شده است. این موجود مخوف کودک را از جلوی اسب کندی برداشته و قصد کرد که بچه را با خود ببرد. شما میدانید که کندی قویتر و خشن تر از آن بود که از شیطان هراس داشته باشد. "

مسئول کالسکه گفت:

" من این مطلب را کاملا قبول دارم. "

" کندی فوراً شمشیر خود را از غلاف خارج کرده و قصد حمله داشت که موجود مخوف با یک دست او را از روی زین اسبش برداشته مانند یک تکه سنگ کوچک او را بطرف صخره های نزدیک دریا پرتاب میکند. جسد او را همانشب در آنجا پیدا کردند. اما در مورد پسر کوچک اگر حقیقت را خواسته باشید من بایستی اعتراف کنم که چیزی نمیدانم. ولی مربی او که حالا عمرش را بشما داده است عقیده داشت که کودک را بسرزمین جادویی برده اند. "

مرد غریبه در بعضی قسمتهای این داستان از بروز لبخندی روی لبهای خود خود نمیتوانست جلوگیری کند. ولی قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید صدای سم اسبی از بیرون بگوش رسید. یک مستخدم که لباس خیلی مرتبی بتن داشت و روی کلاهش آرم یک خانواده اصیلزاده دوخته شد بود با عجله در آشپزخانه را باز کرده و وارد شد. او به افراد داخل آشپز خانه گفت:

" لطفا جا باز کنید و راه بدهید. "

در این موقع چشمش به مرد غریبه افتاد که با دیدن او ، کلاهش را از سرش برداشت ، تعظیمی کرد و نامه ای بدست اربابش که مرد غریبه بود تقدیم کرد و گفت:

" عالیجناب... خانواده الانگوان در شرایط بسیار بدی بسر برده و قادر به پذیرفتن هیچ مهمانی نیستند. "

اربابش جواب داد:

" من اینرا میدانستم... و حالا خانم مک کندلش آیا حالا که شما منتظر ورود مهمانانتان نیستید آیا ممکن است لطف کرده و به من اجازه بدهید که از اطاق پذیرائی شما استفاده کنم؟ "

خانم صاحبخانه که سر و وضع مستخدم مرد غریبه او را کاملا تحت تاثیر قرار داده بود گفت :

" با کمال میل عالیجناب. اینجا را مانند خانه خود فرض کنید. "

و سپس با تمام احترامات فائقه که یک خانم صاحبخانه در برخورد با یک میهمان عالیقدر از خود نشان میدهد چراغ بدست جلو افتاده و مرد غریبه را به اطاق پذیرائی راهنمایی کرد.

کشیش یک گیلان مشروب برای مستخدم جوان پر کرد و به او گفت:

" من فکر نمیکنم که شما بعد از این اسب سواری طولانی با یک گیلان براندی مخالفتی داشته باشید؟ "

" نه حتی به اندازه یک سر سوزن... بسلامتی شما آقا... "

" دوست من... ما میل داریم بدانیم که اسم ارباب شما چیست؟ "

" آه... منظور شما آن آقائی است که تا چند لحظه پیش در اینجا بودند؟ آقا... ایشان سرهنگ منرینگ مشهور هستند که از مستعمرات بتازگی برگشته اند. "

" چی؟... سرهنگ منرینگ؟ من در باره ایشان در روزنامهها مطالب زیادی خوانده ام. "

" بله... بله... این خود ایشان هستند که در جنگهای زیادی در مستعمرات شرکت داشته و در اغلب آنها پیروز شده اند. من در چندین مورد با ایشان بوده ام. "

خانم صاحبخانه گفت:

" خدا خودش ما را حفظ کند. حالا که ما افتخار میزبانی او را پیدا کرده ایم بایستی بروم ببینم که برای شام چه میل دارند. "

مستخدم گفت:

" خانم... دستپاچه نشوید... شما آدمی به خوبی و بی ریائی جناب سرهنگ پیدا نخواهید کرد. او در باطن یک سرباز است و از هر غذائی که جلوی او بگذارید با کمال امتنان استفاده خواهد کرد. ولی بعضی وقتها هم قدری شیطان در جلدش میرود. "

تمام بقیه شب گفتگو در این باره ادامه یافت. حالا ما به اتفاق خوانندگان خود از پله ها بالا رفته و خود را به اطاق پذیرائی میرسانیم.



فصل دوازدهم

سر هنگ منرینگ متفکرانه در طول و عرض اطاق پذیرائی قدم میزد. در اینحال خانم صاحبخانه وارد شد که دستور او را برای شام دریافت کند. او درخواست غذایی کرد که اطمینان داشت مزاحمت زیادی برای میزبانش فراهم نمیکند. قبل از اینکه خانم صاحبخانه از اطاق بیرون برود، سر هنگ از او خواهش کرد که چند لحظه بیشتر در اطاق بماند. سپس گفت:

"خانم... اینطور که من از این مهمانان خوب شما شنیدم اینطور دستگیرم شد که آقای برترام پسر کوچکش را در پنج سالگی از دست داد. آیا اینطور نیست؟"

"آه... بله عالیجناب... هیچ شکی در این باره نیست. البته داستانهای مختلفی در باره نحوه ناپدید شدن طفل بر سر زبانهاست چون این داستان قدیمی است و هر کس بمیل خود در آن دخل و تصرف کرده است. ولی چیزی که مسلم است اینست که این بچه در موقع وقوع این حادثه، همانطور که عالیجناب متذکر شدند، پنج سال بیشتر نداشت. داستان گم شدن پسر بچه را به مادرش گفتند که در آن موقع در ماه های آخر حاملگیش بود. این بقیتم جان مادر بیچاره تمام شد. زن بیچاره در همان شب مرد. خود آقای لرد هم هرگز بعد از آن روی خوشی در زندگی ندید و نسبت بهمه چیز بی اعتنا و بیتفاوت شده بود. هر چند که وقتی دختر خود او بنام لوسی کمی بزرگتر شد، سعی کرد که قدری نظم و ترتیب در کار خانه و زندگی خود و پدرش درست کند. ولی چه کاری از دست یک دختر جوان ساخته است؟ حالا هم که طلبکاران هجوم آورده که آنها را از خانه خودشان بیرون کنند."

سر هنگ گفت:

"مادام... آیا شما میتوانید بخاطر بیاورید در چه ماهی از سال این پسرک کوچک ناپدید شد؟"

خانم صاحبخانه ساکت شد و قدری بفکر فرو رفت. بعد جواب داد:

"من مطمئن هستم که در حدود همین فصل و ماهی که الان در آن هستیم بود. اگر دقیق تر بخواهید اوائل ماه نوامبر بود که این اخبار بگوش ما رسید."

مرد غریبه دو سه بار در طول و عرض اطاق در سکوت قدم زد ولی به خانم صاحبخانه اشاره کرد که اطاق را ترک نکند. سپس پرسید:

"آیا من درست فهمیدم که املاک الانگوان را برای فروش گذاشته اند؟"

خانم صاحبخانه گفت:

"برای فروش؟... این املاک فردا صبح در حراج به کسی که بیشتر از همه حاضر باشد پول پرداخت کند تعلق پیدا خواهد کرد. آه... خداوند مرا ببخشد... فردا روز یکشنبه است و در اینجا روزهای یکشنبه مقدس محسوب شده و کسی دست بهیچ کاری نمیزند. منظورم روز دوشنبه بود. اولین روز هفته... تمام بقیه اموال منقول و غیر منقول هم در همین موقع بفروش خواهد رسید. شرکتی که انجام اینکار را بعهده گرفته اصرار دارد اینکار را هر چه زودتر به انجام برساند چون دست مردم بخاطر این جنگ لعنتی که در آمریکا شروع شده خیلی تنگ است و کسانی هستند که دندان تیز کرده اند که تمام مایملک لرد بدبخت را به ثمن بخس ابتیاع کنند. مرده شور اینجور آدمها را ببرد."

خشم و ناراحتی خانم صاحبخانه با یاد آوری این بیعدالتی بالا گرفت.

سر هنگ پرسید:

"حالا این حراج در کجا صورت خواهد گرفت؟"

"آه... در همان املاکی که قرار است بحراج گذاشته شود. اینرا در آگهی مربوط به حراج ذکر کرده بودند. عالیجناب... چیزی که من از آگهی درک کردم این بود که حراجی در قلعه الاگوآن صورت خواهد گرفت."

سر هنگ پرسید:

"و چه کسی قرار است که سند مالکیت، اسناد اجاره ها، ابعاد املاک را ارائه کند؟"

خانم جواب داد:

"عالیجناب... یک مرد بسیار خوب. معاون کلانتر منطقه. او از دادگاه منطقه این اجازه را گرفته و هم اکنون در همین نزدیکی هاست. اگر عالیجناب میل داشته باشند که او را ملاقات کرده و اطلاعات بیشتری در این مورد کسب کنند، او کسی است که از تمام کسانی که در این منطقه زندگی میکنند اطلاعات بیشتری در مورد گم شدن پسر بچه دارد. این آقا... معاون کلانتر در زمان وقوع این حوادث کسی بود که بیشتر از هر کسی برای دستیابی به حقیقت کوشش کرده بود."

"و اسم این آقای نیک سیرت چیست؟"

"عالیجناب... اسم او مک مورلان است. او مردی با شخصیت و بسیار مؤدبی است."

"خانم... لطف کنید به او پیغام بدهید که سر هنگ منرینگ میل دارد از ایشان دعوت کند که امشب شام را با او بخورد. از او بخواهید که اسناد مربوط به املاک الاگوآن را با خود به اینجا بیاورد. من از شما خانم درخواست میکنم که از این بابت با هیچکس صحبتی نکنید."

"عالیجناب... از بابت من خیالتان راحت باشد. دهان من قرص است. نهایت آرزوی منست که شخص عالیجناب یا هر آقای اصیلزاده دیگری که برای این مملکت جنگیده است، مالک املاک الاگوآن شده چون مالکین الاگوآن میل ندارند که املاکشان بدست آدمهای بد ذات بیفتد. حالا من فکر میکنم که بهترین کار این باشد که خود من شخصا شال و کلاه کرده و بسراغ آقای مک مورلان بروم. او هم اکنون در خانه خودش است که چند قدم تا اینجا بیشتر فاصله ندارد."

"خانم خوب... لطفا همین کار را بکنید و منم از مستخدم خودم خواهم خواست که لوازم تحریر و پرونده های مرا به اینجا بیاورد."

در عرض یکی دو دقیقه سر هنگ منرینگ در سکوت پشت میز نشسته و لوازم تحریر او در جلویش قرار داشت. ما بعنوان مورخ این امتیاز را داریم که از بالای سر سر هنگ به نوشته های او نگاه کرده و آنها را با خوانندگان خود در میان بگذاریم. نامه ای که سر هنگ منرینگ مینوشت خطاب به شخصی بنام آرتور مروین بود که در 'وست مورلند' ساکن بود. این نامه حاوی نکاتی بود که در مسافرت قبلی نویسنده به آنجا اتفاق افتاده بود و بعد از سلام و تعارف به این صورت شروع میشد:

"مروین عزیز... حالا چرا مرا با خاطرات بد خودم دچار ناراحتی و عذاب میکنی؟ با گذشت بیست و پنج سال، جنگ، جراحت، اسارت و انواع و اقسام بدبختی های دیگر من با شما که در خانه و زندگی راحت و آرام از زندگی خود لذت برده، تفکرات و تصورات شما پر از انوار خورشید و سلامتی و موفقیت با من که سراسر زندگیم مواجه با اشکال و اشتباه بوده است قابل مقایسه هستم؟ من از کودکی گرفتار حوادث و اتفاقات پیش بینی نشده و نامطلوب بوده ام. هرچند که باد پیوسته مرا به ساحل برده است، کشتیبان سر نوشت قادر نبوده که مرا به مقصد برساند. بگذار که من مختصراً داستان زندگی خودم را برایت بازگو کنم که شاید دیگر از اندوه و سر خودگی من در زندگی انتقاد نکنی. داستان زندگی من در کودکی و جوانی و بعد از آن بدبختی هائی که در دوران میانسالی بر من هبوط کرده بود از این قرار است:

شاید بگوئی که دوران کودکی و جوانی من هیچ اشکالی نداشته است. من میگویم که این دوران خیلی وحشت انگیز نبود و برای من کم و بیش قابل تحمل بود. پدر من که بزرگترین فرزند خانواده قدیمی خودش بود در موقع فوت چیزی برای من باقی نگذاشت. تنها چیزی که برای من باقی ماند اسم بزرگ خانواده و مسؤلیت حمایت از برادرانم بود. آنها طوری به من علاقه داشتند که بخاطر من با یکدیگر دعوا میکردند. عمومی من که یک اسقف بود میل داشت که منم مانند او طیلسان و ردای کشیشی بتن کنم. عمومی دیگرم که بازرگان بود میخواست مرا وارد تشکیلات تجارتي خود نموده و شغلی در اداره حسابداری شرکتش برای من در نظر گرفته بود. در بین این دو صندلی راحتی کشیشی کلیسا و حسابداری شرکت تجارتي، من تیره بخت از هر دو این صندلیهای گرم و نرم سقوط کرده و روی زمین اسب سوارکاران نظامی فرو افتادم. با این وجود هنوز عمومی اسقف من میخواست که من با دختر برادر و وارث کشیش اعظم لینکلن ازدواج کنم. این دختر تنها بازمانده یک خانواده قدیمی و اشرافی بود. عمومی دیگرم دختر دیگری را برای ازدواج با من در نظر داشت که دختر یکی از بزرگترین تجار شراب در اروپا بود. این دختر طوری ثروتمند بود که مردم در باره آنها

میگفتند که پولشان از پارو بالا می‌رود. من از زیر بار هر دو ازدواج گریختم و با سوفیا که آه در بساط نداشت ازدواج کردم.

هنگی که من در آن خدمت می‌کردم برای انجام ماموریت نظامی به هندوستان اعزام شد. من به همراه بقیه اعضای هنگ به هندوستان رفته و از زندگی در آنجا ناراضی نبودم. بایستی متذکر شوم که هر چند عموهای من از من قدری نوید شده بودند ولی آنها را ناراضی نکرده بودم. اسقف در موقع مرگ مرا تبرک کرده، یک کتاب دعا و یک پرونده عجیب از سران کلیسای انگلستان برای من بارت گذاشت. عموی دیگرم بنام 'سر پل منرینگ' مرا تنها وارث خود معرفی کرده و ثروت عظیم خود را برای من باقی گذاشت.

این مسئله خیلی مهمی برای من بود و همانطور که بخود شما هم گفتم من این ثروت را با خود بگور می‌بردم. حالا تصمیم دارم که چیزهایی را که در خانه شما بعزت میهمان نوازی شایان شما تمایلی به گفتنش نداشتم حالا برایتان شرح بدهم. من میل نداشتم که با شرح و بسط بدبختی‌های خودم لطف مهمان نوازی شما را مخدوش کنم. مطمئن هستم که بخش‌هایی از داستان زندگی مرا جسته و گریخته شنیده‌اید. به این دلیل تصمیم گرفتم که در موقعیت مناسب آنچه بر من گذشته است برایتان شرح بدهم. شما خودتان قضاوت خواهید کرد که آیا من محق هستم که در سوک یک زندگی از دست رفته عزادار باشم.

همانطور که خود میدانید سوفیا بدنیاال من به هندوستان آمد. او پاک و معصوم بود. رفتار من منشعب از مطالعات من در تنهایی و انزوا بود. این کاملاً با شغل من که فرمانده یک گردان جنگی در کشوری بیگانه بودم جور در نمی‌آمد. در یکی از این موارد مرد جوانی بنام 'براون' داوطلبانه به گردان ما پیوست. او سابقه تجارت داشت ولی حال و هوای ارتش بمزاق او بیشتر خوش می‌آمد. او بعنوان دانشجو تحت فرمان من مشغول کار شد. بگذار در مورد این قربانی من، جانب عدالت را رعایت کرده تاکید کنم که هر مسئولیتی که به او سپرده میشد با نهایت شجاعت و مردانگی آنرا قبول کرده و انجام میداد. مرا برای یک ماموریت کوتاه به قسمت دیگری از مملکت فرستادند و وقتی بعد از چند هفته بخانه برگشتم این مرد جوان را دیدم که خود را بعنوان دوست در خانه من کاملاً تثبیت کرده و رفتاری کاملاً خودمانی و دوستانه با همسر و دخترم برقرار کرده است. این قضیه باعث نارضایتی من شد هرچند که از هیچ کار او سر سوزنی نمیشد ایراد گرفت. ولی من با رفتار بی تکلفانه او در زندگی خودم موافقتی نداشتم. باید بگویم که بر عکس 'اتللو' قهرمان شکسپیر من بدنیاال انتقام نبودم. در این حال شخص دیگری بود که بدنیاال موقعیت دانشجویی در گردان تحت فرماندهی من بود. او برای صدمه زدن به 'براون' از رابطه دوستانه او با همسر من نزد من انتقاد کرد. هرچند که من انگیزه این شخص را بخوبی در ابراز این مطالب میدانستم معذرت‌های او در تأثیر کرد. سوفیا پاکدامن تر از آن بود که این وصله‌ها به او بچسبند و بهمین دلیل از حسادت من تعجب میکرد و آزرده خاطر میشد. همین رفته رفته بین من و براون یک نفرت ایجاد کرد و یکی دو بار سعی کرد که مرا قانع کند که حضورش در خانه و زندگی من صرفاً بعنوان یک دوست است. بایستی اعتراف کنم که این کوشش او مرا بیشتر ظنین کرد. وقتی براون احساس کرد که قادر نیست مرا قانع کند تلاش خود را متوقف کرده و از آنجائیکه او دوست و خانواده‌ای در هندوستان نداشت به من که هر دو را داشتم رشک میبرد.

مروین عزیز... نمیتوانم برایت تشریح کنم که نوشتن این مطالب تا چه حد برای من شکنجه آور است. با وجود این مقصود من اینست که واقعیات را برای تو ترسیم کرده و فاجعه‌ای را که تمام زندگی مرا تحت تأثیر خود قرار داد با تو به اشتراک بگذارم. این قضیه بایستی گفته شود و من آنرا به اختصار برایت مینویسم.

همسر من دیگر دختر جوانی نبود ولی بیشک بسیار زیبا و برازنده بود و حقیقت را گفته باشم علاقه داشت که اینرا بگوش خود بشنود. من بار دیگر تاکید میکنم که در پاکدامنی و عفت او حتی یک لحظه شک نکرده بودم. ولی مردی که میل داشت جای براون را در گردان من اشغال کند و 'آرچر' نامیده میشد با زرنگی بطور دائم در گوش من مطالبی بر ضد براون عنوان میکرد. چیزی که مسلم بود این بود که براون برای جلب توجه سوفیا از هیچ کاری فروگذار نمیکرد.

شاید از دید این مرد من یک شوهر سختگیر اشرافی بودم که مقام خودم را در اجتماع و در ارتش تثبیت کرده و بقیه افراد را بنظر حقارت نگاه میکنم. اگر او حسادت ابلهانه مرا کشف کرده بود به احتمال زیاد قصد داشت که از این نقطه ضعف من استفاده کرده و در عین حالیکه از من انتقام میگیرد، راه خود را به مقامات بالا تر باز کند. یک دوست من حضور دائمی این مرد را در خانه ما مربوط به جولیا دخترم میدانست ولی منکر این شد که همسر من در این رابطه تأثیری داشته باشد. بدیهی است که چنین داستانی برای یک جوان بی چیز و بی اسم و رسم نمیتوانست انگیزه بسیار خوبی باشد. من نمی‌بایستی تا آن حد از این مسئله آزرده خاطر میشدم ولی دست خودم نبود و تا حد مرگ از این بابت دل چرکین شده بودم.

وقتی شرایط مناسب باشد، یک جرعه کوچک خرمن هستی افراد را به آتش کشیده و نابود میکند. من حقیقتاً علت شروع جنگ و دعوا را فراموش کرده‌ام ولی هر چه بود از بازی با اوراق گنجینه شروع شد. براون احتیاط خود را از دست داد و مطالبی ابراز کرد که برای من قابل تحمل نبود. قرار دونل ما صبح روز بعد بود که در پناه استحکامات گردان خود من بنا بود انجام شود. این بیشتر برای حفاظت خود براون بود که اگر در مبارزه بر علیه پیروز میشد و مرا از پا در میآورد. من واقعا بدم نمی‌آمد که او پیروز شده و مرا از شر یک زندگی جهمی خلاص کند. ولی این اتفاق نیفتاد و در اولین دور شلیک گلوله‌ها، گلوله او بخطر رفته و گلوله من او را پا در آورد. ما بلافاصله سعی کردیم که به او کمک کنیم ولی در همین موقع راهزنان محلی که از وجود ما در آنجا با خبر شده بودند به حمله کردند. آرچر و من با اشکال

اسبهای خود را پیدا کرده و با تلاش فوق العاده موفق به فرار شدید. آرچر در این گیر و دار زخمهای کاری برداشت. برای تکمیل بدبختیهای من، همسر من که ظنن شده بود که ما نقشه ای برای دوتل داریم دستور داده بود که صندلی روان او را حاضر کرده و بدنیاال ما براه افتاده بود. آنها هم گیر یک مشت راهزن دیگر افتاده و توسط آنها اسیر شده بود. یک ستون از سوار نظام تحت فرمان من بیدرنگ بدنیاال آنها رفته و همسر را صحیح و سالم باز گرداندند. من نمیتوانم این حقیقت را انکار کنم که وقایع آنروز شدیداً روی سلامتی سوفیا که از قبل شکننده شده بود اثر گذاشت. آرچر که فکر میکرد در حال نزع است اعتراف کرد که قسمت اعظم مطالبی را که به من گفته بود از خودش در آورده و حقیقت نداشته است. این مشکل من و وضعیت بد جسمی و روحی سوفیا را مضاعف کرد. هشت ماه بعد این وقعه سوفیا از دنیا رفت و مرا با دختر کوچکم تنها گذاشت. همین دختر که خانم شما لطف کرده و موقتاً سرپرستی اش را قبول کرده اند. جولیا، دختر من هم بشدت مریض شد تا آن حد که من مجبور شدم از خدمت نظام استعفا داده و به اروپا برگردم. آب و هوای مالوف او و مراقبت های شبانه روزی باعث شد که جولیا سلامتی خودش را باز یابد.

حالا که داستان زندگی مرا دانستید امیدوارم که دلیل افسردگی مرا دیگر سؤال نکنید ولی به من اجازه دهید که اگر میل داشتم برای از دست دادن بخش عمده ای از سالیان زندگی غصه دار باشم. در داستانی که برایتان نقل کردم موارد زیادی وجود دارد که جام شراب زندگی را اگر زهر آگین نمیکند آنرا تلخ میسازد.

معلم سالخورده ما تکیه کلامی داشت که میگفت: " تلف شدگی روزانه ". حتماً شما از بیاد آوری این مطلب بخنده خواهید افتاد. بخصوص که شما خوب میدانید که من به این حرفها اعتقاد دارم. ولی محض اطلاع شما میگویم که من بخانه ای که از آنجا برای شما این نامه را مینویسم آمده ام و در اینجا موفق به کشف مطلبی شده ام که اگر ثابت شود حقیقت دارد. موضوع هیجان انگیزی برای مباحثه ما خواهد بود. ولی من الآن وقت شما را نمیگیرم چون شخصی قرار است به اینجا بیاید که در باره خرید یک خانه با هم مذاکره کنیم. این یک خانه ای است که من ابلهانه نسبت به آن تمایل دارم و امیدوارم که با خرید این خانه مانع از این بشوم که ساکنین فعلی آن، آنجا را ترک کنند. اینطور که بنظر میرسد این املاک را زیر قیمت واقعی آن ارزش یابی کرده اند. خواهش میکنم عرض ادب مرا خدمت خانم مروین ابلاغ کنید و از آنجائیکه من به اصیلز ادگی شما اطمینان دارم بشما اجازه میدهم که از طرف من دخترم جولیا را ببوسید.

خدا حافظ شما باشد مروین عزیز.

در این موقع آقای مک مورلان وارد اطاق شد. این آقا که به حسن اخلاق و شخصیت و الا در منطقه شهرت داشت بیدرنگ تحت تاثیر رفتار بزرگ منشانه سرهنگ منرینگ قرار گرفت. او با دقت همه امتیازات و کاستی های املاکی را که در دست فروش بود برای سرهنگ تشریح کرد و گفت:

" اینطور توافق شده که قسمت اعظم این املاک به فرزند نکور مالک فعلی آن که سالهای سال است گم شده تعلق داشته باشد. بهمین دلیل خریدار این املاک بهای کامل آنرا پرداخت نخواهد کرد چون همیشه احتمال ضعفی وجود دارد که طفل گمشده پیدا شود. البته این توافق همیشگی نیست و اگر طفل گمشده پیدا نشود بعد از مدت مشخصی، املاک به نام خریدار آن در خواهد آمد. "

منرینگ سؤال کرد:

" بچه دلیل صاحب فعلی املاک را مجبور کرده اند که آنرا فروخته و از آنجا خارج شود؟ "

مک مورلان تبسمی کرد و گفت:

" حقیقت اینست که بهره قروض مالک فعلی در اثر بی توجهی خیلی زیاد شده و این کار بنفع او خواهد بود که قدری پول بعد از پرداخت قرض هایش برایش باقی بماند. ادامه وضع فعلی باعث خواهد شد که طلبکاران خانه را تصاحب کرده و پیشیزی بدست مالک نخواهد رسید. هر کس که این املاک را خریداری کند طبعاً طلبکار اصلی مالک قبلی بوده و رفع و رجوع کردن تمام کارهائی که در عرض سالهای طولانی از انجامش سر باز زده شده است بگردن خریدار خواهد افتاد. به این دلیل قیمت این خانه بسیار پائین تر از قیمت واقعی آنست. "

منارینگ با آقای مک مورلان در باره خرید بی مقدمه این املاک مشورت کرد. بعد از اتمام مسائل مربوط به خرید املاک، رشته کلام به ناپدید شدن پسر کوچک آقای برترام کشیده شد. هنری برترام درست در روزی که پنج سالش شده بود ناپدید شده و تا آن موقع کوچکترین اثری از او بدست نیامده بود. به این ترتیب پیشگویی منرینگ در روز تولد کودک صورت واقعی بخود گرفته که البته منرینگ در این باره توضیح مفصلی ارائه نکرد. خود آقای مک مورلان در زمانی که این اتفاق رخ داده بود در خارج از منطقه بوده ولی بخوبی در جریان واقعه قرار گرفته بود. او به قهرمان ما قول داد که اطلاعات دست اول را در این مورد میتواند از معاون کلانتر بدست آورد. با این قوت قلب آنها با رضایت کامل از یکدیگر جدا شده و ضیافت شبانه به پایان رسید.

فردای آنروز که یکشنبه بود سر هنگ منزینگ با لباس نظامی و بهمراه مستخدم خود برای انجام فرائض مذهبی به کلیسا رفت. هیچ یک از اعضای خانواده الانگوان در کلیسا حضور پیدا نکرده بودند و اینطور گفته میشود که لرد سالخورده حالش رو به وخامت گذاشته است. جاک جابوس کالسکه چی یکبار دیگر به آنجا فرستاده شد که دست خالی برگشت. هر چند که در روز بعد دوشیزه برترام امیدوار بود که پدرش قادر باشد که خانه را ترک کند.



فصل سیزدهم

روز بعد منرینگ صبح زود بر اسب خود سوار شده و در حالیکه مستخدمش پشت سر او حرکت میکرد بسمت الانگوان براه افتاد. او احتیاجی نداشت که مسیر را سؤال کند. در نقاط دور افتاده حراج یک خانه بصورت یک واقعه تفریحی در آمده و گروه کثیری از مردم فقط برای دیدن به آنجا میروند. برای منرینگ کافی بود که مسیر جمعیت را تعقیب کند.

بعد از حدود یکساعت اسب سواری خوب و آسان برج های قلعه قدیمی خود را در افق نمودار کردند. افکار متضادی در مغز منرینگ در جریان بود و بی اختیار حالت روحی خود را با دفعه پیش که این مکان را دیده بود مقایسه میکرد. منظره تغییری نکرده بود ولی افکار، احساسات و امیدهای ناظر از زمین تا آسمان تغییر کرده بود. در آن موقع زندگی و عشق تازه و جوان بود و امید به آینده درخشش و جلوه خاصی داشت. حالا ولی ... شکست های پیاپی در زندگی و عشق اهمیت موفقیتهای در زمینه های دیگر را بی اهمیت کرده بود. او حالا صرفا در اندیشه این بود که برای خود مکان دنجی از جهت باز نشستگی پیدا کند که بتواند با آرامش به غم و غصه خود که تا پای گور قرار بود با او بماند فکر کرده و با آن کنار بیاید.

او فکر میکرد:

" چرا باید شخص در باره دست نیافتن به آرزوهایش آه و ناله سر داده و قید همه چیز را بزند؟ مالکین قبلی این قلعه و املاک آن که این برج و بارو را ساختند برای محافظت خود، فرزندانشان بود و مرکز قدرت آنها در منطقه بحساب میآمد. آیا بفکر آنها میرسید که آخرین نواده آنها از خانه خود اخراج شده و مانند یک دوره گرد بی سر و پای بی خانمان شود؟ ولی چیزهای خوب طبیعت تغییر نمیکند. خورشید همچنان میدرخشد و بدون توجه به اینکه این قلعه و املاکش به صاحب واقعی تعلق دارد یا متعلق به آدمی شیاد و حقه باز شده است همه جا را نورانی و با تشعشعات روحپرور خود آنرا گرم میکند. "

چنین بود افکاری که سر هنگ منرینگ در موقع رسیدن به دروازه الانگوان در سر داشت. دروازه کاملا باز بود و هر کس میل داشت میتوانست داخل شود. او هم به همراه دیگران وارد شد، بعضی برای خرید اقلامی آمده و بعضی دیگر فقط از طریق کنجکاوای آن راه طولانی را طی کرده بودند. یک عنصر حزین و غمگین کننده در چنین بساطی پیوسته وجود دارد. اسباب و اثاثیه نظم و ترتیبی نداشت و طوری ترتیب داده شده بود که کار دیدن آنها را برای بازدید کنندگان آسان کند. اطاقها که از اسباب و اثاثیه خالی شده بود، بصورت یک ویرانه جلوه میکرد. رفتار مردم عادی هم که در برخورد با اشیاء و وسائلی که بچشمشان آشنا نیامد نفرت انگیز بود و حرکات و قیافه های آنان که عمدتا در جهت تحقیر ساکنین قلعه بود، منرینگ را آزرده خاطر میکرد. همانطور که رسم اسکاتلندیها در چنین مواقعی است، وجود ویسکی باعث جلب نظر مراجعین بیشتر از هر چیز دیگر شده بود. تمام این صحنه ها، چیزهای معمول در چنین مواردی است، ولی چیزی که تا حد مرگ افراد فهیم را متاثر میکرد، از بین رفتن یک خانواده قدیمی منطقه برای همیشه بود.

برای سر هنگ منرینگ، مدتی طول کشید که توانست کسی را گیر بیاورد که به سؤالاتش در مورد خانواده الانگوان جواب بدهد. یک خدمتکار سالخورده که دائم با پیش بندش چشمان اشک آلودش را پاک میکرد به او گفت:

" آقای لرد کمی بهتر شده و آنها امیدوارند که ایشان بتواند همانروز خانه را ترک کند. دوشیزه لوسی برترام هر لحظه منتظر رسیدن کالسکه برای بردن آنها است. در این ماه سال چنین روز خوب و آفتابی کمتر اتفاق میافتد. آنها صندلی راحتی او را به محوطه چمن مشرف به قلعه قدیمی برده که از هیاهوی بازدید کنندگان دور باشد. "

سر هنگ منرینگ برای پیدا کردن آقای برترام از ساختمان خارج شد و خیلی زود گروه کوچکی متشکل از چهار نفر را نزدیک برجهای قلعه قدیمی مشاهده کرد. سرازیری تند در جلوی او بود و او مجبور که آهسته حرکت کند. بهمین جهت وقت کافی پیدا کرد که افراد این گروه را شناسائی کرده و تصمیم بگیرد که چگونه با آنها برخورد کند.



آقای برترام ، فلج شده و تقریباً قادر به هیچ حرکتی نبود. او روی صندلی راحتی خود نشسته شبکلاه بر سر و پاهایش در پتو پیچیده شده بود. در پشت سر او ، آقا معلم که هر دو دستش را روی چوبدستی اش قرار داده بود ایستاده و منرینگ بدون اشکال او را شناخت. زمان روی او تاثیر زیادی نکرده جز اینکه پالتو سیاه رنگش حالا بیشتر به قهوه ای متمایل شده بود. گونه های فرو رفته اش حالا فرو افتاده تر هم شده بود. در یکطرف پیرمرد یک دختر جوان در حدود هفده سال زانو زده بود که سر هنگ تصور میکرد که بایستی دختر آقای برترام باشد. او گاهگاهی با نگرانی به جاده نگاه میکرد و پیدا بود که منتظر ورود کالسکه کرایه ای میباشد. در فواصل کوتاه ، پتوئی را که روی پاهای پدرش بود مرتب میکرد که سرمای ماه نوامبر آسیبی به پیر مرد نرساند. دختر جوان سعی زیاد داشت که بطرف خانه ایکه در آن متولد و بزرگ شده بود نگاه نکند. هر چند که سر و صدای بازدید کنندگان گاهی او را بی اختیار به آنطرف متوجه میکرد. نفر چهارم این گروه مرد جوان خوش تیپی بود که بنظر میرسید مانند دختر جوان نگران و غمگین میباشد.

این مرد جوان اولین کسی بود که متوجه نزدیک شدن سر هنگ منرینگ شد و بلافاصله جلو آمد که با ادب دلیل آمدن او را به آنجا بداند. منرینگ بلافاصله توقف کرد و گفت:

" لطف کنید به آقای برترام بگوئید این مرد غریبه سالها پیش مرد غریبه ای بود که آقای برترام به او خوش آمد گفته و او را بخانه خود دعوت کرده بود. او قصد ایجاد مزاحمت برای ایشان را تحت چنین شرایطی نداشته و تنها دلیل آمدن او به اینجا ضمن تقدیم احترام ، ارائه صمیمانه هر کمکی است که از دست او بر بیاید. "

سر هنگ سپس کمی دورتر از صندلی راحتی توقف کرد. آشنای قدیمی او با چشمان بیفروغش به او نگاه میکرد. آقا معلم طوری نگران اتفاقاتی که در خانه میافتاد بود که حتی متوجه حضور منرینگ نشد. دختر

جوان قدری جلو آمد و مرد جوان آهسته چند کلمه با او صحبت کرد. بعد به سر هنگ منرینگ نزدیک شده و باخاطر ابراز لطفی که کرده بود از او تشکر کرد. او در ضمن در حالی اشک از چشمانش فرو میریخت گفت:

" آقا... متاسفانه پدر من حال خوبی ندارد و شاید قادر نباشد که شما را شناسائی کند. "

او سپس بسمت صندلی پدرش رفت و سر هنگ هم او را تعقیب میکرد. او به پدرش گفت:

" پدر... این آقا... آقای منرینگ از آشنایان قدیمی شما هستند. ایشان به اینجا آمده اند که احوال شما را بپرسند. "

پیر مرد روی صندلی نیم خیز شده و سعی که خود را بعلامت ادای احترام بلند کند و گفت:

" من از صمیم قلب به ایشان خوش آمد میگویم. لوسی دختر عزیزم... بگذار بخانه برویم چون نیاستی این آقای عزیز را در سرما نگهداریم. آقا معلم... کلید سرداب را بردار و من مطمئن هستم که این آقا بعد از اسب سواری طولانی دست ما را برای یک گیلای شراب رد نخواهند کرد. "

منرینگ که بشدت تحت تاثیر این خوش آمد گوئی و مهمان نوازی پیر مرد قرار گرفته بود اشک در چشمانش جمع شده و دختر جوان که این احساسات او را مشاهده کرد بیدرنگ نسبت به او اطمینان خاطر پیدا کرد. این دختر جوان گفت:

" افسوس که این موقعیت امروز موقع خوبی برای پذیرائی از دوستان قدیمی نیست. حال پدر من آنقدر وخیم شده است که حتی برای غریبه ها هم باعث ناراحتی میشود. ولی شاید از نقطه نظر خودش این وضع بهتر باشد چون او حالا قادر نیست خوب احساس و درک کند. "

یک مستخدم با لباس رسمی خود از تپه بالا آمد و زیر لب به مرد جوان گفت:

" آقای چارلز... سرکار خانم از شما میخواهند که قفسه آبنوس را برای ایشان خرید کنید و در حال حاضر لیدی جین دوورگویل هم با ایشان هستند. شما بایستی هم اکنون با من بیایید. "

مرد جوان گفت :

" به آنها بگو که نتوانستی مرا پیدا کنی... ' تام ' صبر کن... به آنها بگو که من به اسبها نگاه میکنم. " لوسی برترام با عجله گفت:

" نه... نه... نه... اگر نمیخواهید به بدبختی ما چیزی اضافه کنید، در همین لحظه خود را به همراهانتان برسانید. من مطمئن هستم که این آقا به ما کمک خواهند کرد که سوار کالسکه بشویم. "

منرینگ گفت:

" بی گفت و گو من در خدمت شما هستم. دوست جوان شما میتواند اطمینان داشته باشد که من هر کاری را که لازم باشد انجام خواهم داد. "

هیزلوود جوان گفت:

" در اینصورت من خداحافظی میکنم. "

او چند کلمه در گوش دختر جوان گفت، با عجله از تپه پائین دوید، مثل اینک اگر آهسته تر حرکت میکرد ممکن بود پشیمان شده و بر گردد.

پیر مرد اقلیح که آشکار بود به حضور مرد جوان عادت دارد گفت:

" چارلز هیزلوود با این سرعت بکجا میرود؟ "

لوسی با ملایمت جواب داد:

" او خیلی زود باز خواهد گشت. "

از سمت خرابه های قلعه صداهائی بلند شد. خوانندگان ما بیاد میآورند که راه باریکی بین قلعه و ساحل دریا وجود داشت. مرد پیر گفت:

" بله در ساحل دریا مقادیر زیادی صدف و چیزهای دیگر وجود دارد که بدرد ساختن ساختمان دیگر میخورد. شاید خریدار این املاک تصمیم بگیرد که ساختمان جدیدی در اینجا بنا کند. در اطراف سرداب قلعه قدیمی سنگهای زیادی روی زمین ریخته شده که بکار ساختمان جدید خواهد خورد. "

دوشیزه برترام با عجله به سامپسون گفت:

" خدای بزرگ... این صدای آن آدم بد ذات ' گلوسین ' است. اگر چشم پدرم به او بیفتد بیشک قالب تهی خواهد کرد. "

سامپسون بیدرنگ براه افتاد که خود را مقابل وکیل دعاوی دیو سیرت قرار داده و از نزدیک شدن او جلوگیری کند. صدای او از محوطه قلعه قدیمی بلند شد که بانگ میزد:

" خودت را نشان نده... خودت را نشان نده... آیا تصمیم داری که غیر از اینکه املاک را تصرف کنی مالک آنرا هم از بین ببری؟ "

گلوسین با بی ادبی گفت:

" بس کن آقا معلم... اگر تو نمیتوانی در روی منبر موعظه کنی ما هم اجازه نمیدهم که اینجا برای ما نطق و خطابه ایراد کنی. ما در مسیر قانون قدم برمیداریم و کتاب مقدس را برای تو میگذاریم. "

صرف شنیدن اسم این شخص بی ادب پیر مرد مریض را بشدت آشفته کرد. صدای او که بلند شد آقای برترام بدون اینکه کسی به او کمک کند از جا تکان خورد و سعی کرد خود را چرخانده و روبروی وکیل دعاوی قرار بگیرد. او با خشونت بانگ زد:

" از جلوی چشم من گمشو افعی کثیف... تو مار منجمدی هستی که میخواهی با گزیدن من خود را گرم کنی. آیا از این نمیترسی که دیوارهای خانه اجداد من روی سرت خراب شده و ترا مدفون کنند؟ آیا نمیترسی که طاق بالای دروازه قلعه الانگوان وقتی از زیر آن عبور میکنی فرو ریخته و ترا در خود ببلعد؟ آیا تو همان آدم بیکس و کار ، بی پول، بیخانه و خانمان نبودی که من دست کمک بسوی تو دراز کردم؟ حالا آیا این تو نیستی که من و دختر معصوم را از خانه آبا و اجدادی هزار ساله خود بیرون میاندازی؟ "

شاید اگر گلوسین تنها بود سرش را پائین انداخته و از آنجا میرفت ولی او متوجه حضور یک غریبه در آنجا شده بود بعلاوه شخص دیگری هم که با او و احتمالاً مساح بود از او خواست که کوتاه نیاید. او گفت:

" آقا... آقا... آقای برترام... شما نباید مرا ملامت کنید. بدبختی شما ناشی از بیکفایتی خود شما میباشد. "

آزردگی خاطر منرینگ بحد اشباع رسیده بود و خطاب به گلوسین بانگ زد:

" آقا... بدون اینکه بخواهم خودم را وارد این دعوی شما بکنم باید بشما اطلاع بدهم که وقت و مکان بسیار نامناسی را برای گفتن این مطالب انتخاب کرده اید. یک کلمه بیشتر از این و من مجبور خواهم شد که شما را بزور از اینجا بیرون بیاندارم. "

گلوسین که یک مرد بلند قد، قوی و عضلانی بود بدش نیامد که زور بازوی خود را برخ این مرد غریبه که او را نمیشناخت بکشد. او از این فرصت استفاده کرده و گفتگوی ناپسند خود را با پیرمرد مریض قطع کرده و خطاب به منرینگ گفت:

" من نمیدانم که شما چه کسی هستید و باید به اطلاع شما برسانم که من اجازه چنین کار احمقانه ای را بشما نخواهم داد. "

منرینگ که ذاتا عصبی مزاج بود برقی از چشمانش پرید ، لب پائین خود را طوری گاز گرفت که خون از آن بیرون جهید. به گلوسین نزدیک شده و گفت:

" درست گوش کن آقا... اینکه شما مرا نمیشناسید اصلا اهمیت ندارد. من شما را خوب میشناسم. اگر در همین لحظه بدون یک کلمه حرف از این تپه پائین نروید ، بهمان خدائی که بالای سر ماست سوگند که شما را از همین جا پرتاب خواهم کرد. "

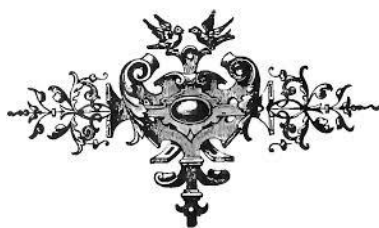
لحن صدای سرهنگ منرینگ طوری جدی و خشن بود که مرد ابله را سر عقل آورد ، یک لحظه مکث کرد و بعد بدون گفتن یک کلمه عقب گرد کرده و بطرف پائین تپه رفت. وقتی بمسافتی رسید که مطمئن شد از دسترس مرد غریبه خارج شده بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند زیر لب مطالبی ابراز کرد که اینکار را برای اینکه باعث ناراحتی دختر خانم جوان نشود انجام داده است.

جاک کالسکه چی خانم مک کندلش که درست در موقعی به آنجا رسید که تمام این گفتگو ها را بشنود با صدای بلند بطوریه بگوش گلوسین برسد بانگ زد:

" اگر این شخص سر راه شما قرار گرفته من با یک لگد این بد ذات را تادیب خواهم کرد. "

بعد جلو آمد و اعلام کرد که اسب های او آماده هستند که پیرمرد افلیج و دخترش را حمل کنند.

ولی اینکار لزومی پیدا نکرد. آقای برترام نحیف تر از آن شده بود که بتواند این جار و جنجال را که مرد بد ذات براه انداخت تحمل کند و بدون ادای یک کلمه و یا حتی یک ناله پیرمرد بسر ای باقی شتافت. خبر مرگ بی سر و صدای او فقط وقتی به افرادی که در اطراف بودند رسید که دختر جوان متوجه عدم تحرک چشمان پدرش شد و با امتحان نبض او با صدای بلند بگریه افتاد.



فصل چهاردهم

نتیجه اخلاقی که شاعر از اندازه گیری زمان توسط ساعت میگیرد ممکن است که به احساسات در زمانی که زنده هستیم تعبیر شود. ما آدمهای پیر را میبینیم ، کسانی که از کار افتاده اند و کسانی که مشاغل دارند که در معرض خطر واقعی قرار میگیرند. از اینکه آنها در لبه پرتگاه قرار دارند ما بر خود میلرزیم. با وجود این ما از این مشاهدات درس نگرفته و موقعیت مخاطره آمیز آنها را درک نکرده تا وقتی که دیگر خیلی دیر شده باشد. در آن موقع حد اقل برای یک لحظه هم شده امید ها و ترس های ما بپا خاسته و از لبه باریک زندگی به مغاک تاریک و بی انتهای ابدیت نگاه میکنیم که بیشک ما را در خود خواهد گرفت.

جمعیتی که از در الانگوان جمع شده بودند عمدتا از کسانی که فقط برای نگاه کردن آمده بودند تشکیل شده و این افراد بدنبال سرگرم کردن خود بودند. بعضی دیگر که آمدن خود را به آنجا تجارت فرض کرده و بی توجه به احساسات افرادی که همه چیز خود را از دست میدهند بدنبال پیدا کردن اشیاء گرانبیامت و خرید آنها به ثمن بخش بودند. کمتر کسی بود که چیزی راجع به خانواده ای که در این قلعه زندگی میکردند بداند. پدر خانواده برای سالیان دراز دچار ناراحتی های روحی و جسمی بوده ، صدمات زیادی تحمل کرده و بهمین علت گوشه عزلت گزیده و از دیدن افراد احترام میگرد. دخترش را هم افراد این منطقه خیلی کم دیده بودند. ولی وقتی خبر فوت پیر مرد که بعلت از دست دادن خانه آبا و اجدادی خود دلشکسته شده بود در منطقه پخش شد ، سیل همدردی مردم منطقه بسمت بازماندگان سرازیر شد. شرافت و بزرگی این خانواده بیاد همه آمد و افراد از آنها با احترام و به نیکی یاد میکردند. از همه مهمتر احترام مقدسی که برای افراد نیک سیرت ولی و ازگون بخت در قلوب اسکاتلندیها وجود دارد بدون حصول نتیجه بر باد نمیرود.

آقای مک مورلان تحت تاثیر همین احساس باعجله اعلام کرد که تمام امور مربوط به فروش املاک و بقیه مایملک الانگوان بیدرنگ متوقف شده و تمام حقوق قانونی مالکیت در عدم حضور وارث مذکر ، به دوشیزه برترام جوان منتقل میگردد. این ترتیب تا موقعیکه دوشیزه برترام با کمک دوستان و آشنایان پدر خود را بخاک نسپرده ادامه خواهد داشت.

گلو سین از این ترتیبات بشدت آزرده شد و هرچند تحت فشار شدید افکار عمومی جرات ابراز مخالفت جدی پیدا نکرد با گستاخی پیشنهاد کرد که از نظر قانونی چنین توقفی مجاز نبوده و کار فروش املاک بایستی در همانروز به انجام برسد.

آقای مک مورلان جواب داد:

" من بعنوان جانشین کلانتر از اختیارات قانونی خودم استفاده کرده و فرآیند فروش اموال مرحوم برترام را متوقف میکنم. من مسولیت کامل این تصمیم خودم را بعهد گرفته و وقتی همه تشریفات کفن و دفن متوفی بپایان رسید بار دیگر زمان فروش املاک را آگهی خواهم کرد. من اعلام خواهم کرد که این اموال به بالاترین قیمت پیشنهادی فروخته خواهد شد . "

گلو سین اطاق و قلعه را با یک حال و هوای مرموزانه و عجله ای ترک کرد. شاید این کار او کاملا درست بود چون جاک جابوس کالسه که چی یک مشت پسر بچه های پا برهنه را بسیج کرده بود که در صورت ادامه اعتراض ، با مشت و لگد مرد گستاخ را از آنجا بیرون کنند.

بعضی اطاقها را با عجله مرتب کردند که برای دوشیزه برترام و پدرش که فوت کرده بود آماده باشد. منرینگ متوجه شد که دخالت بیشتر او در امور این خانواده ضروری نبوده و ممکن است اشتباها حمل بر چیزهای دیگر بشود . او همچنین توجه کرد که چندین خانواده قدیمی که اصلیزادگی خود را از طریق ارتباط با یکدیگر حفظ میکنند در آنها حضور پیدا کرده اند. هیچ یک از این آقایان وقتی او زنده بود دست کمک بطرف او دراز

نکرده بودند ولی حالا بعد از مرگ او دور هم جمع شده و تصمیم داشتند که مراسم، تدفین او را بطرز خوبی برگزار کنند. منرینگ تصمیم گرفت که حالا که وجود او در آنجا مثمر ثمر واقع نخواهد شد به مهمانخانه خود باز گردد و بعد از دو هفته که قرار بود بار دیگر املاک متوفی به حراج گذاشته شود به آنجا باز گردد.

ولی قبل از اینکه حرکت کند تمایل خود را برای یک مذاکره خصوصی با آقا معلم ابراز کرد. مرد بیچاره که به او گفته شد یک آقای اصلزاده میل دارد با او صحبت کند با قدری وحشت به منرینگ نزدیک شد. صورت او که همیشه تکیده بود حالا در غصه از دست دادن دوست همیشگی اش بکلی شکسته شده بود. او با نزدیک شدن به منرینگ دو سه بار تعظیم کرده و سپس بدون یک کلمه حرف ایستاد تا به سوالات جواب بدهد.

منرینگ گفت:

" آقای سامپسون... به احتمال زیاد شما از خواهش من برای صحبت متعجب شده و با خود میگوئید یک غریبه چکار میتواند با من داشته باشد. "

آقا معلم گفت:

" اگر این مصاحبه شما با من ارتباطی با تدریس و تعلیم شاگردی داشته باشد باید خدمت شما عرض کنم که متأسفانه در شرایط فعلی من قادر به انجام این کار نیستم. کارهایی هست که بایستی انجام بدهم. "

منرینگ گفت:

" آقای سامپسون... اینطور نیست. من از شما درخواست نکردم که با اینجا آمده که در باره تدریس به کودکی صحبت کنم. من پسری ندارم و تنها دختر من در سنی است که تصور میکنم شما به آنها فارغ التحصیل اطلاق میکنید. "

سامپسون کند ذهن جواب داد:

" البته ... البته عالیجناب. معهذ این من بودم که به دوشیزه لوسی برترام درس داده و مطالب مفید آموزش داده ام. البته در کنار من مستخدمه خانه هم بود که گلدوزی و خیاطی را به ایشان یاد داد. "

منرینگ گفت:

" بسیار خوب آقا... دلیل اینکه من از شما خواهش کردم که به اینجا بیایید این بود که میخواستم در باره دوشیزه لوسی با شما مذاکره کنم. من اینطور فکر میکنم که شما مرا بخطر نمیآورید. "

سامسون که در همه عمر حواس پرت بود نه تنها جوان ستاره شناس را بخاطر نمیآورد بلکه برخورد لفظی او با گلو سین که درست قبل از مرگ آقای برترام اتفاق افتاد از ذهن او رفته بود. بهر جهت سر هنگ ادامه داد:

" من یک آشنای قدیمی آقای برترام هستم و تحت شرایط نامطلوب فعلی میل دارم که هر کمکی از دست من در حق دوشیزه برترام بر میآید انجام بدهم. بعلاوه من به این فکر افتادم که این املاک را بنفع خانواده متوفی خریداری کنم. ولی تا کار به آنجا برسد من میل دارم که شما این وجه ناقابل را از من قبول کرده و مطابق معمول به خریدهها و مخارج روزانه خانه مشغول شوید. "

او دست در جیب کرده و یک کیسه پر از پول طلا در دست آقا معلم گذاشت. آقا معلم با دستپاچگی گفت:

" عالیجناب... نمیدانم چه بگویم... اگر این پول برای اینست که ... "

منرینگ در حالی که از او دور میشد حرف او را قطع کرده و گفت:

" آقا... هیچ دلیل خاصی برای پرداخت این پول از طرف من نیست. تا دو هفته دیگر از این پول استفاده کنید. "

آقا معلم که کنار در رسیده بود گفت:

" بسیار عالی... ولی ... "

منرینگ روی اسبش سوار شده بود و بتاخت از دروازه قلعه خارج میشد. آقا معلم که در تمام عمرش دارای یک ربع این پول نبود با خود میگفت که بایستی با کسی مشورت کند که چگونه از این ثروت هنگفت که بیشتر از بیست گینی طلا نبود محافظت کند. خوشبختانه او یک مشاور پیدا کرد که به او عاقلانه ترین راه استفاده از پول ها را پیشنهاد کرده و گفت که برای راحتی و آسایش دوشیزه برترام خرج کند چون بیشک منظور کسی که این پول را داده همین بوده است.

خیلی از خانواده های اصیلزاده در در همسایگی زندگی میکردند دست کمک بطرف دوشیزه برترام دراز کردند. ولی دختر یتیم از وارد شدن به خانواده دیگری چندان راضی نبود. او تصمیم گرفت که قدری صبر کرده و نظر یک خانم را که نزدیکترین خویشاوند آنها بشمار میرفت جویا شود. او نامه ای به این خانم که بنام خانم مارگارت برترام سینگلساید نامیده میشد نوشته و موقعیت اسف بار خود را برای او تشریح کرد.

مراسم دفن آقای برترام کاملاً خصوصی برگزار شد و دختر خانم جوان خود را خانه ای را که در آن متولد شده بود یک مستاجر موقتی یافت. در تماس با آقای مک مورلان ، او به دختر جوان اطمینان داد که بهیچوجه اجازه نخواهد داد که او را ناگهان و با خشونت از پناهگاهش بیرون کنند. ولی سرنوشت نقشه دیگری برای او داشت.

دو روز قبل از موعد مقرر برای حراج املاک الانگوان مک مورلان که هر روز منتظر دیدن سرهنگ منرینگ شده بود و یا حد اقل دریافت نامه ای از طرف او ، متأسفانه هیچ خبری از منرینگ نشد. مک مورلان صبح آنروز خیلی زود از خواب بیدار شده و بسمت اداره پست براه افتاد. هیچ نامه ای برای او نرسیده بود. او بخود گفت که هر جور شده بایستی سرهنگ منرینگ را در موقع صرف صبحانه ملاقات کند. به همسرش گفت که میز صبحانه را چیده و از بهترین ظروف چینی برای اینکار استفاده کند. ولی این ترتیبات بیهوده بود و اثری از منرینگ بدست نیامد. او بخود گفت :

" آیا من ممکن بود که بتوانم چنین وضعی را پیش بینی کنم؟ من حاضر بودم به همه اسکاتلند سفر کنم که کسی را پیدا کنم که در مقابل گلو سین در موقع حراج بایستد. "

افسوس که این تفکرات حالا دیگر خیلی دیر شده بود. ساعت موعود فرا رسید و افراد ذینفع در لژ فراماسونری قریه کیپلترینگن دور هم جمع شدند. مک مورلان تا جائیکه امکان داشت سر خود و دیگران را با مقدمات حراج گرم کرده که شاید سر و کله منرینگ در آنجا پیدا شود. او مفاد قرار داد را با نهایت کندی خوانده مانند این بود که حکم اعدام خود را میخواند. هر دفعه که در اطاق باز میشد چشمانش بطرف در بر میگشت و هر صدائی از بیرون را صدای سم اسب تصور میکرد. همه این تلاش ها بیفایده بود. یک فکر بکر ناگهان به ذهنش رسید. شاید سرهنگ منرینگ گرفتار شده و شخص دیگری را بجای خود فرستاده بود. ولی این فکر هم درست از آب در نیامد. آقای گلو سین پیشنهادش را برای خرید اموال منقول و غیر منقول الانگوان ابراز کرد و هیچ پیشنهاد دیگری مطرح نشد. بعد از قدری تامل بیشتر چاره ای برای آقای مک مورلان باقی نماند که بطور قانونی فروش اموال ذکر را اعلام و معامله را پایان یافته اعلام کند. گیلبرت گلو سین خریدار املاک و قلعه ، مالک بارون نشین الانگوان اعلام شد.

نویسنده قرار داد دعوت گیلبرت گلو سین را که حالا بارون الانگوان نامیده میشد برای صرف غذا نپذیرفت و با نهایت آزردهگی بخانه خود رفت.

مستخدمه خانه با دیدن او گفت که :

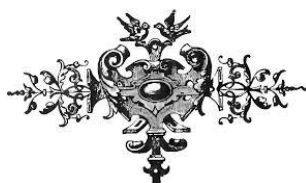
در غیاب او در حدود ساعت شش بعد از ظهر یک پیک که پیدا بود کاملاً مست است نامه ای از طرف سرهنگ منرینگ برای او آورده بود.



THE DRUNKEN MESSENGER

این نامه چهار روز پیش در یک شهری که حدود یکصد و پنجاه کیلومتر از قریه کیپلترینگن فاصله داشت پست شده بود. در این نامه سرهنگ به آقای مک مورلان و یا هر کسی که مورد اعتماد او باشد وکالت تام داده بود که از طرف او اقدام بخريد املاک الاگوآن بنمایند. خود سرهنگ بدلیل مشکل خانواده ای که برایش پیش آمده بود اجباراً بشهر ' وست مورلند ' رفته و از آقای مک مورلان درخواست کرده بود که نتیجه خرید را از طریق آقای آرتور مروین به او اطلاع بدهد.

مک مورلان با خشم این وکالت نامه را بسر مستخدمه بینوا کوبید و با اشکال زیاد از شلاق زدن نامه رسان مست که باعث همه این بدبختیها شده بود صرفنظر کرد.



فصل پانزدهم

جان او اسکیلز از اهالی گلاسگو در غرب اسکاتلند از اغلب همقطاران خود باهوش تر و زرنگ تر بود. او بموجب این داستان و آهنگ مشهور خود را وارث لیون کرد بدون اینکه مانند آقای گلیسون خود را در مظان اتهام همسایگان قرار بدهد. دوشیزه برترام بمحض اینکه از نتیجه فروش املاک پدرش با خبر شد تصمیم گرفت که بلافاصله آنجا را ترک کند. آقای مک مورلان بکمک او آمده و از دختر جوان با اصرار خواست که برای مدت کوتاهی هم که شده به منزل آنها رفته و زیر سقف آنها زندگی کند. در این فاصله او شاید از خویشاوند خود خبری دریافت کرده و یا وقت کافی داشته باشد که نقشه ای برای آینده خود طرح کند. دختر جوان احساس کرد که شاید خیلی مؤدبانه نباشد که دعوتی به این خلوص نیت را رد کند. خانم مک مورلان یک خانم واقعی و با شخصیت بود. او در خانواده ای اشرافی متولد شده و مقدم دختر جوان را گرامی داشت. به این ترتیب یک خانه و پذیرائی گرم برای دختر بئیم فراهم شد و با روحیه بهتری با خدمتکاران خانه پدرش خداحافظی کرده و موجب عقب افتاده آنها را پرداخت کرد.

خداحافظی و جدائی از یکدیگر پیوسته کاری مشکل و آزار دهنده است بخصوص در این مورد که خانم جوان نه تنها پدرش را از دست داد بلکه تمام خانه زندگی و مایملک خود را هم از دست داده بود. در آغوش گرفتن ها، خداحافظی و در بعضی موارد اشک ریختن بین خانم جوان و مستخدم های قبلی برای مدتی ادامه داشت.



LUCY BERTRAM

بعد از این مدت تنها کسانی که در اطاق پذیرائی باقی ماندند آقای مک مورلان بود که آمده بود میهمان خود را به منزلش ببرد، دوشیزه برترام و آقا معلم سامپسون بودند. دختر بیچاره گفت:

" حالا من بایستی با یکی از بهترین و قدیمی ترین دوستان خود وداع کنم. خداوند آقای سامپسون بشما طول عمر عطا کند و تلافی تمام محبت هائی که در حق شاگرد کوچک خود کردید جبران نماید. شما دوست همیشگی پدر مرحوم من بودید. لطفا مرا فراموش نکنید و به من سر بزنید. "

او به آقای سامپسون نزدیک شد و یک کاغذ که دور مقداری پول طلا پیچیده شده بود در دست آقا معلم گذاشت.

آقا معلم سامپسون هم از جا بلند شده ولی او در کمال تعجب اینکار را انجام داد. در ذهن ساده او هرگز این فکر خطور نکرده بود که در یک مرحله قرار است از دوشیزه لوسی جدا شود. او پولهای طلا را روی میز گذاشت. آقای مک مورلان در مورد این حرکت او دچار اشتباه شده و گفت:

" البته این مبلغ اصلا کافی نیست... ولی تحت این شرایط..."

آقای سامسون دست خود را با بی صبری تکان داده و گفت:

" مسئله پول نیست... من بشما میگویم مسئله پول نیست. من نان و نمک پدر این خانم را در این خانه خورده ام. آنهم برای مدتی بیشتر از بیست سال. فکر اینکه من از این خانم کوچک جدا شوم و او را در چنین شرایطی تنها بگذارم جان مرا میگیرد. نخیر دوشیزه برترام... شما هرگز چنین فکری نکنید. شما لازم نیست که سگ پیر و وفادار پدر خود را کنار بگذارید. نخیر دوشیزه لوسی برترام... تا من نفس میکشم از شما جدا نخواهم شد. من زحمتی برای شما و هیچ کس دیگری ایجاد نخواهم کرد و راهش را هم بلد هستم."

وقتی آقا معلم این نطق مفصل را که طولانی ترین مطلبی بود که در عمرش ادا کرده بود، بپایان رساند، اشک مانند باران بهاری از چشمان او میریخت. نه لوسی و به مک مورلان قادر نبودند که در مقابل چنین ابراز احساساتی بیتفاوت مانده و آنها هم بشدت تحت تاثیر قرار گرفتند. آقای مک مورلان که بطور متناوب به جعبه انقیه و دستمال خود سرکشی میکرد گفت:

" آقای سامپسون... من و همسر در یک خانه بزرگ زندگی میکنیم. اگر شما بدنبال سرپناهی هستید و در شب رختخوابی برای خوابیدن طلب میکنید، در طول مدتی که دوشیزه برترام در خانه ما زندگی خواهند کرد بخانه ما بیایید و برای من جای افتخار خواهد بود که با شخص ارزنده و وفاداری چون شما همخانه بشوم."

بعد با یک روش ظریف که عدم موافقت دوشیزه برترام را برای آوردن دوست قدیمی اش بخانه او برطرف کند گفت:

" کار اداری من طور نیست که من بایستی وقت زیادی در اداره تلف کنم و بهمین جهت من کاملا به کارهای حسابداری خود نمیرسم. از اینرو من بیک منشی احتیاج دارم که در کارهای حسابداری به من کمک کند. اگر شما این شغل را قبول کنید بار بزرگی از دوش من برداشته اید."

سامپسون با هیجان گفت:

" با کمال میل... با کمال میل آقا... من قبلا هم کار حسابداری کرده ام و با حسابداری مضاعف و روش حسابداری ایتالیائی هم آشنا هستم."

کالسکه چی در این موقع وارد اطاق شد که اعلام کند که اسبهایش حاضر شده اند. او از نزد خانم مک کندلش صاحبخانه مهمانخانه میآمد و به گفته بود:

" مردن اسب مورد علاقه ام در قبال آنچه امروز دیدم هیچ بود. اشک از چشمانم جاری شده بود."

این اتفاق کوچک برای آقا معلم، نتایج بزرگتری در آینده داشت.

میهمانان جدید با محبت و انسانیت از طرف خانم مک مورلان مورد استقبال قرار گرفتند. سر و صورت دادن به حسابهای آقای مک مورلان که آقا معلم بیدرنگ به آن مشغول شد کار ساده ای نبود و آقا معلم با رضایت بخود میگفت که برای انجام این کار میبایستی که ساکن خانه آقای مک مورلان بشود. اطلاعات آقای مک مورلان از کار دنیا وسیع بود و میدانست که هر چند وفاداری آقا معلم به دوشیزه لوسی قابل تحسین است ولی آقا معلم با آن لباسها و ظاهر عجیب یک وصله ناجور برای دختری در سن هفده سالگی میتوانست باشد.

آقا معلم سامپسون با پشتکار و تعصب بی نظیری کارهایی را که آقای مک مورلان از خواسته بود انجام میداد. ولی خیلی زود معلوم شد که پیوسته بعد از صرف صبحانه، برای مدتی غیبت میزد و موقع نهار بر میگشت. در تمام طول غروب یکسره مشغول کارهای حسابداری میشد. روز شنبه با یک حال و هوای پیروزمندانه جلوی آقای مک مورلان حاضر شده و از جیبش دو سکه طلای بزرگ در آورد و جلوی آقای مک مورلان گذاشت. مک مورلان با تعجب گفت:

" آقا معلم... این چیست؟ "

سامپسون گفت:

" این اولین پرداخت من بشما آقای ارزنده است از بابت مخارجی که بعلت حضور من در اینجا بشما وارد میشود. بقیه پول هم مربوط به مخارج دوشیزه لوسی برترام است."

" آقای سامپسون این کارها چیست؟ شما اینجا مهمان ما هستید. بعلاوه زحماتی که شما برای کارهای حسابداری من میکشید بمراتب ارزشش بیشتر از مخارج شما میباشد. اگر واقعیت را خواسته باشید دوست عزیز این من هستم که بشما بدهکار هستم. "

آقا معلم دستش را تکان داد و گفت:

" باشد... هر جور که شما میگوئید... پس همه این پول برای مخارج دوشیزه لوسی خواهد بود. این پول متعلق بشماست. "

" ولی آقا معلم... این پول ... "

" آقای مک مورلان... این پول از طریق شرافتمندانه تحصیل شده است، خیالتان راحت باشد. این پول حق التدریس من بیک آقای جوان است که نزد من زبان های خارجی فرا میگیرد. من روزی سه ساعت به او درس میدهم. "

چند سؤال دیگر به آقای مک مورلان فهماند که این شاگرد جوان کسی بجز هیزلوود جوان نمیباشد که هر روز هفته بمدت سه ساعت در مهمانخانه خانم مک کندلش از آقا معلم درس میگیرد. وفاداری سامپسون به دوشیزه لوسی و پدرش این شغل را برای آقا معلم ایجاد کرده بود.

مک مورلان از چیزهای که شنیده بود بسیار شگفت زده شده بود.

آقا معلم سامپسون بیشک یک دانشور و مرد بسیار خوبی بود. البته ادبیات کلاسیک هم پیوسته قابل خواندن و تعمق میباشد. با این وجود، اینکه یک جوان بیست ساله هر روز متجاوز از ده کیلومتر اسب بتازد و سه ساعت از وقت خود را تلف نماید که این هنر قدیمی و متروک را دریافت کند قدری غیر عادی بنظر میرسد. برای حرف کشیدن از آقا معلم تلاش زیادی لازم نبود و مرد بیچاره ساده دل تر از آن بود که بتواند چیزی را مخفی کند. از اینرو وقتی آقای مک مورلان مستقیماً سر اصل مطلب رفته و پرسید:

" دوست خوب من ... آیا دوشیزه برترام اطلاع دارد که شما وقت خود را چگونه میگذرانید؟ "

آقا معلم با کمال سادگی جواب داد:

" نخیر آقا... هنوز نه... آقای چارلز به من توصیه کرد که این مطلب میبایستی از دوشیزه برترام پنهان گردد چون دختر جوان ممکن است که از قبول پولی که از این بابت بدست شما میرسد استنکاف نماید. ولی من خودم خوب میدانم که این پنهان کاری تا ابد نمیتواند ادامه داشته باشد. علت آن اینست که آقای چارلز پیشنهاد کرده که گاهی برای فرا گرفتن این دروس به خانه شما بیاید. "

مک مورلان گفت:

" البته ... بله... من میتوانم اینرا خوب درک کنم. و حالا آقای سامپسون... این سه ساعتی را که شما با این آقای جوان صرف میکنید آیا تماماً صرف یادگیری و ترجمه متون قدیمی میشود؟ "

" بدون شک اینطور نیست. ما برای اینکه ساعات درس خیلی خشک و یکنواخت نباشد با هم در باره مسائل مختلف مذاکره میکنیم. تحت *neque semper arcum tendit Apollo* این جمله لاتین که اگر بصورت الفظی ترجمه شود به این معناست که آپولو خدای جنگ همواره کمان را برای تیر اندازی خم نمیکند. "

مک مورلان که احساس کرد آقا معلم قادر نیست هیچ چیزی را پنهان کند این بار بطور مستقیم از او سؤال کرد که موضوع اصلی مذاکرات آنها چیست؟

آقا معلم بدون تأمل جواب داد:

" بیشتر در باره آخرین باری که یکدیگر را در الانگوان دیدیم حرف میزنیم. آقای مک مورلان... اگر واقعیت را خواسته باشید بیشتر اوقات ما در باره دوشیزه برترام با هم گفتگو میکنیم چون این آقای چارلز هیزلوود مثل خود منست. وقتی من در باره این دختر صحبت میکنم حساب زمان از دستم خارج شده و نمیدانم که چه موقع باید متوقف بشوم. من اغلب بشوخی میگویم که این دختر جوان باعث میشود که ما از نیمی از اوقات فراگیری محروم بشویم. "

مک مورلان که چیزی را که بدنبالش بود بدست آورده، سری تکان داد و گفت:

" آه... آه... حالا مشخص شد که باد از چه جهتی میوزد. "

مک مورلان قدری بفکر فرو رفت. او با خود فکر میکرد که چه اقدامی از طرف او برای حفاظت از دختر جوان و همچنین خود و خانواده اش لازم است. او خوب میدانست که آقای هیزلوود پدر یک شخص با نفوذ، متمکن، جاه طلب و کینه توزی است. هر امری که به پسر او مربوط میشود او در پی بدست آوردن مال و نام است. یک دختر یتیم و بی چیز مسلماً طعمه خوبی برای ارضا جاه طلبی های او در مورد پسرش نخواهد بود. بالاخره به این نتیجه رسید که بهترین کار اینست که در فرصت مناسبی که کس دیگری در اطراف نباشد این مطلب را با دختر جوان در میان بگذارد. بهمین دلیل در اولین فرصت با لحنی عادی به دوشیزه برترام گفت:

" من امیدوارم که شما از پول هنگفتی که آقای سامپسون از طریق تدریس متون قدیمی کلاسیک از شاگرد جوان خود در میآورد استفاده خوب و کامل داشته باشید. این شاگرد جوان طوری نسبت به متون قدیمی لاتین و یونانی علاقه پیدا کرده که دو گینی طلا برای هر جلسه به او میپردازد."

دختر جوان گفت:

" بله آقا... من هم خیلی خوشحال هستم و هم خیلی متعجب. چه کسی میتواند تا این حد به متون قدیمی علاقه داشته باشد؟ در ضمن آیا هیچ خبری از جناب سرهنگ منرینگ بشما رسیده است؟"

" خیر من هیچ خبری از سرهنگ منرینگ ندارم بلی به من بگوئید که شما در باره این آشنای خودتان آقای چارلز هیزلوود چه فکر میکنید؟ او در این فکر است که این درس را در اینجا، در خانه ما فرا بگیرد. من آرزو میکنم که جای مناسبی برای اقامت او در این خانه داشته باشیم."

رنگ لوسی بشدت قرمز شد و گفت:

" آقای مک مورلان... محض رضای خدا اینکار را نکنید. چارلز هیزلوود از قبل در این مورد بقدر کافی شرارت کرده است."

مک مورلان که خود را به نفهمی میزد گفت:

" دختر عزیز من... من در باره درس زبانهای لاتین و یونانی صحبت میکردم. بیشتر آقایان در بخشی از زندگی خود سعی در فراگیری زبانها خارجی میکنند ولی این فراگیری آقای هیزلوود کاملاً اختیاری است." " دوشیزه برترام بعمد جوابی نداد که این مکالمه قطع شود و میزبان هم دیگر سعی نکرد که دنباله آنرا بگیرد. او اطلاعاتی را که میخواست بدست آورده بود امید داشت که این مسئله بین خود آنها رفع و رجوع شود.

روز بعد دوشیزه برترام فرصتی بدست آورد که با آقای سامپسون بطور خصوصی صحبت کند. دختر جوان با نهایت ملامت از توجهات آقا معلم در مورد خودش تشکر کرده و سپس دنباله کلام را به تدریس او به چارلز هیزلوود کشاند و گفت که ترتیباتی که اخیراً برای این تدریس داده شده برای آقای چارلز تولید زحمت کرده و مکان تدریس بایستی طوری انتخاب شود که مرد جوان لازم نباشد که هر روز فرسنگها اب سواری کند. بعقیده او تا وقتی این تعلیم و تعلم ادامه پیدا میکند برای آقای سامپسون بهتر است که جایی نزدیک خانه شاگردش پیدا کرده و شاید اصلاً بهتر باشد که با او زندگی کند. همانطور که دختر جوان انتظار داشت سامپسون این عقیده را نپسندید. اگر شاگرد او شخص ولیعهد انگلستان هم بود او دختر جوان را در آنجا تنها نمیگذاشت. او در جواب گفت:

" من میتوانم ببینم که که شما بالاتر از آن هستید که با من همدردی کنید. شاید هم شما از من خسته شده و قصد دارید خود را از شر من خلاص کنید."

دختر جوان با عجله گفت:

" بهیچوجه اینطور نیست. شما قدیمی ترین و شاید تنها دوست پدر من هستید. خدا میداند که من ابداً احساس نمیکم که که از کسی بالاتر هستم چون دلیلی برای دختری که در وضعیت من قرار دارد وجود ندارد که خود را بالاتر از بقیه بداند. شما هر کاری را که فکر میکنید بصلاح است انجام دهید و تنها خواهش من از شما اینست که از قول من به آقای چارلز هیزلوود بگوئید که درس گرفتن در این خانه عملی نبوده و ایشان در این مورد نباید اصلاً فکرش را هم بکنند."

آقا معلم با سرافکندگی از دختر جوان جدا شده و وقتی در اطاق را در پشت سر خود بست یک جمله بزبان لاتین از قول شاعر مشهور ویرژیل گفت من معنای آن این بود که زنان متلون المزاج هستند.

روز بعد او با قیافه ای گرفته ظاهر شده و نامه ای بدست دوشیزه برترام داد. بعد گفت:

" آقای هیزلوود تصمیم گرفت که از ادامه درس خودداری کند ولی با کمال سخاوت مندی حق التدریس جلسات آینده را هم پرداخت کرد. ولی من ب فکر خودم نیستم و بیشتر نگران او هستم که چگونه میخواید این معلومات مهم را که در زندگی راهنمای او خواهد بود بدست بیاورد؟ برای نوشتن این چند خط نامه او بیشتر از یکساعت وقت تلف کرد. مقدار زیادی کاغذ و مرکب هم مصرف نمود. من در عرض سه هفته میتوانستم به او یاد بدهم که نوشتن صحیح چگونه است و از این جوان یک خطاط بسازم. ولی خوب شاید این خواسته خداوند بوده است. "

این نامه از چند جمله تشکیل شده بود که در آن از دلسنگی دوشیزه برترام گلایه کرده که نه فقط او را از دیدن خود محروم کرده است بلکه از اینکه او حتی بطور غیر مستقیم به مسائل مالی ایشان کمک کند جلوگیری نموده است. در آخر اشاره کرده بود که تمام این تلاش ها بیهوده بوده و او تا ابد خود را در خدمت دوشیزه برترام قرار خواهد داد.

تحت راهنمایی های مدبرانه خانم مک مورلان، سامپسون چند شاگرد دیگر برای خود پیدا کرد که از نظر رتبه اجتماعی به چارلز هیزلوود نمیرسیدند. آنها در این دروس هم پیشرفت محسوسی نداشتند. ولی هر چه بود او مقداری پول بدست میآورد که آنرا تمام و کمال به آقای مک مورلان تقدیم میکرد. وجه بسیار مختصری از این پول برای خودش برمیداشت که برای خودش انفیه و توتون اکتیاع کند.



DOMINIE SAMPSON'S SCHOOL

ما در اینجا باید قریه کیپلترینگن را ترک کنیم و بجستجوی قهرمان خود مشغول شویم. شاید خوانندگان ما تا بحال این نگرانی را پیدا کرده اند که مبادا بار دیگر حدود ربع قرن قرن طول بکشد که ما از منرینگ خبری در اختیار آنها بگذاریم.



فصل شانزدهم

بعد از فوت آقای برترام ، منرینگ عازم یک مسافرت کوتاه شد. او تصمیم داشت که قبل از روز حراج الانگوآن به آنجا برگردد. او به ادینبورو پایتخت اسکاتلند رفته و بعد از انجام کارهایش در شهر کوچکی که حدود یکصد و پنجاه کیلومتر با قریه کیپلترینگن فاصله داشت برای مدت کوتاهی توقف کرد. او از دوستش آقای مروین درخواست کرده بود که به آدرس اداره پست این شهر برایش نامه بنویسد. او نامه خود را از متصدی پست دریافت کرد که این نامه حاوی خبر ناخوشایندی بود. ما قبلا هم به خوانندگان خود توضیح داده ایم که بعنوان مورخ این حق را بخود میدهم که سر از کار منرینگ در آورده و حتی نامه های خصوصی او را مطالعه کنیم. این خلاصه ای از نامه ای است که در این شهر دور افتاده بدست منرینگ رسید.

" دوست عزیزم... قبل از هر چیز من از شما معذرت میخواهم که باعث میشوم زخمهای کهنه شما همانطور که در نامه خود متذکر شده بودید بار دیگر سر باز کند. چیزی که من پیوسته در قبل شنیده بودم این بود که علت توجه خاص آقای براون به خانواده شما مربوط به دوشیزه منرینگ میشده است و نه کس دیگری. شاید این اطلاعات من اشتباه بوده است. ولی هر چه بوده من بشما حق میدهم که چنین رفتار نامناسب قابل چشم پوشی نبوده و مرتکب آن مستحق مجازات میباشد. عقلا گفته اند که ما حق دفاع از خود را که یک حق طبیعی است در جوامع پیشرفته و متمدن از دست داده ایم. ما فقط در چهارچوب قانون اجازه داریم که به کارهایی که بر ضد ما انجام میگردد اعتراض کنیم. وقتی تنبیه خاطی معادل بزه کاری او نباشد بیشک آزردهی خاطر را سبب خواهد شد. بعنوان مثال هیچ کس فرض نمیکند که من این حق را ندارم که از خود و مایملک خود در مقابل یک راهزن دفاع کنم. هر چند که این راهزن بهیچ صورتی پایبند قانون نباشد. حالا پرسش اینکه در قبال این بیعدالتی بایستی مقاومت نشان داد یا تسلیم شد بایستی با موقعیت و شرایط من مشخص گردد. ولی اگر شخص مهاجم مسلح بوده و قدرتی به اندازه قدرت من داشته باشد ، من تسلیم قانون نشده و با تمام قدرتم از خود دفاع خواهم کرد. من اعتقاد دارم که در هیچ مذهب الهی تلاش من برای حفاظت از خودم ، خانواده ام و مایملکم نهی نشده است. کسی که به شرافت من صدمه زده باشد مشمول همین قانون شخصی خواهد بود. توهین هر چند که در اصل بی اهمیت است در واقع اثرات مخرب آن از کار یک راهزن بمراتب بیشتر است. واگذار کردن تنبیه یک شخص که بما توهین کرده است به قانون ، چیزی عاید ما نکرده چون در قانون چنین عملکرد اشتباهی جریمه چندانی ندارد.

اگر شخصی به من... آرتور مروین حمله کرده که کیف پول مرا با زور تصاحب نماید و این آرتور وسیله دفاع از خود را نداشته یا جرات استفاده از آنرا پیدا نکرده باشد ، مردانی که قانون را در اجتماع اعمال میکنند این شخص را دستگیر کرده و این راهزن سزای کار خود را در زندان پس خواهد داد. ولی چه کسی میتواند به من بگوید که تو دست روی دست بگذار و اجازه بده ترا از هستی ساقط کنند به این امید که شاید در آینده شخص بزه کار دستگیر و زندانی بشود. اگر من وسیله و سهامت دفع حمله راهزن را داشته باشم آیا با مقاومت در مقابل او مرتکب جنایت شده ام؟

ولی اگر شخصی به شرافت من توهینی کرده که آبروی مرا تا ابد لکه دار کرده باشد با استناد به کدام ماده قانونی آن دوازده نفر هیئت منصفه دادگستری انگلستان و قاضی میتوانند شرافت از دست رفته یکنفر را به او باز گردانند؟ بنابراین من نتیجه میگیرم که دفاع از شرف که از تمام ثروتهای دنیا بیشتر ارزش دارد یک کار کاملا قانونی بوده و کسی که از شرفش دفاع میکند هرگز نباید از کرده خود پشیمان و نادم باشد. از نظر مذهبی تا آنجا که من میدانم تفاوتی بین کسی که برای تصاحب مال و اموال ما بما حمله ور میشود و آنکس که شرافت ما را لکه دار میکند وجود ندارد. در شق دوم اگر کسی که به شرافت من آسیب میرساند از لحاظ

رتبه اجتماعی فرو تر از من باشد هنوز حق طبیعی مرا برای دفاع از خود نمیتواند ضایع کند. ممکن است که من از اینکه با چنین شخصی درگیری پیدا کرده ام ناخشنود باشم ولی باید اینطور فکر کنم که دشمنان من که بعضی از آنها انسانهای برجسته ای هم بوده اند در زیر تیغ تیز شمشیر من جان داده اند. من بشخصه از کار دوئل حمایت نمیکنم چون اینرا میدانم که کسی که به اجبار به اینکار کشانیده شده است ارزش و اعتبار خود را در جامعه از دست میدهد.

من از اینکه شما در فکر این هستید که در اسکاتلند مقیم شوید خیلی راضی و خوشحال نیستم. با وجود این از این نظر که جایی مقیم میشوید که خیلی از ما دور نیست قدری به ما دلخوشی میدهد. اگر کسی از هند یا سایر مستعمرات به دوشنایر بیاید قطعاً از بابت هوای بارانی اینجا خشنود نخواهد بود ولی اگر از استانهای اسکاتلند به دون که در جنوب انگلستان است بیایید میتوانید مطمئن باشید که از آفتاب بیشتری استفاده خواهید کرد. بعلاوه اگر این همانجایی باشد که شما در حدود بیست سال قبل رفته و در آنجا قدری ستاره شناسی کرده بودید، با تعریفهایی که از این محل کرده بودید، بعید نمیدانم که در آخر از خرید این املاک منصرف شوید.

و حالا دوست عزیزم... من واقعا متاسفم که باعث ناراحتی شما خواهم شد ولی مطلبی است که من بایستی با شما در میان بگذارم. این بقیه داستان منست:

دختر شما دوشیزه منرینگ که بمقدار زیاد احساسات خود شما را بارث برده است اینطور که معلوم است تنها وارث شما خواهد بود. از نظر من این مطلب مهمی نیست ولی او طعمه خوبی برای کسانی که در پی مال و اموال دیگران هستند بشمار میرود. شما فراموش نکرده اید که من بشوخی حالت محزون و راهپیمائی های روزانه و شبانه او را به مسخره میگردانم. اتفاقی که افتاده است ممکن است که در حقیقت بیشتر از یک شوخی نباشد ولی من ترجیح میدهم که شما را در جریان آن قرار بدهم.

دو سه مرتبه در دو هفته گذشته در ساعات خیلی دیر شب و یا صبح بسیار زود من صدای نواختن نی لیبکی بگوשמ میرسید که یک آهنگ هندی که دختر شما علاقه زیادی به دارد مینواخت. برای مدتی من فکر میکردم که این نواختن آهنگ توسط یکی از مستخدمین من انجام میگردد که به علت کار زیاد در طول روز شبها با نی لیبک خود آهنگهای مختلفی را تمرین میکنند. ولی شب گذشته که من بعلت کثرت کار مجبور شدم تا دیر وقت در اطاق کارم که درست زیر اطاق دوشیزه منرینگ است بمانم نه تنها بخوبی صدای نی لیبک را میشنیدم بلکه متوجه شدم که این صدا از طرف دریاچه میآید. این دریاچه همانطور که میدانید درست در زیر پنجره اطاق جولیا قرار دارد. من کنجکاو شدم که این چه کسی است که در این وقت شب در خانه ما موسیقی مینوازد. آهسته پنجره اطاقم را باز کردم ولی بغیر از من کسان دیگری هم بودند که به نواختن موسیقی گوش داده و به نوازنده نگاه میکردند. شما حتما بخاطر میآورید که دوشیزه منرینگ با اصرار این اطاق را انتخاب کرد چون دارای بالکنی است که مشرف به دریاچه میباشد. بسیار خوب آقا... من صدای باز شدن پنجره اطاق او را شنیدم، او روی بالکن آمد و با کسی که در پائین توقف کرده بود شروع به صحبت کرد. این قضیه 'هایهوی بسیار برای هیچ' نیست چون من صدای جولیا را خیلی خوب میشناسم. صدای کسی هم که از پائین میآمد متعلق بیک مرد جوان بود. من پنجره را بطور کامل باز کرده که شاید بتوانم مذاکره آنها را بهتر بشنوم. با وجود اینکه من تمام سعی خود را بکار بردم که سر و صدائی براه نیندازم پنجره اطاق من صدائی کرد که هم دوشیزه جولیا و هم مرد جوانی را که در پائین بود فراری داد. پنجره اطاق جولیا بسته شده و پرده هایش کشیده شد. صدای پارو در روی آب دریاچه نشان میداد که مرد جوان از آنجا با عجله دور میشود. من با وجود تاریکی قایق او را دیدم که مرد جوان با مهارت و چابکی پارو میزد و جلو میرفت. روز بعد من از مستخدمین پرس و جو کردم که بر حسب اتفاق شب گذشته میرشکار من که برای سرکشی بیرون رفته بود بچشم خود کسی را دیده بود که در طول و عرض دریاچه قایق سواری میکند. او همچنین اظهار داشت که مرد جوان نی لیبکی هم مینواخت. من دیگر صلاح ندانستم که بیشتر از آن او را سؤال پیچ کنم چون میل نداشتم که ناخواسته جولیا را به این قضیه ارتباط بدهم. در وقت صبحانه من خیلی معمولی در باره کسی که شب گذشته نی لیبک میزد چند کلمه ای گفتم. بشما قول میدهم که صورت دوشیزه جولیا بتناوب رنگ عوض میکرد. من بسرعت چنین وانمود کردم که حرفهای من فقط جنبه عمومی و بی اهمیت داشته و بهیچ صورتی به او مربوط نمیشود. از آن بعد من پنجره کتابخانه را باز گذاشته و چراغی روشن کرده و در مقابل پنجره قرار میدهم که مانع آمدن این مهمان شبگرد بشود. من بشما در باره هوای سرد زمستان بخصوص در شب توضیح دادم و نگران قدم زدنهای تنهای دوشیزه جولیا هستم که حتی در مه غلیظ هم پیاده روی شبانه خود را قطع نمیکند. جولیا سرسختی خود را از پدرش به ارث برده و حاضر نیست که باب مذاکره را با من باز کند.

حالا من داستان خود را بشما گفتم و خود شما قضاوت خواهید کرد که چه روشی را بکار گیرید. من این موضوع را از همه و حتی خانم خوبم پنهان کرده ام. چون او مسلما از اینکه من شما را در جریان این مسائل بگذارم با من موافقت نخواهد کرد. در عین حال اگر از این قضیه بوئی ببرد ممکن است به این فکر بیفتد که خود شخصا در این قضایا دخالت نموده که من میتوانم تجسم کنم ضرر آن بیشتر از منفعتش خواهد بود. شاید حتی خود شما هم بایستی جانب احتیاط را رعایت کرده و اینطور وانمود کنید که از چیزی خبر ندارید. جولیا خارج از هر چیز، دوست خیلی خوب منست و ذهن پر بار و حساسی دارد. او سخاوتمند، خوش طینت و دوست داشتنی است. من بوسه ای را که شما برایش فرستاده بودید با تمام قلب خودم به او تقدیم کردم. لطفا در صورت امکان هرچه زودتر خود را به این برسانید و در این ضمن خیالتان از جهت جولیا راحت باشد.

دوست همیشگی شما

آرتور مروین. "

بعد التحریر - من فکر میکنم که شما طبعا میل دارید بدانید که حدس من در مورد هویت این مهمان شبگرد چیست. حقیقت اینست که من هیچ اطلاعی ندارم. در این حوالی جوانی اصیلزاده وجود ندارد که هم شان و مورد قبول دوشیزه منرینگ باشد. ولی در طرف دیگر دریاچه یک مغازه کیک فروشی وجود دارد که پاتوق انواع و اقسام هنرمندان از قبیل شاعر، نقاش، هنر پیشه، موسیقی دان بوده که اغلب به آنجا آمده و دور هم مینشینند و از مناظر زیبای این اطراف لذت میبرند. این بهائی است که ما از جهت اینکه در مکان زیبایی زندگی میکنیم بایستی ببرداریم. اگر جولیا دختر من بود من بیشک از ارتباط او به چنین افرادی وحشت زده میشدم. این دختر ساده دل و رمانتیک است و هر هفته شش صفحه نامه برای یکی از دوستان مؤنث خود مینویسد. نمیدانم که آیا کاری بوده که من میبایستی انجام میدادم و یا کاری کرده ام که نمیبایستی میکردم. من قضاوت را بعهد خود شما میگذارم. بار دیگر خدا حافظ.

نتیجه واصل شدن این نامه به سر هنگ منرینگ این بود که با عجله هر چه تمامتر نامه ای برای آقای مک مورلان نوشت و او را در کار خرید املاک الانگوان وکیل تام الاختیار خود اعلام کرد. نامه ای که نامه رسان فرومایه سر موقع به مقصد نرساند. سر هنگ منرینگ سوار بر اسبش بطرف جنوب حرکت کرد. او آرام و قرار نگرفت تا خود را به منزل دوست صمیمی اش آقای مروین در ساحل دریاچه وست مورلند رساند.



فصل هفدهم

وقتی منرینگ از هندوستان به انگلستان بازگشت تصمیم او این بود که بعنوان اولین اقدام دختر خود را در یک آموزشگاه شبانه روزی دخترانه که توسط تعدادی خانمهای متشخص اداره میشد بگذارد. او از کندی پیشرفت دختر خود در امور درسی چندان راضی نبود و بهمین دلیل دوشیزه منرینگ را بعد از پایان اولین ترم تحصیلی از این مدرسه خارج کرد. به این ترتیب جولیا منرینگ فقط فرصت پیدا کرده بود که یک دوستی ابدی با دختر خانمی بنام دوشیزه ماتیلدا مارچ مونت برقرار کند. این دختر خانم در حدود هیجده سال داشت که هم سن و سال خود جولیا بود. در موقعی که دوشیزه منرینگ نزد خانواده آقای مروین میهمان بود هر روز برای دوستش نامه های مفصل مینوشت و چشمان این دختر جوان به آدرسی که جولیا در آنجا زندگی میکرد کاملا آشنا شده بود. شرح مختصری از این نامه ها به خواننده ما کمک خواهد کرد که داستان ما را درک کند.

خلاصه ای از اولین نامه :

" ماتیلدای عزیز ... افسوس که مجبورم داستان غمناکی از زندگی خودم برای تو بازگو کنم. بدبختی از زمان گهواره مهر خود را بر پیشانی دوست تو زده است. بخشی از شخصیت پدر من بنحوی است که برای من خیلی سخت است که بگویم او را دوست دارم، تحسین میکنم یا از او میترسم. موفقیت های او در زندگی و در جنگ ، عادت او که هیچ مشکلی هر چقدر غلبه ناپذیر در مقابل قدرت و پشتکار او سر خم میکنند در او یک شخصیتی ایجاد کرده که تاب و تحمل مخالفت نداشته و کوچکترین محلی برای کم آوردن و اشتباه باقی نمیگذارد. او بشخصه دست بهر کاری زده موفق بوده است. آیا میدانی که پدرم در برخی از علوم خفیه و مرموز هم دست داشته و مادر بیچاره ام میگفت که این شعبه از علوم حالا در دنیای جدید طرفداری ندارد ولی پدرم در دنیای تاریک و مبهم پیشگونی آینده کاملا پیشرفته است. ماتیلدای عزیز... آیا کسی که صاحب این اطلاعات و قدرت مرموز که دنیا به اشتباه آنرا کنار گذاشته ، یک بزرگی و تشخص ممتازی نسبت به آدمهای بی اطلاع ندارد؟ ممکن است که تو همه این مطالب را زائیده تصورات من محسوب کنی ولی فکر کن که من در زیر توجهات یک جادوگر و تحت تاثیر طلسم بزرگ شده ام. کودکی من با داستانهای راجع به راز و رمز ماوراء الطبیعه و تاثیر اجرام سماوی روی سرنوشت انسانها تلف شده است. آه... ماتیلدا تو میبایستی سر و صورت دایه های هندی مرا وقتی به یک شعر جادویی که خواننده اشعار ارائه میداد ببینی. تعجبی ندارد که در مقابل چنین تاثیر فوق العاده نوشته های مشرق زمین روی افراد، ادبیات غرب سرد و بی خاصیت است."

خلاصه ای از دومین نامه :

" ماتیلدای عزیز من... حالا رازی را که من در تمام مدت در سینه خودم پنهان کرده بودم ، تو میدانی. من در باره ' براون ' صحبت میکنم. من نمیگویم خاطره او چون اطمینان دارم که او نمرده است و هنوز به من وفادار است. ابراز علاقه او به من توسط مادرم که حالا فوت کرده است مورد قبول قرار گرفته بود. البته این قبولی با ترس و لرز بود چون پدرم بیشترین توجه را به رتبه و درجه اجتماعی داشته و کسی که فاقد این امتیاز خداداد باشد از نظر او صلاحیت ندارد. ولی من در آنموقع یک دختر نوجوانی بیش نبودم و از من انتظار نمیرفت که از مادرم بهتر بدانم. پدرم که بی انقطاع در حال انجام وظائف نظامی بود و من او را

خیلی کم میدیدم. من از او بیشتر از اینکه مورد اعتماد من باشد، وحشت داشتم. شاید اگر غیر از این بود حالا همه ما وضع بهتری داشتیم."

خلاصه ای از سومین نامه:

"از من پرسیده بودی که چرا من به پدرم اطلاع نمیدهم که برآون زنده و سالم است. یا حد اقل اینکه او از آن دونل لعنتی با وجود زخمی شدن شدید، جان سالم بدر برد. و اینکه او به مادرم نامه ای نوشته و به او خبر داده بود که در دوره نقاهت بسر برده و امید دارد که هرچه زودتر به زندگی عادی برگردد. یک سرباز که در شغل نظامی به مثله کردن آدمها اشتغال دارد به احتمال زیاد چیزی که خون در عروق مرا منجمد کرد برای او چیز مهمی نخواهد بود. اگر من این نامه را به او نشان بدهم آیا معنی آن این نیست که او سر از گور در آورده که زندگی پدرم را که یکبار بخاطر توجه برآون به من بهم ریخته و باعث آن دونل شده بود، بار دیگر پریشان کرده و این بار پدرم را راهی گور کند؟ اگر او بتواند از چنگ این راهزنان و چپاول گرایان فرار کند من مطمئن هستم که هر جور شده خود را به انگلستان خواهد رساند. مشکل من در آن موقع این خواهد بود که چگونه قضیه زنده بودن او را بگوش پدرم برسانم. ولی اگر این امید من که او روزی به انگلستان برگردد، فقط نتیجه فکر و خیالات خودم باشد چه لزومی دارد که زخمهای کهنه را باز کنم و مشکلی ایجاد کنم که خودم راه حلی برای آن نمیابم. مادر عزیز من از روزی که پدرم این واقعیت را بداند که برآون زنده است پیوسته وحشت داشتم. همین پنهان کاری او که بخاطر حفاظت از من صورت می گرفت باعث شده بود که پدرم خیال کند که برآون نظر بدی نسبت به مادرم دارد. اینکار مادرم باعث شد که پدرم هیچگاه به برآون فرصتی نداد که علاقه خودش را به من به او اعتراف کند. آه ماتیلدا... با تمام احترامی که من برای مادر مرده ام قائل هستم بگذار حقیقت را در باره پدری که زنده است بتو بگویم. من روش پنهان کاری مادرم را در قبال بزرگزادگی و وفاداری مطلق پدرم نمیوانم ببخشم. مادرم آن کار را بخاطر من میکرد ولی اینکار او ظلمی در حق پدرم بود. نتیجه اینکار هم فاجعه ای بود که پیش آمد و زندگی همه ما را در هم پیچید. نور به قبرش بتابد... کارهای او از روی احساسات بود نه از روی تعقل. آیا حالا وظیفه دختر او که تمام ضعف ها و وحشت های او را بارث برده اینست که نقاب را از روی این کمبود ها و ضعفها بر دارد؟"

خلاصه ای از چهارمین نامه:

"ماتیلدای عزیز... اگر هندوستان سرزمین جادویی است بطور قطع سرزمین عشق نیز هست. مناظر طبیعی طوری زیباست که شخص اعتراف میکند که طبیعت بالاترین هنر خود را در آنجا بنمایش گذاشته است. تپه های که زیباترین آبشار های جهان را در خود دارد و رودخانه هایی که در دره های سایه دار میپیچد و جلو میرود. من خوشحالم که اقلا در یک مورد با پدرم احساس یکسانی دارم. من بعنوان یک هنرمند و یک شاعر پیوسته طبیعت را تحسین کرده ام. ایکاش پدرم میتوانست که در این مکان زیبا که من بطور موقت سکونت دارم محل مناسبی ایتیاع کرده و ساکن این منطقه بشود. ولی این روزها او بیشتر تمایل به شمال و اسکاتلند از خودش نشان میدهد. من فکر میکنم که در همین موقع او به اسکاتلند رفته که املایی را خریداری کند. اگر ما قرار باشد که به اسکاتلند برویم من حتی از اینهم که هست از شما دورتر خواهم شد. وقتی در جایی ساکن شدیم برای من لذتی بالاتر از آن نخواهد بود که تو دوست عزیزم را بخانه خودمان دعوت کرده که میهمان جولیا و فادار خود باشی.

من خودم در حال حاضر مهمان آقا و خانم مروین که از دوستان قدیمی پدرم هستند میباشم. خانم مروین یک خانم واقعی و یک انسان شایسته است. یک خانم با شخصیت و یک خانم خوب خانه. آقای مروین بکلی با پدر من فرق میکند. او یک مرد چاق و خوش طبیعتی است و طبیعت بذله گو و شوخی دارد. پیداست که وقتی جوان بوده مرد خوش تپیی بشمار میآمده است و هنوز هم آثاری از آن در او مشاهده میشود. علاقه زیادی هم به گل و گیاهان دارد. من با کمال میل با او به بالای تپه ها و پائین آبشارها میروم و گلهای لاله او را در باغ تحسین میکنم. او در مورد من فکر میکند که من یک دختر رمانتیک، کمی زیبا و کمی خوش خلق هستم. این آقا شاید بتواند خانمهای خارج از خانه را بدرستی محک بزند ولی مطمئن هستم که در مورد من قضاوت صحیحی ندارد. او که مبتلا به مرض نقرس هم هست برای من از تجربیات خود در دنیای اشراف و اشراف زادگان تعریف میکند و من لبخند زده و به حرفهای او گوش میکنم. ماتیلدای عزیز من... زمان با سرعت عجیبی سپری میشود و من در مجاورت یک زوج زندگی میکنم که به زیبایی های اطراف خود بی توجه

هستند. تو هم مجبور هستی که به مطالب بی اهمیت من گوش بدهی. با وجود این من از تو میخوام که هفته ای اقسا سه نامه برای من بنویسی. هر مطلبی که بنویسی برای من جالب خواهد بود."

خلاصه ای از پنجمین نامه:

" من چطور میتوانم چیزهایی که در دل دارم بر روی کاغذ بیاورم. قلب و دست من هنوز میلرزد و کار نوشتن را برای من بسیار مشکل میکند. آیا قبلا به تو نگفته بودم که او زنده است؟ بتو نگفتم که من نا امید نیستم؟ ماتیلدا ای عزیزم... وقتی من از او جدا شدم بسیار جوان بودم و احساسات من بیشتر از تصورات و خیالاتم سرچشمه میگردفت. من مطمئن بودم که این احساسات من واقعی هستند ولی دوست عزیز من... هیچ چیز برای من در حال حاضر واقعی تر و مطمئن تر از دوستی شما با من نیست.

ما در اینجا صبح زود از خواب بیدار میشویم. من یکی دو ساعت در صبح کتابهایی را که در دسترس هست برداشته، روی بالکن اطاقم که مشرف به دریاچه زیبا است رفته و در آنجا مطالعه میکنم. ساختمان مروین یک ساختمان کاملاً قدیمی است و در زمانی که ساخته شده نظر اصلی سازندگان آن معطوف به عنصر دفاعی این ساختمان در قبال حمله احتمالی بوده است. بهمین دلیل آنرا در یک پیشرفتگی زمین در آب دریاچه بنا کرده اند. فقط کافیسیت که چند متر از بالکن من در دریاچه فاصله بگیرد که متوجه شوی که آب در آن قسمت کاملاً عمیق میشود. من قبل از اینکه بر ختخواب بروم پنجره اطاقم را باز گذاشته و به منظره دریاچه بخصوص در شبهای مهتابی نگاه میکنم. این مرا بیاد کتاب تاجر ونیزی شکسپیر میاندازد که در باره احساسات دو دلدا در شبهای تابستان سخن میگوید. شب گذشته من در چنین حال و هوایی بودم که ناگهان از روی سطح دریاچه صدای آهنگی که با نی لیک نواخته میشد بگوشم رسید. من قبلاً هم بتو گفته بودم که این ساز مورد علاقه براون بود. آیا چه کسی در این شب تاریک و سرد نی لیک مینواخت؟ من خودم را به نزدیکی پنجره رساندم و بالاخره قطعه موسیقی هندی محبوب خودم را تشخیص دادم. من بتو گفته بودم که چه کسی این آهنگ را به من تعلیم داده بود. این آهنگ و این ساز فقط توسط یک نفر مینوانست اجرا بشود. ولی آیا این یک ندای آسمانی نبود که مرگ او را به من خبر میداد؟

برای من مدتی طول کشید که بتوانم تمام جرات و شهامت خود را جمع کرده و قدم روی بالکن بگذارم. تنها چیزی که به من قوت قلب میداد این بود که من اطمینان داشتم که او زنده است. یک قایق کوچک یکنفره روی آب بود. آه... ماتیلدا... این شخص خود او بود. با وجودیکه مدت‌های مدیدی بود که او را ندیده بودم فوراً او را شناختم. مثل اینکه همین دیروز بود که از یکدیگر خداحافظی کردیم. او قایق را زیر بالکن من آورد و با من صحبت کرد. من بسختی میتوانستم درک کنم که او چه میگوید و من چه جوابی میدهم. حقیقت این بود که من آنچنان اشک میریختم که حرف بسختی از دهانم خارج میشد. ولی این گریه ندامت و بدبختی نبود. ما از خوشحالی گریه میکردیم. یک سگ در فاصله ای از ما شروع به پارس کردن کرد و ما مجبور شدیم که از یکدیگر جدا شویم. ولی او آنجا را ترک نکرد تا از من قول گرفت که او را فردا شب در همان ساعت و همان محل ملاقات کنم.

ولی همه اینها به کجا منتهی خواهد شد؟ آیا من قادر هستم که به این سؤال جواب بدهم؟ خیر... من جواب این سؤال را نمیدانم. ولی آن نیروی ملکوتی که جان او را در مبارزه با پدرم نجات داد، و به او کمک کرد که از دست گروگان گیرها فرار کند و حتی به پدرم هم کمک کرد که دستش بخون جوانی که هیچ کار بدی در حق او نکرده بود، آلوده نشود. شاید به منم کمک کند که خودم را از این بن بست وحشتناک نجات دهم. امیدم اینست که تو ماتیلدا ای عزیزم بخاطر دوستت، پدرم بخاطر دخترش و براون بخاطر دختری که دوست دارد خجالت زده نشوید.



فصل هیجدهم

ما بایستی خلاصه نامه های دوشیزه منرینگ را ادامه داده چون این نامه ها مانند نوری که در تاریکی شب ، راه ما را روشن میکند ، به ما چهره واقعی و احساسات پاک و عمیق یک دختر جوان را نشان خواهد داد که با تحصیلات ناکافی از امتیازات خود در زندگی بطور کامل استفاده نکرده بود. قسمت عمده مشکلات این دختر بخاطر قضاوت غلط مادرش برای او ایجاد شده بود که در ذهن خود بغلط از شوهرش یک موجود مستبد و خود رای بوجود آورده بود. بهمین دلیل زن بیچاره ضمن اینکه به شوهرش علاقه داشت از او بشدت میهراسید. تمام وقت خود را صرف خواندن داستانهای عشق و عاشقی کرده و طوری در گیر و دار حوادث این داستانها شده بود که خود و دخترش را یکی از قهرمانان داستان ها فرض میکرد. او از راز و رمز داستانها لذت میبرد و در عین حال از اینکه این رفتار او باعث ناراحتی و نگرانی شوهرش میشد بر خود میلرزید. او که بکلی از واقعیات زندگی خود را منفصل کرده بود بدون اینکه خود آگاه باشد طوری رفتار میکرد شوهرش که شدیداً گرفتار کارهای نظامی بود بیشتر و بیشتر در مورد او احساس نگرانی میکرد. او نقشه هائی طرح و آنها را به اجرا میگذاشت فقط برای اینکه از این کارهای بچه گانه لذت میبرد و ناخود آگاه در توطئه هائی که در خیالش ترتیب میداد کاملاً غرق میشد. کار بجائی رسید که او که فراموش کرده بود مؤلف همه این زد و بند ها خودش بوده ، در تار پود مشکلات خود ساخته گرفتار و نومیدانه دست و پا میزد. خوشبختانه مرد جوانی را که او اجازه داده بود وارد زندگی خانوادگی آنها شده و با دختر جوانش آشنا کرده بود با وجود اینکه رتبه خانوادگی نامعلومی داشت ولی از یک شخصیت ، جوانمردی و امانت بینظیری برخوردار بود.

ولی نمیتوان انتظار داشت که مرد جوان در قبال سقوط در دامی که خانم منرینگ برای او پهن کرده خیلی مقاومت کند و به دختر جوانی که مادرش تمام سعی خود را برای محبوب کردن او نزد مرد جوان بکار میبرد وابسته نشود. اتفاقی که بعداً رخ داد ما تا حدی در نامه منرینگ به آقای مروین مشاهده کردیم و توضیح بیشتر در مورد آن ممکن است باعث ملال خاطر خوانندگان ما بشود. بهمین دلیل ما همانطور که قول داده بودیم به بررسی خلاصه نامه های دوشیزه منرینگ به دوستش میپردازیم.

خلاصه ای از ششمین نامه:

" ماتیلدا... من او را باز دیدم... دو مرتبه. من تمام تلاش خود را صرف کردم که به او بفهمانم این گفتگوی ما برای هر دوی ما بسیار خطرناک است ولی او بخرچش نرفت. من حتی به او گفتم که مسیر زندگی و ترقیات خود را بدون در نظر گرفتن من تعیین کرده و حالا که او در زیر شمشیر پدرم کشته نشده برای آسودگی خاطر من کفایت میکند. جواب او در آخر این بود... ماتیلدا... من چطور میتوانم که جزئیات حرفهای او را باز گو کنم؟ بطور خلاصه چیزی که او میگوید اینست که به امید و آرزو هائی را که مادرم جرثومه آنها در وجود او کاشته جواب مثبت بدهم و مرا تشویق میکند که بدون اجازه پدرم با او ازدواج کنم. ولی این چیزی نیست که من بتوانم بخود اجازه انجام آنها بدهم. من در مقابل وسوسه او مقاومت کردم ولی حالا چگونه خودم را از این دخمه پر پیچ و خم و جنونی که مارا گرفتار کرده ، نجات بدهم؟

ماتیلدا... من در باره این قضیه خیلی فکر کرده ام آنقدر که نزدیک بود کله ام منفجر شود. من هیچ راه حلی بهتر از اینکه همه چیز را به پدرم اعتراف کنم ، ندارم. او تا این حد در مورد من حق دارد چون محبت او

به من بی پایان است. من خیلی در احوال او مطالعه کرده ام و متوجه شدم که آن روی خشن او وقتی ظاهر میشود که فکر میکنند قصد فریب او را داشته باشم. این خصوصیت او در گذشته توسط شخصی که پدرم او را خیلی دوست میداشت به اشتباه به استبداد و خود کامگی تعبیر شده بود. حتی میتوانم بگویم که با وجودیکه او یک مرد نظامی و جنگ آزموده است هنوز در اثراتی از رافت و علاقه به طبیعت و هنر در او میتوان یافت. ولی براون معتقد است که پدرم یک دشمنی خاص با او دارد و اینکه تولد او و هویت پدر و مادرش معلوم نیست بیش از پیش باعث میشود که پدرم با هرگونه رابطه او با من مخالفت کند. ایکاش پدر بزرگهای من در جنگ هائی که کرده بودند موفق نمیشدند چون تمام فکر و ذکر پدرم پدرم اینست که پا جای پای آنها بگذارد.

خلاصه ای از هفتمین نامه:

" ماتیلدا... من در همین لحظه نامه ترا دریافت کردم. نامه ای که پیوسته برای من عزیز است. عزیز ترین دوست من... من از تو بخاطر همدردی و نصایح عاقلانه تشکر میکنم. اعتماد من بتو حد و اندازه ندارد.

تو از من سؤال کرده ای که چطور براون هیچ چیزی در مورد والدین و تولدش نمیداند و اینکه همین مطلب تا چه حد میتواند برای پدرم نامطلوب باشد. داستان زندگی او خیلی کوتاه است. او نسبش بیشک به اسکاتلندیها میرسد ولی چون در کودکی یتیم شده بود، آموزش او را یکی از اقوام آنها که در هلند اقامت داشت، بعهده گرفته بود. او را از همان کودکی برای فعالیت در زمینه تجارت در نظر گرفته بودند. از همان کودکی او را بیکی از مستعمرات در مشرق زمین نزد یکی از آشنایان قیم او فرستادند. این آشنا وقتی براون وارد هندوستان شد فوت کرد. او که هیچ کس را در آنجا نمیشناخت مجبور شد که در دایره حسابداری یک شرکت بعنوان یک منشی استخدام شود. وقتی جنگ داخلی در هندوستان شروع شد درهای پادگان های نظامی روی تمام جوانانی که مایل به خدمت در ارتش بودند باز شد. براون هم که تمام علاقه اش به مسائل نظامی بود اولین کسی بود که در ارتش انگلستان که مامور هندوستان شده بود نام نویسی کرد. او این راه را برای رسیدن به اسم و رسم و پول انتخاب کرد. بقیه داستان زندگی او را خودت بهتر میدانی. میتوانی تصور کنی که پدرم چقدر از تجارت و کسب متفرد بود هر چند که تمام ثروتی که از عمویم به او باث رسیده بود از راه تجارت حاصل شده بود. بغیر از آن پدرم از هلندی ها هم بدش میآمد. حالا خودت تصور کن که شخصی که در هلند دوران کودکی خود را گذرانده و منشی یک تجارتخانه بوده است به خواستگاری تنها دختر او میآید. آه... ماتیلدا... این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. میدانم که من خیلی بچه گانه فکر میکنم ولی نمیتوانم قلبا از احساس همدردی با پدرم جلوگیری کنم. اسم من در صورت ازدواج بصورت خانم وان بست براون در خواهد آمد. این چیز قابل قبولی برای پدرم نیست. ما عجب بچه هائی هستیم."

خلاصه ای از هشتمین نامه:

" ماتیلدا... همه چیز تمام شد. من هرگز شهادت اینکه همه چیز را بپدرم بگویم ندارم. ترس من حالا در اینست که او راز مرا دانسته باشد. اگر او چیزی از این قضیه بداند تمام امیدهای من بر باد رفته است. شب گذشته براون مطابق معمول سر قرار ما حاضر شد و صدای نی کبک او که بلند شد من فهمیدم که او در آنجاست و به من نزدیک میشود. ما با هم قرار گذاشته بودیم که او با این ترتیب به من خبر بدهد. این دریچه زیبا محل رفت و آمد دائمی شیفتگان زیبایی های طبیعت است و ما امید داشتیم اگر کسی از افراد خانه متوجه او شد، او بجای یکی از این مشتاقان زیباییهای طبیعت گرفته شود. این صدا میتوانست برای منم عذر خوبی باشد که چرا به بالکن رفته ام. شب گذشته در حالیکه من بخودم قوت قلب میدادم که همه چیز را به پدرم بگویم، ما شنیدیم که پنجره کتابخانه آقای مروین که درست زیر اطاق من قرار دارد باز شد. من به براون اشاره کردم که خود را پنهان کند و خودم بسرعت به اطاقم باز گشتم. امید مختصری هنوز در قلبم بود که این دیدار شبانه ما کشف نشده باشد.

ولی ماتیلدا عزیز... افسوس تمام امیدهای من با دیدن چهره آقای مروین در سر میز صبحانه نقش بر آب شد. او طوری باهوش و مطمئن بنظر میرسد که من بشدت خشمگین شده بودم. ولی متوجه بودم که تحت شرایط موجود میبایستی خیلی مواظب باشم. قدم زدن های من حالا محدود به مزارع خود آقای مروین شده و آقای مروین بدون اینکه زحمت زیادی بخود بدهد در تمام مدت مرا همراهی میکند. یکی دو بار مطالبی عنوان کرده و تاثیر آنها را در صورت من مشاهده میکرد. بیشتر از یکبار او در باره نی لیک و آهنگی که حال و هوای شرقی داشت با من صحبت کرده و در مواقع دیگر در باره خشونت سگ های نگهبانش در طول شب و گشت زدن های مکرر میرشکارش با تفنگ پر به من تذکر داده بود. او حتی در باره تله هائی

که امکان گرفتن حیوانات بزرگ و حتی انسان را داشت برای من توضیح داده بود. من باید از خودم شرمنده باشم که در باره دوست قدیمی پدرم که مرا در خانه خود جا داده بود به این ترتیب صحبت کنم ولی من با تمام قدرت سعی میکردم که به او اثبات کنم که دختر شایسته ای برای پدرم هستم. از یک بابت من با تمام وجود از او متشکر هستم چون از این بابت هیچ چیز بخانم مروین نگفته بود. در غیر اینصورت نصیحت های آن خانم حد بقیف نداشته و و بلا انقطاع در باره خطرات عشق، هوای سرد شب، خطر غرق شدن در آب دریاچه و بالاخره خطر روبرو شدن با طالع بینان را در گوش من میخواند. من نمیدانم که براون بیچاره چه فکری با خودش میکند که من ناگهان غیبم زده است ولی اینطور فکر میکنم که خود او هم از ترس اینکه بدام بیفتد این دیدارهای شبانه را متوقف کرده است. او در طرف مقابل دریاچه در یک مهمانخانه اطاقی اجاره کرده ولی اسم واقعی خودش را به آنها بروز نداده و اطاق را بنام 'داوسون' گرفته است. من فکر میکنم که او هنوز کار در ارتش را تمام نکرده و از نظرات او در این باره اطلاعی ندارم.

برای اینکه نگرانی و بدبختی من تکمیل شود بطور ناگهانی و در نهایت عدم رضایت پدرم تصمیم گرفته که هر چه زودتر خودش را به اینجا برساند. من از مذاکره بین خانم صاحبخانه و مستخدمه او شنیدم که میگفت حد اقل برای یک هفته دیگر پدرم به اینجا نخواهد رسید. فکر میکنم که آمدن سرزده او به اینجا خیلی باعث تعجب آقای مروین نشده است. پدرم وارد شد و رفتار او با من خشک و جدی است. تمام انتظاراتی را که از سخاوتمندی او داشتم از دست داده ام. او تقصیر کج خلقی خود را بگردن شکستی در مورد خرید یک ملک در اسکاتلند میداند که او به آن دلبستگی زیاد پیدا کرده بود. اولین جایی که او با آقای مروین بیرون رفت، با استفاده از قایق بزرگ آقای مروین بود که به طرف مقابل دریاچه رفته و به مهمانخانه ای که من قبلاً برایت توضیح دادم رفتند. خودت میتوانی تصور کنی که من تا چه حد تا برگشتن آنها نگران بودم. اگر او براون را شناخته بود هیچ کس نمیدانند چه میتوانست پیش بیاید. پدرم برگشت و ظاهراً هیچ مکاشفه ای صورت نگرفته بود. تصمیم او اینست که خانه ای در نزدیکی املاک الاگوآن در اسکاتلند اجاره کند چون تقریباً مطمئن بود که خیلی زود مالک فعلی آنجا را برای فروش خواهد گذاشت. من این نامه را تا وقتی مطمئن نشوم که نقشه او برای آینده چیست، به پست نخواهم انداخت.

حالا چند روزی از نوشتن قسمت اول نامه میگذرد و من امروز بطور خصوصی و محرمانه با پدرم مذاکره ای داشتم. امروز صبح بعد از صرف صبحانه او از من خواست که به اتفاق به کتابخانه برویم. ماتیلدا زانوهای من طوری میلرزید که من میترسیدم نتواند وزن مرا تحمل کند. من با زحمت او را تا آن اطاق تعقیب کردم. نمیدانستم که برای چه آنقدر ترسیده بودم. من از بچه گی از یک اخم او بر خود میلرزیدم. او به من اشاره کرد که روی یک صندلی بنشینم و من بیدرنگ اطاعت کردم چون حقیقت این بود که نمیتوانستم سر پای خود بایستم. خود او در طول و عرض اطاق مشغول قدم زدن شد. تو خودت پدر مرا دیده ای و میدانی که چه ابهتی دارد. چشمان او که در حالت عادی آبی کم رنگ است، وقتی دچار خشم و هیجان میشود، تیره شده و برق از چشمانش جستن میکند. وقتی لبانش را جمع میکند به این معنی است که در درونش نزاعی در گرفته است و سعی میکند که خویشتن داری خود را حفظ نماید. از وقتی که او از اسکاتلند برگشته بود این اولین باری بود که ما با هم تنها شده بودیم. من شک نداشتم که خیلی زود او سر اصل مطلب خواهد رفت.

ولی با کمال تعجب دیدم که من در تصورات خودم اشتباه کرده بودم. او هرچه از آقای مروین در مورد من شنیده بود، خیال نداشت که در آن لحظه با من مطرح کند. من به ترسو بودن خودم اعتراف میکنم و از اینکه قرار نبود در مورد مسائل مربوط به براون مذاکره ای صورت بگیرد آنقدر راحت و خوشحال شده بودم که در پوست نمیگنجیدم. من ساکت ماندم که ببینم پدرم چه میخواهد بگوید. او با ملایمت گفت:

" جولیا... مامور من در اسکاتلند به من خبر داده است که خانه مناسبی در آنجا برای اجاره پیدا کرده است. این خانه بخوبی میله شده و همه وسائل راحتی برای من و خانواده ام در آن فراهم است. در حدود پنج کیلومتر تا جاییکه قرار بود خریداری کنم بیشتر فاصله ندارد."

بعد پدرم ساکت شد و لابد انتظار داشت که من چیزی گفته و عکس العملی نشان بدهم. من گفتم:

" آقا... هر جائیکه برای اقامت شما مناسب باشد برای من بطور کامل قابل قبول است."

" جولیا... من توقع ندارم که تو در زمستان سرد و طولانی اسکاتلند تنها در آن خانه زندگی کنی."

من با خودم گفتم:

" منظورش خانم و آقای مروین است."

بعد با صدای بلند گفتم:

" من با هر کسی که شما موافق باشید زندگی خواهم کرد. "

پدرم گفت:

" جولیا این روش اطاعت کورکورانه را که مرا بیاد هندی هائی که برای من خدمت میکردند میاندازد کنار بگذار. خلاصه اینست که من میدانم که تو تمایل زیادی به معاشرت و دید و باز دید داری. من میخواهم ترا با یک دختر جوان که پدرش که دوست من بود و بتازگی فوت کرده است آشنا کنم. من میل دارم او را دعوت کرده که چند ماهی با ما بگذراند. "

من با وحشت گفتم:

" پاپا ... شما تصمیم دارید که برای من معلم سرخانه بیاورید؟ "

کلنل قدری جدی شد و گفت:

" دوشیزه منرینگ ... این دختر بعنوان یک معلم بخانه ما نخواهد آمد. این یک خانم اصیلزاده جوانست که من انتظار دارم که تو از او آداب صحیح معاشرت را برای شرکت در مجالس اشرافی یاد بگیری. "

هر جوابی به این پیشنهاد میتوانست برای من عواقب نامطلوب و حتی خطرناکی داشته باشد. از این رو من زبان در کام کشیده و ساکت سر جای خودم نشستم. بالاخره مجبور شدم که چیزی بگویم چون پدرم منتظر جواب من بود. من گفتم:

" آیا این دختر خانم اهل اسکاتلند است؟ "

پدرم بخشکی جواب داد:

" بله ... "

" آقا ... آیا این خانم لهجه اسکاتلندی هم دارد؟ "

پدرم با عجله جواب داد:

" آیا واقعا فکر میکنی که برای من مهم است که این خانم لغات انگلیسی را با لهجه اسکاتلندی تلفظ کند؟ جولیا خوب گوش کن ... من کاملا در این مورد جدی هستم. تو برای دوست پیدا کردن استعداد خاصی داری و من بتو این امکان را میدهم که برای خودت دوست خیلی صمیمی پیدا کنی. من خودم را آماده کرده ام که این دختر خانم برای چند ماه مهمان ما باشد و از تو میخواهم که تو در مورد او احترامی را که شایسته اوست رعایت کنی. "

" مطمئنا آقا ... آیا این دوست آینده من موقر مز است؟ "

پدرم یکی از آن نگاه های عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

" عزیز من ... این دختر از همه جهات از تو بالاتر است. بخصوص از جهت حفظ احترام دوستانش. "

" خدای بزرگ ... پاپا ... اینطور که من میبینم شما همه چیز را خیلی جدی میگیرید. این دختر خانم هرکس باشد چون توسط شما به من معرفی شده از نظر من کمال احترام را دارد. حالا یک سؤال جدی ... آیا این خانم تنها بخانه ما میآید و یا کس دیگری را همراه دارد؟ شما بهتر میدانید که وظیفه ساکن کردن مهمانها در خانه بعهده من است. "

" بسیار خوب ... نمیتوان گفت که شخصی که با او بخانه ما خواهد آمد خدمتگزار اوست. این شخص یک کشیش خانگی است که وقتی پدر این خانم زنده بود با آنها زندگی میکرد. مرد بسیار خوبیست و من میل دارم که او را هم در خانه خودمان جای بدهم. "

" پاپا ... گفتید کشیش ... خدا خودش به ما رحم کند. "

" بله دوشیزه منرینگ ... یک کشیش ... ایا این مرتبه اول است که تو این کلمه را میشنوی؟ آیا وقتی ما در هندوستان زندگی میکردیم یک کشیش خانگی برای خودمان نداشتیم؟ "

" حرف شما درست است پاپا ... ولی شما در آنموقع فرمانده پادگان بودید. "

" خوب حالا هم همان هستم که بودم ... حد اقل برای خانواده خودم فرمانده هستم. "

" البته همینطور است آقا... ولی شما توجه دارید که مراسم مذهبی ما در هندوستان بر اساس اعتقادات کاتولیک اجرا میشد حال آنکه در این جا مراسم مذهبی طبق رسوم کلیسای انگلستان صورت میگیرد. "

ماتیلدای عزیز... من این سؤال را با نهایت سادگی مطرح کردم ولی توانستم که پدرم را گیر بیاندازم و او برای منتهی مجبور به فکر کردن شد. همین گیجی و دستپاچگی باعث شد که از خر شیطان پیاده شده و با من ملایمتر گفتگو کند. او با لبخندی گفت:

" باز شروع نکن جولیا... تو دختر غمگینی هستی ولی منم از اینکه با تو سر به سر بگذارم چیزی نصیبم نخواهد شد. از این دو نفر غریبه ، دختر جوان کسی است که من از تو میخوام با او از در دوستی و صمیمیت وارد شوی. حتی اگر درست تر خواسته باشی من میل دارم که او را دوست داشته باشی. من بتو گفتم که این کشیش مرد بسیار خوب و استثنائی است ولی بنظر افرادی که همه چیز را از روی ظواهر قضاوت میکنند ممکن است قدری خنده دار بنظر بیاید. ولی او ساده تر از اینست که متوجه شود که شما به او میخندید. البته اگر خنده شما خیلی بلند نباشد. "

" پایای عزیز من... من نه تنها از این خصلت او ناراضی نیستم بلکه بنظرم شخصیت جالبی میآید. ولی پاپا... آیا این خانه ای که ما به آنجا میرویم در محلی به زیبایی اینجا میباشد؟ "

" شاید برای تو به این زیبایی نباشد و مسلما پنجره اطاق تو مشرف بیک دریاچه نخواهد بود. به این ترتیب تو مجبور خواهی بود که تمام موسیقی ها را در داخل خانه بشنوی. "

این ضربه آخری طوری شدید بود که من تمام اعتماد بنفس و شهامت خود را از دست دادم. ماتیلدای عزیز... من حتی قادر به دادن یک جواب ساده هم نشدم.

با وجود این همانطور که از گفتگوی من با پدرم حدس میزنی من خیلی در مانده نشده بودم. حد اقل این بود که پدرم براون را پیدا نکرده و مرد بیچاره زنده ، آزاد و در انگلستان بود. شرمساری و نگرانی را هم من یاد گرفته ام که تحمل کنم. ما در عرض دو روز آینده این مکان زیبا را ترک خواهیم کرد و به اسکاتلند خواهیم رفت. وقتی به آنجا رسیدیم من فوراً به تو اطلاع خواهم داد که این اسکاتلندیهای که قرار است همخانه ما بشوند چه جور آدمهایی هستند. چیزی که من فکر میکنم اینست که این افراد را پدرم بخانه ما میآورد که خیلی محترمانه مواظب حرکات و رفتار من باشند. من چه فکر میکردم و دست روزگار با من چه کرد. ماتیلدای عزیز من... من بمحض اینکه بخانه جدیدمان وارد شدیم برای تو نامه خواهم نوشت.

جولیا منرینگ. "



فصل نوزدهم

' وودبورن ' نام ساختمان مجللی بود که آقای مک مورلان به وکالت از طرف سرهنگ منرینگ برای مدت سه ماه اجاره شده و پائین تپه ای بنا شده بود که با درختان جنگلی پوشیده شده و جلوی ساختمان باغ بزرگی بود که چمن زار زیبایی داشت و در دو طرف آن درختان کهنسال سایه افکنده بودند. در خارج از این محوطه مزارع بزرگی بود که تا ساحل رودخانه ادامه پیدا میکرد. رودخانه از پنجره های ساختمان قابل رؤیت بود. باغ بزرگ با متد قدیمی درست و اصلاح شده بود و زمینها وسیعی برای استفاده خانواده ای که در این ساختمان قرار بود زندگی کنند وجود داشت. این ساختمان بطور کامل به آگهی که برای اجاره آن گذاشته شده ، وفادار بود. این آگهی از این قرار بود:

" ساختمانی برای اقامت یک خانواده اصیلزاده . "

منرینگ بر آن شده بود که اگر برای مدت کوتاهی هم که شده در این محل مستقر شود. هر چند آدم متظاهری نبود ولی بدش هم نمیآمد که ثروت خود را بنمایش بگذارد. او یک آدم توخالی نبود. بعنوان یک اصیلزاده محلی ، در این ساختمان اقامت کرده ولی بهمراه افراد خانواده سفارش کرد که از برخ کشیدن امتیازات خود نسبت بدیگران احتراز کنند.

او هنوز در پی خرید الانگوان بود و آقای مک مورلان اعتقاد داشت که آقای گلو سین خیلی زود املاک الانگوان را برای فروش خواهد گذاشت چون طلبکاران به فشار آورده و او در وضعیتی نبود که بتواند طلب های آنها را پرداخت کند. مک مورلان اعتقاد داشت که اگر بهائی بیشتر از آنچه او برای خرید قلعه و املاک پرداخته بود به او پیشنهاد شود ، او درنگی در قبول چنین پیشنهادی نخواهد کرد. این ممکن است عجیب بنظر برسد که منرینگ نسبت به محلی که آنرا فقط یکبار دیده بود تا این حد تعلق خاطر پیدا کند. ولی اتفاقاتی که در آنجا افتاده بود تاثیری عمیق روی او گذاشته و یک رابطه بین این مکان و خانواده خودش احساس میکرد. او یک تمایل درونی داشت که جایی را که سالها قبل در روی آن ایستاد ، به ستارگان خیره شد و آینده ای مخوف برای کودکی نوزاد پیش بینی کرد ، به خودش تعلق داشته باشد. او از آن جمله کسانی بود که وقتی یک فکر در ذهنش جا میگرفت ، بیرون کشیدن و دور انداختنش کار ساده ای نبود. فکر اینکه او در مبارزه بدست آوردن این املاک مغلوب شخصی مانند گلو سین شده بود او را میآزرد. حالا عزم خود را جزم کرده بود که در صورت امکان این املاک را خریداری و صاحب شود.

بگذارید در مورد منرینگ بی انصافی نکنیم. تمایل کمک به کسانی که در اثر فوت آقای برترام ، خاکستر نشین شده بودند تاثیر زیادی در این تصمیم او داشت. او در حالیکه بطرف جنوب انگلستان برای دیدار با جولیا اسب میتاخت به این نتیجه رسید آشنا کردن لوسی برترام با جولیا دخترش از چند جهت بنفع هر دو دختر جوان خواهد بود. این فکر وقتی به مغز او راه یافت که آقای مک مورلان با قید حفظ اسرار از منرینگ قول گرفت که مطلبی را که در باره لوسی برترام به او خواهد گفت تحت هیچ شرایطی افشا نکند. مک مورلان وقتی خیالش راحت شد که منرینگ این سر را با خود بگور خواهد برد، داستان لوسی برترام و چارلز هیزلوود را برای او فاش کرد. پیشنهاد اینکه دختر جوان وارد خانواده او شده و در جانی زندگی کند که از خانه قبلش چندان دور نبود قدری خشن بنظر میرسید. ولی دعوت از او برای یک اقامت چند ماهه بعنوان یک میهمان ، کاملا طبیعی و ساده میتوانست باشد. لوسی برترام با قدری تردید این دعوت را پذیرفته که چند هفته با دوشیزه منرینگ در آن خانه زندگی کند. دختر جوان با همه جوانی و بی تجربگی متوجه بود که قصد واقعی سرهنگ منرینگ ، کمک به او است ولی با مهارت کافی برای اینکه به دختر جوان بر نخورد ، تنها بودن دخترش را بهانه کرده بود. شخصیت والای سرهنگ و مرتبه اجتماعی او طوری بالا بود که دختر جوان مطمئن بود که اینکار او تاثیر مثبتی روی خانواده های همسایه خواهد گذاشت.

در همین اثنا ، دختر یتیم جواب نامه ای را که برای یکی از اقوام خود بنام خانم برترام نوشته بود دریافت کردم. این جواب خیلی خشک و رسمی بود و قدری پول هم در پاکت گذاشته شده بود. خانم برترام ضمن اینکه از دختر یتیم خواسته بود که سعی زیادی برای نگهداری و خرج نکردن پولی که برایش فرستاده بود بنماید ، نزد یک خانواده ساده مقیم شده و هر چند که در آمد خود او خیلی مختصر است به دختر یتیم اطمینان داده بود که اجازه نخواهد داد که او از گرسنگی تلف شود.

دوشیزه برترام که خویشاوند دیگری در این دنیا نداشت بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد. همین خانم وقتی مادر او زنده بود برای مدت سه سال در خانه آنها زندگی کرده بود. وقتی یک در آمدی در حدود چهارصد پوند در سال به او به ارث رسید از آنها خداحافظی کرده و از خانه آنها رفته بود. لوسی در ابتدا تصمیم گرفت که بیدرنگ پولی را که این خانم برای او فرستاده بود بخودش برگرداند . ولی بعد از اینکه بطور کامل همه جوانب کار را سنجید تصمیم گرفت که نامه ای به این زن بنویسد و در نامه ذکر کند که این پول را فقط بصورت یک وام قبول کرده که امیدوار است در مدت کوتاهی آنرا بپردازد. او همچنین از این خانم سؤال کرد که دعوتی از طرف سر هنگ و دوشیزه منرینگ از شده است که برای مدتی در خانه آنها مهمان باشد. نظر این خانم خویشاوند خود را در این مورد پرسیده بود. جواب نامه او با پست بعد بدستش رسید که خانم خویشاوند تمام تعارفات معموله را کنار گذاشته و با عجله از او خواسته بود که مبدا چنین دعوتی که از طرف یک اصلیزاده بزرگ شده است ، رد کند. پیدا بود که این خانم در عجله ای که برای قبول این دعوت داشت ، راحت کردن خود از شر یک خویشاوند بی پناه هم بود. لوسی واقعا چاره دیگری نداشت مگر اینکه ترجیح میداد که به مزاحمت خود به آقای مک مورلان و خانمش ادامه داده و زیر سقف آنها زندگی کند.

در این بین سرنوشت آقای سامپسون در دست هر کس دیگری بغیر از سر هنگ منرینگ بود واقعا جای دلشکستگی داشت. این مرد بیچاره اگر از لوسی جدا میشد از غصه دق میکرد. آقای مک مورلان بطور مفصل برای منرینگ امتیازات آقای سامپسون را توضیح داده و در آخر پیشنهاد خود را که او را از لوسی جدا نکند به منرینگ ارائه داد. منرینگ چیزی که میخواست بداند این بود که آیا هنوز هم آقای سامپسون آن اخلاق کم حرفی سابق خود را که او را از بقیه مردم جدا کرد و به او مزیت میبخشید هنوز حفظ کرده یا نه ؟ جواب آقای مک مورلان مثبت بود . سر هنگ در نامه بعدی خود برای آقای مک مورلان نوشت:

" لطفا به اطلاع آقای سامپسون برسانید که من میل دارم ایشان را استخدام کرده که کتابخانه عموی من ، کشیش اعظم ، که به من به ارث رسیده ، طبقه و فهرست بندی بکند. من تمام این کتابخانه را بوسیله کشتی بخانه جدید خواهم فرستاد . اسناد و مدارکی هم دارم که میل دارم ایشان آنها را جمع و جور کرده و یک نسخه اضافی از آنها تهیه کند. لطفا حقوق ایشان را هر جور که صلاح میدانید تعیین کرده و بخرج من برای او لباسهای مناسب خریداری کنید که وقتی در معیت دختر خانم جوان به ' وودبورن ' وارد میشود از نامناسب بودن لباسهای ناراحت نشود. "

مک مورلان نیک سیرت این دستورات را با نهایت خوشحالی پذیرفت. وقتی نوبت به خرید لباس برای آقا معلم شایسته رسید ، مک مورلان با دقت به او خیره شد. اینکه پول را بدست او داده و خود او را برای خرید لباس بفرستند به معنای این بود که او مسخره تر از آنکه بود از خرید برمیگشت. خرید یک لباس از طرف آقا معلم اتفاق بسیار نادری بود که بندرت هر چند سال یکبار رخ میداد. آقا معلم در لباس جدید بچه مدرسه ای ها را طوری هیجان زده میکرد که برای هفته ها بدنیاال او براه افتاده و به لباس جدید او میخندیدند . در عین حال آوردن یک خیاط بخانه برای اندازه گیری ، کاری که مردم برای بچه های خود میکردند ممکن بود باعث سرشکستگی آقا معلم بشود. در آخر مک مورلان بر آن شد که از دوشیزه برترام کمک بگیرد. دختر جوان گفت که هر چند او اطلاع زیادی از لباس های آقایان ندارد در مورد آقا معلم بخصوص ، کاری ساده تر از انتخاب لباس برای او نیست. دوشیزه برترام گفت:

" در الانگوان هر موقع که مرحوم پدرم فکر میکرد که هر قسمت از لباس آقا معلم احتیاج به تعویض پیدا کرده است یک مستخدم در آخر شب مامور میشد به اطاق او برود. آقا معلم وقتی بخواب رفت به این سادگی ها بیدار نمیشود. مستخدم لباسی را که به او از قبل نشان داده شده بود از اطاق برداشته و یک لباس جدید بجای آن میگذاشت. روز بعد او لباس جدید را بتن کرده و کوچکترین علائمی که نشان بدهد متوجه تغییراتی در لباس خود شده است ، از خود نشان نمیداد. "

مک مورلان بر حسب توصیه دوشیزه برترام یک خیاط زبردست را اجیر کرد که برای مدتی آقا معلم سامپسون را خیره نگاه کرده بدون اینکه آقا معلم شکی ببرد. قرار شد که این خیاط دو دست لباس برای آقا معلم دوخته ، یکی برنگ مشکی و دیگری خاکستری رنگ. دوختن لباسی که بتن کج و معوج آقا معلم بند

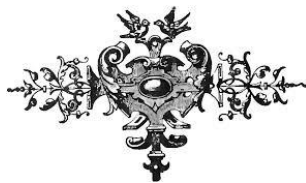
شود کار هر خیاط معمولی نبود. روزی که کار خیاط تمام شد و لباس ها را بخانه مک مورلان آورد او تصمیم گرفت که کار تغییر لباس آقا معلم را شخصا بپذیرد. او قسمت مهمی از لباس آقا معلم را وقتی در خواب بود با لباس جدید عوض کرد. چون آقا معلم بهیچوجه متوجه عوض شدن این قسمت از لباسش نشده بود، مک مورلان قویدل شده و شب بعد جلیقه و کت او را هم عوض کرد. شب بعد هم پالتو، کلاه و هرچه باقیمانده بود با البسه جدید تعویض شد. وقتی دگر دیسی آقا معلم کامل شد و برای اولین مرتبه در عمرش، یک دست لباس مرتب بتن کرد، افراد خانه متوجه شدند که آقا معلم با نوعی خجالت و شرمساری به تغییرات ظاهری خود نگاه میکند. هر موقع آنها میدیدند که آقا معلم با دقت به آستین کت نو نوار خود خیره شده، یا بدنبال وصله شلوارش که با نخ آبی رنگ در زمینه مشکی دوخته شده و حال و هوای گلدوزی داشت، میگردد حواس او را بجای دیگری معطوف میکردند. در اثر استفاده روزانه، لباس ها بتن قناس او جا افتاد و آقا معلم به آنها عادت کرد. چیزی که او با نهایت تعجب و خوشحالی بیان میکرد این بود که آب و هوای قریه کیپل ترینگن بسیار مناسب است چون کت و شلوار و پالتوی قدیمی او در این آب و هوای مناسب هر روز از روز پیش بهتر و تمیز تر شده و پالتوی او حتی از روز اولش هم نو تر بچشم میرسد.

وقتی اولین بار آقا معلم جریان دعوت سرهنگ منرینگ از آنها را شنید با تعجب و سوءظن به دوشیزه برترام نگاه کرد. او نگران شده بود که منظور از این اقدامات اینست که او را از دوشیزه برترام جدا کنند. ولی وقتی که آقای مک مورلان صدیق با عجله به او توضیح داد که دوشیزه برترام هم در همان موقع میهمان سرهنگ منرینگ و دخترش در وودبورن خواهد بود با خوشحالی دستانش را بهم مالید و لبانش بیک تبسم بزرگ باز شد. درست مانند آن عفریت در داستان خلیفه واثق.

(خلیفه واثق نهمین خلیفه از دودمان عباسیان، پسر معتمد و نوه هارون الرشید بود. این داستان توسط ویلیام بکفورد در سال ۱۷۸۶ در فرانسه بچاپ رسیده است. مترجم)

بعد از این نمایش غیر متعارف، آقا معلم ساکت شده، بگوشه ای خزید و تا آخر مذاکرات یک کلمه حرف نزد.

نتیجه این مذاکرات این شد که آقا و خانم مک مورلان میبایستی چند روز قبل از وارد شدن سرهنگ و دخترش خانه وودبورن را اشغال کرده که هم با دقت آنها برای تازه وارد ها مرتب کرده و هم تغییر مکان دوشیزه برترام و آقا معلم را از خانه خودشان بخانه جدید تا سر حد امکان بخوبی و سادگی برگزار کنند. بهمین مناسبت در شروع ماه دسامبر همه افراد خانواده مک مورلان در وودبورن مستقر شدند.



فصل بیستم

روزی که قرار بود سرهنگ و دوشیزه منرینگ به وودبورن وارد شوند فرا رسید. ساعت ورود آنها نزدیک میشد و هر یک از کسانی که برای خوش آمد گوئی در آنجا بودند بدلیل خاص خود دلهره داشتند. مک مورلان طبیعتاً میل داشت که خود را از لحاظ ثروت هم تراز منرینگ قرار دهد. او از تجربه ای که در مورد انسانها کسب کرده بود میدانست که منرینگ هر چند سخاوتمند و مهربان است ولی این مشکل بزرگ را دارا بود که انتظار داشت که تمام دستوراتش مو بجا اجرا گردد. او نگرانی از این بود که آیا تمام دستورات سرهنگ بدقت اجرا گردیده است یا نه. تحت این فشار روحی بارها از اطاق بالای برج گرفته تا اصطبل رابازدید کرده بود. خانم مک مورلان در دایره ای با شعاع کوچکتري بدور خودش میچرخید و از اطاق پذیرائی، اطاق مستخدمین و آشپزخانه دیدن میکرد. نگرانی عمده او این بود که مبادا شامی که با زحمت درست کرده بود بدلیلی که نمیتوانست پیش بینی کند خراب بشود. حتی آقا معلم هم که در حالت عادی از دنیای اطرافش بیخبر و بهیچ چیز اهمیت نمیداد حد اقل دو مرتبه نزدیک پنجره ای که مشرف به خیابان بود رفته و دو دفعه هم تکرار کرد:

" چرا چرخهای این کالسکه تا این حد گل آلود و کثیف هستند؟ "

لوسی از تمام ساکنین خانه بی سر و صدا تر بود چون گرفتار مشکلات فکری خودش بود. او فکر میکرد که حالا بیشک تحت نظارت و قیمومیت یک شخص غریبه قرار خواهد گرفت. شخصی که او بجز یک مرتبه که او را دیده بود هیچ اطلاعی از خلقیاتش نداشت. لحظه های تعلیق بکندی و سنگینی میگذشت.

بالاخره صدای پای اسبان و گردش چرخهای کالسکه شنیده شد. تمام خدمتکاران در سراسر اصف شدند که به ارباب و خانم جدید خود خوش آمد بگویند. برای لوسی که به اینجور تشریفات آشنائی نداشت، تمام این کارها او را بیشتر نگران میکرد. مک مورلان شخصاً به جلوی در رفت که آقا و خانم خانه را بداخل دعوت کند و بعد از چند لحظه همه در اطاق پذیرائی بودند.

منرینگ که مطابق معمول خودش تمام راه را بر پشت اسب طی کرده بود با دخترش که به بازوی او تکیه داده بود وارد شدند. این دختر قد متوسطی داشت، شاید کمی هم کوتاهتر از اندازه متوسط بود. ولی از نظر ترکیب بدن، موزون و با وقار بود. چشمانش سیاه و موهای مشکی بلندی داشت.



لوسی در اولین نگاه بخودش گفت :

" من این دختر را دوست نخواهم داشت. ولی شاید هم بعدا نظرم عوض شود. "

دوشیزه منرینگ بعلمت سردی هوا غرق در پوست خز و ابریشم بود و پدرش لباس نظامی خود را بتن داشت. سرهنگ به خانم و آقای مک مورلان با نهایت ادب تعظیم کرد و دخترش هم احترام خود را بصورت یک تواضع ظریف به آنها نشان داد. سپس سرهنگ دخترش را نزدیک دوشیزه برترام برده ، دست دختر جوان را با مهربانی زیاد و پدرا نه گرفت و خطاب به دختر خودش گفت:

" جولیا... این همان دوشیزه خانمی است که من آرزو دارم که که شما با هم دوستان خیلی خوبی بشوید و به ما هم این فرصت را بدهند که مدت مدیدی ما افتخار میزبانی ایشان را داشته باشیم. من از شما توقع دارم که خانه وودبورن را تا سرحد امکان برای دوشیزه برترام مانند خانه خودشان ترتیب بدهید. الانگوان خانه ایشان اولین جایی بود که در سالها پیش در ورود به اسکاتلند وارد آنجا شدم. "

دختر جوان با ادب جلوی سرهنگ منرینگ تواضع کرده و دست جولیا را گرفت. چشم منرینگ حالا به آقا معلم افتاد که وارد اطاق شده و تعظیم می کرد. او مانند یک آدم آهنی زانوان خود را خم کرده و از کمر متمایل بجلو میشد. منرینگ او را به دختر خود معرفی کرده و گفت:

" دوست خوب من آقای سامپسون... جولیا... این آقا قرار است که کتابهای مرا وقتی به اینجا رسید برای من مرتب کنند. من میل دارم که شما از معلومات کم نظیر ایشان نهایت استفاده را ببرید. "

جولیا گفت:

" پاپا... من مطمئن هستم که ما مدیون این آقا هستیم. دوشیزه برترام... ما مدت طولانی در مسافرت بوده ایم. آیا شما به من اجازه می دهید که قبل از شام قدری استراحت کنم؟ "

این حرف همه افراد حاضر در اطاق را بجز آقا معلم پراکنده کرد. او مشغول حل یک معادله ریاضی شد و اینکار آنقدر طول کشید که تمام مهمانان بار دیگر در اطاق پذیرائی دور هم جمع شدند. از آنجا همه باهم به اطاق غذاخوری رفتند.

در پایان روز منرینگ از یک فرصت استفاده کرده و دخترش را بکناری کشید که با او بطور خصوصی قدری صحبت کند. او از جولیا پرسید:

" جولیا... آیا از مهمانان خود خوش آمدی؟ "

" آه... دوشیزه برترام واقعا یک موجود دوست داشتنی است ولی پدر جان این آقا... هیچ موجود بشری نمیتواند به او نگاه کند بدون اینکه بخنده نیفتد. "

" وقتی این مرد زیر سقف خانه من زندگی میکند من میل ندارم که کسی او را مسخره کند. "

" خدای بزرگ... پاپا... حتی مستخدمین نمیتوانند خود را کنترل کنند. "

سرهنگ گفت:

" در این صورت من پیشنهاد میکنم که لباسهای مستخدمی مرا از تن در آورده و از این خانه خارج بشوند. من سالیان دراز است که آقای سامسون را میشناسم و به سادگی و مهربانی او اطمینان دارم. "

دختر جوان با زیرکی جواب داد:

" آه... منم به سخاوتمندی این آقا اطمینان دارم چون او یک قاشق سوپ را نمیتواند بدهانش بگذارد بدون اینکه نصف بیشتر آنرا برای موجودات نامرئی به اطراف پخش نکند. "

اخمهای سرهنگ در هم رفت و بتندی گفت:

" جولیا... تو درست بشو نیستی... ولی فراموش نکن که من از تو میخواهم که مزاح و خنده خود را برای جای دیگری نگاه داری. من میل ندارم که شوخی تو باعث ناراحتی و سر خوردگی این آقا و یا دوشیزه برترام بشود که ممکن است روی این قضیه بیشتر از آنچه تصور میکنی حساسیت داشته باشد. حالا عزیز من موقع خواب و استراحت فرا رسیده است ولی فراموش نکن که هر چند آقای سامپسون با استانداردهای اجتماعی کاملا هماهنگ نیست ولی در این دنیا آنقدر چیزهای دیگری برای تمسخر هست که سادگی و رفتار بی تکلف این مرد خوب مستحق احترام و تکریم است. "

در عرض یکی دو روز آقا و خانم مک مورلان بعد از این خداحافظی مفصل و دوستانه و ودیورن را ترک کرده و بخانه خود باز گشتند. افراد باقیمانده به اطاقهایی که برای آنها در نظر گرفت شده بود باز گشتند. دختران جوان با هم گرم گرفته و دروس و تمرینات خود را با یکدیگر انجام میدادند. سرهنگ منرینگ از اینکه دوشیزه برترام احاطه کامل بزبانهای فرانسه و ایتالیایی داشت کاملاً ذوق زده شده بود. پیدا بود که تحت توجهات دائمی، آقا معلم بدون اینکه تظاهری انجام بدهد در سکوت شاگرد جوان خود را با ادبیات کهن و مدرن این دو زبان آشنا کرده بود. در مورد موسیقی دختر جوان واقعا چیزی نمیدانست ولی دوست جدیدش جولیا منرینگ بیدرنگ زحمت تعلیم او را بعهدہ گرفت. در عوض جولیا از لوسی عادت قدم زدن، هنر اسب سواری و شہامت بی اهمیت نگاشتن فصول سرد را میآموخت. منرینگ هم در این میان بیکار ننشسته و بعد از شام کتابهایی مناسب سن و سال آنها را به ایشان عرضه میکرد. او کتابها را با صدای بلند برای آنها میخواند و به این ترتیب شبهای طولانی و سرد اسکاتلند سپری میشد.

وقتی دلائل خوبی برای مصاحبت و همدمی وجود داشته باشد خیلی زود داوطلبان ظاهر خواهند شد. اغلب خانواده هائی که در همسایگی زندگی میکردند برای دیدن سرهنگ منرینگ بخانه آنها آمدند. او خیلی زود توانست که از میان آنها کسانی را که با اخلاق و طبیعت او جور در میآمدند دست چین کند. چارلز هیزلوود مقام خیلی بالائی نزد سرهنگ پیدا کرده و با کسب اجازه از پدر و مادرش، از بازدید کنندگان همیشگی شد. والدین او در ابتدا چنین فکر میکردند که دوشیزه منرینگ زیبا رو که از خانواده بالائی بود حالا که با اشخاصی زندگی میکند که ثروت خود را در هندوستان تحصیل کرده اند ممکن است انتخاب خیلی خوبی برای پسر آنها نباشد. آنها که از این حقیقت کاملاً احساس عدم آرامش میکردند از اینکه بار دیگر خطای گذشته خود را تکرار کنند با دقت احتراز میکردند. آنها این علاقه کودکان پسرشان را به دختری بی چیز مانند لوسی برترام یک اشتباه بزرگ تلقی کرده چون لوسی جز یک صورت زیبا و رفتاری مناسب چیز دیگری در این دنیا نداشت. منرینگ هم جانب احتیاط را از دست نمیداد. او خود را قیم دختر جوان فرض میکرد و هر چند که در رابطه دوستی ساده دختر و پسر جوان اشکالی مشاهده نمیکرد مواظب بود که هیچ قول و قراری که لوسی را پایبند چارلز کند بوجود نیاید. تا وقتی که مرد جوان قدری دنیا دیده شده و تجربه کسب کند. تصمیم این مرد جوان فقط وقتی مورد توجه منرینگ واقع میشد که از روی منطق و صرفاً در جهت خوشبخت کردن همسر آینده اش بوده باشد.

در این احوال که توجه و دقت بقیه ساکنین و ودیورن معطوف به این قضایا بود آقا معلم سامپسون با تمام نیرو برای مرتب کردن کتابخانه عموی منرینگ، کشیش اعظم، وقت صرف میکرد. تمام کتابها بصورت بسته بندی شده از طریق شهر ساحلی لیورپول در انگلستان به آنجا فرستاده شده بود. در حدود سی یا چهل جعبه چوبی بزرگ، تمام کتابها را در خود جای داده بود. در اطاق بزرگی که به کتابخانه اختصاص داده شده بود، آقا معلم تمام کتابها را از جعبه ها خارج کرده و در روی زمین قرار داده بود. او مانند غولهای افسانه ای میخندید و دستان بلندش را که مانند پره های آسیاب بادی بود در همه جهات حرکت میداد.



DOMINIE SAMPSON SURVEYING COLONEL MANNERING'S BOOKS

او بصدای بلند میگفت که در تمام عمرش اینهمه کتاب بجز در کتابخانه کالج در جای دیگر ندیده است. او خود را رئیس این کتابخانه بزرگ مجسم میکرد و رتبه خود را در حد یک کتابدار علمی میدید که بنظر او کسی که این شغل را داشت خوشبخت ترین انسان روی زمین بود. کار مرتب کردن کتابها مانع از این نمیشد که نگاه سریعی به محتویات هر کتاب بیاندازد. بعضی کتابها که مربوط به نامه ها، دیوان اشعار خاطرات و نمایشنامه بود او با غرور آنها را بکناری انداخته و سراغ کتابهایی میرفت که مربوط به امور مذهبی میشد.

این کتابهایی که در عرض سالیان دراز توسط کشیش اعظم عمومی منزینگ جمع آوری شده بود شامل کتابهای مذهبی، مقالات، کتابهای بزبانهای مختلف، خطابه های کشیش ها، کتابهای علوم قدیمی و جدید میشد. چشمان آقای سامپسون از دیدن این کتابها خیره شده بود. او همه این کتابها را دسته بندی کرده و برای آنها فهرست تهیه میکرد. هر کتاب که به این ترتیب جای مشخص شده خود را پیدا میکرد، آقا معلم با دقت و ظرافت یک خانم خانه که گلدان چینی قدیمی و گرانبهای خود را در قفسه قرار میدهد در محل تعیین شده قرار میداد. اینهمه دقت باعث میشد که کار او بکندی پیش برود. او اغلب وقتی از نردبان کتابخانه برای قرار دادن کتابی بالا میرفت، در وسط راه چشمش بیک فصل جالبی از کتاب افتاده و در همانجا متوقف شده و

کتاب را مطالعه میکرد. او آنقدر به خواندن خود ادامه میداد تا یک مستخدم دامن پالتوی او را گرفته و با تکان دادن آن به آقا معلم بفهماند که شام حاضر شده و همه منتظر او هستند.



THE DOMINIE CALLED TO DINNER

ما در اینجا شخصیت های اصلی داستان خود را بحال خود میگذاریم که هر جور که میل دارند و راحت هستند خود را مشغول کنند. خوانندگان ما قطعاً تمایلی ندارند در این مورد چیزی بیشتر از این بدانند. در عوض بشرح زندگی فردی میپردازیم که تا کنون از او نامی برده نشده و تمام بدبختی های ممکن روی سرش هبوط کرده بود.



فصل بیست و یکم

من اسم کامل این شخص تیره بخت را ذکر نمیکنم. براون... دست تقدیر در کودکی به او یک توپ بازی داد که سرنوشت او در آن توپ بازی خلاصه شده بود. توپ روی زمین فرو میافتاد و مرد بیچاره به مگاک بدبختی و ذلت سقوط میکرد. ولی توپ که خاصیت انعطاف پذیری داشت در برخورد با زمین در جای خود بیحرکت نمانده و در جود این مرد نگون بخت مایه ای بود که در هر سقوط بیشتر از قبل از قعر مگاک بلند شده و جایگاهی والاتر اشغال میکرد. اوقامتی مردانه و بلند داشت و ترکیب صورتش با هیكل مناسب همراهی داشت. صورت او یک صورت معمولی نبود و آثار هوش و استعداد زیادی در چهره او نمایان بود. وقتی شروع به صحبت میکرد ، با حرکات هم آهنگ دست و صورت ، توجه همه را بخود جلب میکرد. از حرکاتش پیدا بود که حرفه نظامی دارد که انتخاب خود او بود. او حالا به درجه سروانی ترقی کرده و شخصی که بجای سرهنگ منرینگ به فرماندهی هنگ منصوب شده بود سعی داشت که بیعدالتی که در حق براون توسط سرهنگ منرینگ شده بود ترمیم و اصلاح کند. ولی این کار و گریختن از چنگ آدم ربایان وقتی صورت گرفت که منرینگ از هندوستان رفته بود. طولی نکشید که هنگی که براون در آن خدمت میکرد به انگلستان باز خوانده شدند. وقتی وارد انگیس شد اولین کار او تحقیقات در باره محل زندگی منرینگ و خانواده او بود. بلافاصله عازم آن محل شده که آدرس خود را در اختیار جولیا قرار بدهد. او امیدی از جانب منرینگ نداشت چون از اعتقاد مسموم او نسبت بخودش اطلاع نداشت ، فکر میکرد بی جهت سرهنگ از او متنفر بوده و او را در فکر خودش یک اشرافزاده مستبد تصور میکرد. او با خود میگفت که سرهنگ منرینگ از موقعیت فرماندهی خود سوء استفاده کرده و از پیشرفت و ارتقا او جلوگیری میکند. بدون هیچ دلیل موجه و فقط بخاطر اینکه او از خود علاقه ای کاملاً پاک و معصومانه به دختر جوانش نشان داده بود با ایجاد بهانه ای او را به دوئل دعوت کرد. دختر جوان خود به ابراز محبت او جواب مثبت داده و مادرش هم باوصلت آنها موافق بود. او تصمیم گرفته بود که تنها در صورتی که خود دختر به او جواب رد بدهد ، پای خود را از این ماجرا بیرون بکشد. از قضیه ملاقات های شبانه با جولیا که توسط آقای مروین کشف شد ، خوانندگان ما از قبل اطلاع پیدا کرده اند.

بعد از این اتفاق ناگوار ، سروان براون بسرعت از مهمانخانه ای که در آن با اسم ' داوسون ' اطاق گرفته بود خارج شده و در نتیجه تلاش منرینگ برای پیدا کردن او بجائی نرسید. ولی از آنجائیکه در مذاکراتی که با جولیا داشت از توجه متقابل او بخودش اطمینان حاصل کرده بود بر آن شد بهر نحوی که امکان داشته باشد تماس خود را با جولیا قطع نکند.

ما معتقد هستیم که خوانندگان ما هم از ثبات قدم او در اینکار استقبال کرده و از او حمایت میکنند. او با صمیمی ترین دوست خود بنام سروان دلاسر که یک آقای سویسی بود مکاتبه داشته و بین آنها هیچ مطلب سری وجود نداشت. در یکی از نامه های خود به افسر سویسی ، براون نوشته بود:

" دلاسر عزیز... امیدوارم که خیلی زود جواب نامه مرا بنویسی. فراموش نکن که من هیچ رابطه ای اکنون با قرارگاه نظامی خودم برقرار نکرده ام و فقط از طریق تو از احوال آنها باخبر میشوم. من خیلی دلم میخواد بدانم که محاکمه نظامی ' آیر ' بکجا انجامید. چه موقع پادگان شروع به استخدام افراد جدید میکند و آیا افسران جدید سالن غذا خوری را دوست دارند؟ در باره سرهنگ دوم خوش طینت خودمان ، من چیزی برای پرسش ندارم. وقتی در نانتینگهام بودم یکروز از نزدیکی او عبور کردم. او با خوشحالی آشکاری بهمراه خانواده خود بود. چه خوشحالی بزرگی است که با خانواده خود باشی. برای آدمها تیره روزی مثل ما تنها جائیکه در خارج از قرارگاه نظامی وجود دارد ، یک قبر است. یک سرباز بازنشسته پیوسته شخصیتی موقر و قابل احترام است. ممکن است این شخص گاهگاهی غر و لند کند ولی این در مقایسه با یک وکیل دادگستری، یک پزشک یا یک کشیش که از سختی زندگی شکایت کرده و درخواست

ارتقا و اضافه حقوق دارند ، چیز مهمی نیست. ولی یک کهنه سرباز ابله وقتی برای چندمین بار داستان محاصره و جنگهای خود را بیان میکند همه با دقت به حرفهای او گوش کرده و با او همدردی میکنند. اما در مورد خود من و تو بایستی بگویم که ما هر دو در این مملکت بیگانه هستیم. برای من بهتر میبود که من میتوانستم یک اسکاتلندی باشم چون حتی اگر بتوانم ثابت کنم که من از نسب انگلیسی ها هستم ، هیچ انگلیسی مرا هموطن خودش نخواهد دانست. ما ممکن است که لاف زده و ادعا کنیم که ترقیات خود را در سایه شمشیر بدست آورده ایم . انگلیسی ها آدمهای عاقلی هستند. در حالی که آنها بخود بالیده و روی ساکنان ممالک دیگر چندان حساب نمیکند ما غریبه ها را بحال خود گذاشته و اگر بخت یاری کند ، حرفی ندارند که به امثال ما هم اجازه ترقی بدهند. آنها بیشباهت به آن مهمانخانه داری نیستند که در باره گوشت گوسفند شش ساله خود لاف و گزاف میزند ولی حرفی هم ندارد که آنرا بین همه ساکنان مهمانخانه تقسیم کند.

حالا من امیدوارم که میل داشته باشی در باره مسائل عاطفی من بدانی. من قبلا بتو گفته بودم که تصمیم دارم بهمراه ' دادلی ' که یک هنرمند نقاش انگلیسی است پای پیاده در تپه ماهورهای ' وستمورلند ' بگردش برویم. دلاسر عزیز تو باید بدانی که این مرد هنرمند نه تنها نقاش ماهری است، بلکه خیلی خوش صحبت بوده و فلوت هم خیلی خوب مینوازد. هر چند استحقاق کامل دارد که با این همه استعداد شهرت زیادی بهم بزند حقیقت اینست که جوان بسیار متواضعی است. در بازگشت از این سفر من متوجه شدم که دشمن دست به تفحصات زیادی زده و قایق بزرگ آقای مروین در روی دریاچه برای مدتی حرکت میکرده است. صاحبخانه من به من اطلاع داد که آقای مروین به اتفاق یک آقای غریبه نزد او رفته و در باره من سؤالاتی کرده بودند. من از او پرسیدم:

" این آقای غریبه چه شکلی بود؟ "

او جواب داد:

" خوب... این آقا سیاه چرده بود و بقیه او را جناب سرهنگ صدا میکردند. آقای مروین مرا بزیر سؤال کشید و در باره شما ، آقای داوسون تحقیق میکرد. (من قبلا برای شما نوشته بودم که در این مهمانخانه خودم را بنام داوسون معرفی کرده بودم.) ولی من هیچ چیز در باره رفت و آمدهای شبانه شما به آنها نگفتم. من قصد خراب کردن هیچ چیزی را ندارم . آنها از هیچ چیز بوئی نبردند. "

دلاسر عزیز... البته متوجه هستی که دیگر در این مکان جایی برای ما باقی نمانده بود مگر اینکه تمام اسرار خودم را نزد او فاش میکردم. من چنین قصدی نداشتم و این بود که حساب صاحب مهمانخانه را پرداخت کرده و از آنجا خارج شدم. بعلاوه من شنیدم که سرهنگ ما قصد اقامت در اسکاتلند را داشته و میخواد جولای بیچاره را هم با خودش به اسکاتلند ببرد. من از کسانی که اسباب و اثاثیه سنگین او را حمل کرده بودند پرس و جو کردم و متوجه شدم که او خانه ای بزرگ با اسم وودبورن در اسکاتلند برای فصل زمستان اجاره کرده است. او کاملا مواظب دخترش است و من احساس میکنم که باید بگذارم او بدون درد سر به کار و زندگی خودش در اسکاتلند برسد.

دلاسر... من اغلب به این فکر میکنم که قدری نابسامانی در کار تعقیب من حاصل شده است. من به این نتیجه رسیده ام که شاید بهتر باشد که من دختر این مرد مغرور را بدون گرفتن اجازه از او بعقد ازدواج خود در آورده و با کسب اجازه از پادشاه، اسم خود را نیز عوض کنم. بدیهی است که در چنین شرایطی یک شاهی از ثروت این سرهنگ بدخترش نخواهد رسید. چیزی که مرا نگران میکند اینست که جولیا بسیار جوان ، بی تجربه و رمانتیک است. من میل ندارم که او را از ثروتی که در ایام پیری ببرد او خواهد خورد محروم کنم. من نمیخواهم که در آینده بهر دلیلی او مرا برای ناملایمات زندگی ملامت کند. و بهمین قیاس میل ندارم اطرافیان او در آینده بگویند که اگر من فرصت بیشتری به این دختر جوان و بی تجربه داده بودم که با واقعیت های زندگی آشنا شود شاید او راضی به ازدواج با من نمیشد. نه دلاسر عزیز... این مسائل برای من قابل قبول نیست. من بخوبی میدانم که دختر جوان و بی تجربه ای مانند جولیا بهچوجه عظمت فداکاری را که قرار است انجام بدهد درک نمیکند. او زندگی را در عشق و یک مزرعه و کلبه کوچک میندازد. چیزهایی که در کتابهای شعر یافت میشود. یک قضیه را میل دارم کاملا مشخص کنم. هر چند که زیبایی ، رفتار دخترانه و شیطنت های کودکانه او تاثیری در قلب من گذاشته که تا ابد محو نخواهد شد من تا کاملا متقاعد نشوم که او بدقت از اهمیت فداکاری که قرار است در حق من انجام بدهد آگاه است من راضی به ازدواج با او نخواهم شد.

دلاسر... آیا من زیادی بخود مغرور هستم که فکر میکنم که حتی این شرایط در آخر بنفع من تمام خواهد شد؟ و آیا من خیلی خودسر و بیفکر هستم که فکر میکنم با چند امتیاز اخلاقی مختصری که دارم و تصمیم

به اینکه تمام زندگی خودم را وقف خوشحالی و رضایت او کنم، زندگی آینده او را از هر جهت تامین کرده ام؟ و یا شاید با عوض کردن لباسهایم، طرز رفتار و گفتار میتوانم کفه ترازو را بطرف خود متمایل کنم؟ حالا من از پدرش چیزی نمیگویم. شخصیت خوب و بدش بطرز عجیبی با هم آمیخته است و اولی توسط دومی خنثی شده و از آن چیزی نمیماند. بعنوان یک دختر چیزی که او را بطرف پدرش جلب میکند همان چیزی است که او از آن گریزان است. در مورد او، جدا شدن بچه از پدر چندان حادثه غمناکی نخواهد بود. در اینحال، من سعی میکنم که خوشبینی خود را از دست ندهم چون در زندگی آنقدر بلاهای مختلف بسر من آمده است که بهیچوجه نمیتوانم روی موفقیت های آینده خود حساب کنم.

من آرزو میکنم که شما میتوانستید مملکت ما را ببینید. مطمئن هستم که شما از دیدن مناظر طبیعی اینجا لذت زیادی خواهید برد. من فراموش نمیکنم که شما چطور از زیباییهای کشور خودتان سوپس برای من تعریف میکردید. بنظر من در زیبایی های کشورهای یک عنصر جدید و تازه نهفته است. در مورد کوه های اسکاتلند، همانطور که بارها به من گفته شده که من در میان این کوهها زاده و بزرگ شده ام ولی فقط خاطرات مبهمی در ذهن من مانده است. ولی با وجود این ابهام یک چیز را من بخوبی بخاطر میآورم و آن تپه ها و تخته سنگهاست. این مناظر در ذهن کودکانه من تاثیر همیشگی باقی گذاشته است. من فراموش نمیکنم که یک مرتبه در هندوستان ما به منظره ای از یک کوه بلند برخورد کردیم، من و شما بغیر از اینکه مانند بقیه عظمت کوه را تحسین میکردیم، احساسی دیگر هم در وجود ما بود که به کودکی ما باز میگشت. با وجود اینکه من در هلند بزرگ شده و مدرسه رفته ام و خود خوب میدانید که در آنجا کوه و تپه وجود ندارد، کوه های بلند با قله های آبی رنگ مانند دوستان صمیمی من بشمار میآیند. صدای آبشارها در میان کوه ها هم زیباترین نغمه ها را برای من یادآوری میکند. هیچ چیز بیشتر از این مرا مغموم نمیکند که در این سرزمین کوه ها و دریاچه ها، من از نعمت بودن با شما محروم هستم. وظائف نظامی بشما اجازه نمیدهد که وقت کوتاهی را که به مرخصی شما اختصاص داده میشود در اینجا و با من تلف کنید. من چند مرتبه سعی کرده ام که این مناظر را برای شما نقاشی کنم ولی کوشش من بجائی نرسید. ولی دوست هنرمندم 'دادلی' بر عکس من هر با با ضربات قلم مو شاهکاری جادویی خلق میکند. من بایستی به نواختن نی لیک خودم بپردازم چون موسیقی تنها هنری است که من قدری استعداد در آن را در خودم سراغ میکنم.

آیا شما میدانستید که سرهنگ منرینگ در سابق یک رسام بوده است؟ فکر نمیکنم چون او با دقت این استعداد خود را پنهان نگاه میداشت. ولی من اینرا میدانم که او در رسم و نقاشی تبحر دارد. بعد از اینکه او و دخترش از جنوب انگلستان رفته و به اسکاتلند آمدند، صاحبخانه آنها آقای مروین 'دادلی' را احضار کرده و از او خواسته است که کاری را که سرهنگ شروع کرده بود بپایان برساند. منرینگ چهار تابلو از مناظر اطراف آن خانه نقاشی کرده بود ولی بعلت مسافرت ناگهانی کارش ناتمام مانده بود. او تمام رسم و نقاشی هایش را در خانه مروین باقی گذاشته و به اسکاتلند آمده است. دادلی که خود هنرمند بزرگی است میگوید که او خیلی کم چنین کار برجسته ای را در گذشته دیده است. به هر یک از این تابلوها، یک قطعه شعر هم الصاق شده بود. تصور کنید که شخصی مانند سرهنگ منرینگ شاعر و نقاش هم بوده است. حالا بچه دلیل چنین شخص هنرمندی، هنرهای خود را با این دقت پنهان میکند برای من جای سؤال باقی گذاشته است. در میان ما افسران زیر دست، تا چه حد او آدمی بی احساس و بیرحم جلوه میکرد. او از هر گفتگویی که بالقوه میتواند شامل احساسات انسانی باشد بشدت احتراز میکرد. از همه بدتر علاقه او به آن 'آرچر' فرومایه بود. مردی که از هر لحاظ از او پائین تر بود. همه اینها بخاطر این بود که او برادر ویکنت آرچرفیلد، یک اشرافزاده فقیر اسکاتلندی بود. اگر آرچر در آخرین جنگی که در گرفت کشته نمیشد، به احتمال زیاد میتواند اطلاعات وسیعی در مورد این مرد غیر عادی به ما بدهد. او چندین بار به من گفته بود که چیزی از این سرهنگ میدانم که عقیده مرا در مورد او برای همیشه تغییر خواهد داد. ولی متأسفانه مرگ خیلی زود بسراغ او آمد و او فرصتی پیدا نکرد که مطلبی را که میخواست به من بگوید ابراز کند.

من پیشنهاد میکنم که بیشتر از این به دیدن این مملکت که حالا در سرما، برف و یخبندان محاصره شده است، ادامه بدهم. دادلی که در راهپیمایی تقریباً بخوبی خود منست در قسمتی از این راه طولانی که از جنوب انگلستان شروع و به اسکاتلند ختم خواهد شد با من خواهد بود. ما وقتی به مرزهای استان کامبرلند در غرب انگلیس رسیدیم از یکدیگر جدا خواهیم شد. او به خانه خود که در همان حوالی قرار دارد خواهد رفت. او این محل را 'محل تجاری' هنر نقاشی خود مینامد. او میگوید امکان ندارد که تفاوت بیشتری در مورد دو چهره زندگی من بتوان پیدا کرد. جمع آوری کارهای هنری و عرضه کردن آنها برای تحصیل پول هر چند کاری نفرت انگیز است ولی برای ادامه زندگی چاره ای بجز انجام آن نیست. دادلی میگوید:

" در طول تابستان من مانند یک سرخ پوست آزاد هستم و این امتیاز را دارم که بهر کجا میخوام بروم و از زیباییهای طبیعت استفاده کنم. در حالیکه در طول پائیز ، زمستان و بهار نه تنها مجبور به ماندن در یک اطاق کوچک هستم بلکه در معرض دائمی تمسخر بقیه افراد هم قرار میگیرم. "

دلاسر عزیز... من به او قول داده ام که شما را با او آشنا کنم. من بشما قول میدهم که شما از آشنائی با این هنرمند استثنائی مسرور خواهید شد. او هم از اینکه با یک سویسی که شیفته کوه های بلند است دوست میشود از خوشحال در پوست خود نخواهد گنجید.

وقتی من از دادلی جدا شدم ، به من گفته شده که براحتی میتوانم خود را به مرز اسکاتلند رسانده و زمانی که لازم است من این راه طولانی را پای پیاده طی کنم به سرهنگ منرینگ این امکان را خواهد داد که خود را با محیط اطراف هر چه بیشتر آشنا کند.

دلاسر... من در اینجا با تو خداحافظی کرده و مطمئن نیستم که برای من این امکان پیش بیاید که قبل از رسیدن به اسکاتلند بتوانم نامه ای برایت بنویسم. "



فصل بیست و دوم

بگذارید خوانندگان ما یک دشت بی انتهای یخ زده را در یک صبح زود ماه نوامبر نزد خود مجسم کنند. در زمینه این دشت، سلسله کوه های اسکاتلند بچشم میخورند. بگذارید این خواننده به کوره راه هائی نظر ببیند که در اثر عبور و مرور مسافران پیاده در این دشت ایجاد شده و وقتی روی آن قدم میگذارید تفاوتی با بقیه دشت منجمد ندارد. براون با قدم های محکم، قامت استوار و بلند نمونه یک افسر ارتش بود که البته در این موقع لباس نظامی بتن نداشت. لباس او ساده و بدون زینت بود که نشان میداد که صاحب آن از مقام بالائی نیست. شاید بعضی ها او را اصیلزاده ای فرض میکردند که تمایل پیدا کرده که پای پیاده مسافرت کند و بعضی دیگر او را در رده افراد معمولی و بی چیز که پولی برای کرایه اسب ندارند قرار میدادند. وسائلی که او در این مسافرت با خود حمل میکرد عبارت بودند از چند کتاب نوشته شکسپیر، چند عدد ملافه که آنها را در کیسه ای روی شانه های خود حمل میکرد. یک چماق چوبی در دست داشت که از آن بعنوان چوبدستی استفاده میکرد. این تمام اسباب و اثاثیه این جوان بود.

براون همین روز صبح زود از دوست خود دادلی جدا شده و بتنهائی عازم اسکاتلند بود.

چند فرسنگ اولیه برای او قدری غمناک بود چون حالا تنها شده و از دوستی را که به همدمی او اخیرا عادت کرده بود جدا شده بود. ولی این افسردگی خیلی طولانی نشد و تحت تاثیر روحیه همیشه شاد او، رفته رفته در حین قدم زدن، ناپدید شد. مرد جوان از قدم زدن در هوای سرد در روی زمین منجمد دچار هیجان شده و همراه با قدمهای منظم، با خود سوت هم میزد. وقتی به بزرگران محلی میرسید با خوش روئی به آنها صبح بخیر گفته و با دست اشارات دوستانه میکرد. اهالی سخت کوش 'کامبریا' وقتی از پهلوی او عبور میکردند به او لیخند زده و به او میگفتند:

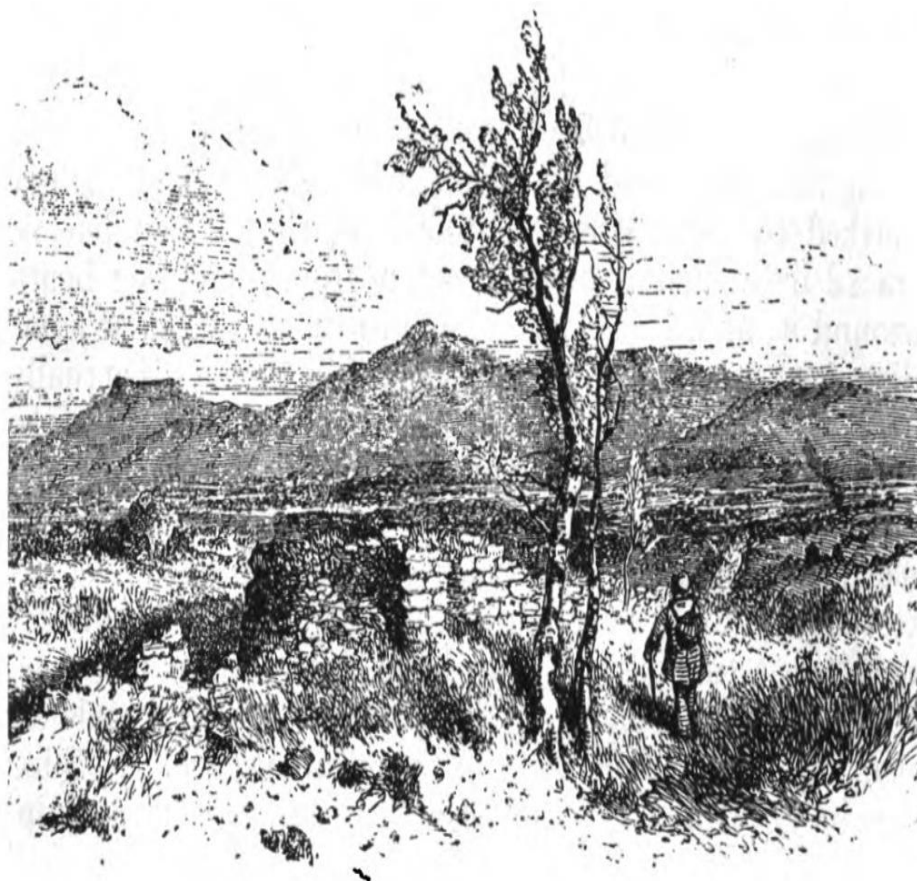
"از سوت زدن شما پیداست که قلب پاکی دارید. خداوند شما را تبرک فرماید."

دخترانی که صبح زود خود را به بازارهای محلی برای خرید میرسانند با دیدن قامت بلند و چهره دلنشین او چندین بار سرشان بطرف او بر میگشت. یک سگ کوچک که بطور دائم همدم او شده بود از ارباب خود در خوشی و سرمستی دست کم نمیآورد و برای خودش آزادانه در دشت بزرگ به اطراف میدوید. دکتر جانسون سیاح مشهور میگوید که هیچ چیز بهتر از اینکه در کالسکه اجاری نشسته باشی و با سرعت بطرف مقصدت حرکت کنی نیست. ولی خود او هم در جوانی پای پیاده تمام این مملکت را زیر پا گذاشته بود.

یکی از دلایلی که براون این جاده غیر معمول را برای رفتن به اسکاتلند انتخاب کرده بود دیدن باقیمانده های دیواری بود که فاتحین رومی بین انگلستان و اسکاتلند ایجاد کرده بودند. در طول صدها فرسنگ، محلی که براون انتخاب کرده بود بهترین منظره دیوار را به ناظر ارائه میکرد. تحصیلات براون غیرکافی و ناقص بود ولی هیچ چیز نمیتوانست مانع از شوق و ذوق فراوان او برای یادگیری بشود. وقتی به دیوار رسید، با تعجب به طول و عرض دیوار نگاه کرده و گفت:

"پس این همان دیوارمشهور رومیان است که انگلستان را از اسکاتلند جدا میکرده است. عجب آدمهائی بوده اند. آنها در جائیکه تا این حد از امپراطوری آنها فاصله داشته است. دیواری که صدها فرسنگ طول داشته باشد حتی با وسائل مدرن هم ساختنش کار ساده ای نیست. بقایای این دیوار طولانی برای همیشه باقی خواهد ماند. استحکامات آنها... پل هائی که برای انتقال آب درست کرده بودند، آملی تئاتر هایشان، چشمه های آبشان و کارهائی که برای عامه مردم انجام میدادند با زبان باشکوه ایتالیائی همخوانی کامل دارد."

اینطور بنظر میرسد که کارهای ساختمانی مدرن و زیبایی که ما امروز با آن صحبت میکنیم از باقیمانده های این ملت بزرگ ساخته شده است.



PART OF THE ROMAN WALL

او در این وقت قدری احساس گرسنگی کرده و به یک مسافر خانه عمومی که غذای خوب به مشتریان عرضه میکردند وارد شد.

این مسافر خانه در پائین یک دره کوچک که از میان آن یک رودخانه عبور میکرد ساخته شده بود. یک درخت کهنسال توسط شاخه های متعدد خود روی این خانه سایه میانداخت و یک ساختمان چوبی کوچکتر در نزدیکی آن بود که از آن بعنوان اصطبل استفاده میشد. یک اسب قوی هیکل در داخل آن ایستاده و مشغول خوردن ذرت بود. خانه های روستائی در این قسمت از کامبرلند خیلی زمخت و قدری بیقواره ساخته شده که خانه های اسکاتلند را بخاطر میآورد. قسمت خارجی این مسافر خانه نوید خیلی خوشی از داخل آن نمیداد. تابلوی این مسافر خانه هم بدور از هر ارزش هنری بوده و یک جام پر از آبجو را نشان میداد که خود را در یک لیوان شیشه ای خالی میکند. یک نوشته با خط و انشای غیر متعارف در زیر این

نقاشی نوید یک تفریح خوب برای مسافران و اسبانشان میداد. براون یک مسافر سختگیر نبود و بهمین جهت بطرف این مسافرخانه که بنام 'مامیز'ها' نامیده میشد رفت و وارد شد.



MUMP'S HA'

اولین چیزی که در ورود به آشپزخانه بچشم او خورد یک مرد بلند قد و قوی هیکل بود که حال هوای روستائیان محلی را داشت. این مرد یک کت بزرگ سوارکاری بر تن داشت و پیدا بود که صاحب اسبی است که در اصطبل مشغول خوردن بود. او یک بشقاب بزرگ از گوشت آب پز گوساله در جلوی خود گذاشته و ضمن خوردن گاهگاهی از پنجره بطرف اصطبل را نگاه میکرد که مطمئن شود از اسبش هم خوب پذیرائی میشود. یک لیوان بزرگ آبجو هم در جلوی او قرار داشت که در فواصل کوتاهی، از آن استفاده میکرد. خانم صاحبخانه مشغول پختن کیک بود. آتش وسط آشپزخانه همانطور که در این قسمت از انگلستان مرسوم است در داخل یک اجاق سنگی زبانه میکشید و یک دود کش بزرگ دود را بخارج از اطاق هدایت میکرد. دو صندلی در اطراف این آتش قرار داده بودند. روی یکی از آنها یک زن بسیار بلند قد که بالاپوش قرمز رنگی بتن و سرپوشی گشاد بر سر داشت نشسته بود. این زن حال و هوای یک گدا را داشت و مشغول چاق کردن چیپس بود.

وقتی براون درخواست غذا کرد، خانم صاحبخانه با پیش بند کنیفش گوشه میز بزرگی را پاک کرده، یک بشقاب چوبی و کارد و چنگال در جلوی مرد مسافر قرار داد. با اشاره به غذای مرد قوی هیکل که آقای 'دینمونت' نامیده میشد به براون فهماند که غذای آنروز آنها گوشت گوساله آب پز است. بعد هم لیوان براون را بدون یک کلمه حرف از آبجویی که در همانجا تولید میشد پر کرد. براون که بشدت گرسنه و تشنه بود خدمت خوبی به هر دو، نوشیدنی و خوراکی کرد. در ابتدا او و همسایه اش آقای دینمونت مشغول تر از آن بودند که فرصتی پیدا کنند با هم صحبتی بکنند. فقط در ابتدا سری برای هم تکان داده بودند. بالاخره وقتی مسافر ما از خوردن فارغ شده و مشغول دور کردن سگ سمجش بود که اسم او را زنبور گذاشته بود. آقای دینمونت که یک مزرعه دار اسکاتلندی بود فرصت را غنیمت شمرده و وارد صحبت با مرد مسافر شد.

" آقا ... شما سگ زیبای خوبی دارید. این سگها برای دور کردن موش و بقیه حیوانات مزاحم خیلی مفید واقع میشوند. البته اگر خوب تربیت شده باشد. "

براون جواب داد:

" آقا... آیا واقعا اینطور است؟ متأسفانه باید بگویم که در تعلیم و تربیت این سگ خیلی کوتاهی شده است. از همه کارهای خوب بقیه سگها، فقط بلد است که همسفر خوبی باشد. "

" بله آقا... با عرض معذرت باید بگویم که خیلی حیف شده که این سگ کار دیگری یاد نگرفته است. برای حیوان و انسان تعلیم و تربیت در درجه اول اهمیت قرار دارد. من شش سگ از همین نژاد در خانه دارم. سگهای دیگری هم دارم. فلفل پیر و خردل پیر ... فلفل جوان و خردل جوان ... فلفل کوچک و خردل کوچک اسم این سگهای منست. آنها را برای شکار موشهای صحرایی بزرگ، گورکن و راسو تربیت کرده ام و حالا از هیچ حیوان کوچک و بزرگی نمیترسند. "

براون گفت:

" آقا... من کوچکترین شکی ندارم که سگهای شما تحت نظارت شما به بهترین وجهی تربیت شده اند. ولی شما با اینهمه سگ که دارید اینطور بنظر می‌رسد که از معدودی اسم استفاده کرده اید که برای هریک از آنها تغییر کوچکی در آن اسم داده اید. "

" آه... من میخواهم که اثر خود من روی این سگها باشد از اینرو اسمهایی برای آنها گذاشته ام که اشخاص دیگر استفاده نکرده اند. "

" به این ترتیب با اطمینان میشود گفت که در خانه شما گوشت شکار فراوان است. "

" بله ... خیلی زیاد. در مزرعه من فکر میکنم تعداد خرگوش از تعداد گوسفند بیشتر باشد. آیا شما هیچوقت به یک خروس سیاه تیراندازی کرده اید؟ "

" من در تمام عمرم فقط یکبار این پرنده را در موزه دیده ام. "

" من میبایستی از لهجه جنوبی شما حدس می‌زدم. این اهالی انگلستان که به اسکاتلند می‌آیند آدمهای عجیبی هستند چون خیلی کم از آنها خروس سیاه دیده اند. حالا من بشما میگویم چکار بایستی بکنیم. شما اینطور که بنظر می‌رسد جوان خوب و صالحی هستید. شما اگر بخانه من بیائید، - اسم من دندی دینمونت است- و در چارلیز هوپ زندگی میکنم، در آنجا من بشما خروس سیاه نشان خواهم داد. شما اگر قادر باشید که تیراندازی کنید میتوانید یکی از آنها را شکار کرده و من دستور خواهم داد که آنرا برای شما کیاب کنند. "

براون گفت:

" حرف شما درست است آقا... خوردن نشانه خوبی است و بهمین دلیل من دعوت شما را قبول میکنم. البته اگر وقت به من اجازه بدهد. "

" وقت آقا؟... اگر گرفتار ضیق وقت هستید چرا همین الان بخانه من نمی‌آئید؟ شما با چه وسیله ای مسافرت میکنید؟ "

" آقا من وسیله ای در اختیار ندارم. من پیاده سفر میکنم بهمین دلیل با شما که اسب پر قدرتی دارید نمیتوانم همراه شوم. "

دندی دینمونت گفت:

" نخیر... مگر اینکه شما بتوانید ده فرسنگ در ساعت راه ببیمائید. ولی شما میتوانید تا محلی بنام 'ریکارتون' پیاده رفته و شب را در آنجا در مسافر خانه 'گریو' بصبح برسانید. من سر راهم در آنجا خواهم ایستاد و به خانم صاحبخانه خواهم گفت که شما خیال دارید به آنجا بروید. آنها از دیدن شما خوشحال خواهند شد. یا اینکه اگر خیلی خسته نباشید من میتوانم از خانم صاحبخانه خواهش کنم که اسب شوهرش را بشما قرض داده و صبح روز بعد مستخدم من اسب آنها را بر خواهد گرداند. "

در همین موقع در بالای تپه سر و کله صاحبخانه ای که صحبتش بود سوار بر اسب پیدا شد. دندی دینمونت گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب... این اسب برای شما حاضر نخواهد بود ولی در هر صورت فردا صبح بخانه من بیاید و ما باهم بشکار خواهیم رفت. حالا خانم خوب صاحبخانه... قبل از اینکه هوا تاریک بشود من

بایستی خودم را به خانه برسانم. اطاق خواب شما جانور هائی دارد که مرا بخارش میاندازند. خود شما هم اینرا میدانید. "

خانم صاحبخانه گفت:

" آقای دینمونت... زبان بدهن بگیر و اسم بد روی مسافر خانه ما نگذار. هیچ کس ناراضی از اینجا بیرون نرفته است. "

" خیلی خوب... من به خیلی از نقاط اسکاتلند مانند گالووی و دامفری سفر کرده ام و میتوانم مهمانخانه ها با هم مقایسه کنم. حالا بایستی بروم. "

در این موقع زنی که تا کنون ساکت روی صندلیش نشسته بود، چپش را دود کرده و به حرفهای بقیه گوش میکرد پرسید:

" آقا... شما به دامفری و گالووی هم مسافرت کرده اید؟ "

" بله خانم خوب... من خیلی جاها رفته ام. "

" پس شما باید یک محلی بنام الانگوآن را بدانید کجاست؟ "

دینمونت گفت:

" الانگوآن... این قلعه متعلق به آقای برترام بود. من این محل را خیلی خوب میشناسم. اینطور که من شنیدم این آقا که لرد آنجا بود حدود دو هفته پیش جانسپرد. "

پیرزن چپش از دستش افتاد، از جا بلند شد و بطرف آنها آمد و با تعجب گفت:

" جانسپرد؟... شما میگوئید این مرد مرده است؟ آیا شما مطمئن هستید؟ "

دینمونت گفت:

" حقیقت اینست که من کاملاً مطمئن هستم برای اینکه این خبر در آن نواحی کاملاً سر و صدا بپا کرد. او درست موقعی که اسباب و اثاثیه او را حراج میکردند مرد و همین باعث شد که کار حراج متوقف شده و بعضی از خریداران کاملاً ناراضی شده بودند. مردم میگفتند که او آخرین بازمانده یک خانواده قدیمی بوده و خیلی ها هم دلشان بحال او میسوخت. خون پاک اصیلزادگی در اسکاتلند از جاهای دیگر کمتر است. "

پیر زن که شاید خوانندگان ما تا بحال حدس زده باشند که کسی جز آشنای قدیمی ما مگ مریلیز نبود گفت:

" این مرد مُرد؟... و شما گفتید که او مُرد بدون اینکه وارثی داشته باشد؟ "

" بله خانم خوب... و تمام املاکش هم بفروش رفت. آنها میگفتند که اگر او وارثی داشت املاک او را نمیتوانستند به این صورت بفروش برسانند. "

زن کولی با صدائی که شبیه زوزه بود گفت:

" بفروش رفت... و چه کسی الانگوآن را خرید که از خانواده برترام نبود؟ چه کسی میتواند بگوید که پسر گمشده برترام یک روز بر نخواهد گشت؟ چه کسی این املاک را صاحب شد؟ "

" خانم خوب... حقیقت اینست که یک مردی که کار وکالت انجام میدهد فکر میکنم بنام گلووسین این املاک را به بهای کمی خرید. "

" گلووسین... گیبی گلووسین... من این پسر بچه را بیشتر از صد بار در سبد خودم بی اینطرف و آنطرف برده ام چون مادرش حالش خوب نبود و نمیتوانست او را حمل کند. حالا این علقه مضغه کارش بجائی رسیده که بارون نشین الانگوآن را میخرد و خود را یک بارون فرض میکند؟ خدای بزرگ... این دنیا بدی است. من برترام را نفرین کردم ولی بهیچوجه دلم نمیخواست که به این روز بیفتد. "

مگ مریلیز چند لحظه ساکت شد ولی با حرکت دست از رفتن دینمونت که عجله داشت آنجا را ترک کند جلوگیری میکرد. دینمونت هم که دیده بود حرفهای او تاثیر زیادی روی همه گذاشته بدش نمیآمد قدری بیشتر در آنجا بماند.



BROWN, DINMONT, AND MEG MERRILIES AT MUMP'S HA'

مگ مریلیز گفت:

" زمین و دریا مصالحه خود را از دست خواهند داد. آقای خوب ... به من بگو آیا همین شخص کلانتر تمام ناحیه شده است؟ "

دینمونت جواب داد:

" نخیر... او کار دیگری در ادینبورو دارد. ولی خانم خوب من بایستی بروم. "

مگ مریلیز بدنبال او براه افتاد و تا نزدیک اسپش با او رفت. در حالیکه او زین و برگ اسپش را مرتب میکرد مگ مریلیز بی انقطاع سؤالات خود را در باره مرگ آقای برترام و سرنوشت دختر او مطرح مینمود. دینمونت اطلاعات بیشتری نداشت و چیزی هم در باره دختر برترام بگوشش نخورده بود. او بالاخره آخرین سؤال خود را مطرح کرده و گفت:

" آیا شما هیچ موقع از جایی بنام درنکلو در آن حوالی رد شده اید؟ این محل در حدود یک فرسنگ از قلعه الانگوان فاصله دارد. "

" بله خانم خوب... من از درنکلو هم رد شده ام. یک دخمه ترس آوری است. من یک موقع که میخواستم در آن حوالی مزرعه ای اجاره کنم به آنجا رفتم. "

مگ مانند اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" این محل یک موقع جای زندگی ما بود. آیا شما برحسب اتفاق یک درخت بزرگ بید در آنجا ندیدید؟ هر چند که ممکن است آنرا قطع کرده باشند ولی چون ریشه هایش هنوز در زمین است ممکن است دوباره سر در بیاورد. چه روز هائی که من زیر سایه این درخت مینشستم و نخ میریسیدم. "

" آه ساکت باش زن... من بایستی تا تاریک نشده بروم. این شش شاهی هم برای تو و با آن برای خودت یک نوشیدنی بخر و از تفکر در باره دنیای قدیم هم صرفنظر کن. "

مگ گفت:

" من از شما متشکر هستم آقای خوب... شما به تمام سوالات من جواب دادید. در عوض منم بشما یک نصیحت میکنم. به هیچ کس نگوئید که مرا در اینجا دیده اید و اگر زن صاحب مهمانخانه از شما پرسید کجا میروید به او حقیقت را نگوئید. "

مرد مزرعه دار با خنده قول داد و زن کولی بداخل مهمانخانه بازگشت.

براون که در تمام این مدت به مکالمات آنها گوش میداد از دینمونت سؤال کرد:

" آیا شما به توصیه این زن کولی عمل خواهید کرد؟ "

" مسلما خیر... البته من به این زن صاحب مهمانخانه هم اعتمادی ندارم ولی به این زن کولی بیشتر مظنون هستم. من بشما توصیه میکنم که تحت هیچ شرایطی شب را در اینجا نمانید. "

چند لحظه بعد خانم صاحبخانه با کلاه اسب سواری سر و کله اش پیدا شد و درست همانطور که مگ پیش بینی کرده بود از سوار کار سؤال کرد که بکدام طرف میرود. او مسیری را که قصد نداشت از آن عبور کند به زن گفت ، از براون خداحافظی کرده و و باردیگر به او گفت که فردا در ' چارلیز هوپ ' منتظر او خواهد بود.



فصل بیست و سوم

نصیحت مرد مزرعه دار در روی براون مؤثر واقع شد. وقتی مشغول پرداخت پول غذای خود به صاحبخانه بود متوجه نگاه های دقیق و کنجکاوانه مگ مریلیز بخودش شد. این زن از هر لحاظ همان هیئت جادوگرانه را داشت که در ابتدای این کتاب به خوانندگان معرفی کردیم. زمان او را از آنچه بود هم مخوف تر و وحشیانه تر کرده بود. ولی با وجود آن قد بلند، قامت او هنوز کاملاً راست و حرکاتش پر انرژی بود. چیز جالب در مورد این زن این بود که بعد از یک عمر فعالیت بدنی، تسلط و کنترل کامل به تمام اعضای بدنش داشت. در نتیجه حرکاتش برغم سن زیاد موزون و جالب بود. در این موقع او در کنار پنجره آشپزخانه ایستاده بود و قامت بلندش از بیرون هم پدیدار بود. او در آنجا بدون وقفه به براون چشم دوخته بود. هر حرکتی که براون بخودش میداد باعث میشد که زن کولی از جا بپرد. اما خود براون هم دچار احساس عجیبی شده بود چون نمیتوانست به این پیرزن کولی نگاه کند بدون اینکه بی اختیار رعشه تمام اندامش را تکان ندهد. او با خود میگفت:

" آیا من یک چنین قیافه و هیکلی را در خواب دیده ام؟ شاید هم این زن وحشی کسی را در قبایل بدوی هندوستان بخاطر من میآورد. "

در حالیکه براون با این تفکرات و احساسات عجیب دست و پنجه نرم میکرد خانم صاحبخانه با دقت پولهای خرد نقره ای خود را میشمرد که بقیه پول براون را که یک سکه طلا بود به او پس بدهد. در این موقع ناگهان زن کولی دو قدم جلو برداشت و دست براون را گرفت. براون طبیعتاً از یک زن کولی انتظار داشت که در کف بینی مهارت داشته باشد. ولی اینطور بنظر میرسید که مگ مریلیز بدلیل دیگر اینطور هیجان زده شده است. مگ همانطور که دست مرد جوان را در دست داشت بانگ زد:

" به من بگو... مرد جوان ... محض رضای خدا به من بگو... اسم تو چیست و از کجا آمده ای؟ "

براون با تعجب گفت:

" مادر... اسم من براون است و من بتازگی از هندوستان برگشته ام. "

مگ دست او را با ناامیدی رها کرد، آهی کشید و گفت:

" از هندوستان؟... پس تو نمیتوانی همان شخص باشی... من یک پیرزن احمق نیستم. من چیزی را مبینم که همان چیزی است که بدنبلش میگشتم. ولی هندوستان ... هند جایی نیست که من بدنبلش بودم. شما آقا یک صورت و طرز صحبتی دارید که مرا بیاد زمانهای قدیم انداخت. روز شما بخیر و بهتر است همین الان براه بیفتید. اگر در سر راه به افرادی مانند من برخورد کردید آنها را ندیده بگیرید. اگر شما به آنها کار نداشته باشید آنها با شما کاری نخواهند داشت. "

براون که تا این وقت بقیه پول خود را از خانم صاحبخانه گرفته بود چند سکه نقره کف دست زن کولی گذاشت، از خانم میزبان خداحافظی کرد و در راهی که قبل از او مزرعه دار رفته بود قدم گذاشت. او بسرعت حرکت میکرد و جای سم های اسب که هنوز تازه بود به او نشان میداد که در چه جهتی حرکت کند.

مگ مریلیز تا مدتی پشت سر او به او خیره شده بود. بعد با خودش گفت:

" من باید این جوان را بار دیگر ببینم. من بایستی دوباره به الاگوآن هم بروم. آقای لرد مرده است، بسیار خوب ... او یک موقع آدم خوبی بود. کلانتر او را تشویق به کارهای بد میکرد. منم از رفتن به زندان واهمه ای ندارم. فقط دلم میخواهد قبل از مرگ الاگوآن جوان گمشده را ببینم. "

براون با سرعتی مناسب در دشت بزرگی که 'ضایعات کامبرلند' نامیده میشود راه میرفت. از کنار خانه ای رد شد که مرد اسب سواری که قبل از او حرکت کرده بود در آنجا توقف کرده بود چون رد سم اسب او مشخصاً به آن خانه ختم میشد. کمی جلوتر که رفت، رد سمهای اسب را مشاهده کرد که مشخص میکرد سوار کار به جاده اصلی مراجعت کرده است. آشکارا آقای دینمونت به این خانه سری زده بود. براون با خود گفت:

"ایکاش این مرد نیک سیرت در اینجا مانده بود تا من او را در اینجا ملاقات کرده و باهم حرکت میکردیم. من بدم نمیامد که از او در باره این جاده سوآلاتی بکنم. این جاده خلوت و خلوت تر میشود."

حقیقت این بود که توگویی طبیعت بین دو کشور متخاصم، انگلستان و اسکاتلند از قصد این بیابان بیحاصل را قرار داده بود که امکان جنگ را بین آنها از بین ببرد. تپه ها بلند و سنگی نیستند و زمین هم بی حاصل و از بوته های کوتاه وحشی پوشیده شده است. کلبه ها دور از هم و بسیار فقیرانه بوده چون شرایط این زمین برای کشت مناسب نیست. مردم این منطقه هم بیشتر از سایر نقاط کامبرلند بی ملاحظه بوده و از مسافران خوششان نمیآید. شاید بهمین دلیل است که این قسمت از خاک انگلستان ماوی جنایتکاران فراری و افراد بی قانون است.

چنین بودند ساکنان این منطقه از شمال انگلستان در زمانی که داستان ما در جریان است. قانونی در شهر نیوکاسل در شمال شرقی انگلستان وضع شده بود که هیچ فردی از این منطقه نمیتوانست در نیوکاسل استخدام شده و یا بکار آموزی مشغول گردد. ضرب المثلی در انگلیسی است که میگوید:

"سگ را بدنام کن و او را دار بزن."

این مثل در مورد انسانها نیز صدق میکند. کارهای غلط یک عده انگشت شمار از یک منطقه میتواند به بهای بدنام شدن همه مردم آن منطقه تمام شود. آدم های بیگناه زیادی در آتش بزه کاریهای تعدادی اندک، خواهند سوخت. در مورد این رفتار غیر قانونی براون مطالبی شنیده بود و از گفتگویی که بین خانم صاحبخانه، آقای دینمونت و زن کولی در حضور او رد و بدل شده بود با وجودیکه طبیعتاً آدم متهور و بی باکی بود با خود فکر میکرد که بایستی بیشتر مواظب باشد. او جوانی بلند قد و ورزیده بود و کمتر کسی جرات اینرا بخود میداد که در روز روشن به او حمله کند. او فکر میکرد که وقت کافی دارد که قبل از تاریک شدن خود را بجای مطمئن برساند. در این مورد متأسفانه دچار اشتباه شده بود. راهی را که انتخاب کرده بود طولانی تر از آن بود که تصور میکرد. افق رفته رفته تاریکتر شده و او همچنان در این سرزمین بیحاصل قدم بر میداشت.

افسر جوان با دقت جای پای خود را امتحان میکرد و گاهی بجاهائی میرسید که دو طرف جاده با خاکریز های بلند محاط شده بود. ماسه های اطراف جاده با باد و باران شسته شده و بداخل جاده سرایت کرده بود. او با خودش فکر میکرد که یک سوار کار از چنین جاده باریک و لغزنده چگونه عبور کرده است. ولی او جاده را اشتباه نیامده بود چون هنوز آثار سم اسب در جاده بچشم میخورد. حتی فکر کرد که صدای راه رفتن اسبی را از دور میشنود. به این نتیجه رسید که در این جاده باریک و خزه بسته، حرکت اسب از راه رفتن عادی او کند تر خواهد بود و اگر کمی سریعتر حرکت کند بیشک به مرد سوار خواهد رسید. در این لحظه سگ کوچک او بجلو پریده و بشدت شروع به پارس کردن کرد.

براون که از یک تپه کوچک بالا میرفت سرعت قدمهای خود را بیشتر کرده و وقتی به بالای بلندی رسید متوجه شد که سگش بچه دلیل دچار هیجان شده بود. در حدود یکصد متر پائین تر او مردی را دید که بدون اشکال او را شناخت که کسی بجز آقای دینمونت نبود. دو مرد قویپیکل به او حمله کرده و مشغول زدو خورد بودند. او از اسبش پائین آمده و با انتهای دسته شلاقش از خودش دفاع میکرد. افسر جوان با دیدن وضع خطرناک دینمونت شروع بدویدن کرده ولی قبل از اینکه خود را به آنها برساند، مرد بیچاره با یک ضربه شدیدی که بسرش وارد شد بزمین افتاد. یکی از راهزنان از افتادن او بزمین استفاده کرده و با چماق خود ضرباتی سختی به سر مرد بیچاره وارد میکرد. نفر دوم با دیدن براون که بطرف آنها میدوید به استقبال او رفت. در این حال از مرد راهزن دیگر خواست که به او در مبارزه با براون کمک کند. یکی از این تبه کاران مسلح به شمشیر بود و نفر دیگر چماق بزرگی با خود داشت. خوشبختانه جاده عرض خیلی کمی داشت و براون با خود فکر کرد:

"اگر این تبه کاران اسلحه گرم نداشته باشند من در این جاده باریک حریف هر دو آنها خواهم بود."

تبه کاران خود را به افسر جوان رسانده و به او حمله کردند. آنها خیلی زود متوجه شدند که مرد تازه وارد مانند خود آنها بلند قد و قوی هیکل است. یکی از آنها که متوجه قدرت بدنی براون شده بود به او گفت که اگر او براه خود ادامه بدهد، آنها کاری بکار او نخواهند داشت.

براون که میدانست قصد آنها دزدی و به احتمال زیاد کشتن دینمونت بدبخت میباشد به حرف آنها اعتنائی



DINMONT AND BROWN CHASED BY ROBBERS ON THE WASTE OF CUMBERLAND

نکرده و حملات خود را آغاز کرد. خوشبختانه در این فاصله دینمونت هوش و حواس خود را بدست آورده، روی پاهای خود ایستاد، اسلحه اش را بدست گرفت و به میدان جنگ وارد شد. او حریف ساده و ضعیفی نبود و افسر جوان هم بتنهایی قادر به شکست دو راهزن بود از اینرو راهزنان وقتی دیدند که با دو نفر طرف هستند، فرار را بر قرار ترجیح داده و از طرف باتلاق پا به فرار گذاشتند سگ کوچک با اسم زنبور که در این کشمکش تلاش جانانه ای بنفع صاحب خود کرده و پای راهزنان را گاز گرفته بود، بدنبال آنها دویده و تا مدتی آنها را تعقیب میکرد.

مرد مزرعه دار وقتی قادر به صحبت شد به براون گفت:

" آقا... سگ شما که بقول خودتان با حیوانات موذی مثل موش کاری نداشت. حالا یاد گرفت که چطور با انسانهای موذی رفتار کند. "

او که خون از سر و صورتش میریخت، فوراً افسر جوان و یار همدم خود را شناخته بود. براون گفت:

" آقا من امیدوارم که شما خیلی شدید زخمی و مجروح نشده باشید. "

" آه... آقا... من سرم قدری درد میکند. من باید از شما خیلی متشکر باشم. ولی دوست عزیز... حالا شما باید مرا کمک کنید که اسبم را پیدا کنم. خود شما هم در پشت من سوار خواهید شد. ما باید قبل از اینکه تمام ایل و تبار راهزنان برگشته و به ما حمله کنند خود را بخانه برسانیم. "

براون مطالبی در باره اسب بیچاره گفت که دو مرد سنگین ممکن است برای حیوان بیچاره خیلی سنگین باشد. دینمونت جواب داد:

" آقا... نگران نباش... ' دامپل ' مثل اسبها معمولی نیست. او میتواند شش نفر را براحتی روی پشت خود سوار کند. حالا محض رضای خدا عجله کن... بیا پشت من بنشین ، من از دور کسانی را مبینم که بطرف ما میآیند. من مطمئن نیستم که این افراد همدستان آن دو نفر نباشند. "

براون بر این عقیده بود که با نزدیک شدن یک گروه پنج یا شش نفری بهتر است تعارف و تکلف را کنار گذاشت . بهمین مناسبت بدون یک کلمه حرف دیگر به روی اسب و پشت دینمونت نشست. دامپل اسب پر قدرت مانند اینکه دو پسر بچه را سواری میدهد با سرعت براه افتاد. آقای دینمونت که پیدا بود به تمام کوره راه های این منطقه کاملا آشناست دامپل را با مهارت و چابکی زیاد در این کوره راه ها هدایت میکرد. با تمام این احوال جاده ها طوری خراب و در بعضی مواقع خطرناک بود که اغلب از مسیر خود جدا افتاده و در آخر متوجه شدند که خیلی نتوانسته اند از راهزنان فاصله بگیرند. مرد اسکاتلندی به همسفرش گفت:

" ناراحت نباش... وقتی به جاده اصلی رسیدیم آنجا مثل این جاده ناهموار و لغزنده نیست و ما به آنها نشان خواهیم داد که چند مرده حلاج هستیم. "

آنها خیلی زود به جایی که او گفته بود رسیدند. جاده در اینجا بدون اینکه کاملا در زیر آب باشد محل عبور باریکه آبی بود که دائم جریان داشت. دینمونت اسبش را بسمت قسمتی از جاده راهنمایی کرد که کف جاده دیگر نرم نبود و اسب با راحتی بیشتری حرکت میکرد. در این قسمت آب با شدت بیشتری جریان داشت. ولی دامپل بعد از چند قدم از جلو رفتن بیشتر خودداری کرده و سرش را بطرف سطح آب نزدیک میکرد. براون که فکر میکرد اسب باهوش خطری را احساس کرده گفت:

" آیا فکر نمیکنی که بهتر باشد از اسب پیاده شویم و اجازه بدهیم اسب راه خودش را پیدا کرده و خود را نجات دهد؟ شاید صلاح نباشد که او را وادار کنیم که وارد باتلاق بشود. "

مرد مزرعه دار که خود را راهنما میدانست گفت:

" نه... نه... ما نباید این اسب با هوش را ترک کنیم. او چیزهایی میداند که ما از آن خبر نداریم. "

دینمونت اینرا گفت و افسار اسب را روی گردن او انداخت. بعد خطاب به اسب گفت:

" پسر خوب... حالا آزاد هستی بهر طرف میخواهی بروی. ببینم ما را کجا خواهی برد. "

دامپل که اختیار راهنمایی در کف او گذاشته شده بود با سرعت خود را بطرف دیگر باتلاق رساند که بنظر براون از جاییکه قبلا بودند بدتر و ناجورتر میآمد. ولی اینطور معلوم میشد که اسب نجیب به ظواهر جاده توجهی نداشته و راهی را انتخاب کرده که که مطمئن تر است. اسب نجیب بدون مشکل زیاد دو راکب خود را بجلو میبرد. دینمونت گفت:

" من خوشحالم که ما از منطقه باتلاقی خارج شدیم. در این قسمت اصطبل اسبان از خانه آدم ها بیشتر است. "

آنها وارد یک جاده مستقیم شدند که از باقیمانده های راه های رومی ها بود و بطرف شمال میرفت. دامپل که از موفقیت خود سر حال بود با سرعتی در حدود سه یا چهار فرسنگ در ساعت بجلو میرفت. صاحب اسب گفت:

" من میتوانم دامپل را وادار کنم که سریعتر حرکت کند ولی ما دو مرد بزرگ و سنگین هستیم و صلاح نیست به اسب بیچاره فشار بیاوریم. "

براون با کمال میل این را پذیرفت و در ضمن به آقای دینمونت توصیه کرد که حالا که از دسترس راهزنان خارج شده اند آقای دینمونت بهتر است دستمالی بسر خود بسته که از خونریزی جلوگیری کرده و مانع از این شود که زخم سرش در معرض هوای سرد دشت قرار بگیرد. مزرعه دار پر قدرت گفت:

" چرا باید اینکار را بکنم؟ بهترین کار برای بند آوردن خون اینست که زخم را در معرض هوا قرار داده که خون در آن خشک شود. این خودش بهترین زخم بندی است. "

براون که در شغل نظامی خود با انواع و اقسام جراحات رویرو شده بود اظهار کرد که او هرگز در گذشته کسی را ندیده بود که چنین ضربات سنگینی به سرش وارد شده باشد و تا این حد نسبت به این ضربات بی تفاوت باشد.

مرد اسکاتلندی گفت:

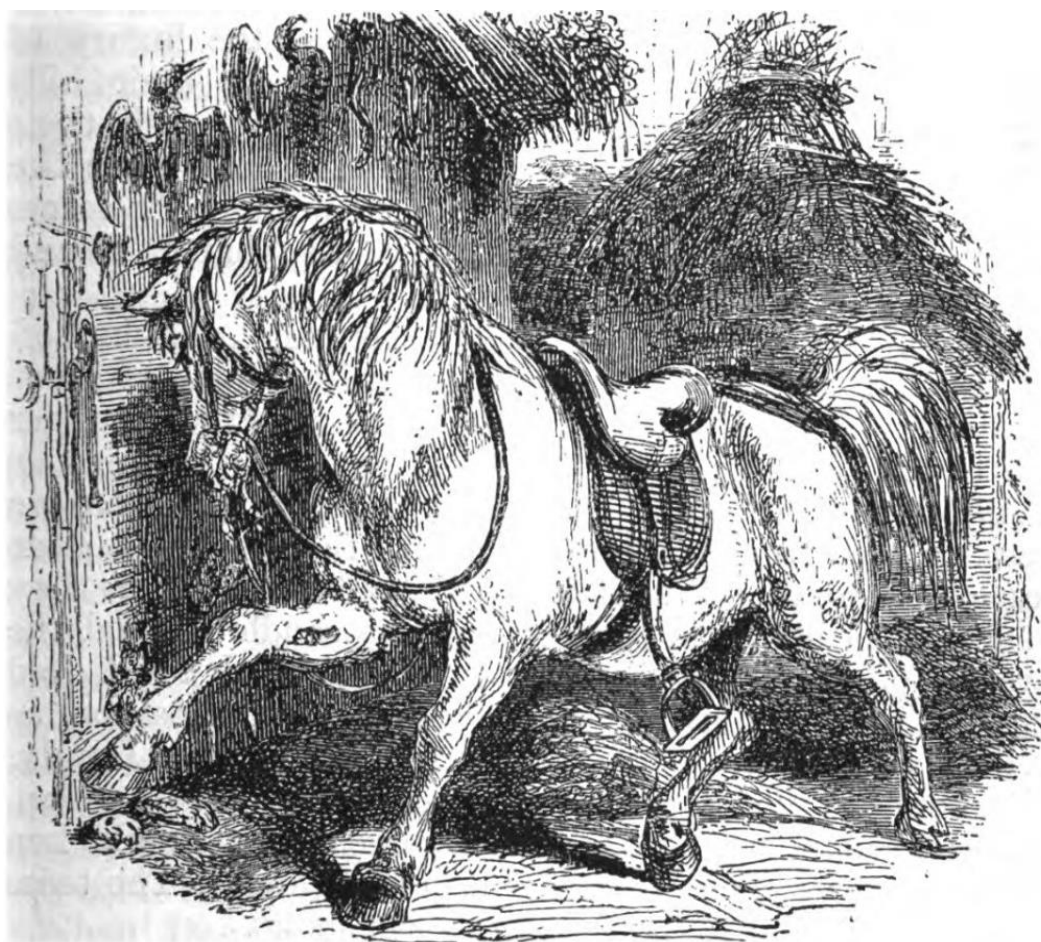
" ساکت باش مرد... من هیچوقت برای صدمات جزئی مانند این ، شکوه و شکایت براه نمی اندازم. ما تا پنج دقیقه دیگر وارد اسکاتلند خواهیم شد. در آنجا شما بایستی با من به چارلیز هوپ آمده و مهمان من باشید. هیچ عذر و بهانه ای را هم قبول نمیکنم. "

براون قصد آوردن عذر و بهانه نداشت و با خوشحالی دعوت مزرعه دار اسکاتلندی را قبول کرد. وقتی آنها بنزدیک یک روخانه زیبا که در داخل جنگل پیچ و تاب میخورد رسیدند شب فرا رسیده بود. تپه ها در این قسمت سبز و خرم بوده و دامنه سبز آنها تا نزدیک رودخانه ادامه پیدا میکرد. این تپه ها ادعای مرتفع و باشکوه بودن را نداشته و تپه هایی صخره ای و پردرخت هم نبودند ولی در این دشت بزرگ و کم حاصل زیبایی دلپذیری داشتند. نه جایی برای استراحت و نه جاده ای در این قسمت وجود نداشت. خرابه های برج و بارو هائی نشان میداد که در گذشته وضع فرق میکرد و کسانی ساکن این منطقه بوده اند. کسانی که در این قسمت رفت و آمد میکردند به احتمال قوی جزو گروه های قاطعان طریق بوده که برای گریختن از چنگ قانون به اینجا آمده بودند. بعد از عبور از یک سراشیب، دامپل از یک رودخانه کوچک عبور کرد. در طرف دیگر رودخانه اسب با هوش قدم های خود را تندتر کرده و در طول رودخانه میدوید. بعد از حدود نیم ساعت به چند خانه کوچک که سقفی از حصیر داشتند رسیدند. اینجا مزرعه چارلیز هوپ بود که در گویش محلی آنرا شهرک مینامیدند. با نزدیک شدن آنها صدای پارس کردن شدید و خشمگین سگها از داخل خانه بگوش میرسید. این همان سگهای همان خردل و فلفل بودند که صدای نزدیک شدن اسبی را بخانه خود شنیده و بشدت هیجان زده شده بودند. مزرعه دار از بیرون به آنها بانگ زد که خاموش باشند و همین کافی بود که نظم و ترتیب را در داخل برقرار کند.

در باز شد و یک مستخدمه ای که مشغول دوشیدن گوسفندا بود سرش را بیرون آورد. با دیدن ارباب و مهمان او ، در را دوباره بست و در حالیکه بطرف اطاق خانم میدوید فریاد میزد:

" خانم... خانم... آقا برگشته اند. یک آقای دیگر هم با او به اینجا آمده است. "

دامپل که از حمل دو مرد قوی هیکل خلاص شده بود ، با رضایت بطرف اصطبل خودش رفته و در جلوی در اصطبل سم بزمین میکوبید و غرش میکرد.



DUMPLE AT HIS STABLE DOOR

از داخل اصطبل صداهای مشابهی بگوش میرسید که نشان میداد دوست او متوجه برگشتن او شده و برای دیدن دوستش بیقراری میکند. در این هیاهو و جنجال براون با عجله سگ خود 'زنبور' را بغل کرده چون بعید نبود که سگهای صاحبخانه از دیدن سگ دیگری چندان خوشحال نشده و در ضمن او از خود 'زنبور' هم زیاد مطمئن نبود. سگ او هم شاید بر حسب اسمی که برایش انتخاب کرده بودند ممکن بود در این گیر و دار نیشی به سگهای صاحبخانه بزند.

یک کارگر قویهیکل بسراغ دامپل آمد و در حالیکه او را نوازش میکرد در اصطبل را برای او باز کرد. خانم دینمونت خودش را بجلوی در رساند و به شوهرش خوش آمد گفته و در حالیکه شوهرش را در آغوش میکشید با تعجب به شوهرش و مهمان او نگاه کرده و گفت:

"آه آقایان... مرد خوب... رفتن این دفعه شما خیلی طولانی شد."



فصل بیست و چهارم

مزرعه داران امروزه جنوب اسکاتلند یک نژاد شسته، رفته و اصلاح شده نسبت به پدران خود هستند. رفتاری را که من هم اکنون برای خوانندگان تشریح خواهم کرد کاملاً از این نواحی رخت بر بسته و یا بطور کلی تغییر پیدا کرده است. امروزه مزرعه داران بدون اینکه خصلت سادگی خود را از دست داده باشند، نسبت به ادبیات و هنر توجهی خاص پیدا کرده که نسل قبلی حتی از وجود آن بی اطلاع بود. آنها نه تنها از اسباب و اثاثیه مدرن و خوب استفاده میکنند بلکه از تمام راحتی و موهبت های زندگی مدرن نیز لذت میبرند. خانه های آنها بزرگتر و راحت تر شده و با خانه های مردم شهری رقابت میکنند. آنها در میان کوه ها و دشتها، از آموختن هم غافل نشده و مصرف مشروبات که در گذشته بسیار رایج و باعث تمام مشکلات و بدبختی آنها میشد حالا بسرعت از میان این مردم رخت بر بسته و هر چند که این مردم هنوز مانند گذشته مهمان نواز میباشند، شخصیت آنها بمراتب بهتر بوده و در مصرف مشروبات امساک میکنند. دندی دینمونت که همسرش او تنگ در آغوش گرفته و نوازش میکرد با ملایمت او را از خود جدا کرده و گفت:

" آیلی... آیا نمیبینی که این آقای غریبه در اینجا ایستاده و به ما نگاه میکند؟ "

آیلی با معذرت خواهی بطرف براون برگشت و گفت:

" حقیقت اینست که من واقعا از دیدن این آقای خوب که ارباب همه ماست خوشحال شدم که فراموش کردم بشما خوش آمد بگویم. خدای بزرگ... چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ "

در این موقع آنها همه وارد اطاق پذیرائی کوچکی شده بودند که نور چراغ سر و صورت دندی دینمونت را روشن کرده بود. جریان خون که از زخمهای سرش ناشی شده بود صورت او را قرمز و روی لباسهایش ریخته بود. خانمش با نگرانی گفت:

" دندی... باز تو بیرون رفتی و با مردم نزاع کردی؟ مرد... تو حالا یک مرد زن و بچه دار هستی و یک خانواده خوب و زیبا داری. تو بایستی بهتر بدانی که یک پدر در این خانه وظایفی دارد که با جنگ و دعوا جور در نمیآید. "

اشک از چشمان زن نیک سیرت فرو ریخت.

شوهر با دست ضربه آهسته ای به همسرش که اشک میریخت زد و گفت:

" هیس... هیس... زن خوب... ساکت باش. خودت را ناراحت نکن. این آقا که در اینجا هست همه واقعه را برایت خواهد گفت. من تازه وارد دشت بیحاصل شده بودم و با دقت اسب میراندم که دو نفر راهزن از نزارهای باتلاق بیرون بسته و به من حمله کردند. آنها مرا از اسب پائین کشیده و با چوب و چماق بجان من افتادند. من با دسته شلاقم از خودم دفاع میکردم ولی همسر خوب من... حقیقت اینست که اگر این آقای جوان و صادق بکمک من نیامده بود، آنها آنقدر بکار خود ادامه میدادند که من نتوانم تا ابد از جای خود بلند شوم. حالا تو میبایستی از ایشان بخاطر نجات جان شوهرت تشکر کنی. "

او دست در جیب کرده و یک دفتر بزرگ چرمی را بیرون آورده، بدست همسرش داد و از او خواست که آنرا در جای مطمئنی گذاشته و در آنجا را قفل کند.

خانم صحبخانه به براون گفت:

" آقا... خداوند بشما عوض بدهد ... من از صمیم قلب از شما تشکر میکنم. ولی در عوض این کمکی که این آقا به شما کرده است ما جز اینکه به ایشان غذائی تعارف کنیم و جائی برای خوابیدن ، چه کار دیگری میتوانیم انجام بدهیم؟ "

این خانم نگاهی به دفتر بزرگ که در دست داشت کرد و ادامه داد:

" مگر اینکه... "

ولی آشکار بود که از گفته خود پشیمان شده و اضافه کرد:

" مگر اینکه راهی دیگری برای ابراز تشکر باشد. "

براون ملاحظه کرد که زن بیچاره تا چه حد از او متشکر بود و میل داشت خوبی او را جبران کند ولی با نهایت ظرافت حرفی را که از دهانش بیرون آمده بود کنترل کرد و آنرا برای کشید که برای شوهرش و خودش مشکلی ایجاد نکند. براون از سر و وضع خودش هم اطلاع داشت که لباسهایش بسیار معمولی و حالا در اثر زد و خورد تکه و پاره هم شده و کاملاً خون آلود هم شده بود. شاید بهمین دلیل خانم برای او دل میسوزاند و میل داشت به او کمک کند. او با عجله خود را معرفی کرد و گفت که او سروان و فرمانده یک گروهان سوار نظام است که برای تفریح و ورزش پای پیاده مسافرت میکرده است. او از زن نیک سیرت درخواست کرد که بدون یک لحظه تأمل ، به شوهرش بیردازد و زخمهای او را مرهم بگذارد. خانم دینمونت به اخلاق شوهر خود بیشتر از فرمانده گروهان سوار نظام آشنا بود . او به دستمال سفره ای که چندان هم تمیز نبود نگاه کرد و با سرعت تا حدی سر و صورت او را تمیز کرد. براون با خودش فکر میکرد که پزشکان نظامی که چندان اهمیتی به جراحات افراد نمیدهند اگر در آنجا بودند بمراتب بیشتر از خانم صاحبخانه نگران وضع شوهرش میشدند. خانم خوب با این وجود از خودش مهارت کافی در زخم بندی نشان داد. او با یک قیچی موهای شوهرش را که روی صورتش ریخته و با خونی که منعقد شده بود هیبت ترسناکی به مزرعه دار میداد، قطع کرده و روی زخمهای او مرهم گذاشت. اینطور پیدا بود که او عادت به چنین وضعیتی داشته و این اولین باری نیست که به اینصورت از شوهرش مواظبت میکند. او بعد با نوار پارچه ای درازی این زخمها را باند پیچی کرد و بدون توجه به اعتراضات مریض ، یک شبکلاه هم روی سر او گذاشت. دستمالی هم با الکل خیس کرده و پیشانی و صورت را تمیز کرد. خانم دینمونت سپس بطرف براون آمده و کمک خود را برای بستن زخمهای او ارائه کرد.

براون به این خانم اطمینان داد که تنها چیزی که لازم دارد آب ، صابون و حوله است. خانم گفت:

" من بایستی خیلی زودتر این فکر را میکردهم . من در را باز میکنم چون بچه ها دیگر طاقتشان طاق شده و میخواهند پدرشان را ببینند. "

حالا براون متوجه شد که دلیل مشت و لگد مداومی که از بیرون نصیب در اطاق پذیرائی میشد از چه قرار بوده است. براون قدری متعجب شد ولی قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کند ، خانم دینمونت در را باز کرد که برای او لگن و آب بیاورد که ناگهان یک موج بچه های موبور وارد اطاق شد. آنها قبل از هر چیز بدیدن دامپل رفته و برگشتن او را بخانه تیریک گفته بودند . بعضی از بچه ها هم از آشپزخانه آمده بودند و خرد سال ترینشان ، نیمه برهنه از رختخواب بیرون بسته که بدیدن پدرش بیاید. آنها میخواستند بدانند که پدرشان از این مسافرت طولانی برای آنها چه آورده است. پدر ابتدا آنها را یکی یکی در آغوش کشیده و غرق بوسه کرد.



DINMONT AT HOME

آقای دینمونت سپس هدیه های بچه را که سوت سوتک، نی لیک ، آبنبات و خروس قندی بود بین آنها تقسیم کرده و در آخر وقتی قیل و قال بچه ها او را خسته کرد به براون گفت:

" جناب سروان ... همه این ها تقصیر خانم خوب منست. او به بچه ها اجازه میدهد که هر کار که میل دارند انجام بدهند. "

آیلی که در همان لحظه با لگن و حوله وارد اطاق شده بود گفت:

" من ؟ ... خدا خودش به ما کمک کند. چه کاری از دست من بر میآید؟! ... من چیزی در اینجا ندارم که به آنها بدهم. بچه های بیچاره. "

دینمونت در میان اعتراضات شدید بچه ها آنها را از اطاق بیرون برده و فقط یک دختر و یک پسر که بین بچه ها از همه بزرگتر بودند اجازه یافتند که در اطاق بمانند. پدرشان گفت که آن دو نفر بسیار مؤدبانه رفتار کرده بودند. بهمین دلایل ولی با تشریفات کمتری سگها هم از اطاق به بیرون رانده شده و فقط دو سگ از این تنبیه معاف شدند. دینمونت به پیرترین سگ خود که پدر و پدر بزرگ بقیه سگها بود اجازه ماندن در اطاق را داد و 'زنبور' سگ براون هم که از ترس خود را زیر صندلی اربابش پنهان کرده بود اجازه یافت که در جایی که بود باقی بماند.

فعالیت و رفت و آمد شدید خانم خانه به نتیجه مطلوب رسید و طولی نکشید که دو پرنده که کباب شده بودند بر سر میز غذا ظاهر شدند. یک تکه بزرگ گوشت گوساله نمک سود ، تخم مرغ آب پز، کره ، کیک و خوراک جو به اندازه فراوانی بر سر میز آورده شد. کمتر سربازی در پایان یک روز پر حادثه میتواند چنین غذای مفصل و خوبی را دریافت کند. بهمین دلیل براون با کمال مسرت در خوردن و نوشیدن به صاحبخانه کمک میکرد. یک دختر مستخدم که گونه های سرخش از لباس قرمزی که بتن داشت سرخ تر بود ، مشغوم جمع آوری غذاها های مصرف نشده و بقیه وسائل شام شده که کیک و شیرینی بعد از غذا را بیاورد. ولی حضور براون در خانه آنها طوری حواس دختر جوان را پرت کرده بود که مدام چیزهایی را فراموش میکرد.

براون در پایان غذا از میزبانش سؤال کرد که آیا او از اینکه بحرف زن کولی توجهی نکرده و هشدار او را برای انتخاب آن راه را ندیده گرفته بود پشیمان است یا خیر؟

او جواب داد:

" کسی چه میداند. این جماعت کولی خصلت های شیطانی دارند. ما بنحوی از شر این راهزنان خود را نجات دادیم ولی اگر از راهی که زن کولی به ما گفته بود میرفتیم شاید هر دو نفر کشته میشدیم. پدر پیر من عادت داشت به ما نصیحت کند که به کولی ها هیچ موقع اعتماد نکنیم "

بعد از مقداری گفتگو در باره مسائل مختلف که در حین آن مرد میزبان از خود و مهمانش با مشروبات مختلف پذیرائی میکرد برآون با قاطعیت دست او را رد کرده و به او گفت که بعد از یک راهپیمائی طولانی و سپس جنگ و دعوائی که با راهزنان در گرفت ، خیلی خسته بوده و احتیاج به استراحت دارد. او میدانست که هر مطلبی در باره مضرات مشروب برای آقای دینمونت که از ناحیه سر مجروح شده بود به میزبانش بگوید فقط خودش را خسته کرده است. این بود که با اصرار به اطاق خواب کوچکی که برایش در نظر گرفته بودند رفت. اطاق کوچک ولی رختخواب او بسیار تمیز و راحت بود. خانم صاحب خانه با خود میگفت:

" ملافه های این رختخواب بهترین ملافه های ممکن هستند چون با بهترین آب از چاه شسته شده ، با مایع رنگبر سفید شده و خود من و ' نلی ' با چوب آنرا کوبیده ایم. اگر خود ملکه هم اینجا بود بهتر از این نمیتوانست انجام بدهد. "

حقیقت این بود که در سفیدی و پاکیزگی ، ملافه ها با برف رقابت میکردند. بعلاوه بعلت بکار بردن مواد خوب، ملافه ها بوی عطر دلپذیری بخود گرفته بودند. زنبور کوچک بعد از اینکه با لیسیدن دست صاحبش از او اجازه مرخصی گرفت ، در پائین تخت او روی زمین بخواب رفت. مسافر ما هم به اندازه کافی خسته بود و خیلی زود بدنای خواب و رویا وارد شد.



فصل بیست و پنجم

براون صبح زود از خواب برخاست و از اطفاش بیرون رفت که تشکیلات خانه دوست جدیدش را مشاهده کند. او یک باغچه کوچک را مشاهده کرد که پیدا بود توجه کامل و جدی به آن نشده بود. همه چیزهایی که در یک خانه در مزرعه انگلیسی دلپذیر بنظر میرسد در این باغچه موجود نبود. با وجود این پیدا بود که این بخاطر دست تنگی صاحب خانه نبود بلکه بیشتر از عدم تمایل و اهمال ایجاد شده بود. در عوض یک ساختمان کوچک و تمیز برای نگهداری و دوشیدن گاوها، آخورهای تمیز در حدود ده گاو شیرده از بهترین انواع گاو را در خود جا داده بود. نزدیک آنها اصطبل مرتبی بود که دو گروه از اسب در آن استراحت کرده یا بخوردن مشغول بودند. همه چیز حاکی از آن بود که مسافر ما با مزرعه دار ثروتمندی طرف شده بود. محوطه خانه در بالا و نزدیک رودخانه قرار گرفته و یک دسته از بچه ها در همان نزدیکی، در ساحل رودخانه زیر یک درخت نارون پیر مشغول ساختن خانه بودند. این درخت را بیاد یک راهزن پیر که در این نقطه مقیم بود بنام 'درخت چارلی' مینامیدند. بین خانه مزرعه دار و یک چمنزار بزرگ در دامنه تپه، یک منطقه نسبتاً وسیع مرداب و نیزار قرار گرفته بود. در گذشته این منطقه باتلاقی یکنوع دفاع طبیعی در مقابل هجوم دشمنان برای چارلی راهزن ایجاد میکرد. در زمان حال خاصیت قابل توجهی این مرداب و نیزار نداشت.

براون تصمیم گرفت که با بچه هایی که مشغول بازی بودند سر صحبت را باز کرده و با آنها دوست بشود. ولی بچه ها مانند جیوه که از دست فرار میکند همگی پا به فرار گذاشته، فقط دو نفر از آنها که کمی بزرگتر از بقیه بودند در فاصله مطمئنی متوقف شده و کارهای براون را زیر نظر گرفتند. مسافر ما سپس بطرف تپه حرکت کرد، از باتلاقی که ذکرش رفت با استفاده از سنگهایی که برای عبور گذاشته بودند گذر کرد. این سنگها نه به اندازه کافی پهن بوده و نه بطور محکم بزمین وصل شده بود و همین راه رفتن روی آنرا مشکل میکرد. براون به تپه رسید و مشغول بالا رفتن شد که به مردی برخورد که از تپه پائین میآمد. براون خیلی زود میزبان خود را شناخت هر چند که او یک پالتوی چوپانی خاکستری در بر کرده و کلاهی از پوست گربه وحشی بر سر گذاشته بود. این کلاه بزرگ بود و بخوبی زخمهای سر او را که باند پیچی شده بود میپوشاند. وقتی او از میان مه صبحگاهی خارج شده و از تپه پائین میآمد، براون که بمناسبت شغلش عادت داشت که آدمها را از روی وضعیت بدنیشان قضاوت کنید، نمیتوانست از تحسین این مرد جا افتاده خودداری نماید. پهنای شانه هایش و استحکام قدمهایش بواقع قابل تحسین بود. دینمونت هم با دیدن براون احساس مشابهی داشت و قامت بلند و ورزیده او را با تحسین متقابل مشاهده میکرد. وقتی آنها بهم رسیدند و تعارفات معموله صبحگاهی بین آنها رد و بدل شد مهمان از میزبان سؤال کرد که آیا زد و خورد شب گذشته اثر نامطلوبی روی او باقی گذاشته است؟ آقای دینمونت جواب داد:

" آه ... من تقریباً فراموش کرده بودم که در مرافعه دیشب قدری صدمه خوردم. ولی امروز صبح که من خیلی سر حال هستم فکر میکردم که من و شما میتوانیم برای صرف یک صبحانه خیلی خوب بخانه برویم و در آنجا با هم صحبت کنیم. "

براون گفت:

" آقای خوب من ... آیا شما فکر نمیکنید که قدری بی احتیاطی است که بعد از اتفاقی که دیشب افتاد بجای استراحت شما روانه صعود از تپه شده اید؟ "

مرد مزرعه دار که از ته دل میخندید گفت:

" محض رضای خدا جناب سروان نگران من نباشید. بسر من بلاهای بیشتر و شدیدتر از این آمده و هیچ چیز مرا ناراحت نمیکند مگر اینکه یک گیلان مشروب خوب را از دست بدهم. امروز صبح هم من اجبار داشتم که به پشت تپه رفته و گله های گاو و گوسفند خودم را از نزدیک مشاهده کنم. در آنجا من به ' تام تادشو ' برخورد کردم که او به من گفت ترتیب یک شکار روباه را برای امروز صبح داده اند. آیا شما میل دارید در این شکار شرکت کنید؟ من دامپل را در اختیار شما خواهم گذاشت و خودم سوار اسب دیگری خواهم شد. براون گفت:

" ولی من امروز بایستی براه خود ادامه بدهم و مسافرتم را نمیتوانم به تعویق بیندازم. "

مرد اسکتلندی گفت:

" اصلا حرفش را هم نزنید. من حد اقل برای دو هفته از شما جدا نخواهم شد. ما این خوشبختی را نداریم که دوستی مانند شما را زود بزود در این نقطه دور افتاده ملاقات کنیم. "

براون واقعا هیچ دلیلی نمیدید که در مسافرت خود تعجیل کند. بهمین مناسبت فعلا دعوت میزبان خود را برای صرف صبحانه پذیرفت و قول داد که برای یک هفته نزد آنها بماند.

وقتی آنها بخانه بازگشتند خانم صاحبخانه مفصلی ترتیب داده و وقتی خبر شرکت شوهرش و براون را در شکار روباه شنید هرچند آشکارا با آن مخالف بود ولی ایدا از این خبر متعجب و نگران نشد. او به شوهرش گفت:

" دندی... شما دیگر آن جوان سابق نیستی و باید بشما بگویم که یکی از همین روزها جنازه ترا بخانه خواهند آورد. "

دندی دینمونت گفت:

" ساکت باش دختر جان... خودت خوب میدانی که من همیشه صحیح و سالم از فعالیت های خارج از خانه برمیگردم. "

اینرا گفت و به براون تاکید که صبحانه سریعتر تمام کند و گفت:

" با بالا آمدن آفتاب برف ها آب خواهند شد و سگها بوی روباه را از دست خواهند داد. "

بعد مرد مزرعه دار جلو افتاد و آنها بسمت محل ملاقات با بقیه شکارچیان روانه شدند. خیلی زود آنها دره کوچک را ترک کرده و وارد منطقه ای با تپه های کوچک و بزرگ شدند. پائین تپه ها اغلب توسط آب روان حفر شده که در فصل زمستان بعد از بارندگی شدید، آب جمع شده مانند رودخانه ای خروشان در لابلا تپه ها حرکت میکنند. در بالای تپه های بلندتر هنوز مه صبحگاهی خود نمائی کرده ولی برف و یخ روز و شب گذشته با باران صبح زود تقریبا پاک شده بودند. از بالای تپه ها صدها جویبار موقتی کوچک مشهود بود که همه به نهر بزرگ پائین تپه ملحق میشدند. دینمونت با بی باکی هرچه تمامتر در کوره راه هائی که گوسفندان درست کرده بودند اسب میخواست. آنها بزودی به یک منطقه مسطح رسیدند که چندین نفر در آنجا دور هم جمع شده بودند. براون با تعجب فکر میکرد که چگونه ممکن است که اسبهای شکارچیان، در لابلا تپه ماهور ها بدنبال روباه چهار نعل حرکت کنند. این نگرانی او با رسیدن به گروه شکارچیان نه تنها از بین نرفت بلکه تشدید هم شد.

آنجا بتدریج از یک سربالائی تند بالا میرفتند که بناگاه خود را در بالای کوه یافته و زیر پای آنها دره کاملا عمیق ولی باریکی مشاهده میشد. هدف این شکارچیان این بود که حیوان حیلہ گر و مخربی را شکار کرده و روباه بدبخت در این ارتفاعات فرصت زیادی برای فرار نگرفته و خیلی زود بسزای اعمال بد خود میرسد. روباهی که در محاصره کوه های بلند باشد خیلی زود بچنگ شکارچیان خواهد افتاد. دره باریک در پائین پای آنها در اطرافش دیواری از خاک و سنگهای پوسیده بطور طبیعی ایجاد شده بود که تا لبه نهر آبی که از پائین ترین قسمت دره میگذشت میرسید. اینجا و آنجا درختانی که قادر به زندگی در شرایط کوهستانی بودند رویش کرده بودند. شکارچیان پیاده و سوار که هر یک حد اقل یک سگ قویهکل با خود داشتند، در لبه دره باریک جا گرفتند. میرشکار که یک نوع افسر منطقه ای بود غذای مجانی تحویل میگرفت و به ازای تحویل جسد هر روباه، مبلغی هم بعنوان جایزه دریافت میکرد. او در این حال خود را در قعر دره قرار داده بود. سگهای کوچکتر از جنس فلفل و خردل هم همه در آنجا حاضر بودند. یک چوپان این سگها را بجلو میراند. افرادی که در بالای دره جا گرفته بودند قلاده سگهایشان را محکم گرفته و فقط موقعی آنها را آزاد میکردند که روباه از پناهگاهش خارج شده باشد.

این ترتیبات شاید بنظر یک شکارچی حرفه ای چندان شسته و رفته نیامد معهذاً چیزی در آن بود نظر بینندگان را جلب میکرد. حرکت افرادی که در بالای کوه ایستاده بودند در زمینه آسمان آبی اینطور بنظر میرسید که در آسمان پرواز میکنند. سگها که حوصله اشان از قلاده سر رفته بود تمام تلاش خود را انجام میدادند که به سگهای پائین دره ملحق بشوند. منظره پائین هم برای آنهایی که از بالا نگاه میکردند جالب بود. مه صبحگاهی هنوز کاملاً برطرف نشده بود و قسمتی از دره را پوشانده بود. مثل این بود که همه چیز را از پشت یک پارچه نازک و ظریف حریر ببینند. آنها حالا شاهد هنرنمایی چوپان بودند که از یک جا بجائی دیگر میپرید و این کار خطرناک را تکرار میکرد. سگها هم که بوی شکار بدماعشان خورده بود دسته جمعی زوزه سر میدادند. بار دیگر مه روی دره را کاملاً گرفت و فقط صدای شکارچیان بود که به سگهای خود دستور میدادند. روباه نگون بخت از یک پناهگاه به پناهگاه دیگر متواری میشد، در آخر تصمیم گرفت که از دره خارج شده بلکه بتواند جان خودش را نجات بدهد. آنهایی که از بالا مواظب حرکات روباه بودند در این موقع سگهای قویهیکل و درنده خود را آزاد کرده که در دویدن و چابکی از روباه پیشی میگیرند. روباه بدبخت خیلی زود به پایان زندگی خود آورده میشود.

به این ترتیب، بدون توجه به مقررات و قراردادهای شکار تا جائیکه شکارچیان دو پا و چهار پا قدرت داشتند به شکار روباه ادامه داده و در آخر جسد بیجان چهار روباه بدبخت بدست آنها افتاد. حتی براون که در معیت نواب بزرگ هندوستان در بالای فیل بشکار ببر میرفتند، اعتراف کرد که هیجان این شکار روباه دست کمی از شکار ببر نداشته است. وقتی شکار برای آن روز به اتمام رسید، بر حسب عادت، تمام شکارچیان برای صرف غذا به سمت 'چارلیز هوپ' خانه دندی دینمونت روانه شدند.

در راه بازگشت براون برای مدت کوتاهی در نزدیکی میرشکار، افسر منطقه ای، اسب میتاخت. او از فرصت استفاده کرده و سوآلاتی در باره نحوه برگزاری این شکارها را مطرح کرد. این افسر که مرد کوتاه قامتی بود از برخورد نگاهش با براون دوری میجست و پیدا بود که منتظر فرصتی است که خود را از شر براون نجات دهد. صورت این مرد از صداقت و درستی که در صورت اغلب شکارچیان بچشم میخورد بی بهره بود. براون متوجه شد که این مرد از نگاه مستقیم تمام شکارچیان گریزان بوده و با کسی وارد صحبت نمیشد. براون چند کلمه ای در باره شکار آنروز بیان کرد، انعام مختصری به او داد و اسبش را سرعت داد و به آقای دینمونت ملحق شد. خانم دینمونت که از این رسم شکارچیان بخوبی مطلع بود غذاهای مفصلی تهیه دیده بود و با صمیمیت و ادب از هر کمبود و کاستی از مهمانانش معذرت خواهی کرد.



فصل بیست و ششم

بدون اینکه وقت خوانندگان خود را برای توضیح اتفاقاتی بدون اهمیت که در یکی دو روز بعد رخ داد بگیریم ما بسراغ تفریحی میرویم که مخصوص اسکاتلند بوده و میتوان آنرا شکار ماهی ' سمون ' نامید. یک نیزه سه پر که در اسکاتلند اصطلاحاً ' ویستر ' نامیده میشود برای شکار این ماهی بکار برده میشود. این نیزه بلند بوده و با آن به ماهی ضربه میزنند. ولی یک نیزه کوتاهتر هم مورد استفاده قرار میگیرد که بیک طناب متصل بوده و در قسمتهایی از اسکاتلند بخصوص در مصب رودخانه ' اسک ' در گرفتن ماهی کاربرد دارد. ماهیگیری در روز و بالاخص در شب ادامه پیدا میکند. چراغ دستی های قوی سطح آبرو روشن کرده و وقتی ماهی پیدا شد آنرا با نیزه شکار میکنند.

در این مورد بخصوص، شکارچیان در یک قایق بزرگ سوار شده و بقسمتی از رودخانه رفتند که از همه جا گود تر بود. بقیه شکارچیان با چراغ دستی و نیزه در ساحل رودخانه دوندگی کرده و ماهی های سمون را تعقیب میکردند. برخی از ماهیها در طول رودخانه حرکت کرده که خود را از چشم شکارچیان پنهان کنند. برخی دیگر در زیر سنگها، ریشه درختان و صخره ها خود را پنهان میکردند. آنهایی که در قایق نشسته بودند با دقت به آب نگاه کرده و کوچکترین حرکتی را به شکارچیان در ساحل خبر میدادند.



SALMON LEISTERING

این صحنه بدون شک برای کسانی که به آن عادت داشتند بسیار جالب و محرک بود ولی براون که تعلیم کافی برای استفاده از نیزه را نداشت بعد از چندین بار عدم موفقیت از این کار خسته شده و بعلاوه چندین مورد که او موفق به شکار ماهی نشد نیزه را که با قدرت پرتاب کرده بود به صخره های قعر رودخانه گیر کرد. او احساس دیگری هم در این شکار پیدا کرده بود که در بقیه شکارها به او دست نمیداد. نزدیکی بی اندازه به جانوری که بعد از اصابت نیزه به جان کندن مشغول میشود برای براون حالتی ایجاد کرده بود که در خود تمایلی برای ادامه این شکار نمیدید. او بهمین جهت خواهش کرد که او را کنار ساحل از قایق پیاده کنند. دیدن منظره شکار از راه دور مشکلی برای او ایجاد نمیکرد. منظره رودخانه در شب، با درختان اطراف آن بسیار زیبا بود و براون بارها بیاد دوست هنرمند خود ' دادلی ' افتاد که میتواند از این مناظر در کارهای هنری خود استفاده کند. نوری که سطح آبرو را روشن میکرد رفته رفته کم شده و بالاخره فقط نور ستارگان بود که از سطح آب منعکس شده و بچشم میرسید. یک مشعل نورانی در تاریکی در سطح آب از دور پیدا شد که با نزدیک شدن آن بار دیگر صخره ها و درختان اطراف آب روشن شده و بچشم میخوردند. در زیر همین نور سرنشینان قایق را هم میشد دید که خم و راست شده و با استفاده از نیزه های خود سعی در شکار ماهی داشتند.

براون مدتی به این سایه روشن ها نگاه کرده و سپس تصمیم گرفت که بطرف خانه بر گردد. در سر راه خود چشمش به یک گروه کوچک افتاد که یکی از آنها مشعل را نگاه داشته و بقیه آماده بودند که اگر ماهی را دیدند آنرا شکار کنند. او مردی را دید که یک ماهی سمون بزرگ را با نیزه زده بود، ولی ماهی بزرگ و قوی، تسلیم نمیشد و تقلا میکرد. مرد هم قادر نبود که ببنهائی ماهی را از آب بیرون بکشد. براون بسمت ساحل رفت که ببیند این کار بکجا میانجامد. او مردی را که مشعل بدست داشت شناخت و این مرد کسی جز میرشکار کوچک اندام نبود. سرنشینان قایق براون را در ساحل دیدند و با فریاد از او خواستند که جلوتر آمده و از ساحل به آنها در بالا کشیدن ماهی کمک کند. قایق نزدیک ساحل آمده و ناگهان مردی که ماهی را گرفته بود به داخل رودخانه افتاد. آب تا کمر او بالا آمده و حالا او بغیر از ماهی با جریان قوی آب نیمه یخ زده هم طرف بود. از طرف دیگر ساحل افرادی که ناظر بودند فریاد میزدند:

" مرد... ماهی را زیر آب نگهدار ... هر قدر متیوانی او را پائین نگهدار... "

مرد بیچاره در آب سرد رودخانه طاقت خود را تقریباً از دست داده بود. وقتی براون به لب رودخانه رسید خطاب به مرد میرشکار که مشعل بدست داشت فریاد زد:

" دوست شکارچی من... مشعل خود را بالا نگهدار. "

میرشکار که میل نداشت صورتش را نمایان کند با اکراه مشعل را قدری بالا برد. ولی قبل از اینکه کاملاً براون بتواند خود را به مردی که در رودخانه افتاده بود برساند، میرشکار این جور وانمود کرد که مشعل از دستش افتاده و بهمین دلیل همه جا تاریک شد.

مرد داخل رودخانه گفت:

" مرده شور این ' گابریل ' را ببرد. من دیگر اجازه نگهداشتن مشعل به او نخواهم داد. "

چندین نفر از اطراف برای نجات ماهیگیر خود را به آب زده که مردی که در حال غرق شدن بود کمک کنند. آنها همه با هم ماهی بزرگ را هم به ساحل کشیده و معلوم شد که ماهی یکی از بزرگترین ماهی هائی بود که در آن منطقه شکار شده بود.

رفتار این میرشکار باعث حیرت براون شده بود. او صورت راهزنانی را که چند شب پیش به او و دینمونت حمله کرده بودند بخاطر نمیآورد ولی این رفتار غیر متعارف این مرد باعث شد که براون مشکوک شده و تصور کند که یکی از آن دو راهزن ممکن بود همین مرد باشد. راهزنان در آنشب کلاه های بزرگ بر سر داشته و بالاپوش های بلندی هم بتن داشتند، این بود که براون نمیتوانست از روی صورت یا هیكل آنها تشخیص بدهد که آیا این میرشکار یکی از آنها بود یا خیر. براون تصمیم گرفت که با میزبان خود آقای دینمونت در این باره صحبتی بکند ولی بدلائلی این مذاکره را به صبح روز بعد موکول کرد.

شکار چیان با تعداد زیادی ماهی باز گشتند. حدود صد ماهی سمون حاصل شکار آنها بود و بهترین آنها برای استفاده آقای دینمونت دست چین شد. بقیه ماهی ها هم بین بقیه افرادی که در شکار شرکت داشتند تقسیم شد. این ماهی ها در ابتدا در اطراف های مخصوصی دودی شده و بعنوان یک غذای زمستانی، با مقدار زیادی سیب زمینی، پیاز طبخ میگردید. براون بهمراه میزبان خوش خلق خود و سایر میهمانها به آشپزخانه بزرگ و دود زده رفت که روی یک میز بزرگ چوبی این غذاها چیده شده بود. همه شکار چیان

با دیدن این منظره اشتها آور ، زبان به تحسین گشوده و به غذاها حمله کردند . مسافر ما با دقت به صورت‌های بشاش و خنده روی شکارچیان خیره شده بود ولی در بین آنها صورت آفتاب سوخته میرشکار پنجم نمیخورد.

در آخر او تصمیم گرفت که مستقیماً سؤال خود را مطرح کند. او خطاب به شکارچیان ماهی گفت:

" آقایان... افتادن مشعلی که روشنایی آن برای حفظ جان یکی از شما مسئله حیاتی بود اتفاق بد و جبران ناپذیری میتوانست باشد. این واقعه وقتی اتفاق افتاد که یکی از همقطاران شما با یک ماهی بزرگ دست و پنجه نرم میکرد. "

یکی از چوپانها که مرد قوی هیكلی بود و همان مردی بود که با ماهی بزرگ کلنچار میرفت جواب داد: " این کار بسیار اشتباه و خطرناک بود و او استحقاق تنبیه سختی را دارد. دلیل اینکه گابریل مشعل را به آب انداخت اینست که او میل ندارد که هیچ کس بهتر از او شکار کند. "

شخص دیگری گفت:

" بله... او واقعا از کاری که کرده بود شرمند شده بود. اگر اینطور نبود همین حالا مثل بقیه ما اینجا بود. گابریل به چیزهای خوب بیشتر از بقیه ما علاقمند است. "

براون پرسید :

" آیا او هم متعلق به همین منطقه است؟ "

" نه... نه... مدت زیادی نیست که او در این جا کار گرفته است . او از اطراف دامفری میآید که در جنوب اسکاتلند واقع شده است. "

براون پرسید:

" لطفا اسم او را به من بگوئید. "

" گابریل. "

" خوب... گابریل چی؟ ... اسم فامیل او چیست؟ "

" آه... فقط خود خدا آنرا میداند. ما در اینطرفها افراد را با اسم فامیلشان صدا نمیکنیم. این رسم فقط در بین کوه نشینان مرسوم است. "

یک چوپان دیگر از جا بلند شد و در حالیکه خیلی بکندی صحبت میکرد گفت:

" ببینید آقا... مردمی که در این منطقه زندگی میکنند بیشتر از طایفه آرمسترانگ ویا الیات هستند. هر کدام هم دو سه نام برای خود دارند. برای اینکه از یکدیگر تشخیص داده شوند اشراف و زمین داران از اسم جایی که در آن زندگی میکنند استفاده میبرند. بعنوان مثال تام تادشو ، هابی سوربیتزی و همین آقای خوب که ما امشب مهمانشان هستیم دندی چارلیز هوپ نامیده میشوند. ولی برای آدمهای معمولی که از خودشان ملک و زمین ندارند گاهی با اسم کوچکشان شناخته میشوند. همین شخص که نام او را پرسیدید اسم او گابریل است ولی ممکن است او را تاد گیل یا هانتز گیل صدا کنند. این مرد مدت زیادی نیست که به اینجا آمده و من نشنیده ام که او را به اسم دیگری صدا کنند. ولی بهر جهت خوب نیست که پشت سر او حرف بزنیم. او خود را بهترین شکارچی روباه میداند ولی هستند کسانی که این ادعای او را قبول ندارند. "

بعد از مقداری گفتگوی عمومی سر دسته شکارچیان از میزبان تشکر کرده و خداحافظی کرد. بقیه به خوردن ، آشامیدن و گفتگو ادامه دادند. خوردن و آشامیدن آنقدر ادامه پیدا کرد که ممکن بود مشکلاتی ایجاد کند که در این موقع به دعوت خانم آیلی خانمهای همسایه ها با شوهرانشان برای شرکت در جشن وارد شدند. ورود این دسته باعث شد که شکارچی ها خود را کنترل کرده و اجازه ندهند که کار بجاهای باریک کشانده شود. چند لحظه بعد نوازندگان ویولن و نی لبک اسکاتلندی هم وارد شده و رقص و پایکوبی هم تا پاسی از شب ادامه یافت.

روز بعد ترتیب یک شکار سمور دریائی داده شده بود. یک حیوان کوچک که در لهجه محلی آنرا ' گور کن ' میخواندند روز قبل بدام افتاده بود و قرار بود از آن بعنوان طعمه برای دریده شدن توسط سمور دریائی استفاده شود. سگهای آقای دینمونت به این گور کن کوچک دسته جمعی حمله کرده و حیوان کوچک با نهایت شجاعت از خود دفاع کرده بود. در این زد خورد گورکن موفق شده بود که یکی از دستهای فلفل

جوان را شکسته و خردل مسن را تقریباً خفه کرده بود. براون که شاهد این جنگ یک طرفه و دفاع دلورانه گورکن بود بخود جرات داده و یک خواهش غیر معمول از آقای دینمونت کرد. او از دینمونت خواهش کرد که در عوض دفاع دلیرانه گورکن، جان او را بخشیده و اجازه دهند که او به محل زندگی خود برگردد.

مزرعه دار که به احتمال زیاد چنین درخواستی را از طرف هر کسی بجز براون با تحقیر رد میکرد کمی فکر کرد و گفت:

"آه... بسیار خوب... این درخواست عجیبی است ولی چون از طرف شما مطرح میشود من لازم میدانم به آن جواب مثبت بدهم. من کاری بکار این حیوان کوچک و شجاع نخواهم داشت و طعمه دیگری برای سمور دریائی پیدا خواهم کرد. حتی از اینهم بهتر... ما این حیوان را علامت گذاری کرده و اسمش را هم کاپیتان بروک میگذاریم. من خوشحال هستم که میتوانم کاری برای شما انجام بدهم. در آینده هم هیچ کس این گورکن را شکار نخواهد کرد. خدا هم از ما راضی خواهد بود که خون یک جانور بیگناه را بر زمین نریختیم."

براون بعد از یک هفته اقامت در خانه دندی دینمونت و شرکت در شکارهای مختلف از آقا و خانم دینمونت اجازه مرخصی گرفت. بچه ها که به حضور او عادت کرده و با او دوست شده بودند با غوغا و جنجال او را بدرقه کردند. او بیشتر از بیست بار به آنها قول داد که خیلی زود به آنجا باز خواهد گشت و برای آنها نلی لیک هندی خواهد نواخت. یک پسر کوچک نُه ساله به او گفت:

"کاپیتان... باز هم اینجا بیائید و جنی همسر شما خواهد شد."

جنی که یک دختر بچه یازده ساله بود بسمت مادرش دوید و خود را پشت سر او پنهان کرد.

یک دختر بچه شش ساله گفت:

"آقای کاپیتان... اگر جنی نمیخواهد زن شما بشود من حاضرم با شما ازدواج کنم."

براون با خودش گفت:

"چه کسی میتواند بدون احساس ناراحتی از این قلوب پر محبت جدا شود؟ خانم خانه هم همینطور و در این یک هفته با تمام نیرو از من پذیرائی کرد."

خانم جلو آمد و صورت خود را برای بوسیدن به مرد مسافر عرضه کرد و گفت:

"ما آنطور که شاید و باید از شما پذیرائی نکردیم و از این بابت معذرت میخواهم."

براون با عجله گفت:

"خانم دینمونت عزیز... حالا که شما با اصرار میخواهید برای من کاری انجام بدهید من میتوانم بخودم جرات بدهم و درخواست کنم که یک ژاکت مثل آن که آقای دینمونت بتن میکند برای من بیافید."

مرد جوان و با هوش در همین مدت کم یاد گرفته بود که چگونه با چنین درخواستی، خوشحالی خاطر خانم خانه را فراهم کند. خانم دینمونت گفت:

"یک کلاف نخ پشمی چیزی نیست که از قبل در خانه های ما وجود داشته باشد ولی من از جانی گودشایر که در شهر مجاور نخ میریسد خواهم خواست بهترین نخ را برای من فراهم کند و من این ژاکت را برای شما خواهم بافت. حالا آقا... خداحافظ شما و مواظب خود باشید."

ما نباید فراموش کنیم که بخوانندگان خود بگوئیم که مسافر ما سگ کوچک خود 'زنبور' را بنیابت از طرف خود برای چند ماه در خانه دینمونت باقی گذاشت. او فکر میکرد که بجائی میرود که شاید مجبور باشد خود را پنهان کند و وجود یک سگ سر حال مثل زنبور این کار را غیر ممکن میکرد. او از بزرگترین پسر خانواده خواهش کرد که مسئولیت زنبور را بعهده بگیرد. پسر بچه قول داد که بطور کامل مواظب زنبور باشد و اجازه ندهد در فعالیت هائی که فلفل ها و خردل ها صدمات جسمی شدیدی خوردند شرکت کند. براون که از دوستان کوچک خود خداحافظی کرده بود آماده رفتن شد.

در تپه و ماهور های این منطقه اسب سواری برای سوار کاران بصورت یک تفریح و ورزش در آمده بود. شاید وسعت زیاد چراگاه ها و لزوم بازدید مکرر از آنها پایه این ورزش را بنا نهاده بود. از آنجائیکه نویسنده قصد ندارد از خود تعریف و تمجید کند نقش خود را در این ورزش بیان نکرده و ترجیح میدهم که همانطور گمنام باقی بمانم. دقیقاً همین تذکار در چند مورد دیگر هم که در این تاریخچه و چند داستان دیگر

آمده است ، صادق بوده و من نامی از خود نیاورده ام. ولی قدر مسلم اینست که مردان اسکاتلندی علاقه وافری به اسب و سوارکاری دارند. بهمیم جهت آقای دینمونت با اصرار از مهمانش خواست که او را تا اولین شهر استان ' دامفری شایر ' همراهی و بدرقه کند. در آنجا براون اسباب و اثاثیه مختصر خود را پیشاپیش فرستاده و خود مستقیم به سمت ' وودبورن ، محل زندگی جولیا منرینگ خواهد رفت.

در طول راه، بار دیگر براون صحبت را به میرشکار روباه کشاند و از همسفر خود در باره شخصیت او سوآلاتی را مطرح کرد. ولی اطلاعات زیادی دستگیرش نشد. در حالیکه دینمونت مشغول برگزاری جشن کوه نشینان بود ، این مرد به میرشکاری منصوب شده بود و او فکر میکند که خون کولی در رگهای این مرد کوچک اندام سیاه چرده جریان دارد. ولی او همه راهزنانی را که در منطقه آنها فعالیت های غیرقانونی دارند بخوبی میشناسد و این مرد هیچ کدام از آنها نیست. او گفت:

" البته در بین کولی ها آدم های بد هم فراوان هستند اگر من بار دیگر آن پیرزن کولی بلند قد را ببینم به او انعام خوبی خواهم داد که مقدار زیادی توتون و تنباکو برای خودش خریداری کند. من حال فهمیدم که آن زن خیر و خوبی مرا میخواست. "

وقتی بالاخره موقع آن رسید که آنها از یکدیگر جدا بشوند مزرعه دار صادق دست براون را برای موتی طولانی در دست گرفت و بالاخره گفت:

" جناب سروان... خرمن برداری امسال آنقدر خوب بود که مستاجرین من اجاره خود را قیل از موعد مقرر به من پرداخت کرده اند. ما خرج سالیانه خود را از آن برداشت کرده ایم و برای بقیه پولها نقشه خاصی نداریم. پول خرید لباس برای ایلی و بچه ها هم از همین پول برداشت شده است. حالا من با خودم فکر کردم که بهتر است یک شخص مطمئن از این پولها نگهداری کند و از آنجائیکه من شنیده ام شما نظامی ها گاهی میتوانید درجه بالاتری برای خود ابتیاع کنید ، از این پول استفاده کنید و برای خود درجه سرگردی بگیرید. برای پس دادن این پول هم تعجیلی نکنید و هر موقع که توانستید آنرا پس بدهید. براون که بشدت تحت تاثیر این بزرگواری مرد مزرعه دار قرار گرفته بود ، دست او را فشرد و از صمیم قلب از او تشکر کرده و به او قول داد که این پول را فقط در راهی که او پیشنهاد کرده بود بمصرف خواهد رساند. آنها با ابراز احساسات زیاد از یکدیگر جدا شدند.



فصل بیست و هفتم

مسافر ما وقتی از دینمونت جدا شد در یک دلجانی که بطرف قریه کیپلترینگن میرفت برای خودش جایی کرایه کرد. در آنجا او میتوانست در باره وضعیت خانواده ای که در ' وودبورن ' سکونت پیدا کرده بودند اطلاعاتی کسب کرده و قبل از رفتن بدر خانه سرهنگ منزینگ که میتوانست خطرناک باشد ، احتیاطات لازمه را بکند. برای مشکلتر کردن مسافرت ، برف هم با شدت شروع به ریزش کرد. در ابتدا ریزش برف مانعی برای حرکت دلجیان ایجاد نکرد و برای مسافتی طولانی بدون معطلی دلجیان به پیش میرفت. ولی وقتی هوا کاملاً تاریک شد راننده دلجیان دچار سر در گمی شده و بنظر میرسید که مطمئن نیست که جاده درست را انتخاب کرده است. برف همچنان با شدت میبارید و گاهی برفی که روی زمین نشسته بود تا پنجره دلجیان میرسید. دلجیان مجبور به توقف شد و خود براون از آن پیاده شده و به اطراف نگاه میکرد. تمام امید او این بود که نوری از یک خانه یا مزرعه ببیند و از آنها راه درست را سؤال کند. ولی هیچ چیز در اطراف او بجز برف بچشم نمیخورد. تنها توصیه او به راننده این بود که با احتیاط جلو برود. راهی که آنها در آن بودند در هر دو طرف برای مسافتهای طولانی زمینهای کشاورزی بودند. بهمین دلیل مسافر ما انتظار داشت که دیر یا زود به محل زندگی صاحب یا صاحبان مزارع برسد. بالاخره بعد از طی مسافتی در حدود دو کیلومتر راننده کالسکه را متوقف کرده و به براون اطلاع داد که اسبهایش دیگر حاضر نیستند یک قدم جلو بردارند. ولی او گفت که در میان درختان چشمش به نوری افتاده که حدس میزند مربوط بیک خانه باشد. او گفت که تنها راه اینست که پیاده بطرف خانه رفته و آنجا را پیدا و تقاضای کمک کند. او یک جفت چکمه بزرگ از جعبه ای بیرون آورد و بالاپوش بزرگی هم بتن کرد و براه افتاد. براون که دید او با اسبها تنها مانده است از جا پرید و به راننده گفت که نزد اسبهای خود باقی بماند و خودش برای پیدا کردن خانه خواهد رفت. راننده با خوشحالی این پیشنهاد را قبول کرد.

مسافر ما بزحمت خود را به نزدیکی محوطه ای که نور از آنجا بیرون میزد رساند . او مجبور شد که از یک پرچین بالا رفته و راه باریکی که در مزرعه بود انتخاب کند. قدری که جلوتر رفت متأسفانه نوری که راهنمای او بود در لابلای درختان بکلی از چشم ناپدید شد. راه باریکی که در ابتدا خوب و مسطح بود رفته رفته باریکتر شده و بالاخره تقریباً غیرقابل عبور شد. خوشبختانه انعکاس نور آسمان روی برفهای سفید به او اجازه میداد که مسیر خودش را پیدا کند. او سعی زیاد داشت که از قسمتهای باز تر و کم درخت عبور کند و به این ترتیب در حدود دو کیومتر جلو رفت بدون اینکه چیزی در مسیر خود کشف کند. با این وجود با خودش فکر کرد که بهتر است در همان جهت بحرکت خود ادامه دهد. ولی او بچشم خود پرتو نور را دیده بود و فکر میکرد که از کلبه جنگلدار بیرون میزد. حالا دیگی به محلی رسیده بود که جاده مشخصی وجود نداشت و ناهمواری ها و پستی و بلندی زمین با وجود برف زیاد باعث میشد که احتمال زمین خوردن او زیاد شود. بعد از اینکه دوسه بار بزمین افتاد به این فکر افتاد که بسمت کالسکه بازگردد. برف همچنان با کمال شدت میبارید.

براون که میل داشت قبل از بازگشت آخرین تلاش خود را انجام بدهد و با احتیاط جلو رفت. در این حال ناگهان با کمال خوشحالی چشمش به نوری افتاد که چندان از او دور نبود و در همان سطحی قرار داشت که در آن ایستاده بود. ولی خوشحال او چندان طولانی نشد چون مسیری که او را بطور مستقیم به نور میرساند بسرعت بسراشویی تندی منتهی شد . مشکل نبود که بتوان تصور کرد که او وارد یک دره عمیق میشود. او با احتیاط هرچه تمامتر قدم بر داشته و از سراشویی پائین میرفت. بالاخره به پائین دره رسید که یک نهر کوچک در آن قرار داشت و مسیر آب آن توسط برف سنگین مسدود شده بود. او بناگاه خود را در

میان خرابه های ساختمانهایی یافت که ستون های سیاهشان در تضاد با برف سفید ، بهتر بچشم میرسیدند. خانه هایی که بکلی خراب شده بودند مانند توده انبوهی از سنگ ، خاک و چوب رویهم انباشته شده و زیر خروارها برف حرکت بجلو براون را مشکل میکردند. ولی براون با سرسختی بجلو رفته و از نهر آب عبور کرد. در حالیک بشدت خسته شده و نفس نفس میزد از ساحل مقابل نهر بسختی بالا رفت و در اینجا بهمان سطحی رسید که نور از آن ساطع میشد.

از روی نوری که بچشم او میرسید مشکل بود بتوان منبع نور را تشخیص داد ولی قدری که جلوتر رفت بنظرش رسید که ساختمان کوچکی در جلوی او واقع شده که قسمت بالای آن بکلی خراب شده است. شاید در گذشته این ساختمان محل زندگی کسانی بوده از شان و منزلت بالائی برخوردار نبوده اند. تنها قسمت پائین و زیر زمین ساختمان باقی مانده بود و براون همچنان خود را بطرف نور میکشید. بیک بریدگی باریکی در روی دیوار رسید که معمولا در قلعه های خیلی قدیمی دیده میشود و تصمیم گرفت که قبل از در زدن بداخل این محل نگاهی بیاندازد. او چشم خود را به این شکاف دیوار که از آن نور بیرون میزد نزدیک کرده و بداخل خیره شد. منظره ای منزوی تر و مفلوک تر از آن نمیتوان تصور کرد. آتشی در روی زمین روشن بود و دود حاصل پس از دور زدن در اطاق از شکاف بزرگ سقف خارج میشد. دیوار ها که در زیر این نور دیده میشد دیوارهای خرابی بود که هرلحظه امکان فروریختن داشت و حد اقل سیصد سال از عمرشان میگذشت. چند جعبه خالی نیمه شکسته هم در اطراف افتاده بود. چیزی که توجه براون را بخود جلب کرد ساکنین این اطاق بود.

روی یک برآمدگی که از کاه و حصیر درست شده بود یک پتو افتاده و روی آن شبی قرار گرفته بود که طوری بیحرکت بود که اگر لباسهای او شبیه لباسهای مردگانی که منتظر دفن هستند نبود، براون شک نمیکرد که این شبج جسدی بیش نیست. وقتی بیشتر دقت کرد متوجه شد که صدای نفس های عمیقی را بگوش خود میشنود. او زنی را دید که بالاپوش بلندی پوشیده ، روی یک سنگ روبروی این تخت مفلوک نشسته است. آرنج خود را روی زانو گذاشته و بشخصی که روی تخت افتاده و در حال احتضار بود نگاه میکرد. این زن گاهی لبهای خود را با مابعی مرطوب میکرد. زن مانند اینکه دعائی زیر لب زمزمه میکند بجلو خم میشد. این دعائی بود که در قسمتی از اسکاتلند و شمال انگلستان برای آدم محتضر میخواندند که زودتر دنیا را ترک کند. این زن در موقع دعا خواندن خود را به جلو و عقب متمایل میکرد.



MEG MERRILIES AND THE DYING SMUGGLER

زن دعا خواندن را متوقف و مرد رو به مرگ ناله ای در جواب او کرد . زن بخودش گفت:
 " اینکار نشدنی است... با این چیزی که در فکر اوست این بدبخت قادر نیست این دنیا را ترک کند. این مثل یک گره او را به این دنیا متصل کرده و تا این گره باز نشود این بد بخت نخواهد مرد. "

زن در حالیکه بزحمت از جای خود برمیخواست بصدای بلند گفت:

" من بایستی در را باز کنم. "

بعد بطرف در اطاق رفته و قفل در را گشود. با وجود اینکه این خانه وضع فوق العاده فلاکت باری داشت ولی در و چفت و بست آن کاملاً پایدار و مطمئن بود. او مشغول باز کردن در شد و گفت:

" حالا در باز شد... ای مرگ بیا و طعمه خود را با خود ببر. "

در حالیکه زن در را باز میکرد، براون خود را جلوی در رسانده و زن که در را باز کرد، براون را تمام قد در جلو خود دید. او به اختیار بعقب پرید و براون که بیدرنگ زن کولی را شناخته بود وارد اطاق شد. زن هم او را شناخت و قیافه و هیكل او یاد آور عفریت های ماده بود که به شخص تازه وارد اخطار میکرد که وارد خانه او و شوهرش نشود. زن کولی در حالیکه دستانش را تکان میداد گفت:

" من بتو نگفتم که در این کارها دخالت نکن؟ نگفتم که مواظب ضربه ای باش که موقع جدا کردن دو نفر که با هم میجنگند بتو وارد خواهد شد؟ این ضربه از ضرباتی که دو جنگنده بهم وارد میکنند شدیدتر خواهد بود. تو بخانه مرگ و نیستی آمده ای. "

اینرا گفت و چراغی را که در دست داشت بلند کرد و نور آنرا روی صورت مردی که در حال مرگ بود انداخت. صورت خشن این مرد حالا در آخرین دقائق زندگی تیر کشیده بود. یک ملافه خون آلود بزرگ دور سر او پیچیده شده و خون او به پتو و حصیر زیر آن نیز سرایت کرده بود. کاملاً واضح بود که این مرد به مرگ طبیعی نمیرد. براون از دیدن این منظره هولناک طوری مضمّن شد که بی اختیار بعقب رفت و بزنی کولی گفت:

" زن بدبخت... به من بگو چه بلایی بسر این مرد آمده است؟ "

مگ مرلیز که با دقت بصورت مرد محتضر نگاه میکرد گفت:

" این بیچاره مدتی طولانی جان کند ولی از این دنیا نمیرفت. من متوجه شدم که دردش چیست و همین بود که در را باز کردم. نگاه کن... حالا او کاملاً مرده است. "

صداهائی از بیرون بگوش میرسید. زن کولی به براون گفت:

" آنها به این جا میآیند. اگر هزار جان داشته باشی آنها اگر ترا در اینجا پیدا کنند ترا نزد همین مردی که الان مرد خواهند فرستاد. براون با عجله به اطراف نگاه کرد که اسلحه ای برای دفاع پیدا کند. هیچ چیز یافت نمیشد. او بسمت در دوید که خود را در میان درختان پنهان کند ولی مگ مرلیز با دستهای مردنه خود او را نگاهداشت و گفت:

" بیا اینجا در اینجا ساکت و بی حرکت خود را پنهان کن و هر اتفاقی افتاد و هر چه شنیدی از جای خود تکان نخور و صدائی نکن. اگر اینکار را که میگویم انجام بدهی جان خود را حفظ خواهی کرد. اگر بیرون بروی آنها جای پای ترا روی برفها خواهند دید و ترا دستگیر خواهند کرد. "

براون تحت این شرایط دهشتناک یاد نصیحت این زن افتاد و متوجه شد که تنها شانس او که دارد اینست که بحرف او گوش بدهد. زن کولی او را زیر چند بسته کاه و حصیر در طرف مقابل مرد مرده پنهان کرده، روی او را با دقت پوشاند و چند کیسه که در اطراف بود روی او گذاشت. براون به آهستگی حرکتی بخود داد و از زیر پتویی که او را پنهان کرده بود منفذ کوچکی ایجاد کرد که بتواند بیرون را مشاهده کند. پیر زن کولی در این حال مرد مرده را مرتب کرده و زیر لب میگفت:

" مرتب کردن این مرد مرده ساده تر از وقتی که زنده بود است برای اینکه عضلات او حالا محکم شده است. "

او یک شمع در بالای سر مرده و یک شمع در پائین پای او روشن کرد. بعد مشغول خواندن اوراد خود شده و انتظار آمدن افرادی را که صدای آنها را شنیده بود شد.

براون یک سرباز، و یک سرباز شجاع بود. ولی او در همین حال یک انسان هم بود و وحشتی که به او دست داده بود باعث شد که تمام بدنش عرق کند. با خود فکر میکرد که این تبه کاران که کارشان کشت و کشتار شبانه است به او که فاقد کوچکترین وسیله دفاعی بوده ترحمی نخواهند کرد و فریاد کمک طلبی اش هم در این وقت شب بگوش احدی نخواهد رسید. تمام زندگی او حالا در دست پیرزنی مشکوک بود که خود جزو همین گروه تبهکار بشمار میآمد. در این زن کولی احساسات بشری وجود نداشت. او از همان دریچه

باریکی که ایجاد کرده بود سعی میکرد از صورت زن کولی درک کند که در خاطر او چه میگذرد. زن ها بهر درجه از درندگی و سببیت برسند هنوز بارقه ای از ترحم در آنها باقی میماند ولی این زن کولی هیچ احساس بشری از خود بروز نمیداد. براون احساس میکرد که دست کمکی که بطرف او از طرف این زن کولی دراز شده بود بدلیل ترحم و دلسوزی نبود بلکه از این منبع عمیق درونی که براون دلیل آنرا نمیدانست سرچشمه میگرفت. چنین بود افکاری که در ذهن مرد جوان در شرایطی که با مرگ و نابودی فاصله چندان نداشت، در جریان بود.

خود مگ مریلیز هم آشکارا نگران و پریشان بود. هر صدائی که از بیرون میآمد بی اختیار گوش خود را بديوار میچسباند. بعد توجه خود را به جسد معطوف کرده و تغییراتی در وضع آن ایجاد میکرد. انجام این کار شوم و مخوف در او رضایتی ایجاد کرده و لبهائیش به لبخندی باز میشد. او دهان و چشمهای مرده را بست و بالاپوشی روی او انداخت و سعی کرد که جراحات سر مرده را پنهان کند.

بناگاه سه یا چهار مرد تبه کار وارد کلبه شده و اولین حرف آنها این بود:

" مگ... دختر ابلیس... تو چطور جرات میکنی که در را قفل نکنی؟ "

مگ به آرامی جواب داد:

" از کی تا بحال متداول شده که در اطاق را روی مردی که در حال مردن است ببندند؟ فکر میکنید اگر در بسته و قفل شده بود روح این مرد چگونه میتواندست از این اطاق خارج شود؟ "

یکی از تبه کاران که برای دیدن جسد بالای سر مرد مرده رفته بود پرسید:

" پس این مرد مرده است؟ "

مرد دیگری جواب داد:

" بله... به اندازه کافی مرده است. حالا ما هم باید برای روح مرده دعا کنیم. "

او اینرا گفت و از یک گوشه یک بشکه کوچک عرق را برداشت. در این بین مگ با عجله برای آنها چیق و توتون فراهم میکرد. براون از رفتار مگ قدری دلگرم شد و با خود گفت که اگر زن کولی قصد بدی در باره او داشت در همان ابتدا او را لو میداد. پیدا بود که قصد مگ این بود که تبه کاران را با مشروب و توتون سرگرم کند.



فصل بیست و هشتم

براون از دید گاه باریکی که درست کرده بود میتوانست دشمنانش را ببیند و آنها را شمارش کند. رویهمرفته پنج مرد در اطاق مگ مریلیز وارد شده بودند. دو نفر از آنها مردانی قوی هیکل و بسیار ورزیده بنظر میآمدند. براون حدس میزد که آنها میبایستی دریا نورد باشند. سه نفر دیگر، یک مرد مسن و دو پسر جوان بودند که قدرت بدنی دو نفر اولی را نداشتند. از سیاه چردگی و موهای سیاه آنها مشخص بود که همه تعلق به طایفه کولی ها دارند. آنها فنجانی را که در آن مشروب ریخته بودند بیکدیگر رد میکردند و یکی از دریانوردان گفت:

"بسلامتی مسافرتی که در پیش داریم. شب بسیار بدی است و بنظر میرسد آسمان بزمین میآید. " ما در اینجا از بازگو کردن کلماتی که این آقایان مبادی آداب و صادق از دهانشان خارج میشود معذور بوده و فقط مطالبی را که کمتر ناراحت کننده بر روی کاغذ میآوریم. مرد دریانورد به مرد مرده اشاره کرده و گفت:

"این مرد دیگر از هوای بد و طوفان ترسی ندارد. در شمال شرق همه به این جور هوا عادت دارند. "

یکی دیگر گفت:

"او همین دیروز در معرض یک هوای بد دیگر بود. و حالا مگ پیر بایستی برای باد مساعد دعا کند کاری که در سابق انجام میداد. "

مگ گفت:

"من برای هیچ کسی دعا نمیکنم. برای شما سگها هم دعا نمیکنم. از زمانی که من یک دختر بودم سالهای زیادی گذشته است. در آن زمان مردان مرد بودند و مردانگی سرشان میشد. آنها به مردم در نیمه شب حمله نمیکردند. اشراف هم قلب صاف و رئوفی داشتند و بهر کولی گرسنه محتاج، غذا و نوشیدنی تعارف میکردند. ولی شما از قانون خوب گذشته پیروی نمیکنید. جای تعجب هم نیست که شما دائم یک پایتان در زندان است. شما غذای صاحبخانه را خورده، نوشابه های او را نوشیده و روی بستر گاهی در انبار او میخوابید. نیمه شب دزدانه وارد خانه شده و در عوض سپاسگزاری سر او را از بدنش جدا میکنید. دستهای شما به خون مردم بیگناه آلوده است. سگهای کثیف... حالا صبر کنید ببینید خودتان بچه صورتی میمیرید. مثل این مرد نه میمیرید و نه زنده میمانید. "

تبه کاران شلیک خنده خود را از پیشگوئی مگ سر دادند و یکی از کولی ها خطاب به مگ گفت:

"چه اتفاقی افتاد که به اینجا بازگشتی پیر زن؟ آیا همانجائی که بودی نمیتوانستی بمانی؟ تو عفریت پیر... برو بیرون و بین بغیر از تو جنبنده ای در تمام این اطراف نیست. "

پیرزن کولی گفت:

"آیا معنی حرف تو اینست که من فقط در این لحظه بدرد شما میخورم؟ اگر بخاطر من نبود، جین بیلی همه شما را بدار آویخته بود. آدمهای بی خاصیت. "

یک خنده دیگر حرف مگ را بدرقه کرد. یکی از دریانوردان گفت:

" اینهم یک گیللاس مشروب برای خود تو و با این بچه ها بگو مگو نکن. "

مگ فنجان را از دست او گرفته و آنرا سر کشید. بنا بتوصیه مرد دریانورد دیگر خود را وارد مباحثه نکرده و ساکت در گوشه ای از جایی که براون را پنهان کرده بود نشست طوریکه اگر کسی میخواست محل اختفای براون را پیدا کند میبایستی اول او را از جایش بلند میکرد. تبه کاران هم علاقه ای به ناراحت کردن مگ نداشتند.



BROWN HIDING IN THE RUFFIANS' DEN

تبه کاران دور آتش جمع شده و با هم مذاکره میکردند. آنها آهسته صحبت کرده و گویش خاص خود را بکار میبردند که برای براون نامفهوم بود. او در کل به این نتیجه رسید که آنها برای شخصی که برای او مشخص نبود چه کسیست نقشه میکشیدند. یکی از آنها گفت:

" او بسزای کارهای خودش خواهد رسید. "

و بعد زیر لب چیزی در گوش یکی از همکارانش زمزمه کرد. آن مرد جواب داد:

" این قضیه ایدا به من مربوط نمیشود. "

مرد اولی گفت:

" جک... آیا در سینه تو بجای قلب شیر قلب مرغ کار گذاشته اند؟ "

جک گفت:

" خدا میداند که من به اندازه تو بزدل نیستم. من اینجور کارها را بیست سی سال پیش کنار گذاشتم. آیا تو حرفهای 'لوپ' به گوشت خورده است؟ "

مرد اولی در حالیکه با سر اشاره به جسد میکرد گفت:

" من شنیدم که او در این باره صحبت میکرد. یادم نمیرود که او چطور از بیاد آوردن اینکه آن مرد را چطور پائین کشیده بود میخندید. "

جک گفت:

" خیلی خوب ولی آیا این کار او را خراب نکرد؟ "

تبه کار اولی گفت:

" چطور چنین اتفاقی افتاد؟ "

جک جواب داد:

" مردم از دست او خسته شده و با او معامله نمیکردند. هر کس یک اجازه نامه دادستان را برای دستگیر کردن او در دست داشت. "

مرد تبه کار گفت:

" با همه این احوال من فکر میکنم که یکی از این شبها ما باید خدمت آن مرد برسیم. "

یکی دیگر گفت:

" مگ پیر حالا خوابش برده است. او پیر شده و این روزها از سایه خودش هم میترسد. او دائم با خودش آواز میخواند. از آن آهنگ های قدیمی. "

مرد مسن کولی که نمونه یک کولی واقعی بود گفت:

" نگران او نباشید. او آخرین کسی در بین کولی ها خواهد بود که از چیزی وحشت کند. "

آنها با استفاده از گویش مخصوص خود برای مدتی با هم مذاکره را ادامه دادند. در آخر یکی از آنها که دید مگ کاملا در خواب است به یکی از پسران جوان ماموریت داد که چمدان را بداخل آورده که ببینند در داخل آن چیست؟ پسر از در بیرون رفت و چمدانی را با خود بداخل آورد که براون فوراً متوجه شد که بدبختانه این چمدان متعلق به خودش بوده که در داخل کالسکه گذاشته بود. او با خود فکر کرد که آیا این تبهکاران راننده کالسکه را بقتل رسانده و چمدان را برداشته اند؟

ناراحتی او وقتی افزایش پیدا کرد که تبهکاران لباسها و ملافه های او را از چمدان بیرون کشیده و آنها را بررسی میکردند. براون با دقت گوش میداد که شاید آنها مطلبی در باره راننده کالسکه بگویند. ولی راهزنان از بدست آوردن این غنائم خوشحال شده و حرفی در مورد اینکه چگونه آنرا بدست آورده بودند نمیزدند. هر موقع دیگری بود براون نمیتوانست تحمل کند که اموال او را جلوی چشم خودش تقسیم کنند ولی موقعیت به او اجازه هیچ عملی را نمیداد.

بعد از اینکه تبه کاران تمام محتویات چمدان را بخوبی بازرسی و آنها را بین خود تقسیم نمودند بار دیگر مشغول میگساری شدند. براون امیدوار بود که این تبهکاران مست بخواب رفته و راه را برای فرار او هموار کنند. ولی کار دزدی و راهزنی ایجاب میکرد که مشروب را آنقدر مصرف کنند که امکان حرکت و تصمیم از آنها سلب نشود. سه نفر از آنها تصمیم گرفتند که قدری استراحت کنند و نفر چهارم را به نگهبانی گماشتند. بعد از دو ساعت ، این نگهبان را مرخص کرده و نفر دیگری بجای او قرار دادند. وقتی مدت نگهبانی نفر دوم هم پایان رسید همه افراد را از خواب بیدار کرده و در میان خوشحالی زیادالوصف براون تصمیم گرفتند که مقدمات رفتن را فراهم کنند. همه چیزهایی را که بدست آورده بودند در یک پتو جمع آوری کرده و سه نفر آنها از کلبه خارج شدند. دو نفر باقیمانده دو دریانورد قوی هیکل بودند.

در حدود نیمساعت بعد ، یکی از سه نفری که بیرون رفته بود بازگشت و چیزی آهسته بگوش دریا نوردان گفت. آنها جسد مرد را در یک بالابوش دریا نوردی پیچیده و موقع رفتن جسد را هم با خود بردند. پیرزن کولی از خواب واقعی یا مصنوعی بیدار شده و اولین کاری که کرد بجلو در رفته و بدقت اطراف را زیر نظر گرفت. بعد بداخل کلبه برگشت و با صدائی آهسته از براون خواست که فوراً از پناهگاهش بیرون آمده و او را تعقیب کند. براون اطاعت کرده ولی قبل از خارج شدن از کلبه او مایل بود که پولها و یا حد اقل مدارک خود را از داخل چمدان بردارد. ولی زن کولی با حرارت از این کار او ممانعت کرد و بعد از کمی فکر براون متوجه شد که حق بجانب زن کولیست

و اگر راهزنان بازگشته و ببینند چیزی از چمدان کم شده آنرا از چشم زن کولی خواهند دید. یکی از راهزنان یک شمشیر کوتاه بجا گذاشته که براون آنرا برداشت که در صورت حمله راهزنان بتواند از خودش دفاع کند. او احساس میکرد که حالا دست کم پنجاه در صد خود را از مهلکه نجات داده است. وقتی از در کلبه خارج شد هوای تازه و سرد و حرکت سریع، خون را در رگهای او بگردش در آورده و عضلات خموده او را بیدار کرد.

روشنائی کم‌رنگ صبح زمستان در انعکاس از روی برف همه جا را بخوبی روشن کرده بود. براون با عجله نگاهی به اطراف انداخت که اگر لازم شد بتواند بار دیگر آنجا را پیدا کند. برج کوچک که یک سقف هنوز روی آن بود محل زندگی زن کولی را تشکیل میداد که این شب پر ماجرا را براون در آن گذراند. تخته سنگ بزرگی در نزدیکی آن بود که مشرف به نهر کوچک آب بود که در پائین دره جریان داشت. فقط از یکطرف سمت دیگر راه داشت. طرف دیگر ساحل رودخانه شیب خیلی زیاد داشت و براون در روز میتوانست ببیند که پائین رفتن شبانه او از آن سرآشویی تا چه حد میتوانست خطرناک باشد. او ابتدا تصمیم گرفته بود که ساختمان را دور بزند که اگر این کار را کرده بود، چیزی جز یک جسد قطعه قطعه شده از او باقی نمی ماند. در طرف دیگر در طول رودخانه یک زمین مسطح بود که در آن یک زمانی کلبه هائی ساخته شده بود و همین جا بود که براون شب گذشته در آن مشکل پیدا کرده بود.

در این منظره زمستانی و دلگیر، زن کولی لحظه ای درنگ کرد مثل اینکه میخواست به براون این امکان را بدهد که به اطراف نگاهی بیاندازد. براون با قدری سوءظن زن کولی را میدید که مسیری را انتخاب کرد که جای پای چندین نفر در آن بخوبی مشهود بود. او فکر میکرد که این جا پاها تنها میتواند مربوط به گروه راهزنان باشد. ولی بعد از یک لحظه تفکر به این نتیجه رسید که اگر زن کولی میخواست به او خیانت کند ساده ترین کار برای او این بود که این کار را در کلبه و وقتی امکان هیچ مقاومتی نداشت انجام دهد. با این استدلال ساکت بدنبال پیرزن کولی حرکت میکرد.

آثار پا به دهکده مخروب رسید و تا بالای ساحل رودخانه ادامه پیدا کرد. مگ مریلیز با قدمهای محکم و مطمئن حرکت میکرد که نشان میداد که او بخوبی به این محل آشنائی دارد. در آخر آنها به بالای سربالائی رسیده و از جائی عبور میکردند که براون متوجه شد که او همین مسیر را شب گذشته طی کرده بود. کوچکتری اشتباه میتوانست باعث سقوط او شده و موجب شکستگی گردنش شود.

مگ همچنان بدون وقفه به موازات رودخانه کوچک جلو میرفت تا وقتی که صدای صحبت کرده افرادی بگوششان رسید. او متوقف شد و با دست زمینهای زیر کشت وسیعی را به براون نشان داد و گفت:

" جاده ای که وسط این کشتزار میگذرد مستقیماً به قریه کیپلترینگن میرود. هر چه سریعتر خودت را به این جاده برسان. تو تا بحال چند جان از دست داده ای. صبر کن... "

پیرزن کولی در جیبش کرد و یک کیسه پول از آن بیرون آورد و گفت:

" خیلی وقتها افراد خانه تو به مگ کمک کرده و به او خوراک و پوشاک داده اند. حالا این کمی از محبت های آنانست که من جبران میکنم. "

او کیف پول را دست براون گذاشت.

براون با خود گفت:

" این پیر زن دیوانه شده است. "

ولی حالا جای جر و بحث نبود و صداهائی از طرف دره میآمد که بعید نبود مربوط به راهزنان باشد. او گفت:

" من چطور میتوانم این پول را بشما پس بدهم؟ یا چطور میتوانم محبتی را که در حق من کردید جبران کنم؟ "

زن پیر که خیلی آهسته صحبت میکرد گفت:

" من از تو دو چیز میخواهم. یکی اینکه در باره اتفاقی که دیشب افتاد با هیچ کس صحبتی نکنی. و دیگر اینکه تو این منطقه را بدون اینکه مرا ببینی ترک نکن. من پیوسته به مهمانخانه

'گوردون آرم' سرمیزنم و تو میتوانی در آنجا برایم پیغام بگذاری. هر موقع که خواستی من به آنجا خواهم آمد. در آنجا تو بدنبال من خواهی آمد.

براون گفت:

"من نمیفهمم... این چه فایده ای بحال تو دارد مادر؟"

مگ گفت:

"من الان نمیتوانم چیزی بگویم ولی مطمئن باش من دیوانه نیستم و خیر ترا میخواهم. من میدانم که چکار میکنم. من میدانم که این خواست خداست که در یک جای خطرناک از تو محافظت کنم. به من از طرف خدا ماموریت داده شده که ترا بجای پدرت بنشانم. پس به من قول بده... و فراموش نکن که جان خود را شب گذشته به من مدیون هستی."

براون با خود گفت:

"قطعا یک نوع وحشیگری در رفتار این زن مشهود است ولی در عین حال صداقت او بیشتر از دیوانگیش است." سپس در جواب گفت:

"خیلی خوب مادر... این درخواست جزئی چیزی نیست من رد کنم و تو بگردن من حق داری. تو مادر یک طلبکار غیر عادی هستی. من بتو قول میدهم کاری که از من خواستی انجام بدهم. ولی..."

مگ حرف او را قطع کرد و با دست به او اشاره کرد و گفت:

"زود برو... زود برو... ولی فراموش نکن که به من قول دادی. مرا تعقیب نکن و دنبال منم نیا." پیرزن اینرا گفت و از سرازیری دره با چابکی بیائین رفت.

براون با وجود هشدار که به او داده شده قصد کرد که خود را به بالای ساحل رودخانه کوچک رسانده و از بالا موقعیت دره را مشاهده کند. نقطه ای که او انتخاب کرده بود تخته سنگ بزرگ بود که از میان درختان سر بر افراشته بود. او روی برفها بشکم دراز کشید و خود را بجلو کشید. حالا میتوانست بدون اینکه دیده شود ببیند که در پائین دره چه میگذرد. همانطور که انتظار داشت افرادی که شب گذشته در اطاق مگ میریلیز حضور داشتند در پائین دره دور هم جمع شده بودند. دو سه نفر دیگر هم به آنها اضافه شده و آنها برفهای پائین تخته سنگ را پاک کرده و یک گودال عمیق حفر کرده بودند. پیدا بود که آنها این گودال را برای دفن جسد در نظر گرفته بودند. آنها جسد را که در بالایوشی گذاشته بودند به آرامی بداخل گودال فرستادند. آنها سپس دور قبر ایستاده و حدود نیم دقیقه سکوت کردند. بعد همگی به پر کردن قبر مشغول شدند. براون که فکر میکرد آنها خیلی زود از کار کفن و دفن خلاص خواهند شد بهتر است به توصیه پیرزن کولی عمل کرده و از آن منطقه هر چه زودتر خارج شده و خود را به کشتزار بزرگ برساند.

او با استفاده از استتار زیر درختان بجلو رفته و اولین فکرش کیسه پول کولی بود. او این پول را بدون درنگ قبول کرده بود هرچند که احساس حقارت به او دست میداد. این احساس بخاطر این بود که او پول کسی مانند پیرزن کولی را قبول کرده و قصد خرج کردن آنرا داشت. ولی چیزی که خیال او را راحت میکرد این بود که تمام پولهای او در چمدان باقی مانده و در اختیار دوستان مگ بود. او میبایستی به مامور حقوقی خود نامه نوشته و یا از مزرعه دار سخاوتمند در خواست وام کند. در این فاصله او تصمیم گرفت که از پولی که مگ به او داده بود استفاده کند و امید داشت که خیلی زود پولهای زن کولی را به اضعاف مضاعف به او پس بدهد. او با خود گفت:

"پولی که داخل این کیسه است نمیتواند زیاد باشد و سهم پولهای من برای او شاید بیشتر از این پولی باشد که در کیسه است."

با این افکار او در کیسه چرمی را باز کرد و انتظار داشت حد اکثر دو تا سه گینی در آن ببیند. ولی او با دیدن تعداد زیادی سکه های طلای گینی حیرت زده شده و متوجه شد که مقادیر زیادی سکه های مختلف و پولهای خارجی هم در این کیسه موجود است. مجموعا شاید از یکصد پوند تجاوز میکرد. بجز پول نقد مقادیری جواهرات مختلف هم در کیسه بود که یک بررسی سریع براون را قانع کرد که آنها ارزش زیادی دارا هستند.

براون هم متعجب و هم شرمزده شده بود. پولی که بدست او رسیده بود بمراتب بیشتر از مجموع پولی بود که او در چمدانش داشت. این پولها به احتمال قریب به یقین بهمان ترتیبی به دست پیرزن

کولی رسیده بود که خود او مورد دستبرد قرار گرفته بود. اولین فکر او این بود که به اولین قاضی محلی مراجعه کرده و کیسه را به آنها تحویل بدهد. ولی وقتی بهتر روی این موضوع فکر کرد متوجه شد که چنین کاری به چند دلیل اصلی درست نیست. مهمترین مسئله این بود که در این صورت میبایستی هویت زن کولی را فاش کند که به او قول داده بود که چنین کاری نخواهد کرد.

به این ترتیب سخاوتمندی زنی که تمام پس انداز خود را به او تسلیم کرده بود باعث محو او میشد. در عین حال خود او در این منطقه یک غریبه بود و تا انجام استعلام و تثبیت اینکه او چه کسی است ممکن بود هفته ها بطول بیانجامد و در این مدت بیشک او را در زندان جا میدادند. او با خود گفت:

" من باید این مسئله را با دقت بیشتری حل کنم. شاید در این منطقه قرارگاه نظامی باشد که با اطلاعاتی که من از ارتش دارم و افرادی را میشناسم ، قبول کنند که مرا به قاضی بعنوان افسر شناخته شده معرفی کنند. در این صورت هم تمام نظامیان منطقه از وجود این پیرزن بدبخت مطلع شده که تمام بدبختیهای او بدلیل وجود من به او وارد شده است. قاضی هم به احتمال زیاد حکم توقیف او را صادر خواهد کرد . نخیر... این مسئله به شرافت من بستگی دارد و اگر این زن خود ابلیس هم بود من زیر قول خودم نمی‌زدم. بعلاوه من بازهم این پیرزن را در آدرسی که به من داد خواهم دید. در آن صورت من دیگر زیر بار تعهد اخلاقی خود نخواهم بود. در این ضمن ، من اجبار دارم که بزندگی خود ادامه بدهم و از روی اجبار این پولها را خرج خواهم کرد. "

چنین افکاری در مخیله براون جریان داشت زمانی که او دست در کیسه چرمی کرد و سه یا چهار گینی طلا از آن بیرون آورد. این پول را برای مخارج آنی خود برداشت کرده بود. سر کیسه را با دقت بست و با خود عهد کرد که دیگر آنرا باز نکند تا اینکه آنرا بدست صاحبش رسانده و یا به یک مامور دادگستری ارائه کند. فکر دیگر او این بود که با آن شمشیر کوتاه چکار کند. به این فکر افتاد که آنرا در کشتزار بزرگ گم و گور کند. ولی وقتی به این فکر افتاد که ممکن است در راه به این تبه کاران بر بخورد از این تصمیم خود منصرف شد. لباسی که در بر داشت بسیار ساده بود ولی شکی برای بیننده باقی نمیگذاشت که صاحب آن لباس یک نظامی است بخصوص حالا که چنین اسلحه مخوفی را هم در دست داشت. هر چند که رسم حمل شمشیر توسط کسی که اونیفرم ارتشی بر تن نداشت کم شده بود ولی کاملاً از بین نرفته بود. او بهر تقدیر اسلحه را از خود جدا نکرده ، کیف پول را در جیب گذاشته و در داخل جنگل بدنبال جاده ای که مگ به آن اشاره میکرد براه افتاد.



فصل بیست و نهم

مکتوب از طرف جولیا منرینگ به ماتیلدا مارچ مونت

" ماتیلدای عزیز من... چگونه میتوانی مرا ملامت کنی که در علاقه و دوست من بتو کاهشی رخ داده است؟ آیا امکان دارد که من فراموش کنم که تو پیوسته در قلب من جای داری و در سینه وفادار خود تمام رازهای زندگی جولییای بیچاره را حفظ میکنی؟ و حالا تو مرا ملامت میکنی که دوستی ترا بخاطر لوسی برترام کاهش داده ام. من بتو اطمینان میدهم که این دختر کیفیت والای یک دوست تمام عیار را ندارد. شک نداشته باش که این دختر بسیار فریبده و دلپذیر بوده و من او را خیلی دوست دارم. من اعتراف میکنم که گفتگوهای قبل از ظهر و بعد از غروب با این دختر وقت زیادی از من طلب میکند که قدری برای نوشتن نامه وقت کم میآورم. ولی این دختر بجز در مورد زبانهای فرانسه و ایتالیایی، بکلی عاری از هر احساس شیک پوشی و تبعیت از مد میباشد. او هرچه آموخته از یک هیولائی که پدرم او را کتابدار خود کرده آموخته است. سرهنگ منرینگ تصمیم گرفته است که هیچ چیز در این دنیا وقتی به او ارتباطی پیدا میکند مسخره نیست. من بیاد میآورم زمانی که در هندوستان بودیم او از مکانی یک سگ کوچک ولی مهاجم پیدا کرده بود پاهای قوسی شکل داشت، پشتش کاملاً دراز و گوشهایش افتاده بود. پدرم از این موجود عجیب یک سگ مورد علاقه اش را ساخته بود و به نظریات بقیه هم اهمیتی نمیداد. یکی از چیزهایی که او را از براون زده کرده بود این بود که در یک موقعیتی، براون شدیداً از پاهای قوسی شکل و گوشهای افتاده ' بینگو ' انتقاد کرده بود. حالا ماتیلدای عزیزم... من معتقدم که درست بهمین منوال، پدرم زیربال و پر این مرد عجیب الخلقه را گرفته و او را به ما تحمیل میکند. او این موجود را سر میز غذا مینشاند و این مرد با صدای ناهنجاری دعای قبل از غذا را میخواند. باید طرز غذا خوردن او را ببینی. او غذا را مانند بیل بدهانش میریزد و کاملاً آشکار است که ابدا اطلاعی از این که چه چیزی میخورد ندارد. بعد بعنوان تشکر، قدری بع بع میکند، از اطاق خارج شده و خود را غرق در مرتب کرده نوشته ها و اوراقی میکند که همه مثل خودش بیقواره هستند. اگر من کسی را داشتم که بهمراه من به این موجود عجیب بخندد، میتوانستم بیشتر او را تحمل کنم ولی لوسی برترام طوری با ترحم به این آقای سامپسون نگاه میکند که تمام روحیه شوخی و خنده مرا از بین میبرد. و پدرم خم بر ابرو انداخته و آتش از چشمانش میجهد، لبانش را گاز میگیرد و چیزی میگوید که بشدت آزار دهنده است.

من قصدم این نبود که در باره این موجود عجیب با تو صحبت کنم فقط اینکه این شخص در باره ادبیات مدرن و زبانهای قدیمی اطلاعات وسیعی دارد. هم اوست که باعث شده لوسی برترام تا این حد به بعضی از زبانها تسلط پیدا کند. من فکر میکنم که از برکت هوش و استعداد خود، لوسی از اینکه زبانهای قدیمی مانند یونانی، لاتین و عبری بیاموزد، سر باز زده و به زبانهای ایتالیایی و فرانسه بسنده کرده است. ولی این دختر بی اغراق منبع اطلاعات است. من روزی نیست که از اطلاعات او دچار تعجب نشوم. ما با هم مطالعه میکنیم و من حالا میفهمم که زبان ایتالیایی که در مدرسه به ما تدریس میکردند با زبان واقعی ایتالیایی تا چه حد متفاوت است. حالا من میتوانم کلمه ' چی چی پی چی ' را به ایتالیایی بنویسم.

ولی شاید من دوشیزه برترام را بیشتر بخاطر دستاوردهای او دوست دارم تا اطلاعاتی که در مورد زبانهای خارجی دارد. این دختر چیز زیادی از موسیقی نمیداند و حتی کمتر از آن از هنر رقص بی اطلاع است. هنری که پائین ترین برزگر بطور طبیعی دارد. به این ترتیب میتوانی تصور کنی که خود منم اغلب در نقش معلم ظاهر میشوم. این دختر با امتنان فراوان درسهای مرا برای نواختن هارپسیکورد فرا گرفته و من به او رقصهای معمول را یاد میدهم.

در غروب ، پدرم برای ما کتاب و شعر میخواند و باور کن او بهترین کسی است که اشعار را دکلمه میکند. او مانند هنرپیشه ها شعر نمیخواند که شعر را با بازی در صحنه مخلوط میکنند. رفتار پدر من کاملا فرق میکند. خواندن او خواندن یک مرد اشرافزاده است که در خود بیشترین احساس و اندیشه را دارد. لوسی برترام خیلی زود اسب سواری را یاد گرفت و حالا من هرکجا با اسب میروم او مرا تعقیب میکند. برغم هوای سرد این منطقه، ما مقدار زیادی راه پیمائی میکنیم. بهمین دلایل من وقت زیاد برای نامه نوشتن ندارم.

اضافه بر اینها... دوست عزیز من... من بایستی از تو معذرت بخواهم که با این مطالب جزئی وقت را میگیرم. امیدها ، ترس ها و نگرانی هایم در مورد براون حالا کمتر اهمیت پیدا کرده چون من میدانم که او آزاد و سلامت است. من فکر میکنم که تا بحال میبایستی از خود به من خبری داده باشد. برقراری رابطه با من ممکن است بی احتیاطی بزرگی باشد و خیلی بمذاق من خوش نمیآید. این آقای براون هم بایستی اولین نفری باشد که این حقیقت را کشف کرده باشد. با وجود این من نسبت به براون نظر خوبی دارم و مطمئن هستم که این سکوت او دلیل خوبی دارد.

اما برگردیم به داستان لوسی برترام... نخیر ماتیلدای عزیز من... این دختر هرگز نخواهد توانست جای ترا در قلب من بگیرد. بنابراین تمام این حسادت های دخترانه تو در مورد او کاملا بی اساس است. بدون شک او دختر خیلی زیبا ، با هوش و حساسی است و بجز خود تو کمتر کسی مثل او میتواند جای خود را در دل من باز کند. درد های جهنمی این زندگی ایجاب میکند که کسی را نزدیک خود داشته باشی که بتوانی با او درد دل کنی. خدا میداند که این درد ها احتیاج مبرم به همدردی دارد. حقیقت اینست که این لوسی برترام از همدردی بوئی نبرده است. اگر من جسما مریض شده و به تب دچار شوم او هر شب تا صبح کنار تخت من نشسته و از من پرستاری میکند. ولی دردی که قلب من به آن دچار است نمایش ظاهری ندارد و چیزی است که تو ماتیلدای عزیز به بهترین وجهی آنرا درک کرده و مرا کمک میکنی. ولی این دختر جوان همانقدر در این مورد با من همدردی دارد که معلم پیر عجیب الخلقه اش. ولی شاید باید این حقیقت را با تو در میان بگذارم که این دختر خودش دلداه جوانی است که در این اطراف زندگی میکند. کار ایندو جوان مواجه با اشکالات و پیچیدگی های فراوانی است.

در یک زمان این دختر تنها وارث املاک بزرگ پدرش بود که با بیقیدی و ولخرجیهای پدرش تقریباً از بین رفته و مردی که پدرش به او اطمینان کرده بود خائن از آب در آمد. یکی از خوش تیپ ترین جوانان این مملکت دل در گروی عشق او گذاشته ولی این جوان خود وارث املاک بزرگی است. بدلیل اختلاف در اندازه مال و ثروت ، این دختر جوان سعی زیادی میکند که مرد جوان را از خود براند چون احساس میکند از نظر مالی با او برابر نیست.

با وجود تمام این رفتار متواضعانه ، هنوز این دختر یک آدم ابله نیست. من میدانم که او هیزلوود جوان را دوست داشته و مطمئن هستم که خود این جوان هم از این موضوع بی خبر نیست. این جوان را اگر پدرم و خود دختر اجازه بدهند که آزادانه به اینجا رفت و آمد کند خیلی زود مکنونات قلبی خود را بروز خواهد داد. ولی تو بایستی بدانی که این جناب سرهنگ تمام مدت سر راه آنها قرار گرفته است. من امیوارم که این دخالت او در ارتباط با این دو جوان بضرر همه تمام نشود. من بتو قول میدهم که اگر بجای هیزلوود جوان بودم به ابراز ادب ، تعظیم کردن و رفتار مؤدبانه پدرم در قبال لوسی برترام قدری با سوءظن نگاه میکردم. مطمئن هستم که خود هیزلوود هم گاهگاهی همین احساس مرا دارد. حالا خودت را جای این جولیا بیچاره خودت بگذار تا ببینی که من چه احساسی در این مواقع دارم. پدر من در این سن و سال هیچ موقعیتی را از دست نمیدهد که خود را برای لوسی عزیز کند و از طرف دیگر هیزلوود جوان هم فقط به دهان لوسی چشم دوخته که از مکنونات قلبی او مطلع شود. هیچ کس هم در اینجا نیست که اندکی هم به من توجه داشته باشد. حتی آن موجود عجیب الخلقه هم که با دهان باز روی صندلی خود ولو میشود با آن چشمان از حدقه بیرون زده فقط به ' دوشیزه برترام ' خیره میشود.

همه اینها قدری مرا نگران و بعضی وقتها وادار به کارهای شیطنت آمیز میکند. چند روز پیش که من حوصله ام از اینکه پدرم و دو دلداه حتی از وجود من بی خبر هستند ، سر رفت و بیجهت به هیزلوود جوان حمله کردم. تحت شرایط موجود جوان بیچاره راه فرار نداشت. او با بی احتیاطی به دفاع از خودش مشغول شد و ماتیلدای عزیز بایستی بتو بگویم که این جوان بسیار باهوش است.

در وسط گفتگوی ما که به جنگ تن بتن بین هیزلوود و من تبدیل شده بود آه سردی از نهاد لوسی بپرن آمد که بگوش من رسید. من سخاوتمندتر از آن بودم که پیروزی خودم را بیشتر از این ادامه بدهم حتی اگر از ترس پاپا هم بود. خوشبختانه در این لحظه پاپا در قاب گلدوزی لوسی مشغول نقاشی اعضای یک طایفه هندی بود که در قسمت علیای این مملکت زندگی میکردند. او سه قاب گلدوزی را بکلی خراب کرد ولی لوسی ایدا حواسش به کار او نبود. ولی من از بختم راضی بودم که پدرم متوجه مانور من نشده چون او مانند عقاب با تیزی بیینی به کوچکترین بارقه دلفریبی و عشوه گری توجه میکند.

ماتیلدای عزیز... هیزلوود هم متوجه آه کشیدن لوسی شد و بیدرنگ گفتگوی خود را با من قطع کرد. بعد برای اینکه عذاب وجدان خود را کم کند صندلی خود را نزدیک میزی کاری که لوسی پشت آن نشسته بود کشید. او چند مطلب بی اهمیت عنوان کرد که جواب خود را بسرمدی دریافت کرد. هیزلوود با ندامت خود را کنار کشید. در اینجا وظیفه به من حکم میکرد که یا در میانی کرده و رابطه آندو را اصلاح کنم. بهمین جهت من خود را با کمال بیگناهی وارد گفتگوی آنها کرده و باعث شدم که آنها بهمان حالت همیشگی خود برگردند. آنها مشغول بازی فکری شطرنج شدند.



YOUNG HAZLEWOOD AND LUCY BERTRAM AT CHESS

من سپس خدمت پاپای عزیزم رفتم که سر بسر او بگذارم. او هنوز مشغول نقاشی بود. توجه داشته باش که بازیکنان شطرنج نزدیک دودکش شومینه و کنار میز کار کوچک نشسته بودند که مهره های شطرنج روی آن قرار گرفته بود. جناب سر هنگ دورتر از آنها پشت میز کتابخانه نشسته و مشغول کارش بود. من پرسیدم:

"پاپا... آیا بنظر شما شطرنج یک بازی جالبی است؟"

پدرم بدون اینکه خیلی به من توجه کند جواب داد:

" به من اینطور گفته شده و از تمرکزی که آقای هیزلوود و لوسی روی این بازی کرده اند پیداست که این بازی کاملا هیجان انگیز است. "

او با عجله سر از کار خود برداشت و به آن طرف خیره شد. چیزی که سوء ظنش را برانگیزد مشاهده نکرد. بعد بسراغ عمامه مهاراجه رفته و شروع به رنگ آمیزی آن کرد. من از او سؤال کردم:

" آقا... دوشیزه برترام چند سال دارد؟ "

" دوشیزه خانم... من از کجا بدانم؟ او بایستی تقریباً هم سن و سال خودت باشد. "

" شاید قدری مسن تر... من اینطور فکر میکنم آقا. خود شما چند بار گفته اید که این خانم تا چه حد مبادی آداب است. پاپا... چرا از او خواهش نمیکنید که اداره میز غذاخوری را بعنوان خانم خانه بعهده بگیرد؟ "

پاپا جواب داد:

" جولیا ی عزیز من... یا تو خیلی سبک سر هستی و یا شیطان تر از چیزی هستی که من فکر میکردم. "

" آقای عزیز من... با نظر مثبت به این پیشنهاد من نگاه کنید. من فکر نمیکنم که دختر ابلهی باشم. پدرم گفت:

" اگر احمق نیستی پس چرا مانند احمقها صحبت میکنی؟ "

" ای خدا... من مطمئن هستم که هیچ چیز احمقانه در مورد پیشنهادی که کردم وجود داشته باشد. همه میدانند که شما یک مرد بسیار خوش تیبی هستید. البته با در نظر گرفتن سن و سال شما که البته خیلی زیاد نیست. من با خود فکر میکنم که چرا باید شما در گوشه عزلت زندگی کنید. من خوب میدانم که من دختر عاقلی نیستم ولی اگر دختری عاقل تر از من بتواند شما را خوشحال کند... "

من مجبور شدم که حرف خود را قطع کنم. با مخلوطی از عدم رضایت و اندوه پدرم دست مرا گرفت و گفت:

" جولیا... من رفتار کودکانه ترا تحمل میکنم برای اینکه من فکر میکنم تا حدی مستحق این مجازات هستم چون در تربیت تو من بعلت کارهای زیاد نظامی غفلت کردم. با همه این ها من از تو توقع ندارم که عنان اختیار خود را در مورد مسائلی به این مهمی و شکنندگی، رها کنی. اگر تو برای احساسات پدرت در مورد مادری که از دست داده ای اهمیتی قائل نیستی حد اقل بفکر سرنوشت یک دختر بیگناه که خانه و زندگی خود را از دست داده باش. اگر باد یک کلمه از حرفهای ترا بگوش این دختر برساند بیدرنگ این پناهگاه را ترک خواهد کرد. او بدون داشتن حامی وارد دنیای خواهد شد که بیرحمی آنرا قبلاً تجربه کرده است. "

ماتیلدای عزیز من... من چه میتوانستم بگویم؟ من بی اختیار گریستم و تقاضای بخشش کردم. قول دادم که از آن بعد دختر خوبی باشم. حالا دیگر هیچ کس را نمیتوانم اذیت کنم. با گرم گرفتن با هیزلوود نمیتوانم سربه سر لوسی بگذارم. هر چند که لوسی به من در این مورد اطمینان زیادی ندارد. پاپا را هم بایستی کنار بگذارم. حالا بایستی سراغ هارپسیکورد خودم بروم و یک کتاب بی هیجان را از آخر به اول بخوانم.

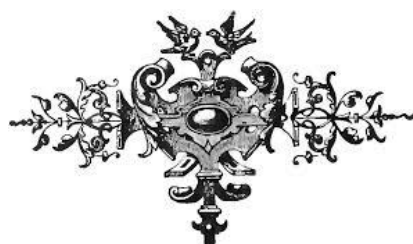
من ناراحت از سکوت طولانی براون بودم و دنبال چیزی میگشتم که کمی از این فکر بیرون بیایم. اگر او مجبور شده باشد که از مملکت خارج شود حد اقل میتواندست نامه ای برای من بنویسد. ولی نه این کار هم با روحیه او جور در نمیآید. من فکر نمیکنم که امشب نامه ای از او دریافت کنم که مانع از این شود که فردا خود را بقصد خود کشی از پنجره بیرون بیاندازم. حرف احمقانه ای زدم. ولی این آقای براون آنقدرها اشتیاق ندارد که شخص مورد علاقه اش دست بچنین کارهایی بزند. ولی من براون را ملامت نمیکنم و بخودم اجازه نمیدهم که در علاقه او بخودم شک داشته باشم. اگر او اینطور نباشد من خیلی از جدائی از او احساس پشیمانی نخواهم کرد.

حالا تو حتما سؤال خواهی کرد که خود من که از دلداده ام وفاداری مطلق طلب میکنم، چگونه بخود اجازه میدهم که حتی اگر بر حسب شوخی هم شده دلداده لوسی برترام، هیزلوود جوان را از راه بدر کنم؟ خود منم اینرا هر روز یکصد بار از خودم سؤال میکنم. جوابی که برای آن مییابم به اندازه

خود سؤال احمقانه است. جواب من اینست که هیچکس نمیخواهد احساس کند که او را نمیخواهند. ولی همین شخص هم بهیچوجه حاضر نیست قدمی در راه خیانت به دوست بر دارد.

من همه این مطالب بی اهمیت را مینویسم چون خودت گفته بودی که از خواندن آنها سرگرم میشوی. من بخوبی بیاد میآورم که که وقتی داستانهای شوالیه های میزگرد را با هم میخواندیم تو پیوسته آدمهای برجسته را تحسین کرده و داستانهای دلاوری شوالیه ها، کوتوله ها، غول ها و دختران جوانی که در بند شده بودند، ترا جذب میکردند. در حالیکه من علاقه ای به توطئه های زندگی خصوصی افراد نداشتم ولی از موجودات ماوراء الطبیعه که بیشک از داستانهای جن و پری مشرق زمین اقتباس شده بود، بدم نمیآمد.

تو میل داشتی که روند زندگی را روی فراخنای اقیانوس بنا کنی که عظمت، آرامش، طوفان و گردباد را همه باهم دارد. ولی برای من، کاخ آرزوهایم خانه کوچکی در کنار یک دریاچه کوچک است که پیدا کردنش تا آن اندازه مشکل باشد که آنرا جالب توجه کند. به این ترتیب ماتیلدای عزیز... من فکر میکنم که تو میبایستی پدر مرا داشتی که از خانواده ای اشرافی بوده و مقید به اصول شوالیه گری و با استعداد بوده و از علوم قدیمه و مرموز هم سر در میآورد. بعنوان دوست هم لوسی برترام میتوانست دوست خوبی برایت باشد که پدرش سالهای سال به این منطقه از اسکاتلند حکومت کرده بود. این خانه ای که ما هم اکنون در آن سکونت داریم هم مطلوب نظر تو خواهد بود چون این خانه زیبا و توسط کوه های سر بفلک کشیده محاصره شده است. راهپیمائی روزانه ما که اغلب در خرابه های قلعه های قدیمی است میتواند برای تو جالب باشد. در عوض من میتوانم از چمن زار سبز، درختان کهنسال، گلخانه و نارنجستان خانه خاله تو که از آرامش خاصی برخوردار هستند لذت ببرم. فراموش نکن که من در این تعویض خیالی که جای تو با من عوض شود، براون را بحساب نیاورده ام. طبع شوخ براون، قدرت و ورزیدگی او، خوش تیپ بودنش و بلند پروازی اش به او هم یک شخصیت شوالیه گری میدهد. من حاضر نیستم که او را با کس دیگری عوض کنم و بهمین دلیل فکر میکنم که بهتر باشد که تو و من همین جایی که هستیم باقی بمانیم. "



فصل سی ام

مکتوب از طرف جولیا منرینگ به ماتیلدا مارچ مونت

" ماتیلدای عزیز... من تازه از بستر بیماری برخاسته ام تا صحنه های وحشتناکی را که بر من آشکار شده برایت بازگو کنم. دریغ که ما چیزی در باره آینده نمیدانیم. نامه قبلی که برایت نوشته بودم با حالت روحی بسیار خوبی بی پایان رسانده و مطالبی در مورد علاقه تو به داستانهای با احساس و غیر عادی نکر کرده بودم. من چگونه میتوانستم در آن موقع پیش بینی کنم در عرض چند روز آینده شاهد صحنه های مخوفی خواهم بود که قلم قدرت تشریح آنرا ندارد. ماتیلدای عزیز... درست مانند آن بود که در لبه پرتگاه متوقف شده باشم و تنها چیزی که مانع از سقوط من به ژرفنای دره ای عمیق میشود یک بوته کوچک پوسیده است که دو دستی به آن چسبیده ام.

قسمت اول داستان من به اندازه کافی ترسناک است ولی هیچ چیزی که برای من جالب باشد در آن وجود ندارد. تو خودت باید از این حقیقت مطلع باشی که این مملکت بطور اخص برای تجارت قاچاق توسط یک مشت قاچاقچی که در جزیره ' ایل او من ' زندگی میکنند بسیار محل مناسبی است. این جزیره در دریای بین انگلستان و ایرلند قرار گرفته و روبروی ما واقع شده است. قاچاقچیان که از این جزیره به اسکاتلند میآیند تعدادشان زیاد بوده، مصمم و بسیار قوی میباشند. اگر کسی با تجارت غیر قانونی آنها مخالفت کند، این تبه کاران زندگی را برای افراد تمام منطقه تنگ میکنند. قاضی منطقه هم یا از روی ترس و یا بعلت ملاحظات دیگر زیاد کاری بکار این راهزنان دریائی ندارد. همین باعث جری تر شدن آنها شده و هر کاری را که میل داشته باشند بدون ترس انجام میدهند.

پدر من که به اصول و قواعد زندگی در منطقه آشنا نیست اگر مثل هر آدم معمولی بود سرش را پائین انداخته و بکار خودش مشغول میشد. ولی بقول خودش وقتی او متولد شده بود سیاره مریخ در اوج قدرت خود بوده و بهمین دلیل در شرایطی که آدمهای دیگر خود را کنار میکشند او برای مبارزه آماده میشود.

سه شنبه گذشته حدود ساعت یازده صبح وقتی پدرم و هیزلوود موافقت کردند که به دریاچه ای که حدود پنج کیلومتر از خانه ما فاصله دارد برای شکار اردک های وحشی بروند و در همان موقع لوسی و من هم برنامه فعالیت های روزانه خود را تنظیم میکردیم، صدای پای تعداد زیادی اسب که بسرعت به ما نزدیک میشدند ما را نگران کرد. زمین از سرمای شب گذشته سخت شده و صدای پای اسبها روی این زمین منجمد بیشتر و بهتر بگوش میرسید. طولی نکشید که دو یا سه سوار کار تا دندان مسلح یک اسب دیگر را با خود بیدک میکشیدند که این اسبان بار سنگین و بزرگی حمل میکردند در روی چمن خانه ما ظاهر شدند. آنها بدون توقف بهمان ترتیب تا جلوی در خانه ما آمدند. ظاهر این افراد تا حد امکان بد و نفرت انگیز بود و مثل اینک مورد تعقیب قرار گرفته باشند مرتب به پشت سر خود نگاه میکردند. پدرم و هیزلوود بسمت در خانه دویده که از این افراد سؤال کنند که قصد آنها از وارد شدن بخانه ما چیست. این افراد ماموران گمرک بودند که اسب های حامل کالای قاچاق را از محلی در حدود پنج کیلومتری خانه ما گرفته، ولی تبهکاران به همدستان خود خبر داده و به تعقیب آنها پرداخته بودند. آنها قصد داشتند کالای قاچاق خود را پس گرفته و ماموران دولتی را که وظیفه قانونی خود را انجام داده بودند، از بین ببرند. آنها به پدرم گفتند که با وجود اسبهاییکه بار

سنگینی حمل میکنند آنها قادر به حرکت سریع نبوده و تبه کاران خیلی به آنها نزدیک شده اند. از آنجائیکه آنها شنیده بودند که پدرم در ارتش پادشاه خدمت میکرده است مطمئن بودند که او از کمک به ماموران دولتی که خطر مرگ آنها را تهدید میکند، سر باز نخواهد زد.

برای پدر من که وفاداری به اصول ارتشی در خون اوست و حتی اگر یک سگ بنام پادشاه وارد شود آنرا با احترامات نظامی حمایت میکند. تمام مستخدمین را مسلح کرده که اگر به خانه ما حمله شد بتوانند دفاع کنند. هیزلوود بیدرنگ خود را در نقش معاون او قرار داده و با روحیه بسیار خوبی آماده مبارزه شد. حتی آن موجود عجیب و غریب که او را با اسم سامپسون مینامند از کنام خودش بیرون آمده و تفنگی را که پدرم کنار گذاشته بود برداشت. این تفنگ در شکار بپر در مشرق زمین مورد استفاده قرار میگیرد. به محض اینکه دست او به تفنگ مخوف خورد، تفنگ با صدای وحشتناکی گلوله اش را شلیک کرد که نزدیک بود یکی از ماموران دولتی را از پا در بیاورد. در عکس العمل به این اتفاقی که میتوانست به کشته شدن فردی بیانجامد آقا معلم (این اسم دیگر اوست) با خونسردی تکیه کلام خود را تکرار کرد ' بسیار عالی... '. هیچ قدرتی قادر نبود که او را از این تفنگ جدا کند و در آخر همه رضایت دادند که این تفنگ در دست او بماند. البته این تفنگ خالی بود و قادر نبود کسی را زخمی کرده یا بقتل برساند.

وقتی پدرم نیروی دفاعی خود را منظم کرد و هر کدام از آنها در پشت یک پنجره سنگر گرفتند او تصمیم گرفت که ما دخترها را از میدان جنگ دور کرده و ما را به زیرزمین بفرستد. با وجودیکه من شدیداً ترسیده بودم ولی از آنجائیکه بهر حال از شجاعت او قدری بارش برده ام راضی نشدم که به زیرزمین بروم و صدای جنگ و جدال را بشنوم. من ترجیح میدادم که با چشم خودم ببینم که در میدان جنگ چه میگذرد. لوسی هم که از شدت ترس رنگش مانند سنگ مرمر سفید شده بود چشم به هیزلوود دوخته و حتی درخواست فروتنانه او را نمیشنید که از او میخواست حد اقل از جلوی خانه به قسمت عقب برود. البته واقعیت این بود که تا وقتی در بزرگ سرسرا بسته باقی میماند ما در خطر زیادی نبودیم. آقا معلم هم با نهایت سرعت کتابهای قطور کتابخانه را جلوی پنجره ها گذاشت و تنها قسمت کوچکی برای شلیک گلوله برای مدافعین باز گذاشت.

پدرم که تدارکات دفاع را بخوبی فراهم کرده بود قدری آرام گرفته و همه در اطقهایی که در خاموشی قرار گرفته بودند جا گرفتیم. مدافعین در پشت های خود در سکوت کامل شاید به خطری فکر میکردند که دیر یا زود قرار بود بر ما هیبوط کند. پدرم که بطور کامل با چنین صحنه هائی آشنائی داشت از یک نگهبان به نگهبان بعدی رفته و دستورات خود را تکرار میکرد. او تاکید میکرد که تا دستور از طرف شخص او نرسیده هیچ کس اقدام به تیراندازی نکند. هیزلوود جوان که بنظر میرسید شجاعت پدرم در او هم اثر کرده، خود را در پشت معاونت او قرار داده و با تمام قدرت سعی میکرد دستورات پدرم را مو بمو اجرا کند. نیروی تدافعی ما با در نظر گرفتن افراد غریبه به دوازده نفر میرسید.

این سکوت طولانی و وحشت زا بالاخره با صدای نزدیک شدن چیزی مانند سیل یا یک رودخانه خروشان شکست شد. وقتی صدا نزدیکتر شد ما توانستیم تشخیص بدهیم که این صدای حرکت چهار نعل تعداد زیادی اسب میباشد که با سرعت به ما نزدیک میشوند. من برای خودم دریچه کوچکی در بین کتابها ایجاد کرده بودم که بتوانم نزدیک شدن دشمن را مشاهده کنم. سر و صدا بیشتر و بلندتر شده و آشکار بود که سواران کاملاً نزدیک خانه ما هستند. بالاخره در حدود سی سوار کار از چمنزار جلوی خانه ما عبور کرده و وارد محوطه جلوی خانه شدند. تو هرگز آدمهائی به این وحشتناکی در عمرت ندیده ای. با وجود سرمای شدید، بیشتر این مردان فقط یک پیراهن و شلوار پتن داشته و یک دستمال ابریشمی بسرشان بسته بودند. همگی تا دندان مسلح بوده و من میتوانستم شمشیر، تپانچه و تفنگهای آنها را ببینم. منکه خودم دختر یک سر باز هستم و از طفولیت بدیدن جنگ و خونریزی عادت کرده بودم، هرگز تا این حد وحشت زده نشده بودم. هیئت و قیافه این تبهکاران، اسبهای آنان که در اثر دویدن با کمال سرعت عرق کرده و از آنها بخار بلند میشد و بالاخره صداهائی که در کمال سببیت با دیدن اینکه طعمه آنها در اختیارشان است، از خود در میآوردند باعث وحشت من میشد.

آنها وقتی ملاحظه کردند که خانه ما آنطور هم که فکر میکردند بی دفاع نیست قدری تامل کرده و بنظر میرسید که در بین خود مشغول مذاکره شده اند. در آخر یکی از آنها که صورت خود را با باروت سیاه کرده که شناخته نشود با دستمال سفیدی که بسر تفنگش زده بود جلو آمد و درخواست کرد که با سر هنگ منرینگ صحبت کند. او گفت:

" این کوسه ها اموال ما را دزدیده اند و ما به اینجا آمده ایم که اموال خود را پس بگیریم. فرمانده من بمن گفته که به اطلاع شما برسانم که اگر اموال ما را پس بدهید ما کاری بکار شما و حتی آن کوسه ها نخواهیم داشت و فوراً اینجا را ترک خواهیم کرد. ولی اگر از پس دادن اموال ما خودداری کنید ما این خانه را آتش زده و با خاک یکسان خواهیم کرد. تمام کسانی هم که در این خانه هستند در این آتش خاکستر خواهند شد.

پدرم در جواب گفت:

" فرمانده شما چه کسی است؟ "

پیام بر گفت:

" آن آقایی که بر اسب خاکستری سوار است.



THE SMUGGLERS' ATTACK ON WOODBOURNE

پدرم گفت :

" پس به این آقا و اطرافیان بد ذاتش بگوئید که اگر فوراً از محوطه خانه من خارج نشوند من بدون اخطار مجدد روی آنها آتش باز میکنم. "

پدرم اینرا گفت و پنجره را بست و به مذاکره پایان داد.

بمحض اینکه این مرد به جمع بقیه پیوست فریادی وحشیانه از جمع برخواست و تمام آنها بسمت ما شلیک کردند. شیشه های پنجره ها در تمام جهات خرد شده ولی احتیاطات لازمه برای اینکه کسی مجروح نشود قبلاً بعمل آمده بود.

این رگبار گلوله سه بار تکرار شد بدون اینکه حتی یک گلوله از طرف ما به آنها شلیک شود. پدرم که آنها را با دقت زیر نظر داشت ملاحظه کرد که آنها با پتک و چکش به در خانه نزدیک میشوند. او با لحنی آمرانه گفت:

" هیچ کس بجز من و هیزلوود شلیک نکند. آقای هیزلوود شما آن مرد پیغام رسان را هدف بگیرید. "

و خودش مردی را که سوار اسب خاکستری بود هدف گرفت. گلوله ای که از تفنگ پدرم شلیک شد آن مرد را از پا در آورده و از اسب بیائین افتاد. هیز لوود هم بهمان اندازه موفق بود. مرد پیغام رسان از اسب خود پیاده شده و با تبری در دست بخانه ما نزدیک میشد. گلوله تفنگ هیز لوود به او اصابت کرده و او در همانجا بر زمین افتاد. سقوط ایندو نفر باعث نگرانی بقیه افراد شد که عقب نشسته و نزدیک اسبهای خود به مذاکره مشغول شدند. چند گلوله دیگر هم که بطرف آنها شلیک شد چند نفر دیگر را کشت و یا بشدت مجروح کرد. همین باعث شد که آنها تصمیم بگیرند که خانه ما را ترک کنند. ولی قبل از رفتن کشته ها و زخمی های خود را بسرعت جمع کرده و با خود بردند. برای اینکه کاملاً خیال من راحت شود، کمی بعد از رفتن آنها یک ستون سربازان مسلح بکمک ما آمدند. این سربازان در یک قرارگاهی که با ما فاصله زیادی نداشت مسقر بودند و بمحض شنیدن اینکه در خانه ما درگیری پیش آمده خود را به ما رساندند. تعدادی از آنها ماموران ترسیده گمرک و اموالی را که ضبط کرده بودند با خود به فرارگاهشان بردند. بنا به درخواست من بقیه ستون قرار شد آتشب و روز بعد با ما مانده که در صورتیکه تبه کاران بقصد انتقام به ما مجدداً حمله کنند بتوانیم از خود دفاع کنیم.

ماتیلدای عزیز من... چنین بود اولین وحشت و نگرانی من از اولین حادثه. من نیابستی فراموش کنم که این مطلب را متذکر بشوم که راهزنان مردی را که صورت خود را با باروت سیاه کرده بود در یک خانه ای نزدیک جاده گذاشته و خود فرار کردند. ظاهراً این مرد دیگر قادر به اسب سواری نبود. نیمساعت بعد از رفتن آنها این مرد از بین رفت. با دقت در مطالعه جسد مشخص شد که این مرد یک راهزن معروف و قاچاقچی کهنه کاری بوده است. خانواده های همسایگان ما با پیام های دوستانه کار ما را تحسین کرده و موفقیتیمان را بما تبریک گفتند. عقیده عمومی بی این بود که چند نمونه از این مقاومت در مقابل این گروه تبه کار به آنها نشان خواهد داد که کسی برای آنها ارزشی قائل نیست و هیچ کس از آنها نمیترسد. پدرم جوایز مستخدمین را بین آنها تقسیم کرده و رشادت و خونسردی هیز لوود را بی اندازه تحسین کرد. مقداری از این تمجید هم نصیب لوسی و من هم شد چون در تمام مدت جنگ ما بدون ایجاد زحمت، بیصدا ایستاده و به میدان جنگ نگاه میکردیم. در مورد آقا معلم پدرم به او پیشنهاد کرد که جعبه های انفیه خود را با هم عوض کنند. مرد صادق از این پیشنهاد بی نهایت خوشحال شد و از تحسین زیبایی جعبه انفیه جدیدش نمیتوانست خودداری کند. او گفت:

" اینطور نشان میدهد که شاید این جعبه از طلا درست شده باشد. "

که در حقیقت همینطور هم بود و این جعبه از فلز طلا ساخته شده بود. برای اینکه حقی از این موجود عجیب زایل نشود باید بگویم که بیشترین خوشحالی او بخاطر جنس و قیمت این جعبه نبود بلکه چیزی که برای او اهمیت داشت این بود که آنرا از پدرم دریافت کرده بود. آقا معلم کار سختی در پیش داشت چون میبایستی تمام کتابها و پرونده هائی را که برای سنگر بندی به اطاق جلو آورده بود به کتابخانه برگرداند. مدارکی هم که صدمه خورده بودند ترمیم و تعمیر کند. او برای ما چندین گلوله سربی که در اثر تیر اندازی راهزنان وارد کتابها و دفاتر شده و در لابلای اوراق کاغذ پنهان شده بودند، آورد. من میتوانم حرکات مضحک این مرد را برایت توضیح بدهم ولی الان حوصله اینکار را ندارم چون میخواهم حادثه دیگری که اتفاق افتاد برایت بگویم. من در حال حاضر طوری خسته هستم که قادر به نوشتن نبوده و فردا بقیه داستان را برایت خواهم گفت.

جولیا منرینگ.



فصل سی و یکم

مکتوب از طرف جولیا منرینگ به ماتیلدا مارچ مونت

" ماتیلدای عزیزم... من بایستی نامه خود را از جایی که دیروز در اثر خستگی زیاد قطع کردم ادامه بدهم.

برای دو سه روز تمام فکر و ذکر ما در باره محاصره خونین خانه ما و احتمال وقایع بعدی بود. ما در گوش پدرم میخواندیم که به ادینبورو و یا حد اقل به دمفریز برویم که در آنجا دوستان خوبی پیدا خواهیم کرد و آنقدر در آنجا بمانیم که تبه کاران این واقعه را فراموش کرده و ما را بحال خود بگذارند. او با نهایت آرامش به ما گفت که او خیال ندارد که خانه صاحبخانه و اموال خودش را یکسره بدست راهزنان سپرده که همه چیز را نابود کنند. او فکر میکرد پذیرائی که از راهزنان کردیم به احتمال قوی باعث خواهد شد که آنها دیگر بقصد جنگ با ما به اینجا نیایند. ولی اگر کوچکترین علامتی از ما مشاهده شود که ما از آنها بیم داشته و از اینجا میرویم آنها بیدرنگ بهمان کاری دست خواهند زد که ما از آن وحشت داریم. با دیدن اینکه پدرم از خودش کوچکترین نشانه ای از ترس و دلهره نشان نداده و استدلال درستی در مورد راهزنان میکرد، ما هم قوت قلب گرفته و مثل همیشه به راه پیمائی های روزانه خود ادامه دادیم. فقط گاهی این آقایان تفنگ خود را برداشته و ما را همراهی میکردند. من توجه کردم که پدرم چندین شب پیاپی با دقت درهای ساختمان را بازدید میکرد که مطمئن شود که محکم بسته شده اند. او از مستخدمین میخواست در تمام طول شب اسلحه های خود را از خود دور نکرده و هر لحظه آماده دفاع باشند.

سه روز پیش اتفاقی افتاد که مرا حتی بیشتر از حمله راهزنان نگران و وحشت زده کرد.

من قبلا هم بتو گفته بودم که در نزدیکی وودبورن، ساختمانی که ما در آن زندگی میکنیم دریاچه ای است که آقایان گاهی برای شکار اردک های وحشی به آنجا میروند. من خیلی میل دارم که دریاچه را وقتی سطح آب آن یخ میزند ببینم. برای اینکار بایستی صبح زود به آنجا رفت که تعداد زیادی مردم برای اسکی روی یخ و بازی مخصوصی که در اینجا بنام ' کرلینگ ' نامیده میشود میآیند. زمین کاملا یخ زده و محکم بود و لوسی و من تصمیم گرفتیم که بطرف دریاچه برویم. هیزلوود بیدرنگ پیشنهاد کرد که ما را تا آنجا همراهی کند و ما اظهار امیدواری کردیم که او تفنگ شکاری خود را با خود بیاورد. او مقداری به این عقیده ما خندید که در روی این زمین یخ بسته بدنبال شکار بگردیم. ولی برای اینکه خیال ما را راحت کند از یک مستخدم که گاهی بعنوان میرشکار هم عمل میکرد خواهش کرد که با تفنگ خود به همراه ما بیاید. در مورد سرهنگ منرینگ باید بگویم که او شلوغی و جمعیت را دوست نداشته مگر اینکه تجمع مربوط به مسائل نظامی باشد. بهمین دلیل او از آمدن با ما خودداری کرد.

ما صبح خیلی زود حرکت کردیم. هوا سرد بود و ولی نوید روز خوبی را در خود داشت. راه پیمائی ما تا دریاچه کاملا لذت بخش بود و پستی و بلندی های راه از خوشی ما نمیکاست. خیلی مواقع هیزلوود مجبور بود که بما کمک کند که من خیال نمیکنم که لوسی خیلی از این بابت ناراحت بود.

منظره سطح دریاچه بسیار زیبا بود. یک طرف دریاچه با تخته سنگهای بزرگ احاطه شده که هزاران قندیل یخ آن در زیر نور خورشید میدرخشید. طرف دیگر یک جنگل کوچک است که درختان کاج آن در این وقت سال برگهای تیزشان یخ زده و منظره بدیعی ایجاد میکند. در وسط

دریاچه یخ زده اشکال متحرکی بچشم میرسید. بعضی ها با سرعت پرستوها روی یخ میلغزیدند و گروهی هم با وقار تمام یک دایره بزرگ ایجاد کرده و دور هم میچرخیدند. افراد دو منطقه کلیسایی مجاور با هم مسابقه ' کرلینگ ' داشتند که در طی آن یک گوی مسطح بزرگ را روی یخ بحرکت در آورده و دو نفر در جلوی این گوی مسیر حرکت آنرا جارو میکنند. از هیجان و نگرانی تماشاچیان دو گروه ما متوجه شدیم که این بازی در این قسمت از مملکت کاملاً جدی گرفته میشود.



CURLERS

ما بکمک هیزلوود که هر بازویش را بیکی از ما داده بود دریاچه را دور میزدیم. او با مهربانی با مردم از کوچک و بزرگ صحبت کرده و بنظر میرسید که در میان جمعیت محبوبیتی خاص دارد. بالاخره تصمیم گرفتیم که بخانه باز گردیم.

حالا من چرا این جزئیات بدون اهمیت را برای تو تشریح میکنم. خدا شاهد است که بخاطر علاقه ای که در من ایجاد شده بود نیست. من مانند آن غریقی هستم که از ترس جان بهر تکه چوبی متوسل میشود. من به این ترتیب برای خودم بهانه ای میتراشم که تعریف صحنه بعدی که وحشتناک ترین تجربه من در زندگی بود بتعویق بیاندازم. ولی چاره ای نیست و اتفاقی که افتاد بایستی باز گو کرده و من امید دارم که حد اقل همدردی یک دوست را در این مصیبت بزرگ خواهم داشت.

ما از این پیاده روئی که از وسط کشتزارها میگذشت بسمت خانه برگشتیم. لوسی بازوی هیزلوود را رها کرده و فقط در مواردی که وقعا احتیاج به کمک داشت بازوی او را میگرفت. ولی من هنوز ببازوی مرد جوان تکیه داده بودم. لوسی هم در فاصله خیلی کمی پشت سر ما میآمد. ما به این ترتیب جلو میرفتیم که ناگهان در پیچ جاده مانند اینکه از زمین سبز شده باشد براون را دیدم که در جلوی ما ایستاده است. لباسهای او بسیار ساده و در کل او قدری وحشی بنظر میرسید. من از تعجب و وحشت فریادی زده که هیزلوود به اشتباه آنرا بعلامت ترس از این مرد ناشناس گرفت. براون جلو آمد که با من صحبت کند که هیزلوود با غرور به او فرمان داد که عقب ایستاده و باعث وحشت دوشیزه خانم نشود. براون با همان خشونت جواب داد که او بهیچوجه دستوری از کسی برای اینکه چطور در مقابل این خانم یا هر خانم دیگری رفتار کند نمیگیرد. من اینطور فکر میکنم که هیزلوود بخاطر سادگی لباس براون اینطور تصور کرده بود که او متعلق به گروه راهزنان میباشد. او بسرعت تفنگ را از دست مستخدم گرفت و براون را نشانه گرفت و به او فرمان داد که فاصله خود را با ما حفظ کند. فریاد های من باعث شده بود که من نتوانم بوضوح چیزی را که میخواستم بگویم بگوش هیزلوود برسانم. این کار من فقط باعث شد که فاجعه زودتر واقع شود. براون که خطر را احساس کرده بود دیگر معطل نشد و خود را روی هیزلوود انداخت و با او گلاویز شد. او تقریباً موفق شده بود که تفنگ را از دست مرد جوان بیرون بیاورد که ناگهان در ضمن کشمکش صدای انفجاری بلند شده و گلوله تفنگ در شانه هیزلوود جای گرفت. مرد جوان فوراً بزمین افتاد. من دیگر چیزی ندیدم چون در همان لحظه از حال رفتم. ولی لوسی بعداً به من گفت که مردیکه باعث این اتفاق شده بود قدری به این صحنه نگاه کرده تا وقتی که فریاد های او کسانی را که در روی دریاچه بودند متوجه کرده و تعدادی از آنها بسرعت بسمت ما شروع بدویدن کردند. مرد غریبه با دیدن این وضع از روی پرچینی به طرف دیگر کشتزار پرید و از آن لحظه بیعد دیگر از او خبری نشد. مستخدم هم کوششی نکرد که او را متوقف یا دستگیر کند. آنهایی که از روی دریاچه خود را به ما

رسانده بودند ، مستخدم از آنها درخواست کرد که سعی کنند مرا بحال آورده و بعد شجاعت خود را نشان داده و بدنبال مرد بزه کار بروند. توصیف او از این مرد این بود که مردی فوق العاده قوی و کاملا مسلح بود.

هیزلوود را که مدهوش شده بود زنده به خانه ما ، وودبورن ، آوردند . من مطمئن هستم که جراحی او خیلی خطرناک نبوده و زندگی او را تهدید نمیکند. هر چند که او درد زیادی را تجربه میکند. این واقعه برای براون عواقب وحشتناکی خواهد داشت . پدر من از هم اکنون بدون اینکه بداند او چه کسی است با او دشمن شده و طبق قوانین کشوری ، او یک متهم فراری محسوب میشود. پدر هیزلوود هم سوگند یاد کرده که آسمان را بزمین خواهد آورد که مسبب این حمله خطرناک را پیدا کرده و او را بسزای عمل خود برساند. حال چگونه براون بدبخت بیگناه میتواند خود را از دست اینهمه دشمن خونی نجات دهد برای من سؤال بزرگی است. به من گفته شده که اگر او را دستگیر کنند به احتمال قوی چوبه دار در انتظارش خواهد بود. بعد هم لوسی بدبخت گرفتار نگرانی و دلهره شده است و یکی از کسانی است که در آنجا بعنوان یک شاهد حضور داشته و تمام جزئیات این واقعه مصیبت بار را از نزدیک مشاهده کرده است.

برای مدت دو روز من بشدت مریض بودم. خبر اینکه هیزلوود جوان در مسیر بهبودی است و مردی که او را با تیر زده ، آب شده و بزمین فرو رفته است ، قدری روحیه مرا بهتر کرده و خیالم را راحت تر کرد. به من گفته شد که مرد مهاجم بی تردید سر دسته گروه راهزنان بوده است. به این ترتیب تمام سوءظن ها متوجه گروه قاچاقچیان شده بود. این بیشک فرار براون را از منطقه تسهیل میکرد. من اطمینان داشتم که او قبل از این حرفها از این منطقه خارج شده است. ولی اخباری از دستگیری مسافران پیاده و اسب سوار به ما میرسید که روح مرا آزار میداد.

در این بین بیشترین وسیله آرامش من روحیه سخاوتمندانه هیزلوود بود که در هر موقعیتی ابراز میکرد که قصد مرد غریبه هر چه بود ، در کشمکش که با هم داشتند تفنگ بخودی خود شلیک شده و هیچ کس نشانه گیری برای هدف قرار دادن او نکرده بود. او صرفا بر حسب تصادف مجروح شده بود. مستخدم ولی با قاطعیت میگفت که که مرد غریبه تفنگ را از دست هیزلوود در آورده و بقصد کشتن او هدف گیری و شلیک کرده است. خود لوسی هم بر همین عقیده بود. من فکر نمیکنم که مستخدم و لوسی بعد تقصیر مرد غریبه را بزرگ جلوه میدهند ولی چنین است گواهی انبای بشر که میتواند بقیمت جان یک بیگناه تمام شود. من شک ندارم که گلوله ای که از لوله این تفنگ خارج شد صد در صد تصادفی بود. شاید بهترین کار این باشد که تمام حقیقت را به هیزلوود اعتراف کنم ولی او خیلی جوان است و میل ندارم تمام اسرار قلب خودم را نزد او افشا کنم. من چند بار به این فکر افتادم که این راز را با لوسی در میان بگذارم و از او پرسیدم که آیا مشخصات مردی را که سر راه ما سبز شد بخاطر میآورد ولی مطلبی که او در باره این شخص ، چهره و هیكل وحشتناک او ، درندگی و سبعیتی که از سر و روی او میبارید جای شک و شبه ای برای لوسی باقی نگذاشته بود که ما با یک جنایتکار خون آشام طرف شده بودیم. به این ترتیب من رابطه خودم را با چنین تبه کاری بهیچ صورتی نمیتوانستم برای لوسی توجیه کنم. من بایستی اعتراف کنم که دوشیزه لوسی برترام تحت تاثیر واقعه ای که اتفاق افتاد چیزهایی خارج از واقعیت را بعنوان حقیقت مطلق باور کرده است. کمتر مردی وجود دارد که از براون خوش تیپ تر و چهره ای مهربانتر و دوست داشتنی تر داشته باشد. من خیلی وقت بود او را ندیده بودم ولی حتی در این واقعه مخوف او بنظر من با وقار تر و اشرافی تر رسید. آیا ما هرگز بار دیگر همدیگر را خواهیم دید؟ چه کسی میتواند به سؤال پاسخ بدهد؟

ماتیلدای عزیز... برای من زود نامه بنویس که البته کاریست که همیشه انجام میدهی. من در وضعیتی نیستم که احتیاج به نصیحت داشته باشم ولی مانند یک بچه کوچک ترسیده ام. بچه ای که عنان کنترل یک ماشین مکانیکی عظیم را بدست دارد و چرخ دنده های غول آسا بچرخش افتاده و اهرم های فولادی بالا و پائین رفته و در هر گردش میتوانند این بچه بی دفاع را در دندانهای فولادین خود خرد کنند. هیچ کاری هم برای متوقف کردن این چرخهای عظیم از دستش بر نمیآید.

این نکته را هم نباید فراموش کنم که در تمام این مدت پدرم بسیار مهربان و حاضر بخدمت هست. تمام امید من اینست که براون توانسته باشد خود را به انگلستان ، ایرلند یا حد اقل ' آیل او من' رسانده باشد . شکر خدا که بین این کشورها قراری برای استرداد متهمین وجود ندارد . اگر او در این شرایط دستگیر شود واقعا شرایط ناگواری خواهد بود. افسوس یک یک دوره راحتی و بیخیالی

در این اواخر داشتم چنین کوتاه بود و بسختی شکسته شد. ولی من نباید بیش از این با شکوه و شکایت های خود ترا ناراحت و افسرده کنم. خدا حافظ ماتیلدای عزیز من.

جولیا منرینگ . "



فصل سی و دوم

در میان کسانی که با تلاش فراوان سعی در کشف هویت کسی که باعث زخمی شدن چارلز هیزلوود شده بود آقای گیلبرت گلووسین وکیل سابق دعاوی و لرد و مالک کنونی الانگوان بود. او الآن بهمان منصبی رسیده بود که آقای برترام پدر لوسی در سابق داشت. انگیزه او برای جستجوی کسی که باعث زخمی شدن هیزلوود جوان شده بود بچند دلیل مختلف بود. ما مطمئن هستیم که خوانندگان ما با اطلاعاتی که از خصوصیات این مرد دارند یکی از این دلایل که احقاق حق مظلوم و برقراری قانون باشد رد میکنند.

حقیقت این بود که این شخص چندان به مسائل قانونی بعد از اینکه با پشت هم اندازی املاک الانگوان را بچنگ آورد، توجهی نشان نمیداد. وقتی در خانه خود تنها میشد در تفکرات خود در مسائلی که در گذشته پیش آمده بود خیلی به موفقیت های خود نمیبالید. و وقتی به خارج از خانه نگاه میکرد اجبار داشت قبول کند که با وجودیکه عنوان اشرافی را برای خود دست و پا کرده بود در جمع اشراف منطقه برای او جایی وجود ندارد. او را به باشگاه های خود راه نمیدادند و در دید و بازدید های خود او را دعوت نمیکردند. در مواقعی هم که به اجبار وجود او را میبایست تحمل کنند، با او خیلی سرد و غیر دوستانه رفتار میکردند. اشرافزادگان محلی که از اصل و نسب او مطلع بوده و از حقه بازیهای او برای بدست آوردن این املاک ناراضی، او را در جمع خود نمیپذیرفتند. آنها او را با اسم الانگوان صدا نکرده و حتی به او آقای گلووسین هم نمیگفتند. او برای همه گلووسین بود. مشهور بود که بیک گدای دوره گرد که او را لرد الانگوان نامیده بود یک سکه طلا انعام داده بود. او نومیدانه بدنبال نام و نشان و احترام بود. وقتی خود را با آقای مک مورلان که بطور مساوی از طرف اشراف و فقرا مورد احترام بود مقایسه میکرد تفاوت خود را با او در مییافت. مک مورلان هم از طبقه اشراف نبود ولی با حسن خلق و صداقتی که داشت خود و خانواده اش را جزو بالاترین خانواده های منطقه در آورده بود.

گلووسین در باطن از شدت خشم و حسادت آتش گرفته بود، معهذرا عاقل تر از آن بود که این ناراحتی خود را بزبان بیاورد. او میدانست که این ترقی او کاملاً جدید بوده و مردم هم از کارهایی که او برای بدست آوردن الانگوان انجام داده بوده با خبر هستند. ولی با خود می اندیشید که زمان همه چیز را کمرنگ کرده و مردم رفته رفته این مسائل را فراموش خواهند کرد. به این دلایل بود که او تصمیم داشت که با خوش خدمتی حتی به آنهایی که از او نفرت داشتند، کاری کند که آنها به او مدیون بشوند. اطلاعات قانونی هم که در کار وکالت دعاوی پیدا کرده بود او را در اینکار کمک میکرد. اگر مشاجره ای بین افراد پیش میآمد از این مزیت خود استفاده کرده و بهر طرف که نفعی برایش متصور بود نصایح قانونی ارائه میداد. همین کار زیرکانه او، برای او در منطقه اعتباری ایجاد کرده و هر کس مشکلی در این زمینه ها داشت از او کمک میخواست. حمله به خانه سرهنگ مرنینگ و حادثه ای که برای هیزلوود جوان اتفاق افتاد برای گلووسین یک موقعیت طلایی ایجاد کرد که کمک های خود را بعنوان قاضی منطقه به آنها عرضه کند. او به قوانین جزا وارد بود و از اخلاق و رفتار راهزنان نیز اطلاع کافی داشت. چون او در گذشته روابطی با قاچاقچیان برقرار کرده بود. حالا هم که خود را برای تحقیقات آماده میکرد سعی بر ای داشت که برای دوستان قدیمی خود در میان قاچاقچیان تولید درد سری نکند. البته قاچاق چیان همه با هم بستگی داشتند و بعید بود که او کاملاً بتواند در تحقیقات خود جانب تمام کسانی را که میشناخت نگهدارد ولی از طرف دیگر

جلب دوستی سرهنگ منزینگ که بیدرنگ به صورت یکی از متخصص ترین اشرافزاده های منطقه در آمده بود به زحمت رنجاندن قاچاقچیان میارزید. و بالاخره اگر او موفق میشد که مسببان حمله به خانه سرهنگ و شخصی که به دختر او حمله کرده بود شناسائی و دستگیر کند ضربه ای بود به مک مورلان که به عنوان جانشین کلانتر ، این وظیفه او بود که اینکار را انجام دهد.

گلوسین با داشتن این انگیزه های شدید و رابطه با عناصری که از قانون گریزان بودند ، بدون فوت وقت دست بکار شد. او کوشش میکرد کسانی را که به وودبورن ، خانه سرهنگ منزینگ حمله کرده بودند شناسائی و در صورت امکان دستگیر کند. از همه مهمتر کسی را که به هیزلوود جوان حمله کرده بود بچنگ بیاورد. او در میان دوستان قدیمش ، قاچاقچیان کهنه کار جایزه ای در خور توجه تعیین کرد و به آنها فهماند که فدا کردن چند نفر از کسانی که در حمله دست داشته اند بهتر از اینست که پای نیروهای دولتی به محل زندگی آنها باز شود. برای مدتی طولانی تمام این فعالیت ها بی نتیجه ماند. در آخر به او خبر رسید که مردی با شکل و شمایل کسی که به هیزلوود حمله کرده بود ، شب قبل از این حادثه در مهمانخانه 'گوردون آرمز' در قریه کیپل ترینگن دیده شده است. گلوسین بدون تلف کردن وقت بسراغ آشنای قدیم ما خانم مک کندلیش رفت.

خوانندگان ما حتما بیاد میآورند که آقای گلوسین نزد خانم مک کندلیش مقام بالائی نداشت. بهمین دلیل این خانم با اکراه و طمانینه به اطاق پذیرائی که گلوسین در آن نشسته بود رفت. وقتی وارد اطاق شد با بی اعتنائی مطلق با این مرد برخورد کرد. گلوسین با تملق گفت:

" خانم مک کندلیش... هوا امروز خیلی سرد شده است. "

خانم صاحبخانه بخشی جواب داد:

" بله... همینطور است. "

گلوسین پرسید :

" من میخوام بدانم که آیا قاضی ها بعد از اتمام جلسه دادگاه روز سه شنبه برای خوردن غذا به اینجا خواهند آمد؟ "

خانم صاحبخانه در حالیکه بسمت در میرفت که مکالمه را تمام کند گفت:

" امیدوارم مثل همیشه همین کار را بکنند. "

" خانم مک کندلیش... یک لحظه صبر کنید. دوست عزیز من... شما چرا اینقدر عجله دارید؟ من فکر میکردم که ماهی یکبار با دوستان خودم برای صرف شام به اینجا بیایم. "

" بله ... البته در صورتیکه این دوستان از افراد صادق و متشخص اجتماع باشند. "

گلوسین گفت:

" حقیقت همین است. تصمیم من اینست که اشراف و ملاکین منطقه را در اینجا دور هم جمع کنم. "

برخورد خشک خانم مک کندلیش به معنای رد پیشنهاد گلوسین نبود . او گفت:

" آیا رفت و آمد در این روزها در جاده زیاد بوده و شما مهمانان زیادی داشته اید ؟ "

" خیلی بد نبوده ... ولی وجود من هم الان در آشپزخانه ضروری است. "

" نه... نه.... یک لحظه صبر کنید. آیا شما یک مرد جوان بلند قد که یک شب در هفته پیش نزد شما اطراق کرد بخاطر میآورید؟ "

خانم صاحبخانه فکری کرد و گفت:

" حقیقتش را خواسته باشید خیر... تا آنجائیکه پول لازم به من پرداخت شود ، برای من مهم نیست که مهمان من کوتاه یا بلند قد باشد. "

" این مرد جوانی را که من در باره او صحبت میکنم در حدود یکصد و نود سانتیمتر قد داشته ، یک کت مشکی با دکمه های فلزی تن او بوده و موهای قهوه ای ، چشمانی آبیرونگ و بینی مستقیم دارد.

او پای پیاده مسافرت میکند و مستخدمی که اسبابهای او را حمل کند ندارد. آیا شما مطمئن هستید که چنین شخصی را در اینجا ندیده اید؟ "

خانم مک کندلیش گفت:

" کاملاً مطمئن هستم ولی در ضمن این روزها من به حافظه خودم چندان اطمینان ندارم. من آنقدر در این مهمانخانه کار سرم ریخته که فرصت ندارم به مو، رنگ چشم و راستی و کجی دماغ آنها دقت کنم. "

" پس خانم مک کندلیش... بگذارید خیلی ساده بشما بگویم که این مرد متهم است که جنایت بزرگی را مرتکب شده است. بهمین دلیل من اینجا بعنوان قاضی آمده ام که از شما اطلاعاتی کسب کنم. اگر شما از دادن این اطلاعات به من خودداری کنید من چاره ای نخواهم داشت که دستور توقیف شما را بدهم. "

" حقیقت اینست که من چیزی ندارم که بگویم. قاضی مک کندلیش شوهر مرحوم من وقتی زنده بود با هم به کلیسا میرفتیم ولی وقتی او از این دنیا به دنیای بهتری رفت کشیش مورد اعتماد من آقای مک گرینر بوده و برای هر چیزی من بایستی قبلاً با او صحبت کنم. بخصوص در باره مرد جوانی که بقول شما پای پیاده، تک و تنها در طول و عرض این مملکت راه میبرد. "

" شاید من بتوانم که زحمت رفتن بنزد کشیش را از شما کم کنم. این شخصی که من بدنبالش هستم کسی است که دوست صمیمی شما را با تیر بشدت مضروب کرده است. "

" خدای بزرگ... چه کسی میتواندست فکر که چنین اتفاقی برای این مرد جوان بیافتد؟ ولی من فکر نمیکنم که کسی که هیزلوود جوان را مضروب کرده است کسی باشد که در این مهمانخانه سکونت داشته. من شک ندارم که این یکی از حیلله های همیشگی شماست. حتماً در اینجا یک منفعتی بشما میرسد. "

مرد مکار که دید حیلله گری های او در این زن صادق بی تاثیر است گفت:

" خانم مک کندلیش... اینطور که من میبینم شما به من اعتماد ندارید. ولی به این مدارک نگاهی ببیندازید. این شهادت نامه هائی است که افرادی که این مرد دیده اند امضا کرده اند. حالا خود شما بعد از دیدن این شهادت ها به من بگوئید که آیا این مرد نزد شما سکونت کرده بود یا نه؟ "

او مدارکی را که همراه داشت در دست خانم صاحبخانه گذاشت. این خانم با دقت به مدارک نگاه کرده و گاهگاهی عینک خود را بر میداشت و اشکهای خود را پاک میکرد. هیزلوود جوان مشتری مورد علاقه این خانم بود. وقتی همه مدارک را بررسی کرد خانم صاحبخانه گفت:

" بسیار خوب... حالا که جریان از این قرار است من از این شخص جنایتکار حمایت نمیکنم. ولی باید اعتراف کنم که من چهره ای دوست داشتنی تر از او ندیده بودم. من فکر میکردم که او اشرفزاده ایست که گرفتار مشکل شده است. او هیزلوود جوان بیگناه را هدف قرار داد، آنهم جلوی چشم دو دختر جوان. من دیگر از او حمایت نمیکنم. "

گلو سین گفت :

" پس به این ترتیب شما اقرار میکنید که این شخص قبل از ارتکاب جرم در اینجا ساکن بوده است؟ "

" حقیقت همین است که شما میگوئید. این شخص یک مرد جوان صادق بنظر میرسید. او در اینجا غذا خورد و من از او خواهش کردم که بعد از غذا با من چای بنوشد. پول چای را هم بحساب او نگذاشتم. او گفت که خیلی خسته است و به اطاقش رفت. حالا میفهمم که به اطاقش رفت که مقدمات کار جنایت آمیز خود را فراهم کند. "

" آیا شما موفق شدید که اسم او را سؤال کنید؟ "



GLOSSIN AND MRS. MAC-CANDLISH

خانم صاحبخانه حالا برای دادن اطلاعات همانقدر مشتاق بود که قبلا اکراه داشت . او گفت :

" او اسم خود را به من بنام براون گفت. او گفت که شاید یک زن کولی بدنبال او بیاید. وقتی او صبح زود از اینجا رفت پولی را که با من بدهکار بود با دقت و صداقت پرداخت کرد. انعامی هم برای خدمتکاری که اطاقش را تمیز میکرد باقی گذاشت. بله... او گفت که اگر این زن کولی بدنبال من آمد به او بگوئید که من برای دیدن مردمی که اسکی روی یخ انجام میدهند به دریاچه میروم ولی برای شام به اینجا بر خواهم گشت . من بحرف او اطمینان کرده و مرغ را خودم پختم. من نمیدانستم نگاه کردن به اسکی روی آب باعث خواهد شد آقای چارلز هیزلوود به این روز بیفتد. "

آقای گلووسین که هر اطلاعی را که میل داشت از زن ساده دل بیرون کشید در آخر از او پرسید که آیا این مرد جنایتکار چیزی از خودش در آنجا باقی گذاشته است؟ خانم صاحبخانه گفت:

" حقیقت اینست که که او یک بسته کوچک نزد من به امانت گذاشت . "

گلووسین از خانم خواست که این بسته را ببیند ولی خانم صاحبخانه این درخواست او را رد کرد و گفت:

" من نمیخواهم در سر راه اجرای عدالت قرار بگیرم ولی وقتی کسی بشما اعتماد کرده و چیزی را بشما میدهد آن شخص اگر این مسئولیت را قبول کرد بایستی تا پای جان در حفظ آن بکوشد. اگر آقای گلووسین اصرار دارد که به این بسته دست پیدا کند ، من آنرا نزد کشیش اعظم امانت میگذارم که هر وقت صاحب آن که زن کولی باشد برای گرفتن آن مراجعه کرد ، در حضور کشیش اعظم شما آن بسته را گرفته و رسید آنرا برای زن کولی بنویسید. "

زهد و تقوای خانم مک کندلیش طوری بود که گلووسین متوجه شد که محال است بتواند او را متقاعد کند که بسته را به او بدهد. آقای گلووسین برای کشیش اعظم پیغام فرستاد که مایل است با او در باره

جنابیتی که اخیرا اتفاق افتاده مذاکره کند. کشیش که در همان موقع برای انجام کاری به این قریه آمده بود ، به مهمانخانه آمد.

خانم صاحبخانه با ورود او کیسه پول پیرزن کولی را که براون نزد او امانت گذاشته بود به آنجا آورد . با دیدن محتویات کیسه چرمی خانم مک کندلیش در دل از عقلی که بخرج داده و این مقدار زیاد پول را بیحساب بدست گلوسین نداده بود خوشحال شد. گلوسین که متوجه شد ضبط کردن پول زن کولی برای او صورت خوشی نخواهد داشت ، خود پیشنهاد کرد که پولها و جواهرات کیسه را صورت برداری کرده و آنرا تمام و کمال بدست کشیش بسپارند . تا وقتی که ماموران دولتی در باره آن تصمیم بگیرند. او گفت:

" بنظر نمیرسد که متهم شخصا مسؤل این پول هنگفت که بیشک از مجاری غیر قانونی حاصل شده ، بوده باشد. "

او تکه کاغذی را که روی آن اسم براون نوشته شده بود با دقت امتحان کرد ولی قسمتی از کاغذ که آدرس او در آن نوشته شده بود قبلا از این تکه جدا شده بود. خانم صاحبخانه برای اینکه خدمت خود را برای حفظ قانون ثابت کند گفت که مسؤل کالسکه و اسبهای او در آنروز مرد غریبه را دیده بود.

خوانندگان ما حتما جاک جابوس را بخاطر دارند که در جریان فوت آقای برترام کمکهای مؤثری انجام داد. او به اطاق خوانده شد و با کمال سادگی گفت که در آنروز نه تنها مرد غریبه را دیده بود بلکه با او که معتقد بود شب گذشته در مهمانخانه آنها اقامت کرده بود ، گفتگویی هم داشته است.

گلوسین پرسید :

" گفتگوی شما در چه مسیری افتاده بود؟ "

جاک ساده دل گفت:

" در چه مسیری... در مسیر از اینجا تا دریاچه. ما مسیر خود را عوض نکردیم. "

" خوب من منظورم این بود که در باره چه چیزی صحبت میکردید؟ "

جاک که کاملا آشکار بود خیال همکاری با گلوسین را ندارد گفت:

" از همین سخنان معمولی که هر غریبه که به اینجا میآید سؤال میکند. "

گلوسین اصرار ورزید و گفت:

" خیلی خوب... سؤال های او در باره چه چیزی بود؟ "

" آه... او فقط در باره آنهایی که مشغول بازی روی یخ بودند از من سؤال کرد. جاک استیونسون پیر هم مشغول آشپزی بود و مرد غریبه در باره او سؤال کرد. در باره خانمها هم سؤال کرد. "

گلوسین گوشه‌هایش تیز شد و بسرعت پرسید:

" کدام خانمها ؟ جاک... او در باره خانمها چه پرسید؟ "

جاک گفت:

" کدام خانمها؟... آنجا فقط دوشیزه جولیا منرینگ و دوشیزه لوسی برترام بودند که شما خود آنها را بهتر میشناسید. آنها مشغول قدم زدن با آقای هیزلوود جوان در روی یخ بودند. "

گلوسین پرسید:

" در باره آنها به مرد غریبه چه گفتی؟ "

" ما فقط در باره دوشیزه لوسی صحبت کردیم که یک موقع وارث همه املاک الانگوان بود و حالا بنظر میرسد که دوشیزه جولیا منرینگ قصد ازدواج با هیزلوود جوان را داشت. دوشیزه جولیا به بازوی این مرد جوان چسبیده بود. این مرد غریبه آدم خیلی خوبی بود. "

" خوب او بتو چی جوابی داد؟ "

" او فقط به دختر خانمها نگاه میکرد و از من پرسید که آیا مطمئن هستم که دوشیزه منرینگ قرار است با آقای هیزلوود ازدواج کند؟ منم گفتم که کاملا به این موضوع اطمینان دارم. یکی از

خویشان من بنام جین کلورس که با خود شما هم نسبتی دارد با سر مستخدم وودبورن دوست است و به من گفت که این ازدواج کاملاً در جریان است. "

گلو سین گفت:

" وقتی تو همه این مطالب را به او گفתי او چه جوابی داد؟ "

جاک جواب داد:

" او هیچ حرفی نزد. او فقط وقتی آنها روی دریاچه یخ زده قدم میزدند به آنها نگاه میکرد. بعد هم دیگر اصلاً به آنطرف نگاه نکرد. بعد او بطرف کشتزار رفت و دیگر ما او را ندیدیم. "

خانم مک کندلیش گفت:

" من نمیتوانم تصور کنم که چه در سر این مرد میگذشت که بیک جوان بیگناه در حضور دختری که قرار بود با او ازدواج کند حمله کرده و او را بشدت مجروح نماید. "

گلو سین گفت:

" آه... خانم مک کندلیش خیلی زیاد از این وقایع در گذشته اتفاق افتاده است. بدون شک او در پی گرفتن انتقام بوده است. "

کشیش برکلیف گفت:

" خدا خودش به همه ما رحم کند. ما موجودات عجیبی هستیم که نمیتوان ما را بحال خود رها کرد. مردم فراموش میکنند که که خداوند گفت که انتقام از آن منست و من ترتیب آنرا میدهم. "

جاک جابوس که سادگی روستائی او باعث میشد که بدیهیاتی را که دیگران بعهد یا غیر عمد مشاهده نکنند برای او مسئله میشد گفت:

" آقایان... بسیار خوب... من فکر میکنم که شما همه دچار اشتباه شده اید. من بهیچوجه نمیتوانم قبول کنم که کسی برای کشتن مردی دیگر نقشه بکشد که با اسلحه خود آن مرد او را بکشد. خداوند بمن کمک کند... من خودم برای مدتی طولانی دستیار میرشکار این ناحیه بوده ام. در تمام اسکاتلند بزرگترین و قویترین مرد نمیتواند اسلحه مرا از دستم بگیرد. اگر این اتفاق بیافتد گلوله اسلحه من از بدنش عبور خواهد کرد. نه... نه... آقایان هیچ کس با اسلحه طرف مقابل خود بجنگ او نمیرود. بنظر من این فقط یک اتفاق ناگوار بوده است. حالا اگر با من کاری ندارید من بایستی بروم و به حیواناتم غذا بدهم. "

مرد دیگری که مامور رسیدگی به اسبها بود هم حرفهای جاک را تایید و تکرار کرد. او و خانم مک کندلیش بار دیگر توسط گلو سین مورد استنطاق قرار گرفته که آیا مرد غریبه در آن روز مسلح بوده یا نه. آنها جواب دادند:

" ابداً... او فقط یک کارد معمولی بکمر داشت. "

کشیش دکمه بزرگ کت گلو سین را گرفت و او را متوقف کرد. گلو سین از این کار کشیش خوشش نیامد و آنرا کسر شان خود دانست. کشیش بی اعتنا به عکس العمل گلو سین همچنان او را نگاه داشت و با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" آقا گیلبرت... بعد از همه این حرفها، این قضیه کاملاً مشکوک بنظر میرسد. دلیل آنهم اینست که متهم به قصد ارتکاب جرم به جایی نمیرود که وسیله ارتکاب آنرا نداشته باشد. او نمیتوانسته تصور کند که در جدالی که پیش خواهد آمد از اسلحه حریفش برای کشتن خود او استفاده کند. "

گلو سین با ملایمت خود را از دست کشیش خلاص کرده چون از نفوذ او در بین مردم اطلاع داشت و میل نداشت او را ناراحت کند. او از خانم صاحبخانه قیمت چای و قند را سؤال کرده و خاطر نشان کرد که اینرا برای آن میبرد که برای یکسال بهای آنرا پیش پرداخت کند. روز شنبه آینده هم او به اتفاق پنج نفر از دوستانش برای صرف شام به مهمانخانه او خواهند آمد. در آخر یک سکه نقره هم در دست جاک گذاشت که با مرد دیگر قسمت کند.

کشیش دعوت خانم صاحبخانه را برای صرف یک فنجان چای پذیرفت و گفت:

" خوبست که میبینم افرادی مانند گلوسین از مهمانخانه شما برای پذیرائی از دوستانشان استفاده میکنند. "

" جناب کشیش اعظم... همینطور است که شما میگوئید. ولی من تعجب میکنم که اشرافزادگان منطقه کارهای خود را بدست آدمی مثل گلوسین میسپارند. ولی تا جائیکه پول حاصل شود برای من مهم نیست که از چه کسی میرسد. "

جاک که هنوز در آنجا بود گفت:

" خانم... من باور نمیکنم که گلوسین بدون اینکه منفعتی برای او وجود داشته باشد دست بکاری بزند. ولی این پولی که به من داد قلابی نیست. "



فصل سی و سوم

گلوسین یک گزارش دقیق از اطلاعاتی که بدست آورده بود تهیه کرد. این گزارش چیز مهمی را افشا و روشن نمیکرد ولی خوانندگان ما خود بهتر میدانند که در فاصله ای که براون با احساس حسادت شدید خود را به این گروه نشان داد و گلوله ای که بر حسب اتفاق از تفنگ شلیک شد چه گذشته بود.

گلوسین به آرامی با اسب بطرف الانگوان پیش میرفت و در باره چیزهایی که شنیده بود با خود فکر میکرد. او هر چه بیشتر فکر میکرد، بیشتر به این نتیجه میرسید که این واقعه آن فرصی طلائی را که در انتظارش بود برای او فراهم کرده است. این کار او باعث خواهد شد که با دو خانواده هیزلوود و منرینگ ارتباط دوستی پیدا کند. و انجام این کار از طرف او یک موفقیت بزرگ کاری هم بود. وقتی به خانه رسید با کمال خوشحالی این خبر را دریافت کرد که مک گوفاک دزد گیر با چند نفر از همکارانش مردی را دستگیر کرده و آنها در آشپزخانه منتظر او هستند.

گلوسین با عجله از اسب بزیر آمد و بسرعت وارد خانه شد و فریاد زد:

" فوراً منشی مرا به اینجا بیاورید. او در اطاق پذیرائی کوچک مشغول کار است. همه چیز را در اطاق کار من فراهم کنید. صندلی بزرگ چرمی را برای من پشت میز گذاشته و یک چهار پایه هم برای آقای 'اسکرو' منشی در آنجا بگذارید. "

بعد خطاب به اسکرو که همانموقع وارد اطاق شده بود گفت:

" کتاب سر جورج مک کنزی را در باره قانون جنائی در بالای آن قفسه است، آنرا روی میز بگذارو فصل پنجم را پیدا کن و یک کاغذ در آن بگذار که راحت پیدا شود. حالا این بالا پوش مرا بگیر و در سرسرا آویزان کن. "

بعد دستور داد که زندانی را وارد کنند و گفت قبل از او مک گوفاک را بداخل بیاورند.



MAC-GUFFOG

این مک گوفاگ یک مرد قوی هیکل با پاهای کج و معوج بود که گردنی به کلفتی یک گاو نر داشت . چشم چپش بعلتی نامعلوم دائما نیمه بسته بود. او با حرکات عجیبی که بخودش میداد با قاضی حال و احوال کرده و شروع به تعریف داستاناش کرد. او این کار را با تکان دادن سر و چشمک زدن انجام میداد . او گفت:

" عالیجناب میدانند که من به همان جایی که گفتند در کنار دریا من رفتم . او گفت که اینجا چه میخواهی؟ تو از الاگوآن میائی . "

من گفتم :

" عالیجناب صاحب قبلی الانگوآن... "

گلو سین با بیصبری سخن او را قطع کرد و گفت:

" حالا وقت این حرفها نیست. سر اصل مطلب برو. "

" من مشغول چانه زدن در باره قیمت براندی بودم که او وارد شد. "

گلو سین گفت:

" چه کسی وارد شد؟ "

مرد با انگشت بزرگش به آشپزخانه اشاره کرد که زندانی را در آنجا نگاه داشته بودند. او ادامه داد:

" این مرد بالا پوشی دور خود پیچیده بود ولی من فهمیدم که مسلح است. پس فکر کردن که شاید بهتر باشد با او درست صحبت کنم. من خودم را بین او و زن قرار دادم چون فکر کردم که زن ممکن است سوتی بهمراه داشته باشد و با سوت بهمدستان خودشان خبر بدهد. بعد ما شروع به نوشیدن کردیم. در همین موقع جاک و دیک هم وارد شدند. ما به او حمله کردیم و به او دستبند زدیم. او مانند یک بره بدنبال ما راه میآمد. حالا هم قدری استراحت کرده و آماده است که به سوالات عالیجناب پاسخ بدهد. "

این داستان با مقدار زیادی حرکات سر و دست و صورت انجام گرفت و با تحسین و تایید قاضی مواجه شد. قاضی پرسید:

" آیا او مسلح بود؟ "

" بله ... بله... این تبهکاران هیچوقت بدون اسلحه بیرون نمیروند. "

" مدرکی ... کاغذی؟ "

مرد دست به جیب کرد و یک بسته کاغذ کثیف از جیبش بیرون آورد.

گلو سین گفت :

" مک گوفاگ ... برو پائین و در آنجا منتظر من بمان. "

مرد دزد گیر اطاق را ترک کرد.

صدای بهم خوردن دستبند و پابند فلزی که بدست و پای متهم گذاشته بودند از پلکان شنیده شد. دو یا سه دقیقه بعد مردی را با دستبند و زنجیر به پا وارد اطاق کردند. این مرد تتومند، قویپیکل و عضلانی بود هر چند موهای سفید او نشان میداد که سن و سالی از او گذشته است. قدش هم نسبتاً کوتاه بود با وجود این هیبتی داشت که کمتر کسی جرأت میکرد خود را با او در بیاندازد. شاید بهمین علت به او مظنون شده و او را دستگیر کرده بودند. ولی خواب و استراحتی که مک گوفاگ به او اجازه داده بود هر چند کوتاه ولی حد اقل باعث میشد که این مرد درک کند که چه اتفاقی برای او افتاده است. قاضی و متهم قدری بهم نگاه کرده ولی چیزی نمیگفتند. پیدا بود که گلو سین زندانی خود را میشناسد ولی گیج تر از آن شده بود که بتواند استنتاج متهم را شروع کند. در آخر سکوت را شکست و گفت:

" به... کاپیتان... آیا این شما هستید؟ شما مثل غریبه ها بنظر میرسید. سالهاست که شما به این منطقه نیامده اید؟ "

متهم گفت:

" غریبه؟... همینطور هم هست. من میبایستی خیلی شجاع میبودم که اینطرف ها پیدایم میشد. "

" آقای کاپیتان... حرف شما درست است. "

" آقای قاضی اینهم خواهد گذشت چون من دیگر کاپیتان نیستم. "

گلو سین گفت:

" بسیار خوب... در اینصورت میل دارید شما را در حال حاضر به بچه اسمی بنامم؟ "

مرد متهم با لهجه آلمانی در حالیکه کلمات آلمانی در سخنش میآمد گفت:

" من که هستم؟... *donner and blitzen* - (رعد و برق بزبان آلمانی. مترجم) - من یانس یانسون از کاکسهاون میایم. "

گلو سین از داخل یک جعبه دو تپانچه کوچک جیبی در آورد و روی میز گذاشت. با دقت آنها را پر کرد و خطاب به منشی خود گفت:

" شما میتوانید از اطاق خارج شوید و ماموران را هم با خود ببرید. ولی در اطاق پائین منتظر من بمانید. "

منشی قدری تعلل کرد که ارباب خود را با یک چنین موجود خطرناکی تنها بگذارد ولی گلو سین با بیحوصلگی او را مرخص کرد. وقتی منشی از اطاق خارج شد گلو سین از جا برخاسته، اطاق را دور زد و یک صندوقی پیش کشید و روبروی متهم نشست. تپانچه ها را جلوی دست خود قرار داده و با صدای تهدید آمیزی گفت:

" شما درک هتریک از منطقه ' فلاشینگ ' هستید... آیا اینطور نیست؟ "

زندانی با حرکتی غریزی بسمت در نگاه کرد که نشان میداد نگران است که کسی در پشت در به حرفهای آنها گوش بدهد. گلو سین از جا برخاست، در را باز کرد و اجازه داد که زندانی از جانی

که نشسته بود همه راهرو پشت در را دیده و مطمئن شود که کسی در آنجا بگوش ننشسته است. بعد در را بست، بار دیگر روی صندلی خود نشست و سؤال خود را تکرار کرد:

" شما درک هتريك از يونگفراو هاگن اسلاپن هستيد، اينطور نيست؟ "

زندانی گفت:

" بر شيطان لعنت... اگر شما خودتان اينرا ميدانيد چرا از من سؤال ميکنيد؟ "

گلو سين بسردی گفت:

" براي اينکه من اصلا انتظار نداشتم که شما را در اينجا ببينم. چون فکر نميکردم که بعد از اتفای که سالها پيش افتاد شما دو باره به اينجا بر گرديد. "

" هيچ کس بيشتري از من مواظب خودش نيست. "

گلو سين با تمسخر گفت:

" عجب... پس چطور است که بدون اسلحه و در زنجير جلوی من نشسته اي. آفای کاپيتان... اينطور از خودت مواظبت ميکنی؟ ولی از اين بازي ها بگذريم... تو با توجه به واقعه اي که سالها پيش اتفای افتاد تا دليل خوبي نداشته باشی به اين طرفها نميآئی. "

صورت هتريك مانند ذغال سياه شد. گلو سين ادامه داد:

" تا جائيکه به من مربوط ميشود من تصميم ندارم که با آشنای سابق خودم بخشونت رفتار کنم. ولی من يک وظيفه اي دارم که بايد به انجام برسانم. من ترا با کالسکه اجاره اي همين امروز براي محاکمه به ادینبورو خواهم فرستاد. "

هتريك صدای خود را پائين آورد و با لحنی دوستانه گفت:

" شما همچين کاری را نخواهيد کرد. منکه نيمي از محموله کشتی خودم را بشما دادم. "

گلو سين با خود بزرگ بينی جواب داد:

" کاپيتان هتريك... اين قضيه مربوط به سالها پيش ميشود. آنهم بخاطر زحماتی بود که من متحمل شدم. "

" زحمات شما?... منظور تان سکوت شما بود. "

گلو سين گفت:

" آن واقعه در جريان تجارت ما اتفای افتاد و من بعد از آن خودم را از آن تجارت بازنشسته کردم. "

درک هتريك گفت:

" بله ولی من يک عقیده اي دارم که ميتوانم که بشما خدمت کرده و تجارت سابق را بر قرار کنم. من تمام راه را به اينجا آمده ام که شما را ببينم و يک مطلبي را که بشما مربوط ميشود براي شما شرح بدهم و شما مرا دستگير کرده و در غل و زنجير گذاشته ايد؟ "

گلو سين با اشتیاق گفت:

" آيا اين مطلب مربوط به آن پسر بچه ميشود؟ "

کاپيتان بسردی به آلمانی گفت:

" يا مين هر (بله آفای من) "

" آيا او هنوز زنده است؟ "

هتريك گفت:

" همانطور که من و شما زنده هستيم "

گلو سين گفت:

" ولی او در هندوستان است، اينطور نيست؟ "

زندانی جواب داد:

" نخیر او در در همین مملکت خراب شما زندگی میکنند. "

" ولی هتريك... اگر این موضوع حقیقت داشته باشد من و تو هردو محو شده ایم. او بطور قطع هنوز ترا بخاطر میآورد. برای منم دیگر چیزی بد تر از این نمیتواند اتفاق بیفتد. "

مرد دریا نورد گفت:

من بشما میگویم... این قضیه هیچ کس را محو نخواهد کرد مگر خود شما را. برای اینکه من از قبل خودم را برای همه چیز آماده کرده و اگر قرار است طناب دار بگردنم بیفتد بهمان هم راضی هستم. "

قاضی با بی حوصلگی گفت:

" حرفهای مزخرف... اگر اینطور است پس چرا مثل دیوانه ها اینهمه راه به اینجا آمده ای؟ "

ناخدای سابق جواب داد:

" چرا؟!... برای اینکه همه پولهای من خرج شده و خانه ام هم فرو میریخت. من فکر کردم که کاریکه ما با هم میکردیم از نظر شما تمام شده و رویش را گل گرفته اید. "

گلوسین با نگرانی گفت:

" صبر کن... حالا چکار بایستی بکنیم؟ منکه جرات نمیکنم که ترا آزاد کنم ولی آیا این امکان وجود ندارد که تو توسط سروان براون آزاد بشوی؟ "

" نه... نه... اینکار امکان ندارد... براون از نظر ما مرده یا در یک سیاهچال مخفی شده است. مگر اینکه خود شیطان او را بیابد. "

گلوسین گفت:

" مرده... در سیاهچال؟!... شاید هم در وودبورن؟ "

ناخدای سابق به آلمانی گفت:

" Ja mein Herr (بله آقای من) "

عرق از پیشانی گلوسین سرازیر شد. ولی مردی که روبروی او نشسته بود از این مذاکرات راضی بنظر رسیده و قدری تنباکو را لوله کرده و در دهان خود قرار داد. مایع خارج شده از تنباکو را روی آتش تف کرد. گلوسین بخودش گفت:

" من محو شده ام. بطور کامل محو شده ام. وارث قانونی این املاک مراجعت کرده و املاک خود را پس خواهد گرفت. حالا تکلیف من با این اشخاص چیست؟ وقت زیادی هم ندارم که نقشه ای طرح کنم. " بعد خطاب به هتريك گفت:

" لعنت بر تو هتريك... منکه نمیتوانم ترا آزاد کنم. ولی شاید بتوانم ترا جایی بگذارم که بتوانی خودت فرار کنی. من همیشه میل داشته ام که بدوستان قدیمی خودم خدمت کنم. من امشب ترا در قلعه قدیمی زندانی خواهم کرد و به این افراد دو برابر جیره خواهم داد. مک گوفاگ در همان تله ای خواهد افتاد که برای تو پهن کرده بود. اطافی که تو در آن زندانی خواهی شد پنجره بزرگی دارد که قاب آن بکلی پوشیده است و تمام پنجره با یک فشار از جا در میآید. از پنجره تا زمین هم بیشتر از سه متر فاصله نیست و در ضمن برف زیادی هم باریده که این فاصله را کمتر هم کرده است. "

هتريك به دستبند خود نگاه میکرد گفت:

" پس تکلیف این غل و زنجیر چه میشود؟ "

گلوسین بطرف یک جعبه آچار رفت و یک سوهان کوچک از آن بیرون آورد و گفت:

" دقت کن... این سوهان را که میبینی دوست تو هست. وقتی از این خانه خارج شدی از پله های قدیمی پائین رفته و از ساحل دریا سر در خواهی آورد. "

هتريک مانند اينکه حالا کاملاً آزاد شده زنجيرهای خود را بصدادر آورد. گلويسين انگشت خود را بعلامت سکوت بر لب گذاشت و گفت:

" وقتی از اینجا فرار کردی بهتر است مستقيماً به درن کلاو بروی. "

هتريک گفت:

" اين دهکده کولی ها را که با خاک یکسان کرده اند. "

" خیلی خوب... پس به اين ترتيب تو بعد از فرار در ساحل ميتوانی قايق مرا که در آنجا قرار دارد بدزدی و خود را به پشت تخته سنگ بزرگ برسانی. آنجا منتظر من باش که در اولين فرصت برای دیدن تو خواهم آمد. "

صورت هتريک از شنیدن نام تخته سنگ در هم رفت و گفت:

" منظور آن غار است؟... من ترجيح میدهم که جای دیگری منتظر شما بشوم. ولی درک هتريک از هيچ چيز زنده و مرده نميترسد. من همانجا منتظر شما خواهم بود. "

گلويسين جواب داد:

" بله ... بله... حالا من بايد ماموران را صدا کنم. "

وقتی ماموران وارد شدند او به آنها گفت:

" من هيچ چيزی از اين کاپيتان يانسون که او خود را به آن اسم مينامند در نياوردم. مک گوفاک... حالا ديگر دير وقت است و مجال اينکه او را بزندان منطقه ای ببريد نيست. آيا در قلعه قديمی یک اطاق مستحکم برای زندانی کردن او نيست؟ "

مک گوفاک گفت:

" چرا آقا... عموی من که مامور پليس بود يکبار در زمان الانگوآن قبلی مردی را بمدت سه شبانه روز در آنجا زندانی کرد. اين اطاق همچوقت تميز نشده و پر از گرد و خاک است. "

" ميدانم... ولی اين مرد مدت زيادی در آنجا نخواهد ماند. او فقط تا فردا صبح زود در آنجا خواهد ماند. یک اطاق کوچک چسبیده به اين اطاق هست که تميز تر است و شما ميتوانيد در آن آتشی افروخته و من برای شما همه چيز خواهم فرستاد که در آنجا راحت باشيد. مطمئن شويد که در را روی زندانی بسته و قفل کنيد. گوش کنيد... یک آتش هم برای او در اطاق بزرگ روشن کنيد. ما ميل نداريم که هيچ کس در اين خانه در اين شهای سرد از سرما عذاب بکشد. شايد فردا تصميم بگيرد که بهمه چيز اعتراف کند. "

بعد از صدور اين دستورات و فراهم کردن مقادير زيادی غذا و مشروب ، قاضی اين گروه را مرخص کرده و زندان را دست آنها سپرد. او اميد کامل داشت که اين گروه بعد از خوردن و نوشيدن زياد ، همه در جلوی آتش بخواب رفته و امکان فرار زندانی فراهم ميشود.

احتمال خیلی کمی وجود داشت که خود گلويسين آنشب خواب راحتی داشته باشد. وضعيت او بسيار ناجور و بنظر ميرسيد همه چيزهائی که با زرنگی و دروغ برای خودش درست کرده بود ، بر سرش خراب ميشدند. او ساعتهای طولانی در رختخواب از اين دنده به آن دنده ميشد. در پايان بخواب فرو رفت. او در خواب ديد که او را از خانه پدريش بزور بيرون ميکنند. بعد در رويا ديد که در یک دشت بزرگ سرگردان شده و بالاخره به یک مهمانخانه ميرسد. اولين کسی را که در مهمانخانه ملاقات ميکند فرانک کندی مامور مقتول دولت بود که با همان سر و وضع در هم شکسته و خون آلود در آنجا بود. بعد اين صحنه به یک سياهچال تغيير پيدا کرد که درک هتريک را در آنجا بزنجير کشيده و منتظر اجرای حکم اعدامش بود. او به کشيشی که برای گرفتن آخرين اعترافش به آنجا آمده بود ميگفت:

" وقتی کار کشتن فرانک کندی پايان رسيد ، ما به غاری که در همان نزديکی قرار داشت و جز ما کسی ديگر از وجود آن خبر نداشت رفتيم. ما در آنجا با هم گفتگو ميکرديم که حالا با اين پسر کوچک چکار کنيم. آيا او را بدست کولی ها بسپاريم و يا اينکه او را هم بسر نوشت فرانک کندی دچار کنيم. در همين موقع ما صدای فریاد مردمی را شنيديم که همدیگر را صدا ميکردند. یک مرد مستقيماً بطرف غار ما آمد. اين همان مردی بود که راز ما را ميدانست. ولی ما با او دوست شده و

نیمی از کالای قاچاق خود را به او دادیم. او به ما توصیه کرد که پسر بچه را با خود به هلند برده و در آنجا فکری بحال او بکنیم. اسم این مرد ... "

گلو سین در عالم خواب و بیداری باند زد:

" خیر... من انکار میکنم... آن مرد من نبودم. "

گلو سین از خواب پرید.

مکالمه ای را که در خواب شنید و جوابی را که داد نشان دهنده افکار پریشانی بود که در مغز او جریان داشت. حقیقت این بود که وقتی همه افراد بدنبال مجرمین قتل فرانک کندی میگشتند ، او که از همه بیشتر به این منطقه آشنائی داشت مستقیماً بطرف غار رفت. او خود را به آنجا رساند که اگر تا آنموقع آنها کندی را نکشته اند پادر میانی کند. ولی وقتی به آنجا رسید و حال و وضع پریشان آنها را دید که بجز هتریک بقیه طوری وحشت زده شده بودند که در نومییدی و افسردگی شدیدی فرو رفته بودند . گلو سین در آن موقع بشدت زیر قرض رفته بود ولی از مشکلات مالی آقای برترام با خبر شده و برای بدست آوردن املاک او نقشه کشیده بود. اگر این پسر بچه که وارث قانونی برترام بود از میان برداشته میشد تمام املاک در دست آدم ضعیف و مریضی مانند آقای برترام باقی مانده و با یک نقشه صحیح ، به خود او میرسید. با توجه به تمام این موارد ، او رشوه قاچاقچیان را قبول کرده و با آنها رابطه دوستی برقرار کرد. در مورد پسرک کوچک هم وقتی شنید که آنها حرفی برای بردن او به هلند ندارند از این پیشنهاد استقبال کرده و به این ترتیب بدون خونریزی خود را از شر پسرک که وارث قانونی الانگوان بود راحت کرد.

گلو سین با وجدانی آشفته از جا برخاست و به بیرون رفت. هوا هنوز تاریک بود و صحنه ای را که ما در فصل سوم برای خوانندگان تعریف کردیم ، حالا کاملاً از برف پوشیده شده بود. این صحنه که میتوانست در وضعیت دیگری زیبا قلمداد شود در این شب تاریک منروک، وحشی و دور افتاده بنظر میرسید. ولی این ها چیزی نبود که افکار این مرد خبیث را در خود متمرکز میکرد. او به دو نوری که از برج بزرگ و نیمه خراب قلعه قدیمی بیرون میزد نگاه میکرد. یکی از آنها پنجره اطاقی بود که هتریک را در آن زندانی کرده بودند و دیگری از پنجره اطاقی که نگهبانان در آن خوابیده بودند. او با خود میگفت:

" آیا هتریک موفق به فرار شده است؟ آیا این مردان مواظب او بوده اند یا فقط به خوردن و آشامیدن خود فکر میکرده اند. اگر صبح فردا او هنوز در آن اطاق باشد، او را بایستی بزندان منطقه منتقل کنند که در آنصورت مک مورلان یا کس دیگری از او بازپرسی خواهد کرد و در آنصورت من بیشک محو خواهم شد. "

وقتی گلو سین غرق در این افکار بود نگهان مشاهده کرد که نوری که از پنجره بزرگ بخارج نشت میکرد خیلی کم شد و پیدا بود که کسی جلوی پنجره ایستاده است. او با خود گفت:

" هتریک موفق شده که زنجیرهای خود را باز کند. حالا مشغول کندن پنجره است. آه خدایا... تمام پنجره از جا کنده شد و روی زمین افتاد. این سر و صدا نگهبانان را بیدار خواهد کرد. نور حالا براحتی از پنجره بیرون میآید. آنها حتماً او را دستگیر کرده اند. آه... او جلوی نور پنجره ایستاده است. او دارد از اطاق خارج میشود. "

صدای سقوط جسم سنگینی در روی برفها بگوش او رسید که نشان میداد هتریک در فرار خود موفق شده است. لحظه ای بعد او شبخی را در ساحل دریا مشاهده کرد که بطرف قایق او میرفت. حالا ناگهان وحشت دیگری بر او مستولی شد. او با خود گفت:

" این مرد مسن دست تنها قادر نخواهد بود که قایق سنگین را بطرف دریا بکشاند. شاید بهتر باشد من خودم برای کمک به او به آنجا بروم. آه... آه... این کار لازم نیست. قایق روی آبست و بادبانهای آن باز شده است. شکر خدا که او توانست سوار قایق شده و حالا باد مساعد هم برای او میوزد. شاید باید به درگاه خداوند دعا کنم که طوفانی بفرستد و این مرد را بقعر دریا ببرد. "

بعد از این آخرین دعا ، گلو سین به تماشای حرکت قایق خود ادامه داده و مشاهده کرد که او به غار نزدیک تخته سنگ نزدیک میشود. وقتی که دیگر قایق دیده نمیشد با مسرت از اینکه خطر آتی از سر او گذشته برتخواب برگشت.



فصل سی و چهارم

روز بعد ماموران گلو سین وقتی دریافتند که زندانی فرار کرده است دیوانه وار به اینطرف و آنطرف می‌دویدند. مک گوفاک نزد گلو سین آمد در حالیکه سرش از خوردنیها می‌گساری شب گذشته گیج میرفت. او منتظر شدید ترین تنبیه از طرف قاضی بود. ولی ناراحتی و رنجش قاضی زیاد طولانی نشد. نگرانی او بیشتر معطوف چیزهایی بود که زندانی با خود داشت. گلو سین مردان خود را به چندین نقطه فرستاد که اگر زندانی را دیدند او دستگیر کرده و به زندان بر گردانند ولی البته هیچ یک را بجایی که زندانی در آنجا پنهان شده بود نفرستاد. بعد از آن خودش را از راه های غیر معمول و از وسط جنگل بجائی که هتتریک پنهان شده بود رساند. او امیدوار بود که اطلاعات بیشتری از این مرد بخصوص در مورد پسرک و ارث الانگوان کسب کند.

او با حيله گری یک روباه خود را طوری به آنجا رسانده بود که کوچکترین اثری از خودش باقی نگذارد. به آسمان نگاه کرد و با خود گفت:

" شکر خدا که میخواهد برف بیاید و آثار پاها را محو کند. "

او از تخته سنگ با اشکال پائین رفت و در میان سنگهای ساحل که جریان مد آب را به آن سمت کشیده بود بسختی جلو میرفت. او مواظب بود که حرکت او از بالای تخته سنگ مشاهده نشود. در جستجوی قایقش هم بود چون فکر میکرد که اگر در همان حوالی متوقف شده باشد سوءظن افرادی را که صاحب قایق را میشناختند تحریک میکرد.

گلو سین به محلی رسید که سالها پیش جسد کندی در آنجا افتاده بود. قطعه سنگی بزرگ بهمهراه کندی از بلندی روی ساحل افتاده بود هنوز آنجا بود. دیدن این صحنه یک لحظه حواس او را از تفکر در باره مشکل خودش منحرف کرد. این سنگ بزرگ در اثر مجاورت با آب دریا تغییر رنگ و شکل داده ولی هنوز با بقیه سنگها تفاوت داشت. این اولین باری بود که او قدم در این نقطه میگذاشت و تمام وحشت و پشیمانی از جنابیتی که اتفاق افتاده بود به او حمله ور شد. فریاد و فغان ارباب سابقش آقای برترام در گوشش میپیچید که فریاد میزد:

" پسر... خدایا... پسر... "

او با خود میگفت:

" خدایا چقدر دلم میخواست که جسد آن پسر بچه هم کنار جسد فرانک کندی افتاده بود. ولی برای این شکوه و شکایات حالا خیلی دیر شده است. "

او بسختی خود را بسمت غار جلو میکشید ولی مدخل غار کاملاً از دید پنهان بود. این مدخل بزرگتر از سوراخی که روباه برای کنام خود ایجاد میکند نبود. بین قاچاقچیان اینطور مرسوم بود که هر کسی که از این غار استفاده میکند بعد از وارد شدن با گیاهان آنرا کاملاً مسدود کند. درک هتتریک فراموش نکرده بود که این احتیاط را عملی کند.

گلو سین هر چند که خود یک مرد درشت هیكل و ورزیده بود وقتی میخواست وارد این غار بشود قلبش به تپش افتاد و زانوانش میلرزید. او کاملاً حق داشت که از هتتریک و اهمه داشته باشد چون این مرد جنایتکار قادر به انجام هر کاری بود. ولی گلو سین بخودش دلگرمی میداد و در دل میگفت:

" این مرد کاری بکار من نخواهد داشت. "

با این وجود قبل از جابجا کردن گیاهان دریائی که مدخل غار را مسدود و مخفی کرده بود، دست در جیب کرده و اطمینان حاصل کرد که تپانچه اش سر جای خودش است. وقتی وارد غار شد صدای خشن هتتریک بلند شده که به آلمانی میگفت:

" تگرگ و رعده... آیا این تو هستی؟ "

گلوسین گفت:

" چرا در تاریکی ایستاده ای؟ "

درک هتريک گفت:

" تاریکی... کجا من میتوانم در این غار روشنایی پیدا کنم؟ "

گلوسین گفت:

" من با خودم کیریت آورده ام. "

بعد با کیریت فانوس کوچکی را هم روشن کرد. هتريک گفت:

" شما بایستی یک آتش کوچکی هم روشن کنی. Ich bin ganz gefroren (من کاملا یخ زده ام.) . "

گلوسین گفت:

" حق با شماست... اینجا خیلی سرد است. "

بعد از گوشه و کنار چوبهای پوسیده را جمع آوری کرد هتريک گفت:

" سرما؟ اینجا از قطب سردتر است. من برای اینکه یخ نزنم مجبور شدم مرتباً بالا و پائین بپریم. "

چوبهای پوسیده خیلی زود آتش گرفته و شعله آتش زبانه کشید. هتريک صورت برنگ برنز و دستهایش را در معرض شعله آتش قرار داد. شعله آتش صورت وحشی و درنده او را روشن کرد. گلوسین گفت:

" من برایت قدری صبحانه آورده ام. "

و مقداری گوشت نمک سود سرد و قدری نان به او تعارف کرد. یک قمقمه مشروب هم برای او آورده بود. هتريک بیشتر از غذا مشتاق مشروب بود و بدون معطلی یک جرعه بزرگ از آنرا نوشید. بعد به آلمانی گفت:

" Das schmeckt - این خیلی خوبست، جگر آدم را گرم میکند. " بعد شروع بخواندن یک آواز هلندی کرد. گلوسین گفت:

" خیلی خوب خواندی آقای کاپیتان... " بعد خودش هم شروع به خواندن کرد:

" باده فراوان، شراب در جویبار

پنجره را بکوب که شیشه هایش بلرزه بیفتند

چون ما سه جوان بیباک هستیم

و سه پسر وحشی بوده ایم

تو روی زمین و من روی ماسه

و جک به درخت آویزان است. "

گلوسین سپس گفت:

" شما حالا زنده و سالم هستید. پس بهتر است سر اصل مطلب برویم. "

هتريک گفت:

" اصل مطلب شما... hagel und donner (تگرگ و رعد) من شخصا مطلبی ندارم. "

گلوسین گفت:

" دوست خوب من... قدری صبر داشته باشید. من بشما اثبات خواهم کرد که من و شما مشترکاً مطالبی داریم که باید با هم در موردشان صحبت کنیم. "

هتريک سرفه کوتاهی کرد و گلو سين بعد از یک مکث گفت:

" چطور شد که شما اجازه دادید که پسرک فرار کند؟ "

" چطور شد؟ ... این پسر دست من نبود و من هم زندان بان او نبودم. ستوان براون این پسر بچه را به پسر عمویش داد که در میدل بورگ زندگی میکند. او یک داستان جعلی سر هم کرد و به پسرک گفت که او را از دست کوسه های زمینی نجات داده است. او میخواست که از این بچه یک پادو بسازد. حالا شما میگوئید من اجازه دادم که پسرک فرار کند؟ "

" خیلی خوب... آیا این پسر به کار پادویی مشغول شد؟ "

هتريک به آلمانی گفت:

" ناین... ناین... این بچه کم کم خودش را در دل پیرمرد جا کرد و او اسم خودش را به او داد. او را در اداره خودش بکاری مشغول کرد. بعد او را به هندوستان فرستاد ولی حالا او به اینجا برگشته است. "

" آیا شما فکر میکنید که این جوان چیزی از زندگی گذشته خود بخاطر میآورد؟ "

هتريک گفت:

" من از کجا میتوانم بدانم که او چه چیزهایی میداند یا نمیداند؟ وقتی او ده سال داشت به اتفاق یک حرامزاده انگلیسی دیگر قایق مرا دزدیدند که به اینجا برگردند. قبل از اینکه بتوانیم آنها را دستگیر کنیم آنها از نصف راه هم رد شده بودند. اگر ما به آنها نرسیده بودیم با قایق در دریا ناپدید میشدند، "

گلو سين زیر لب غرید:

" ايكاش که همین اتفاق هم برای آنها میافتاد. "

" من آنقدر از دست او عصبانی بودم که ضربه سختی بسرش زدم که تعادلش را از دست داد و در آب افتاد. او مانند یک اردک شنا میکرد و من برای تنبیه او مجبور شدم که چند کیلومتر شنا کنم. وقتی دیگر از پا افتاد و در حال غرق شدن بود او را از دریا بیرون کشیدیم. حالا او به اینجا آمده که اسباب زحمت برای شما فراهم کند. او روحیه رعد و برق را داشت. "

" چطور شد که او از هندوستان بازگشت؟ "

" من از کجا بدانم؟ من در آن موقع بعد از سالها بیکاری به کار خوبی مشغول شده و دو مسافرت پر منفعت انجام دادم. ولی آن جوان احمق... خود را بر علیه مردان سرهنگ قرار داده و فکر میکنم که آنها او را با تیر زدند. "

" شما در آن موقع با آنها نبودید؟ "

" میدانید؟... من از هیچ چیز نمیتوانم ولی آنها از ساحل خیلی دور شده بودند و من نمیتوانستم او را پیدا کنم. "

" شما در باره این جوان صحبت میکردید. "

" آه... رعد و برق... ببخشید... من فراموش کردم که شما فقط بخاطر این جوان به اینجا آمده ای. "

" حالا شما از کجا مطمئن هستید که این مرد جوان در اینجا است؟ "

" گابریل با چشمان خودش او را وسط تپه ها دیده بود. "

" گابریل... گابریک چه کسی است؟ "

" او یکی از آن کولی هاست که در هیجده سال پیش آنروزی که ناوشکن به این منطقه آمده بود بسرعت نزد ما آمد و به ما خبر داد. خود او بود که به ما خبر داد که کندی ما را لو داده است. این مرد کولی و کندی با هم دعوائی هم کرده بودند. این مرد همانروز اینجا را ترک کرده و به هندوستان رفت. او این جوان شما را خیلی خوب میشناسد هرچند که این جوان او را بخاطر نمیآورد. ولی گابریل در هر حال خود را از چشم او مخفی میکند چون خود او بود که یاغیان را بر علیه انگلستان تحریک و رهبری میکرد. او برای ما پیغامی فرستاد که خبر بدهد او در اینجا است. البته برای ما کوچکترین اهمیتی ندارد که این جوان کجا میرود و چکار میکند. "

گلو سین خیلی جدی سؤال کرد:

" هتريك... پس به اين ترتيب كه تو ميگویی اين مرد جوان در اين مملكت است. بين دوستانش. "

" طوفان و رعد... بله... فكر كردی من چه کسی هستم؟ "

گلو سين به خودش گفت:

" من ميدانم كه تو چه کسی هستی... يك جنايتكار خون آشام. " بعد با صدای بلند گفت:

" از افراد تو چه کسی در تير اندازی بطرف هيزلوود جوان در آنجا بوده است؟ "

كاپيتان گفت:

" طوفان و بوران... آیا فكر ميكنيد ما ديوانه هستيم؟ آقا... هيچ يك از ما در آنموقع آنجا نبود. بعد از حمله به وودبورن همه بدنبال ما هستند. "

گلو سين گفت:

" به من گفته اند كه اين براون بود كه هيزلوود را هدف قرار داد. "

" نخير آقا... ستوان براون ما ابا در اين كار دخالتي نداشت. من بشما قول ميدهم. وقتی اين اتفاق افتاد او در دهكده سابق كولی ها در زير خروار ها خاك در قبر خوابيده بود. هزار عفریت... آقا... آیا فكر ميكنی كه ستوان براون از قبر برخاسته كه به مرد ديگری تير اندازی كند؟ "

جرقه ای افكار مغشوش و تيره گلو سين را روشن كرد. او گفت:

" ببينم... آیا شما نگفتيد كه اين جوان خود را با اسم براون مينامد؟ "

هتريك گفت:

" خوب حالا منظور چيست؟ "

گلو سين مكث کرده و و بسرعت در ذهنش نقشه ای طرح کرده و سپس گفت:

" هتريك عزيز... ميدانی... هدف اصلی ما اينست كه خود را از دست اين جوان خلاص كنيم. "

درك هتريك گفت:

" آها... "

گلو سين ادامه داد:

" نه اينكه من بخوام شخصا به او صدمه ای بزنم. منظورم اينست اگر امكانش پيش بيايد. چون الان اين امكان بوجود آمده كه دست قانون گريبان او را بگيرد. او همان اسمی را دارد كه سرديسته قاچاقچيان در حمله به وودبورن داشت. او هم نامش ستوان براون بود. اين جوان هم با همين نام هيزلوود جوان را بقصد كشتن هدف قرار داده است. به اين ترتيب اگر او برای جنايتی كه کرده است دستگير شود، كار من ساده خواهد شد و احتياجي به اقدامات من برای از بين بردن او نخواهد بود. "

درك هتريك گفت:

" بله... ولی اينكار چه نفعی بحال شما خواهد داشت؟ بمحض اينكه او را دستگير كرديد او هويت واقعی خود را كه سروان ارتش است بر ملا خواهد كرد. "

" درك عزيز... خوب گفتی... ولی همين هم نامی با ستوان براون كه به وودبورن حمله كرد باعث ميشود كه ما بتوانيم او را دستگير كنيم. حالا فكر ميكنی كه من او را كجا زندانی خواهم كرد؟ "

هتريك گفت:

" تگرگ و طوفان... برای من چه اهمیتی دارد كه تو او را كجا زندانی خواهی كرد؟ "

" صبر داشته باش دوست من... اين برای تو خیلی اهميت خواهد داشت. تو خوب ميدانی كه مال التجاره تو كه توسط عناصر دولتی ضبط شده بود به خانه وودبورن منتقل شد و الان در اداره گمرک ' پورتانفری ' كه يك شهرک كوچك ماهيگيري است نگهداری ميشود. حالا متوجه ارتباط آن با خودت شدی؟ "

" چه موقع شما او را دستگیر خواهید کرد؟ "

" بله... من این کار را خیلی زود انجام خواهم داد. وقتی او را گرفتیم من او را در جایی نزدیک اداره گمرک زندانی خواهم کرد. "

" من آن محل را خوب می‌شناسم، اسم این محل ' رسپ هاوس ' است. "

" من خودم مواظب مامورین دولتی خواهم بود. تو و دوستانت به اداره گمرک دستبرد زده و اموال خود را پیدا خواهی کرد. در برگشت به هلند، این جوان را هم که در همان نزدیکی زندانی است با خود به هلند خواهید برد. آیا این نقشه خوبیست؟ "

" بله... ما او را به هلند و شاید هم به آمریکا می‌بریم. "

" بله درست است دوست من. "

" یا حتی به جریکو... "

" هر جا که دوست داشتی او را ببر. "

" شاید هم وسط دریا او را از کشتی بیرون بیاندازیم. "

" من یک قاضی هستم و خشونت را تصویب نمی‌کنم. "

" ناین... ناین... طوفان و رعد... آن قسمت از کار را به من بسپار. من از قدیم ترا می‌شناسم. ولی گوش کن... اسم من درک هتریک است و کلاه سرم نمی‌رود. "

گلوسین گفت:

" این نقشه هم بنفع تو و هم بنفع منست. در ضمن فراموش نکن که من ترا آزاد کردم. "

" تو مرا آزاد کردی؟ ... رعد و عفریت... من خودم، خودم را آزاد کردم. تازه هر کاری که تو کردی بخاطر حفظ منافع خودت بود و احترام از عواقب اتفاقی که سالها پیش رخ داده بود. "

" ساکت باش... ساکت باش... نگذار باعث ناراحتی یکدیگر بشویم. ولی این کار بنفع هر دو ما خواهد بود. "

" شما کاری بکار منافع من نداشته باش... درک هتریک از عهده کارهای خودش بر می‌آید. "

" ساکت باش... من بتو می‌گویم که این کار بنفع هر دو ما خواهد بود. "

" اگر اینکار را برای شما بکنم آیا نصف املاک را به اسم من خواهی کرد؟ "

" در باره چه چیزی صحبت میکنی؟ تو قاچاقچی فراری نصف املاک بارون نشین الاگوآن را بدست آورده و لابد بعد هم میخواهی با اشراف منطقه نشست و برخاست داشته باشی؟ "

" رعد و برق... نخیر... ناین... شما نصف قیمت املاک را به من بدهید و خودتان همانجایی که هستید بی درد سر زندگی کنید. ناین... من با این پول برای خودم خانه و زندگی خوبی در هلند ایجاد خواهم کرد. "

گلوسین گفت:

" بله... یک شیر چوبی هم جلوی در و یک مجسمه نگهبان هم که چپقی در دهان دارد در وسط باغچه. ولی گوش کن هتریک... اگر تمام لاله های هلند، باغهای گل و خانه های اشرافی آنجا را بتو بدهند برای تو فایده ای نخواهد داشت. چون تو در اینجا... در اسکاتلند بالای دار آویزان خواهی بود. "

صورت هتریک تاریک شد و گفت:

" مرا دار بزنند؟ "

گلوسین از لهجه آلمانی او تقلید کرد و گفت:

" meinheer Captain خود شیطان هم نمیتواند ترا از طناب دار بخاطر قتل و آدم ربائی نجات بدهد. اگر الانگوان جوان در این مملکت ساکن شود و اگر آقای کاپیتان با شکوه ، تجارت غیر قانونی خود را ادامه دهد من بتو قول میدهم که خیلی زود سرت بالای دار خواهد بود. "

کاپیتان گفت:

" تگرگ ، رعد و برق... من شک دارم که شما جدی حرف میزنید. "

گلوسین که متوجه شد حرفهای او به اندازه کافی روی کاپیتان اثر کرده گفت:

" نه اینکه من مخالف ترحم و دوستی باشم. "

بعد برای تکمیل حرف خود یک اسکناس درشت در دست هتریک گذاشت.

مرد قاچاقچی گفت:

" آیا این همه سهم منست؟ شما در قبل نیمی از مال التجاره ما را برای خود گرفتید و حالا هم مرا مجبور کردید که کاری غیر قانونی برای شما انجام بدهم. "

گلوسین گفت:

" ولی چیزی که شما فراموش کردید این بود که در انجام این کار شما هم چیزهایی را که از دست داده بودید بار دیگر بدست میآورید. "

" بله ... ولی این گردنهای ما است که طناب دار بدورش میافتد. شما که در اطاق کار خود درامن و امان نشسته اید. اگر فقط منظور ما بدست آوردن محموله هائی بود که از دست داده بودیم ، ما بدون کمک شما هم میتوانستیم اینکار را انجام بدهیم. "

گلوسین بخشکی گفت:

" کاپیتان هتریک... من کاملاً در این مورد تردید دارم. برای اینکه شما فراموش کرده ای که همیشه یک گروه از سربازان شبانه روز از اداره گمرک مراقبت میکنند. اگر ما با هم موافقت کنیم ، من این سربازان را از آنجا دور خواهم کرد. بطوریکه می بینی من سعی خودم را میکنم که عادلانه رفتار کنم. ولی شما هم بایستی قدری وجدان داشته باشی. "

" این کلمه بیشتر از هر چیز مرا آزرده میکند. شما دزدی میکنید و آدم میکشید و میخواهید منم دزدی کرده و آدم بکشم و بعلاوه میخواهید که من آدم دزدی هم بکنم. طوفان و تگرگ... حالا شما با من از وجدان صحبت میکنید. آیا شما نمیتوانید راه بهتری برای خلاص شدن از شر این پسر بیگناه پیدا کنید؟ "

" نه آقا... و از آنجائیکه من او را تحت اختیار شما ... "

هتریک حرف او را قطع کرده و گفت:

" تحت اختیار من؟... تحت اختیار طوفان و رعد... ولی اگر اینکار بایستی انجام شود ، کاری جز انجامش نمیتوان کرد. ولی شما خیلی خوب حدس زدید که نتیجه این کار چه خواهد بود. "

گلوسین گفت:

" آه... دوست عزیز من... من باور نمیکنم که احتیاجی به اعمال خشونت باشد. "

هتریک غرید:

" اعمال خشونت... من دلم میخواست که شما کابوس های وحشتناکی را من در ورود به این لانه سگ داشتم ، تجربه میکردید. من مجبور شدم که در ساحل وسط گیاهان دریائی بخوابم . اولین کابوس من دیدن آن مرد... فرانک کندی بود که با کمر شکسته روی زمین میخزید و من تخته سنگ بزرگی را روی او انداختم. او همین جایی بود که شما الان ایستاده اید. مثل یک قورباغه زخمی روی زمین میخزید. "

گلوسین حرف او را قطع کرد و گفت:

" دوست من ... چه فایده ای دارد که خاطرات بد را دوباره زنده کنید؟ اگر بجای دل شیر ، قلب یک مرغ در سینه شما قرار دارد حرفی نیست. این پایان بازی است. پایان بازی برای هردو نفر ما است. "

" قلب مرغ... در سینه من؟ نخیر آقا... من اینجور آدمی نیستم. "

" در این صورت یک جرعه دیگر از این مشروب بنوش که دلگرم شوی. حال بگو ببینم هیچ کس از یاران قدیمی همراه تو هستند؟ "

" ناین... همه مرده اند. یا گلوله خورده ، بدار زده شده یا غرق شده اند. ستوان براون آخرین دوست من بود که سرهنگ منرینگ در شبی که بخانه او حمله شد او را هدف قرار داد. همه مرده اند. آن کولی آواره... گابریل هم تمام عرض و طول این مملکت را طی میکند که یک لقمه نان بدست بیاورد. او در دهانش را بخاطر خودش هم شده بسته است. اگر هم دهانش را باز کند آن پیر زن کولی... مگ... که خاله اوست مانع حرف زدن او میشود. "

" کدام مگ؟... "

" مگ مرلیز ، آن پیرزن کولی ساحره. "

" عجب... او هنوز زنده است؟ "

" بله... "

" و در همین منطقه زندگی میکند؟ "

" در همین منطقه زندگی میکند. هنوز در دهکده کولی ها زندگی میکند . هفته گذشته جسد ستوان براون را نیمه جان به خانه او برده بودند. او در همانجا مرد . دو نفر از همدستان من و چند نفر از کولی ها آنجا بودند. "

" کاپیتان... اینهم یک خطر دیگر... آیا فکر میکنید که او دهانش را باز کرده و چیزهایی را که میداند افشا کند؟ "

" نخیر... او همچین کاری را نخواهد کرد. او سوگند یاد کرده که تا ابد سکوت کند. اگر ما بچه پسر را رها کرده بودیم او هرگز چیزی در باره قتل فرانک کندی نمیگفت. در اوج کشمکش با کندی، من یک ضربه شدیدی بسر این زن وارد کردم و بازویش با خنجرم بریدم این زن کولی از سوگند خودش عدول نکرد. "

" بله حرف شما درست است ولی وجود او در اینجا یک خطر بالقوه است. اگر بشود که او را به زیلند ، هامبورگ یا هر جای دیگر برد خیال ما راحت میشود. "

هتریک از جا پرید و گفت:

" من هرگز خون این پیرزن را بزمین نخواهم ریخت. او به من نزدیکتر از خود شما است . ناین... ناین... من با این زن کاری ندارم و او را دشمن خودم نمیکنم. طوفان و رعد... من دخالتی در کار مگ مرلیز نخواهم کرد. ولی در مورد شخص دیگر... قرارداد ما سر جای خودش است. من شما را از شر این جوان راحت خواهم کرد. فقط به من پیغام بدهید که او در کجاست. "

این دو همکار موافقت خود را اعلام کرده و آماده اقدام شدند. ادامه حضور قایق هتریک هم در آنجا مشکلی نبود چون کشتی های دولتی از این منطقه رفته بودند.



فصل سی و پنجم

وقتی گلو سین بخانه بازگشت در میان نامه ها و کاغذهایی که برای او رسیده بود نامه ای را پیدا کرد که از اهمیت خاصی برخوردار بود. این نامه از طرف یک وکیل دعاوی بنام آقای پروتوکول از ادینبرو برای او واصل شده بود. در این نامه او را بعنوان مامور آقای گادفری برترام مرحوم و صاحب قبلی الانگوان خطاب کرده بودند. به او خبر داده شده بود که خانم مارگارت برترام از دنیا رفته و اگر آنها از وارثی خبر دارند که در قید حیات باشد، آنها اموال این خانم مرحوم را پس از تشریفات قانونی به این شخص منتقل خواهند کرد. آقای گلو سین دریافت که کسی که نامه را نوشته پیداست که از مشکلی که بین او و آقای برترام پیش آمده بود بی اطلاع بوده و نمیداند او دیگر قانونا وکیل برترام مرحوم نیست. تمام املاک زن فوت شده قانونا میبایستی به لوسی برترام میرسید ولی احتمال کمی وجود داشت که پیرزن قبل از مرگش اموالش را به کس دیگری بخشیده باشد. او با دقت همه چیز را بررسی کرد که این اتفاق چه منفعتی برای خود او خواهد داشت. ولی پس از دقت زیاد به این نتیجه رسید که تنها فایده این اتفاق برای او اینست که بطور غیر مستقیم در نزد چند خانواده ذینفع خود را عامل این خبر کرده و دوستی آنها را بخود جلب کند. او بخود گفت:

" من باید زیر پای خود را محکم کنم برای اینکه اگر نقشه من با درک هنریک مواجه با شکست بشود حد اقل دوستانی در طبقات بالا اجتماع برای خود داشته باشم. "

برای اینکه حق گلو سین ضایع نشود باید متذکر شویم که بعد از کاری که در حق خانواده مرحوم برترام کرده و آنها را از خانه و زندگی خود بیرون انداخت ، قدری احساس گناهکاری به او دست داده و حالا موقعیتی پیش آمده بود که بدون اینکه از جیب خود مایه بگذارد ، خدمتی در حق آنها انجام بدهد. بهمین دلیل تصمیم گرفت که صبح روز بعد به وودبورن برود.

او اینکار را با عجله انجام نداد و راجع به آن زیاد فکر کرد. او از مواجه شدن با سرهنگ منرینگ وحشت داشت چون عزت و شرف این مرد بزرگ او را میترساند. ولی او تا حد زیادی از هوش و ذکاوت خود با اطلاع بود که بهیچوجه محدود به حوزه کاری او نمیشد. در بخشی از زندگی خود در انگلستان زندگی کرده و خود را از قید و بندهای زندگانی روستائی آزاد کرده بود. به این ترتیب با اتکاء بنفس کامل سر ساعت ده صبح در جلوی دروازه وودبورن بود. او درخواست کرد که با دوشیزه برترام ملاقاتی داشته باشد. ولی اسم خود را افشا نکرد.

فقط وقتی که به پشت در اطاق غذا خوری رسید از مستخدم خواست که او را اسم ببرد. مستخدم در را باز کرد و اعلام کرد:

" آقای گلو سین منتظر ملاقات با دوشیزه برترام هستند. "

لوسی که خاطره آخرین ملاقات با او را از یاد نبرده بود رنگش مانند مرده سفید شد. اگر جولیا منرینگ بطرف او ندویده بود ، او از روی صندلیش بزمین میافتاد. آنها با هم از اطاق بیرون رفتند. سرهنگ منرینگ ، چارلز هیزلوود که دستش را گچ گرفته بودند و آقا معلم در اطاق باقی ماندند.

گلو سین که از این پذیرائی قدری جا خورده بود وارد اطاق شد و اظهار کرد که امدوار است این حضور سرزده او محل آسایش آنها نشده باشد. سرهنگ منرینگ با آن قامت کشیده و راست خود ایستاده و به او نگاه میکرد. بعد با منتهای اشرافزدگی و متانت اظهار داشت که او نمیداند که این آقا بچه علتی به آنها افتخار داده و در چنین ساعتی وارد خانه آنها شده است .

گلو سین گلوی خود را صاف کرده و گفت:

" جناب سرهنگ... من برای یک امر مهمی برای دیدن دوشیزه برترام آمده ام. "

سرهنگ گفت:

" آقا... شما بهتر است با وکیل این دوشیزه خانم ، آقای مک مورلان تماس بگیرید. من مطمئن هستم که این برای دوشیزه برترام مناسب تر است. "

گلو سین متواضعانه کوششی کرد این حال و هوای دشمنانه را تعدیل کند و گفت:

" عالیجناب... من از شما تقاضای بخشش دارم . شما خودتان مردی هستید که سرد و گرم روزگار را چشیده اید و میدانید که مواردی در زندگی پیش میآید که افراد بایستی حب و بغض خود را کنار گذاشته و با دقت مسئله های را که پیش آمده بررسی کنند. "

سرهنگ منرینگ که تحت تاثیر رفتار خاضعانه این مرد قرار نگرفته بود با لحنی که نشان میداد از حضور او در آنجا راضی نیست گفت:

" بسیار خوب... در اینصورت اگر برای آقای گلو سین زحمتی نیست بهتر است هر حرفی دارند توسط یک نامه به دوشیزه برترام خبر بدهند. من خودم مراقبت خواهم کرد که ایشان این نامه را با دقت مطالعه نمایند. "

گلو سین گفت:

" عالیجناب ... حق بجانب شماست ولی مواردی در قانون هست که برخورد رو در رو را ایجاب میکند. اگر عالیجناب به من اجازه بدهند که دلیل آمدن خود را به اینجا تشریح کنم از خیلی از گرفتاریهایی که ممکن است در آینده برای این دوشیزه جوان از نظر قانونی پیش بیاید جلوگیری خواهد شد. "

سرهنگ گرفت:

" بسیار خوب آقا... من از دوشیزه برترام سؤال خواهم کرد آیا تمایلی دارند که به مطالبی که شما خواهید گفت گوش فرا دهند. در این ضمن اگر شما لطف کنید و همینجا منتظر بمانید من جواب ایشان را برای شما خواهم آورد. "

سرهنگ این را گفت و از اتاق خارج شد.

گلو سین هنوز در وسط اطاق ایستاده و سرهنگ منرینگ کمترین اشاره ای به او برای دعوت به نشستن نکرد. ولی وقتی سرهنگ از اطاق خارج شد او خود را روی یک صندلی انداخت . سکوت آنهایی که در اطاق بودند برای او ناراحت کنند و قدری توهین آمیز بود. او تصمیم گرفت که این سکوت را بشکند و گفت:

" آقای سامپسون... امروز هوای خیلی خوبیست. "

آقا معلم در جواب غرشی کرد و چیزی نگفت. گلو سین از رو نرفته و ادامه داد:

" آقای سامپسون... شما برای دیدن دوستان قدیمی خود هیچ وقت به الانگوان نیامده اید. خیلی از افراد قدیمی هنوز در آنجا هستند . من برای خانواده برترام احترام فوق العاده ای قائل هستم و میل ندارم که هیچ تغییری در الانگوان ایجاد کنم. آقای سامپسون... کتاب مقدس کسانی را که در حق مظلومین بدی میکنند محکوم میکند. "

آقا معلم گفت:

" همچنین است برای کسانی که مال و اموال یتیمان را با حقه بازی و پست فطرتی بالا میکشند. "

بعد از جا بلند شده، پرونده قطور خود را زیر بغل زده و از در اطاق خارج شد.

آقای گلو سین که هنوز از رو نرفته بود بطرف هیزلوود جوان که سر خود را با خواندن روزنامه گرم کرده بود برگشت و گفت:

" آقا... هیچ خبر جدیدی هست؟ "

هیزلوود سر بلند کرد ، خیره به او نگریست و روزنامه را بطرف او کشاند. بعد از جا برخاست و بسمت در براه افتاد. گلو سین با عجله گفت:

" خیلی میبخشید آقای هیزلوود ولی من نمیتوانم از ابراز اینکه خیلی زود بهبود حاصل کرده اید تا چه حد خوشحال هستم ، خودداری کنم. "

هیزلوود سری تکان داد و رفتن بسمت در را ادامه داد. گلو سین گفت:

" آقای هیزلوود... من بشما اطمینان میدهم که کسی به اندازه من در مورد این واقعه از خودش عکس العمل نشان نداده است. هم بخاطر حفظ قانون در منطقه و هم بخاطر احترام زیادی که برای خانواده شما قائل هستم. من بعنوان یک دوست بشما نصیحت میکنم که بیشتر مواظب خود باشید. "

هیزلوود با بی میلی آشکاری گفت:

" میبخشید آقا ... ولی من هیچ علاقه ای به کمک شما در این قضیه ندارم. "

" خیلی خوب آقا... شاید شما حق داشته باشید . من علاقه دارم که ببینم که جوان شایسته ای مانند شما مواظب خود هست. ولی من در باره جراحت شانه شما صحبت میکردم. من شاید اطلاعاتی در باره این قضیه داشته باشم. من این شخص جنایت کار را برای محاکمه در دادگاه عدالت خواهم آورد. "

هیزلوود گفت :

" آقا... یکبار دیگر بایستی معذرت خواسته ولی این تعصب شما در مورد من محملی ندارد. من کاملا مطمئن هستم که جراحی که بمن وارد شد تصادف محض بوده و ادا از قبل طراحی نشده بود. اگر ناسپاسی و خیانت با نقشه های قبلی را کار نا شایسته ای میدانید، من با شما همراه هستم و اگر شخصی را پیدا کردید که این کارها را انجام داده است مطمئن باشید که من برای تنبیه چنین شخصی همیشه حاضر هستم. "

این جواب هیزلوود بود .

گلو سین با خود گفت که اینهم یک شکست دیگر. بعد خطاب به هیزلوود گفت:

" بسیار خوب آقا... خیلی بزرگ منشانه بیان کردید. حالا بهتر است در باره ورزش و شکار صحبت کنیم. من اغلب مشاهده میکنم که شما با تفنگ دنبال شکار میگردید. امیوارم که هر چه زودتر سلامت خود را باز یافته و این ورزش خود را ادامه دهید. اینطور که من دیدم شما خود را به املاک خودتان محدود میکنید. من خدمت شما آقای عزیز عرض میکنم که تمام املاک الانگوان در اختیار شماست و شما در این املاک میتوانید هر چه میل دارید شکار کنید. "

این پیشنهاد هم یک تعظیم کوچک و سرد در پی داشت و گلو سین مجبور شد که سکوت پیشه کند. در این موقع در باز شد و سر هنگ منرینگ وارد شد و گفت:

" متاسفم که شما را منتظر گذاشتم آقا... من میل داشتم که دوشیزه برترام را متقاعد کنم که شما را ببیند چون در نظر من اکراه ایشان از ملاقات با شما نباید مانع از این شود که مطالب مهم حقوقی را نادیده بگیرد. ولی بعلت اتفاقاتی که اخیرا افتاد و براحتی فراموش شدنی نیست از اینکه با شما مصاحبه حضوری داشته باشد سر باز میزند. سنگدلی زیادی میخواهد که به این دختر یتیم اصرار کنیم. او مرا بجای خود فرستاد که هر چه میخواهید به ایشان بگوئید به من ابراز کنید و من آنرا به ایشان خواهم گفت. "

" عالیجناب سر هنگ منرینگ... من از این بابت بسیار متاسفم که ایشان در مورد من عقیده بدی پیدا کرده و ... "

سر هنگ یک دنده حرف گلو سین را قطع کرده و گفت:

" آقا... وقتی کسی را متهم به چیزی نکرده اند ، آوردن عذر و بهانه وقت تلف کردن است. آیا شما مشکلی دارید که این مسئله را با من در میان بگذارید که موقتا قیم دوشیزه برترام هستم ؟ "

" نخیر عالیجناب... ایشان نمیتوانستند دوستی محترم تر و والا مقام تر از شما پیدا کنند. برای خود منم کمال افتخار خواهد بود مطالب خود را خدمت عالیجناب عرضه کنم. خود عالیجناب هم هر موقع صلاح دانستند میتوانند این خیر را به اطلاع دوشیزه برترام برسانند. "

" آیا ممکن است لطف کنید و فوراً سر اصل مطلب بروید؟ "

" بله عالیجناب ولی آقای هیزلوود لزومی ندارد که از اطاق خارج شوند . این خبر من آنچنان خوبست که من میتوانم آنرا با فریاد به اطلاع همه جهان برسانم. "

" آقای گلو سین... دوست جوان من احتمالاً نگران شنیدن این خبر نیستند چون احتمالاً به ایشان ارتباطی پیدا نمیکند. و وقتی ایشان اطاق را ترک کردند من از شما میخواهم که مستقیماً سر اصل مطلب بروید. من آقا یک سرباز هستم و عادت به شنیدن حشو و زوائد ندارم. " او اینرا گفت و صندلی خود نزدیک گلو سین کشید.

گلو سین نامه ای را که برای او رسیده بود در دست منرینگ گذاشت که سریعترین راهی بود که میتوانست پیدا کند. سپس گفت:

" لطفاً به این نامه نگاهی بکنید. "

سر هنگ نامه را با دقت خواند ، چند نکته را با مداد در دفترچه خود یادداشت کرد و گفت:

" آقا... این مطلب احتیاج به کار اضافی نداشته و من میبینم که از قبل منافع دوشیزه برترام در نظر گرفته شده است. "

گلو سین گفت:

" ولی عالیجناب... مطلب دیگری هم وجود دارد که هیچ کس بجز من نمیتواند آنرا تشریح کند. این خانم که اخیراً فوت کرده است این وصیتنامه را در زمانی که با دوست سابق من آقای برترام در الانگوان زندگی میکرد بنفع دوشیزه برترام تنظیم کرده بود. آقا معلم که نامی بود که دوست فقید من به آقای سامپسون داده بود و خود من بعنوان شاهد این وصیتنامه را امضا کردیم. این خانم در آن موقع اختیار کامل داشت که این کار را انجام بدهد. ولی مالک این املاک ' سینگل ساید ' قبل از مرگش ، تمام املاک خود را بین دو دخترش تقسیم کرده بود. "

منرینگ بدون اینکه کوچکترین اثری از همدردی و همکاری با گلو سین از خودش نشان بدهد گفت:

" ولی شما که گفتید که این خانم در آنموقع اختیار کامل داشته است. "

گلو سین جواب داد:

" عالیجناب... با تمام این احوال بهتر است من روند قانون را برای شما تشریح کنم. من سالهای زیادی در همین زمینه کار کرده ام و گرچه حالا دیگر کار وکالت نمیکنم ولی معلومات خود را فراموش نکرده ام. من هنوز قدری از قانون سر در میآورم که آنرا در اختیار دوستان خودم میگذارم. "

گلو سین در این باره داد سخن داده و فکر میکرد به این ترتیب روی سر هنگ منرینگ تاثیر خوبی خواهد گذاشت. حقیقت این بود که منرینگ بعزت منافی که این وصیتنامه برای لوسی داشت به آن علاقمند شده بود و حالا که میدید ممکن است مشکلاتی برای دختر جوان بروز کند نگران شده بود و از تصمیم خود که گلو سین را از خانه بیرون کند یا او را از پنجره پائین پرتاب نماید صرفنظر کرد. او اجازه داد که گلو سین با خیال راحت هر چه میخواهد از خودش تعریف کند و بعد از او پرسید که آیا او خبر دارد که این وصیتنامه در کجاست؟

گلو سین که فکر میکرد این مرتبه پیروز شده است گفت:

" من فکر میکنم که بدانم این وصیتنامه کجاست. ولی در چنین مواردی کسی که وصیتنامه را نگهداری کرده آنرا بسادگی و مجانی در اختیار افراد نمیگذارد. "

سر هنگ از جیبش دفترچه اش را بیرون آورده و گفت:

" ما سر این موضوع با هم دعوا نخواهیم کرد. "

" عالیجناب... مرا اینقدر دست پائین نگیرید. من گفتم اشخاص دیگر ممکن است چنین درخواستی داشته باشند که مخارج ثبت وصیتنامه و مشکلات نگهداری آنرا بحساب بیاورند. ولی در مورد من ... من فقط میخواهم که دوشیزه برترام و دستشان بدانند که من صرفاً این کار را برای خدمت به ایشان انجام میدهم. عالیجناب... این اصل مدرک است و برای من نهایت افتخار بود که آنرا شخصا

به ایشان تقدیم کرده و آرزوی موفقیت و شادی برایشان بکنم. ولی حالا که ایشان میل ندارند با من روبرو شوند من از عالیجناب درخواست میکنم که احترامات مرا خدمت ایشان ابلاغ فرموده و آرزوی شادی و موفقیت برای ایشان بفرمائید. به من این افتخار را بدهید که برای شما عالیجناب روز خوشی آرزو کنم."

این سخن رانی پایانی طوری خوب بیان شد که حتی خود سرهنگ منرینگ قدری در مورد نظر نامساعد خود به گلو سین مردد شد. او گلو سین را بدرقه کرده و حتی دو سه پله هم با او پائین رفته و با کمال ادب از او تشکر و خداحافظی کرد. گلو سین این خانه را ترک کرده از موفقیت خود تا حدی راضی شد. او به خودش گفت:

" سرهنگ منرینگ میبایستی کمی مؤدبانه تر با من برخورد میکرد. این واقعه که مردی سندی بیاورد که ضمانت ۴۰۰ پوند در سال را داشته باشد اتفاقی نیست که هر روز پیش بیاید. هر کس بجای من بود چیزی هم برای خودش برمیداشت ولی وقتی خوب فکرش را میکنم میبینم که برای آن کار هم امکانی موجود نبود."

بمحض اینکه گلو سین سوار اسبش شد و از وودبورن رفت سرهنگ یک مستخدم را به خانه آقای مک مورلان فرستاد و از او خواهش کرد که فوراً خود را به وودبورن برساند. وقتی مک مورلان به آنجا رسید، سرهنگ وصیتنامه را در دست او گذاشت و از او پرسید که آیا این وصیتنامه وجاهت قانونی دارد؟

مک مورلان مدرکی را که به او ارائه شده بود با دقت مطالعه کرد و با چشمانی که از خوشحال برق میزد جواب داد:

" وجاهت قانونی دارد؟ ... از آنهم بالاتر... بقول معروف مولای درز این سند نمیروید. هیچ کس نمیتوانست آنرا بهتر از گلو سین تنظیم کند. مخصوصاً وقتی که منفعتی هم برای خودش در این کار متصور نبود. ولی مسئله ناراحت کننده اینست که خواهر پیر زنی که فوت کرده است چه عکس العملی از خودش نشان خواهد داد."

سرهنگ پرسید:

" ما از کجا میتوانیم بفهمیم که واکنش این زن چه خواهد بود؟"

مک مورلان گفت:

" کسی باید بنمایندگی از طرف دوشیزه برترام در جائیکه وصیتنامه زن فوت شده باز میشود حضور داشته باشد."

منرینگ گفت:

" آیا شما میتوانید به آنجا بروید؟"

مک مورلان جواب داد:

" متأسفانه من خودم قادر به انجام این کار نیستم چون میبایست در یک جلسه دادگاه شرکت کنم."

سرهنگ گفت:

" در اینصورت من خودم به آنجا خواهم رفت. من همین فردا حرکت خواهم کرد و سامپسون را هم با خودم خواهم برد. او یکی از شاهدان این وصیتنامه بوده است. ولی من به یک مشاور امور قضائی هم احتیاج دارم."

" آقای که قبلاً در این منطقه کلانتر بود در ادینبورو شهرت زیادی در وکالت دعاوی پیدا کرده است. من یک معرفی نامه برایتان خواهم نوشت."

" آقای مک مورلان... چیزی که من در مورد شما همیشه تحسین کرده ام اینست که بدون حشو و زوائد مستقماً سر اصل مطلب میروید. من سوآلی که از شما داشتم این بود که آیا صلاح میدانید که این داستان میراث خانم فوت شده را به اطلاع دوشیزه برترام برسانیم؟"

" مطمئناً... چون خود شما هم باید مدرکی داشته باشید که به نمایندگی از طرف ایشان اقدام میکنید. این مدرک را من الساعه برای شما درست خواهم کرد. من معتقد هستم که با دوشیزه برترام بایستی با احتیاط رفتار کرد و اینکه تمام این قضیه را ایشان بعنوان یک شانس خوب تلقی کنند."

مک مورلان کاملاً حق داشت. این مسئله را نمیشد از دوشیزه برترام پنهان کرد. در حقیقت در طول روز تا غروب او چند بار با آقای مک مورلان وارد گفتگو شده و در یک مورد از او سؤال کرده بود که در آمد خانواده هیزلوود در سال چه اندازه است؟ پیدا بود که او میخواست بداند که آیا با ثروتی که احتمالاً نصیب او خواهد شد، عروس مناسبی برای خانواده هیزلوود خواهد بود یا نه.



فصل سی و ششم

منزینگ بدون فوت وقت سامپسون را برداشت و به اتفاق عازم ادینبورو شدند. آنها با کالسکه شخصی سرهنگ مسافرت کرده و از آنجائیکه برای انجام کار مهمی رنج مسافرت را بخود هموار کرده و در ضمن از اخلاق و رفتار آقا معلم کاملاً با اطلاع بود، اجازه نمیداد که او از جلوی چشمش دور شود. در عین حال هر چند مسافرت با اسب را شخصاً ترجیح میداد ولی از مهارت آقا معلم در سوار کاری اطمینان نداشته و بهمین جهت کالسکه را برای رفتن به ادینبورو انتخاب کرد. یک مستخدم بنام 'بارنز' که بر اسب سوار بود کالسکه را تعقیب میکرد. وقتی به ادینبورو رسیدند، سرهنگ آقا معلم را صحیح و سالم در یک مهمانخانه قرار داد.

در طول راه اتفاق بدی برای آقای سامپسون نیفتاد و جز در دو مورد که بارنز مجبور شد او را از جاده جمع آوری کرده و به داخل کالسکه بیاورد. اتفاق دیگری رخ نداد. دفعه اول، بارنز که به خصوصیات اخلاقی سامپسون آشنائی پیدا کرده بود او را که از یک توقف کوتاه استفاده کرده و با رئیس مدرسه ای وارد گفتگو و نزاع شده بود، از کنار جاده جمع کرده با قدری اعمال فشار به کالسکه آورده بود. آنها بر سر فصل هفتم از کتاب 'هوراس' شاعر قدیمی و معنای واقعی چند کلمه اختلاف نظر پیدا کرده بودند.

مرتبه دوم که آقا معلم تقریباً موفق به فرار شد در جائی بود که برای پیروان کلیسای پرزبیتاری مکان مقدسی بوده است. او از یک لحظه توقف کالسکه استفاده کرده، مجسمه یکی از قدیسان را که توسط تبه کاران بقتل رسیده بود از دور مشاهده کرده و با سرعت به آنطرف روانه شده بود.



MONUMENT ON RULLION GREEN

بارنز بدنبال او دوید و مانع از رفتن او شد. بارنز که مقاومت او را احساس کرد مجبور شد بگوید که جناب سرهنگ در کالسکه منتظر او هستند. او فوراً معذرت خواهی کرده و به کالسکه برگشت.

منزینگ هم از رفتار آقا معلم ناراضی نبود و او را دوست داشت. او با تمام وجود در خدمت منزینگ بود و هر کاری از دستش بر میآمد در خدمت به ارباب بزرگوارش انجام میداد.

با رسیدن به ادینبورو آنها به مهمانخانه 'جرج' رفته و سرهنگ منزینگ اولین کاری که انجام داد این بود که از مامور مهمانخانه خواست که محل کار آقای 'پلی دل' وکیل دعاوی که آقای مک مورلان برای او معرفی نامه نوشته بود پیدا کند. بعد به بارنز دستور داد که چشم از آقا معلم بر ندارد و خودش با یکی از کارکنان مهمانخانه بطرف محل کار وکیل دعاوی حرکت کرد.

این زمان نزدیک پایان جنگهای داخلی آمریکا بود. علاقه به داشتن خانه خوب و زیبا در پایتخت اسکاتلند هنوز در بین مردم شکل نگرفته بود. در قسمت جنوبی شهر، تلاشی صورت گرفته بود که خانه های جدید و مدرن بسازند. شهرک جدید هم در شمال ادینبورو تازه ساختمانش شروع شده بود. ولی هنوز اکثریت جمعیت پایتخت در قسمت های قدیمی شهر در زیر زمین ها و آپارتمانها زندگی میکردند. بعضی از وکلای دعاوی مشتریان خود را در میخانه ها میپذیرفتند و هر چند این کار مورد تصویب نسل جوان حقوقدانان نبود ادغام مسائل جدی حقوقی با میگساری هنوز رسمی متداول بود. یکی از کسانی که با اصرار راه و رسم قدیمی را ادامه میداد آقای 'پولوس پلی دل' بود که یک وکیل برجسته محسوب میشد.

راهنمای سرهنگ منزینگ او را از چندین خیابان بزرگ و کوچک رد کرده و به خیابان اصلی شهر برد که زنان و مردان زیادی غذاهای خیابانی خود را به مشتریان عرضه میکردند. سالهای زیادی بود که منزینگ در خیابانهای شهر بزرگی قدم نزده بود. در این قسمت از شهر ساختمانها طوری بلند بودند که نوری که از پنجره اطاقهای زیر شیروانی بخارج میتابید مانند ستارگان سوسو میزد.

منزینگ فرصت و حوصله تفرج در شهر را نداشت و راهنمای او با عجله از این خیابان عبور میکرد. آنها بطرف راست پیچیده و از یک دروازه باز وارد یک پلکان داخلی وسیع شدند. راهنما شروع به بالا رفتن کرد و منزینگ همچنان او را تعقیب میکرد. آنها بیک ارتفاع قابل توجه رسیده بودند که صدای در زنی را در دو طبقه بالاتر از خود شنیدند. صدای باز شدن در بگوش آنها رسید و بلافاصله سگی شروع به پارس کردن کرد. صدای زنی بلند شد و گریه ای که مورد حمله قرار گرفته بود فریاد میزد. در این موقع مردی با فریاد دستوراتی به کسی میداد.

صدای زن بلند شد که میگفت:

"خدا خودش ما را حفظ کند. این مرد گریه را ترساند و آقای پلی دل هرگز او را بخواهد بخشید."

"آه... خیلی خوب کبوتر من... گریه که برای خودش آزاد بود. پس معلوم میشود که آقای پلی دل در خانه نیست."

زن جواب داد:

"نخیر... آقای پلی دل هیچ موقع روزهای شنبه در خانه نیست."

مرد گفت:

"روزهای یکشنبه هم که روز عبادت است، پس تکلیف من چه میشود؟"

در این موقع منزینگ هم جلوی در خانه رسیده بود. مردی که جلوی در ایستاده بود یک مرد بلند قامت و قویهیکل روستائی بود. پالتو فلفل نمکی رنگی پوشیده که دگمه های فلزی بسیار بزرگی داشت. یک شلاق بزرگ اسب هم زیر بغل داشت. منزینگ خطاب به زن گفت:

"پس آقای پلی دل در خانه نیستند دختر خوب من؟"

"بله آقا... آقای پلی دل در منزل نیست. او هیچوقت شنبه ها در منزل نیست."

"دختر خوب... من در این شهر غریب هستم و از راه دوری آمده و کار بسیار واجبی با ایشان دارم. میتوانید لطفاً به من بگوئید که من کجا میتوانم ایشان را پیدا کنم؟"

راهنمای سرهنگ گفت:

"آن عالیجناب در این ساعت بایستی در میخانه کلری هاف باشد. این خانم میتوانست خودش اینرا بشما بگوید ولی فکر میکند که شاید آقای پلی دل از اینکه مزاحمش بشوند ناراضی بشود."

منزینگ گفت:

" بسیار خوب... در اینصورت این میخانه را به من نشان بدهید و من فکر میکنم که بخاطر اهمیتی که کار من دارد ایشان مرا خواهند دید. "

دختر گفت:

" من اینطور فکر نمیکنم آقا. او دوست ندارد که در روزهای شنبه کسی مزاحمش شود. ولی این را هم بگویم که او با غریبه ها خیلی دوستانه رفتار میکند. "

مرد بلند قد که کسی جز دوست قدیمی ما آقای دینمونت نبود گفت:

" پس به این ترتیب خود منم به همین میخانه خواهم رفت. چون خود منم در این شهر غریبه هستم و کار لازمی هم با او دارم. "

مستخدمه گفت:

" نخیر... او ممکن است این آقا را ببیند و شاید هم شما آقای ساده را هم ببیند ولی محض رضای خدا به او نگوئید که من شما را به آنجا فرستادم. "

دینمونت گفت:

" بسیار خوب... من یک آدم ساده هستم... دختر جان... حرفت درست است ولی من اینجا نیامده ام که مجانی با او مشورت کنم. "

بعد از پله ها پائین رفته و منزینگ و مرد راهنما او را تعقیب میکردند. منزینگ که در پشت سر او راه میرفت در دل این مرد قوی هیکل روستائی را تحسین میکرد که با استفاده از نیروی بدنیش رهگذر های هشیار و مست را از سر راه خود و منزینگ دور میکرد. راهنما به منزینگ گفت:

" با این وضعی که این مرد پیش می رود طولی نخواهد کشید که دعوائی براه بیفتد. "

این پیشگوئی خوشبختانه بحقیقت نپیوست. آنهایی بزور از سر راه دینمونت بعقب رانده شده بودند با دیدن قد و هیکل درشت او ناراحتی خود را فرو خورده و چیزی ابراز نمیکردند. منزینگ کماکان او را تعقیب میکرد تا وقتی که دینمونت قدری توقف کرد و به مرد راهنما گفت:

" دوست من... من فکر میکنم که به این میخانه نزدیک شده باشیم. "

راهنما که دونالد نامیده میشد گفت:

" بله آقا خیلی نزدیک شده ایم. "



CLERIHUGH'S TAVERN, WRITERS' COURT, EDINBURGH

دینمونت پائین رفت و سپس بداخل کوچه ای تاریک پیچید. از یک پلکان تاریک بالا رفت و بیک در باز رسید. در حالیکه دینمونت مانند اینکه برای سگش سوت میزند برای احضار خدمه میخانه سوت

میزد منرینگ از فرصت استفاده کرده و به اطراف نگاهی انداخت. او تعجب میکرد که چگونه وکیلی که آوازه شهرتش بهمراه اسکاتلند رسیده است یک چنین مکانی را برای گذراندن وقت انتخاب کرده است. فقط قسمت ورودی این ساختمان مخروبه نبود بلکه تمام قسمتهای داخلی آنها وضع مشابهی داشت و ساختمان تقریباً در حال فرو ریختن بود. یک پنجره کوچک نزدیک جایی که آنها ایستاده بودند قدری نور روز را به این اطاق تاریک آورده و دود و دم و روایح نامطلوب را تا حدی خارج میکرد. در حال حاضر داخل آشپزخانه از جایی که ایستاده بودند نمایان بود. یک آتش بزرگ در وسط آشپزخانه با شدت زبانه میکشید. زنان و مردان در آشپزخانه مشغول کار بودند و غذاها را آماده میکردند. یک مستخدم با اشکال منرینگ و دینمونت را به اطاقی که وکیل دعاوی در آن نشسته بود راهنمایی کرد. صحنه ای که بازدید کنندگان در اطاق بچشمشان خورد و رفتاری که آقای وکیل انجام داد این دو مرد غریبه را متعجب ساخت.

آقای پلی دل یک آقای سرزنده و کاملاً سرحال بود که از چشمانش زیرکی که مخصوص این جماعت حقوقدان است، آشکار بود. رفتاری رسمی و اداری هم داشت. او به اتفاق چند نفر از دوستانش مشغول یک بازی قدیمی اسکاتلندی بودند. این بازی که بچند صورت مختلف میتواند انجام شود توسط تاس ریختن انجام میشد.

آقای پلی دل در این بازی بعنوان پادشاه انتخاب شده بود. یک تاج کاغذی بر سر گذاشته و روی یک صندلی دسته دار که پایه های بسیار بلندی داشت پشت میز غذا خوری نشسته بود. پایه های صندلی طوری بلند بود که پاهای این مرد روی میز قرار گرفته بود. وقتی مستخدم اعلام کرد:

" آقای دینمونت و سرهنگ منرینگ میل دارند با شما صحبتی داشته باشند آقا. "

پلی دل سرش را برگرداند و وقتی قامت بلند این آقای انگلیسی محتشم را دید قدری خجلت زده شد. ولی با این وجود خود را نباخت و گفت:

" از این جا خارج شوید... ما مشغول بازی هستیم. "

شخص دیگری که او هم به بازی مشغول بود گفت:

" پس این نگهبانان مسلح ما کجا هستند؟ یک شوالیه غریبه از سرزمین های دور به دربار ما سرزده وارد میشود و برزیگر شجاع اندرو دینمونت بهمراه او هست. او افتخار اینرا دارد که گاو و گوسفند های اعلیحضرت را در چمنزارهای جنوب اسکاتلند نگهداری کند. بگذارید شوالیه غریبه وارد شده و پیغامی را که دارد بعرض اعلیحضرت برساند. "

یکی دیگر از حاضرین گفت:

" عالیجناب... فراموش نکنید فردا یکشنبه است. "

" آه... یکشنبه است؟... پس اگر ما کارهای اداری را به دوشنبه موکول کنیم حضار مشکلی نخواهند داشت؟ "



MR. PLEYDELL AT HIS HEBDOMADAL CAROUSALS

منزینگ که در ابتدا مطمئن نبود که در آنجا مانده یا از آنجا خارج شود تصمیم به ماندن گرفت. در دل از اینکه مک مورلان او را برای ملاقات با چنین شخصی فرستاده بود احساس خشم و آزرده‌گی میکرد. او با قدم‌های محکمی جلو رفت و از پادشاه اسکاتلند اجازه خواست که استوارنامه‌های خود را تقدیم کند. ابهتی که منزینگ بخود گرفته و خود را در این بازی کودکانه شریک کرده بود روی همه بازیکنان و خود پادشاه اثر کرده و وزیر دربار یک صندلی پیش کشید و او را دعوت به نشستن کرد. در ابتدا منزینگ این پیشنهاد را نپذیرفت ولی بعد از کمی فکر روی صندلی نشست. وزیر تشریفات از حضار خواست که به افتخار او سه مرتبه هورا بکشند. دینمونت که با تشریفات کمتری روی یک صندلی در انتهای میز نشست گفت:

"مرده شور مرا ببرد اگر قبول نکنم که همه این آدمها دیوانه شده اند."

یک گلیاس بزرگ شراب کلاره به منرینگ تعارف شد که او بسلامتی پادشاه آنرا یک نفس نوشید.
پادشاه گفت:

" اینهم بخاطر بزرگداشت ' سر مایلز منرینگ ' که در جنگهای فرانسه افتخارات زیادی کسب کرد.
جناب سر هنگ میتوانند به ما بگویند که آیا شرابهایی منطقه گاسکون طعم خود را در این نقطه شمالی
که هستیم از دست میدهد؟ "

منرینگ با وقار این خوش آمد گوئی پادشاه را در مورد جد خود پذیرفت و اظهار داشت که بعقیده
او این شراب بسیار عالی بوده است.

دینمونت گفت:

" این شراب برای معده من خیلی سرد است. "

و گلیاس خود را روی میز گذاشت. با وجود ابراز عدم رضایت، گلیاس او خالی بود.

پادشاه پولوس گفت:

" ما کیفیت شراب را بهتر خواهیم کرد. ما فراموش نکرده بودیم که آب و هوای مرطوب این ناحیه
مشروب های قویتری را طلب میکند. سنچل... برای این گله دار وفادار ما قدری براندی بیاور. "

منرینگ از فرصت استفاده کرده و گفت:

" از آنجائیکه ما ناخواسته خلوت اعلیحضرت را در هم ریختیم باید بعرض برسانم که این فرد غریبه
از اینکه به دربار پادشاه بزرگی مانند اعلیحضرت بار پیدا کرده بخود میبالد. "

در این ضمن پادشاه نامه مک مورلان را باز کرده و با عجله آنرا مطالعه میکرد. بعد با همان لحن
شاهانه گفت:

" لوسی برترام از الانگوان... دختر بیچاره. "

چندین صدا از اطراف فریاد زدند:

" مجازات ... مجازات... اعلیحضرت شخصیت شاهانه خود را فراموش کرده است. "

پادشاه گفت:

" نه حتی یک ذره... این شوالیه غریب در مورد من قضاوت خواهد کرد. آیا یک پادشاه حق ندارد
که زنی از اشرافیت پائین را دوست داشته باشد؟ "

بقیه فریاد میزدند:

" مجازات... مجازات. "

پادشاه گفت:

" آیا پیشینیان ما که در این سرزمین حکومت کرده اند پیوسته با پرنسس ها ازدواج کرده بودند؟
حالا ما فقط نام یک دختر که از خانواده شریفی بوده و بدلالی یتیم و بی پول شده است نمیابستی
بیاوریم؟ نخیر... اگر اینطور است من اساس این سلطنت را در هم میپیچم. مانند شارل دهم که از
سلطنت بمیل خودش کناره گیری کرد ما هم تاج و تخت پادشاهی اسکاتلند را کنار گذاشته و به لذات
و تفریحاتی که از پادشاه دریغ میشود رو خواهیم آورد. "

او اینرا گفت، تاج را از سرش برداشت و با چابکی خاصی از صندلی بلند پائین جست. او دستور
داد که در اطاق دیگری شمع یا چراغ افروخته ، حوله و لگن برای او حاضر کنند و یک فنجان چای
هم برای او بیاورند. بعد به منرینگ اشاره کرد که او را تعقیب کند. در عرض دو دقیقه او دست و
صورت خود را شسته و در مقابل چشمان حیرت زده منرینگ بیک مرد حقوقدان کامل تبدیل شد. او
به منرینگ گفت:

" آقای منرینگ... بیشترین احترامی که من میتوانستم برای شما قائل شوم این بود که جلوی شما به
بازی کودکانه خود ادامه داده و از کار خودم شرمند نباشم. حسن خلق شما این امکان را برای من
فراهم کرد. ولی حالا به من اجازه بدهید ببینم که این آقای پرقدرت و بزرگ از من چه میخواهد؟ "

دینمونت که در پشت سر منرینگ خود را وارد اطاق کرده بود سر خود را خاراند و گفت:

" آقا... من دندی دینمونت هستم. آیا مرا بخاطر میآورید؟ شما با لایحه دفاعی خود مرا پیروز کردید. "

وکیل دعاوی گفت:

" آیا شما فکر میکنید که من تمام کسانی را یک مرتبه در عمرم دیده ام بخاطر میآورم؟ "

" آقا... آن دفاع شما از من کار کوچکی نبود. "

مرد حقوق دان گفت:

" بسیار خوب... حالا به من بگوئید که با من چه کار دارید؟ مدارک خود را به من بدهید و ساعت ده صبح دو شنبه به محل کار من بیائید. "

دینمونت گفت:

" آقا... من مدرکی با خود نیاورده ام. "

" پس شما بدون هیچ نوشته و مدرکی به اینجا آمده اید؟ "

دندی گفت:

" نخیر... من مدرک نوشته شده ای ندارم. برای اینکه خود شما عالیجناب یکبار گفتید که برای آدمهای مزرعه دار بهترین کار اینست که بزبان خود مشکل را بیان کنند و کار درست کردن مدرک را خود شما انجام خواهید داد. "

وکیل گفت:

" اگر این حرف از دهان من خارج شده باشد، بایستی زبان مرا برید. حالا بگذریم... در دو کلمه... خیلی خلاصه به من بگو که چه مشکلی داری؟ خودت میبینی که این آقا منتظر هستند. "

" آه... من اصلا میل ندارم که این آقای محترم را معطل کنم. ایشان اول کار خود را با شما تمام کند و من صبر خواهم کرد. "

وکیل گفت:

" نمیتوانی اینقدر فهم داشته باشی که مشکل تو هیچ اهمیتی برای جناب سرهنگ منرینگ ندارد ولی شاید ایشان نخواهند که این گوشهای بزرگ تو مسئله ای را که ایشان مطرح میکنند بشنود. "

دینمونت گفت:

" هر جور که میل شما و جناب سرهنگ باشد. پس شما اول مسئله مرا بررسی خواهید کرد؟ "

او که از این لحن تند وکیل ادا ناراحت نشده بود به بیان داستان خود پرداخت:

" ما کار خود را باردیگر در نزارها شروع کردیم... من و جاک که از ' داوستون کلو ' میآید. در اینجا علفزار هائی هست که گوسفند های ما از آن علفها تغذیه میکنند. حالا من میگویم که باران در بالای تپه ها میآید جائی که باد و آب بهم میرسند. ولی جاک میگوید آب باران از سمت جاده قدیمی پائین آمده و بدریاچه ' کیلدار ' میپوندد. این قضیه برای ما مشکل ایجاد کرده است. "

وکیل گفت:

" دوست من، حالا چه فرقی میکند که این چمنزار چند گوسفند را سیر میکند؟ "

دندی کله سر خود را میخارانند گفت:

" آه... فقط تعداد کمی... این چمنزار در بلندی واقع شده و در معرض باد و باران قرار دارد. در یک سال خود میتواند یک یا دو گله را سیر کند. "

" و برای این خوردن چمن که در یکسال بیشتر از پنج شیلینگ ارزش ندارد شما به اینجا آمده که حد اقل یکصد یا دویست پوند خرج وکالت و دادگاه کنید؟ "

دینمونت گفت:

" نخیر آقا... مشکل من پول و قیمت چمن نیست... من میخواهم عدالت برقرار شود. "

پلی دل گفت:

" دوست خوب من... عدالت هم مانند دستگیری از بینوایان بایستی از خانه شروع شود. شما با خانم و بچه های خود عادل باش و در این باره دیگر فکر نکن. "

دینمونت که کاملاً قانع نشده بود کلاهش را در دست میچرخاند و گفت :

" آقا... آمدن من به اینجا به این خاطر نیست. من میخواهم که مشکل خودم را با این مرد حل کنم. او میگوید که تعداد زیادی شاهد خواهد آورد و خود منم مطمئن هستم که کسانی هستند که حرف مرا تصدیق کنند. من مایل نیستم که این چمنزار که در حال حاضر آزاد بوده ، متعلق به شخصی مانند این مرد بشود. "

حقوق دان گفت:

" حرف بیخود... اگر پای شرافت در میان است چرا مالک اصلی زمینها شکایتی نمیکند. "

دینمونت بار دیگر سرش را خاراند و گفت :

" آقا... من نمیدانم. مالک زمین ها حوصله رسیدگی به این کارها را نداشته و جاک و من نمیتوانیم آنها را وادار به تصمیم گرفتن بکنیم. تنها چیزی که توجه آنها را جلب میکند اینست که اجاره زمین را سر موقع دریافت کنند. شاید شما فکر میکنید اگر من اجاره را بالا ببرم... "

پلی دل گفت:

" نه... نه... ایدا اینکار را نکنید. چرا با چوب و چماق بجان هم نمیافتنید و قضیه را به آن صورت حل نمیکنید؟ "

مرد مزرعه دار گفت:

" اتفاقاً ما تا بحال سه بار اینکار را کرده ایم. من نمیدانم ولی شاید اینکه این قضیه به این صورت حل نمیشود اینست که هر دو ما در بکار بردن چوب و چماق مهارت کافی داریم. "

پلی دل گفت:

" پسر در اینصورت تنها کاری که میتوانید بکنید اینست که به نصیحت گوش کرده و این مسئله را فراموش کنی. "

" بسیار خوب آقا... اگر قانون هم قادر نیست این مسئله را حل کند من خودم باید برایش فکری بکنم. "

پلی دل گفت:

" صبر کن... صبر کن... من نمیخواهم که تو دلسرد از اینجا بروی. بلکه میخواهم درک کنی که برای چنین مشکل بی اهمیتی ، یک دعوا طرح نمیشود و کار به دادگاه نمیکشد. "

دندی با نومییدی گفت:

" بله آقا... پس به این ترتیب شما شکایت مرا قبول نمیکنید؟ "

" نخیر... من این شکایت را قبول نمیکنم. بخانه برگرد و یک لیوان بزرگ آجو نوش جان کن و از زندگی خانوادگی خود لذت ببر. "

دندی هنوز آنجا ایستاده بود وکیل پرسید:

" دوست من... آیا مطلب دیگری هم هست؟ "

دینمونت گفت:

" فقط یک مسئله دیگر... آنهم در باره میراث این خانمی است که بتازگی بدرود حیات گفته است. من در باره دوشیزه پیر مارگارت برترام از سینگل ساید صحبت میکنم. "

وکیل که از این سؤال کاملاً متعجب شده بود پرسید:

" این قضیه چگونه بشما ارتباط پیدا میکند؟ "

دندی دینمونت گفت:

" آه ... ما هیچ ارتباطی با خانواده برترام نداریم. ما از لحاظ اجتماعی پائین تر از آن هستیم که با اشراف ارتباط داشته باشیم. ولی خانمی پیر بنام ' جین لیثآپ ' که سر مستخدم قلعه سینگل ساید بود با مادر خود من خویشاوندی دوری دارد. او وقتی سرمستخدم آنجا بود ، رابطه خود را با آنها قطع کرد. این کار برای او و بچه هایش خیلی ناراحت کننده بود. ولی آقای خانه اعتراف کرد که با او ازدواج کرده است. آیا از دید قانون این برای پیرزن خویشاوند ما چیزی از میراث خانم فوت شده میآورد؟ "

" ابا هیچ چیزی. "

دندی گفت:

" بسیار خوب... جواب از این سرراست تر نمیشد. ولی این پیرزن شاید به این فکر باشد که شخصا شکایتی به دادگاه تسلیم کند. من از راهنمایی شما تشکر میکنم و بشما شب بخیر میگویم. "

او اینرا گفت و دست در جیبش کرد. وکیل دعاوی با عجله گفت:

" نه ... نه... دوست من... من هرگز روزهای شنبه برای کارهای حقوقی از کسی پول دریافت نمیکنم. شما مدارکی هم که با خود نداشتید . به این ترتیب ما باهم بی حساب هستیم. دندی از اینجا برو و مواظب خوت باش. "

دندی به او و سرهنگ منرینگ ادای احترام کرد و از آنجا خارج شد.



فصل سی و هفتم

منزینگ با خنده گفت:

" اعلیحضرت کناره گیری خود را از تاج و تخت ، با کردار ترحم آمیز و بنده نوازی توام کرده اند. این شخص پس از راهنماییهای شما دیگر بسراغ کارهای حقوقی نخواهد رفت. "

قانوندان با تجربه جواب داد:

" آه جناب سرهنگ... شما کاملاً در اشتباه هستید. تنها اتفاقی که افتاد این بود که من یک مشتری و حق الوکاله خود را از دست دادم. این شخص تا وقتی که کاری را که در فکرش رفته انجام ندهد آرام نخواهد نشست. نه ... نه ... من فقط بشما یک نقطه ضعف دیگر خود را نشان دادم. من در روزهای شنبه پیوسته از دروغ پرهیز میکنم. "

منزینگ با همان خنده گفت:

" و گاهی هم در بقیه روزهای هفته. "

وکیل زرنگ کنایه سرهنگ منزینگ را درک کرده و گفت:

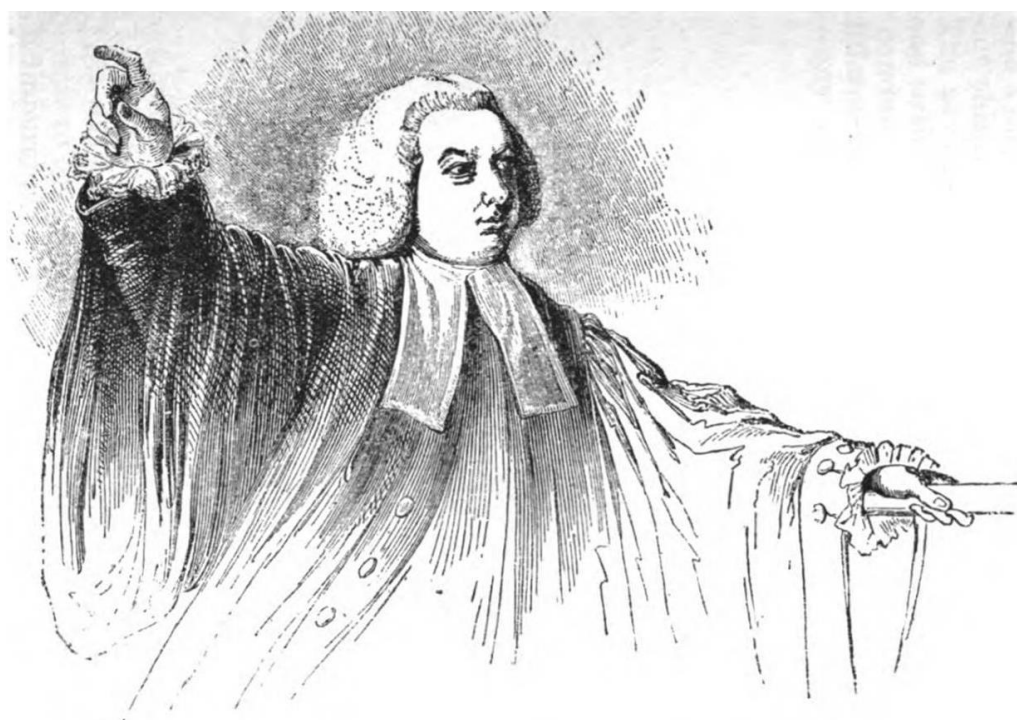
" خوب البته... تا جائیکه مقتضیات کارم اجازه میدهد. آنهم وقتی که مشتریان من و وکلای آنها مرا با دروغ های مضاعف خود بمباران نمیکند. حالا برگردیم سر مطلب خودمان. من خوشحال هستم که دوست قدیمی من مک مورلان شما را نزد من فرستاد. او یک مرد پرکار، صادق و بسیار باهوشی است. خیلی وقت هم هست که جانشین کلانتر آن منطقه شده و هنوز هم این کار را بخوبی انجام میدهد. او خوب میدانند که من توجه و علاقه خاصی به خانواده بدبخت الانگوان دارم. همینطور برای لوسی بیچاره. من دفعه آخر که او را دیدم او دوازده سال داشت. یک دختر با هوش و زیبا ولی بدون مادر که زیر دست پدری ابله بزرگ میشد. ولی علاقه من به او از خیلی سال پیش شروع شد. جناب سرهنگ... در آن موقع من خودم کلانتر منطقه بودم و برای تحقیقات در باره یک قتلی که اتفاق افتاده بود احضار شده بودم. این قتل درست در روز تولد این دختر صورت گرفته بود. متأسفانه شرایطی پیش آمد که من خودم بشخصه نتوانستم برای تحقیقات در محل حاضر شوم. برادر او هم که در آن موقع حدود پنج سال داشت در همان موقع ناپدید شده بود. نخیر جناب سرهنگ... من هرگز این روز شوم را فراموش نمیکنم. پدر خانواده از مصیبت هائی که بسرش آمده بود گیج شده و نمیدانست چکار کند. مادر این دختر هم که خیلی نزدیک به زایمانش بود با شنیدن خبر ناپدید شدن پسرش قبل از اینکه حتی دخترش را ببیند از دنیا رفت. لوسی بیچاره که در همین روز متولد شده بود مادرش را از دست داد. عالیجناب... ما وکلا هم مثل سربازان از سنگ ساخته نشده ایم. ما هم هر روز با جنایت و کشتار سر و کار داریم همانطور که شما در موقع جنگ شرایطی مشابه ما را دارید. در هر دو مورد ما بایستی قدری عدم توجه و همدردی از خود نشان بدهیم. کسی از یک سرباز یا یک وکیل انتظار ندارد که با درد مندان ابراز همدردی کند. حالا بگذریم... روز شنبه است و وقت من بی جهت تلف میشود. آیا عالیجناب میتوانند به من اطمینان کرده و این مدارک را که مربوط به دوشیزه برترام میشود نزد من بگذارند؟ فردا شما یک نهار مجردی با یک حقوقدان پیر صرف خواهید کرد.

من اصرار دارم که عالیجناب دعوت مرا قبول کنند. ما نهار را سر ساعت سه بعد از ظهر صرف خواهیم کرد و عالیجناب میتوانند یکساعت زودتر به آنجا بیایند. خانم پیری که اخیراً فوت شده قرار است روز شنبه دفن شود. چون این قضیه ارتباط به یک یتیم بی پناه دارد من مطمئن هستم که خداوند از اینکه من یکساعت روز یکشنبه را به کارهای حقوقی این دختر یتیم اختصاص داده ام مرا بازخواست نخواهد کرد. هر چند که من خیلی به موفقیت خودمان اطمینان ندارم چون اگر متوفی قبل از مرگش وصیتنامه خود را تغییر داده باشد هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. مگر اینکه این تغییرات در فاصله زمانی دوماه قبل از مرگ صورت گرفته باشد که در آنصورت دوشیزه برترام این امکان را خواهند داشت که به دادگاه ثابت کنند که در زمان ایجاد این تغییرات، پیرزن مریض هوش و حواس مناسبی نداشته و تحت تأثیر اطرافیان قرار گرفته بوده است.

ولی گوش کنید... خدمتگزاران دربار من بشدت بیصبری میکنند که من به تخت و تاجم برگردم. ولی جناب سرهنگ، من از شما دعوت نمیکنم که به ما ملحق شوید. مگر اینکه شما هم در طول این چند ساعت مانند بقیه ما عقل خود را از دست داده باشید. هری جناب سرهنگ منرینگ را به مهمانخانه خودشان راهنمایی کن. جناب سرهنگ... من شما در ساعت دو بعد از ظهر خواهم دید."

سرهنگ به مهمانخانه خودش بازگشت و از تجربه ایکه از بازی کودکانه یکی از بهترین وکلای پایتخت اسکاتلند با همقطاراناش داشت تعجب زده بود.

روز بعد وقتی که سرهنگ و همدم ساکت او آقا معلم سامپسون مشغول صرف صبحانه بودند، خدمتکار مهمانخانه ورود آقای پلی دل را اعلام کرد. یک حقوقدان برجسته، با موهای مصنوعی بر سر که بفرآوانی توسط سلمانی پودر زده شده بود، لباس مشکی باشکوه با دکمه های طلائی با وقار و ادب ممتاز وارد اطاق شد.



PORTRAIT OF THE LATE ANDREW CROSBY, ADVOCATE
(THE COUNSELLOR PLEYDELL OF THE TALE)

او با ادب فراوان اظهار داشت:

"من به اینجا آمده ام که خدمات خودم را در هر دو مورد زمینی و ملکوتی بشما آقایان تقدیم کنم. اجازه بدهید که وظائف الهی خود را اول انجام بدهیم. آیا آقایان به من این افتخار را خواهند داد که با من به کلیسای پرزبیتاری یا اپیسکوپال بیایند؟ یا شاید میل داشته باشید که قبل از ظهر خود را بکار دیگری بپردازید؟ مرا ببخشید اگر مزاحم شما شدم ولی پیرمردی مثل من متعلق به دورانی است که

در اسکاتلند چنین رسم بود که مهمانان را یک لحظه تنها نگذارند. حالا اگر مزاحم شده ام فقط کافیسیت یک کلمه به من تذکر بدهید. "

سر هنگ منرینگ که به احترام او از جا برخاسته بود گفت:

" آقای عزیز... ایدا اینطور نیست. من با کمال میل خودم را در اختیار شما میگذارم و هرکجا شما بروید من شما را تعقیب خواهم کرد. من خیلی هم خوشحال میشوم که در مراسم کلیسای شما شرکت کنم و به خطابه ای گوش بدهم که در تمام اروپا معروفیت دارد. من دعوت شما را با تمام وجود قبول میکنم. "

بعد مرد حقوقدان را قدری کنار کشیده و آهسته در گوش او گفت:

" این دوست دانشمند من که مرا در این مسافرت همراهی میکند در این جا تنها شده و مستخدم من بارنز همدم مناسبی برای او نیست. او گفته است که میل دارد که این روز یکشنبه را در کلیسائی دور افتاده، خلوت و تاریک بسر کند. "

وکیل دعاوی با دقت به سامپسون نگاه کرد و سپس گفت:

" من برای ایشان یک همدم مناسب پیدا خواهم کرد. "

بعد رو به مستخدم کرد و گفت:

" به مهمانخانه ای که در محله ' کاوگیت ' قرار دارد برو و شخصی باسم مایلز مک فین را پیدا کن و به او بگو که من با او کار فوری دارم و میخواهم فوراً او را ببینم. "

این شخص خیلی زود وارد شد. وکیل دعاوی گفت:

" من دوست شما را جناب سر هنگ بدست این آقا میسپارم. ایشان هر کجا میخواهند بروند این مرد در اختیار ایشان خواهد بود. هرکجا که دوست شما میل داشته باشند، کلیسا، بازار یا دادگاه ... "

بعد ادامه داد:

" هر ساعتی هم شما مقرر کنید این مرد ایشان را بهمین جا برخواهد گرداند. به این ترتیب آقای بارنز هم آزاد خواهد بود که هر کاری میل داشته باشد انجام بدهد. "

تمام ترتیبات بسرعت داده شد و سر هنگ برای مدتی که در ادینبورو قرار بود بمانند، آقا معلم را بدست این مرد سپرد. بعد وکیل گفت:

" حالا آقا ما آزاد هستیم هر کجا میخواهیم برویم. شما با رفتن به کلیسای ' گریفرایر ' موافق هستید؟ در آنجا دکتر رابرتسون موعظه میکنند. "

آنها ولی به مقصود خود نرسیدند چون واعظ آنروز سخنرانی نمیکرد. وکیل گفت:

" قدری صبر کنیم، همه چیز درست خواهد شد. "

یکی از همکاران دکتر رابرتسون بنام دکتر ' ارسکین ' روی منبر رفت. دکتر ارسکین یک عضو برجسته کلیسا بود. قیافه ظاهری او چنگی بدل نمیزد. صورت سفید و جالب توجهی داشت که با کلاه گیس سیاه رنگش همخوانی نداشت. اندامی خمیده و دستانی بلند داشت که مانند پاروهای قایق در دو طرف منبر آویزان بود. طیلسان معمول مردان خدا را بر تن نداشت. منرینگ در گوش همراه خود زمزمه کرد:

" این آقای واعظ بنظر میرسد که خیلی دست و پا چلفتی باشد. "

وکیل جواب داد:

" قدری صبر داشته باشید دوست عزیز... این شخص پسر یکی از بزرگترین حقوقدانان اسکاتلند است که کتابهای او در مورد قانون در تمام دانشکده های حقوق دنیا تدریس میشود. "

وکیل با تجربه درست پیش گوئی کرده بود. تدریس این مرد شروع شد که تفسیری خاص و جدید از کتاب آسمانی بود. همانطور که سخنران جلو میرفت به سر و دستهایش حرکت میداد و چیزی نگذشت که توجه همه افراد حاضر در کلیسا به موعظه او جلب شد. منرینگ هرگز قبلاً در کلیسائی

حضور نداشت که اینهمه اطلاعات مفید و ذقیقت که حاصل پژوهش های وسیع دکتر ارسکین بود در کلیسای مسیحیت عرضه شود.

وقتی از کلیسا خارج میشدند سر هنگ گفت:

" ما کلیسای پیشرفته خود را مدیون اشخاصی مثل این مرد هستیم. "

پلی دل گفت:

" این آقای محترم که من او را بخاطر پدرش دوست دارم تبختر و خودبینی کشیشان اولیه کلیسای اسکاتلند را ندارد. او و همکارانش با کشیش های معمولی فرق دارند. آنها به نظم و انضباط در کلیسا چندان پایبند نیستند و با هم اختلاف نظر هم دارند ولی پیوسته احترام یکدیگر را حفظ میکنند. "

" خود شما نظر تان راجع به این اختلاف نظر ها چیست؟ "

" جناب سر هنگ... من معتقدم که یک انسان بدون کمک انسان دیگری میتواند در بارگاه ملکوت ایستاده و مورد ارزیابی قرار بگیرد و در آخر به بهشت برود. این اختلافات کشیش ها با هم روی من بی تاثیر است. "

او اینرا گفت و تا موقع صرف نهار منرینگ را تنها گذاشت.

منرینگ که از ورودی تنگ و تاریک خانه آقای وکیل قدری جا خورده بود با خود استدلال کرد که نبایستی منتظر غذاهای شاهانه ای در چنین مکانی باشد. کوچه ای که خانه وکیل در آن قرار داشت طوری باریک بود که همسایگان روبرو میتوانند از بالای دیوار با یکدیگر دست بدهند. در بعضی قسمتها هم روی کوچه را با سقفی مسدود کرده بودند که نور خورشید هم بسختی بداخل آن نفوذ میکرد. منرینگ از عرض کم و تاریکی کوچه بعد از آمدن بود. در داخل خانه هم وضع بهمین منوال بود. ولی وقتی سر مستخدم که یک مرد سالخورده محترمی بود او را به کتابخانه راهنمایی کرد منرینگ دریافت که این اطاق با جاهائی که تا آن موقع دیده بود کاملاً فرق دارد. کتابخانه اطاق بزرگی بود. نقاشی بزرگی از دو آقای متشخص اسکاتلندی روی دیوار آویزان شده و تمام بقیه دیوار ها از کتاب پوشیده شده بود.

پلی دل گفت:

" این ها لوازم کار من هستند. یک حقوق دان بدون کتابهای تاریخ و ادبیات مانند مکانیکی است که فاقد آچار و پیچ و مهره است. یک بنای معمولی اگر یاد بگیرد که چگونه از کتاب استفاده کند میتواند خود را آرشیتکت بنامد. "

ولی چیزی که توجه منرینگ را بخود جلب کرده بود پنجره این اطاق بود که بطرف دشتی وسیع باز میشد که طرف دیگر آن دریای شمال بود. آقای پلی دل اجازه داد که سر هنگ از منظره لذت برده و در آخر توجه او را به قضیه دوشیزه برترام جلب کرد و گفت:

" من امیدوار بودم که راهی پیدا کنم که مالکیت بی چون و چرای املاکی را که در وصیتنامه ذکر شده در دست دوشیزه برترام بگذارم. ولی تحقیقات من بجائی نرسید. پیرزن بدون شک مالکیت کامل روی این املاک داشته است. اثبات این مطلب کاری ندارد. ما فقط بایستی دعا کنیم که شیطان این پیرزن را گول نزده باشد که املاک خود را بشخص دیگری منتقل کند. شما عالیجناب بایستی شخصا در مراسم دفن این پیرزن شرکت کنید و من ترتیب دعوتنامه برای شما را خواهم داد. من به وکیل خواهر زن متوفی خیر داده ام که شما از طرف دوشیزه برترام نمایندگی قانونی دارید که در آنجا باشید. من بعد از اتمام مراسم شما را در خانه زن فوت شده ملاقات خواهم کرد. در آنجا شخصا شاهد باز شدن وصیتنامه متوفی خواهیم بود. زن پیر یک دختر کوچک یتیم را که از بستگان آنها بود مانند یک کلفت در خانه نگهداری میکرد و من امیدوارم که این زن تا این حد انسانیت داشته باشد که چیزی هم برای این دختر یتیم باقی گذارد. "

در این موقع سه آقا وارد کتابخانه شده که به سر هنگ منرینگ معرفی شدند. این آقایان خوش مشرب بوده و تا ساعت هشت شب که سر هنگ به مهمانخانه اش بازگشت وقت بسیار خوشی داشت.

وقتی منرینگ به مهمانخانه بازگشت یک دعوتنامه برای شرکت در مراسم دفن دوشیزه مارگارت برترام انتظار او را میکشید و از او دعوت شده بود که در ساعت یک بعد از ظهر روز دوشنبه در

محوطه همان کلیسائی که همانروز صبح به آنجا رفته بودند حضور بهم رساند. تمام افراد در خانه متوفی جمع شده و از آنجا به کلیسا خواهند رفت.

منزینگ قبل از ساعت مقرر خود را بیک خانه کوچک در قسمت جنوبی شهر رساند. چنانچه رسم اسکاتلندی ها است دو نفر عزادار که بالاپوش های سیاه رنگ بلندی بتن و کلاه های سفید بر سر داشتند نزدیک تابوت ایستاده بودند. دو نفر در سکوت مطلق سرهنگ را به اطاق غذا خوری خانه کوچک راهنمایی کرده که گروهی در آنجا برای شرکت در مراسم دفن حضور داشتند.

رسمی که در اسکاتلند هنوز برقرار بود ولی در انگلستان منسوخ شده بود این بود که تمام منسوبین متوفی را بخانه او دعوت میکردند. در خیلی از موارد این کار واقعه بزرگی محسوب شده و از میهمانان پذیرائی مفصلی بعمل میآید. ولی اگر شخص فوت شده کسی را نداشته و در تنهائی مرده باشد این مراسم بسیار توخالی و مختصر انجام میگرفت. خانم مارگارت برترام متاسفانه جزو دسته اخیر بشمار میآید و دوست و آشنائی نزدیک نداشت. هیچ کس در آن جمع نبود که از ته دل برای او اشک بریزد.

منزینگ هم در میان خویشاوندان دور زن مرده ایستاده بود که در ظاهر خود را غمگین نشان داده و تظاهر میکردند که همانقدر غمگین هستند که اگر مادر یا خواهر خودشان مرده بود. یکی آقای با وقار با دهانی که بیشتر بسته بود تا باز ، خطاب بیکی از حاضرین گفت:

" این دوست بیچاره ما بخوبی و راحتی از دنیا رفت. "

آقائی که مورد خطاب قرار گرفته بود با چشمان نیمه باز به اطراف نگاه کرد و گفت:

" همینطور است که شما میگوئید. خانم مارگارت تلخ و شیرین زندگی را تجربه کرده و خیلی محتاط بود. "

یکی از آقایانی که منزینگ روز قبل با او غذا خورده بود گفت:

" جناب سرهنگ منزینگ... آیا خبر جدیدی دارید؟ "

منزینگ که میل؛ نداشت آرامش عزداران را بهم بریزد خیلی آهسته جواب داد:

" نخیر آقا... خبر خاصی نیست. "

مرد اول گفت:

" من اینجور تصور میکنم که وصیتنامه ای در کار باشد. "

" آن دخترک کوچک یتیم ، جنی گیبسون هم چیزی گیرش میآید؟ "

" شاید یکصد شیلینگ و یک ساعت قدیمی. "

" دختر بدخت... او تمام جوانی خود را با این خانم گذراند. "

یک سیاست مدار که نزدیک منزینگ ایستاده بود گفت:

" ما هنوز کارمان با ' تیپو صاحب ' هندی تمام نشده است. به من گفته شده که بورس بازار هندوستان خیلی ترقی نکرده است. "

شخص دیگری خود را وارد این گفتگو کرده و گفت:

" من از طرف خانم فوت شده قدری در بازار بورس هند سرمایه گذاری کرده منافع آنرا به ایشان میدادم. فکر میکنم که حالا موقع این باشد که بتوصیه جناب سرهنگ عمل کرده و این سرمایه گذاری را ارزیابی کنیم. "

آقای مور تکلاک مسؤل مؤسسه کفن و دفن با یک قیافه جدی و گرفته وارد شد و بکسانی که قرار بود زیر تابوت را بگیرند یک کارت داده و جای آنها را در زیر تابوت مشخص کرد. هرچند که این مرد کاملاً در کار خود خبره بود از گزند شکوه و شکایت در امان نماند. یکی از این شاکیان دوست قدیمی ما آقای دندی دینمونت بود که با اخم اظهار داشت:

" شما میتوانستید حد اقل یک گوشه تابوت را هم به من بدهید که پیرزن را به محل استراحت ابدیش راهنمایی کنم. "

چهره های برافروخته و اخمهای در هم رفته به مزرعه دار بیچاره ما فهماند که حرفش تاثیر نامناسبی در عزاداران داشته است. معهذا بدون توجه به این مسائل بدنبال تابوت روانه شد.

شش اسب لاغر که انگار از قحطی فرار کرده و خود در لبه مرگ بودند ، تابوت مرده را بطرف کلیسا میکشیدند. در آخر آنها به دروازه کلیسا رسیدند و خود را به محل دفن خانواده 'سینگلساید' رساندند. یک فرشته نگهبان این محوطه چهار گوش را محافظت میکرد که یک گوش و دماغش را از دست داده بود. یکی از بالهایش هم افتاده بود. نوشته روی یکی از قبور خزه بسته به خواننده اطلاع میداد که این قبر متعلق به کاپیتان اندرو برترام بوده که در سال ۱۶۵۰ فوت شده است. همین شخص بانی قلعه بزرگ الانگوان بوده است.

گورکنان جسد پیرزن را در میان اجداد او در گوری که کنده بودند قرار داده و نزدیک ترین خویشاوند او یک مشت خاک روی تابوت ریخت. بقیه عزاداران خود را با عجله به کالسکه هائی که به آنجا آمده بودند رسانده و با سرعت دور شدند. "



فصل سی و هشتم

داستان قدیمی است که به ما میگوید یک گروه از میمون ها که توسط یک مرد با هوش و پرکار و بخوبی تربیت شده بودند در روی صحنه تئاتر مشغول اجرای یک نمایش تراژدی بودند. ناگهان اتفاقی افتاد که میمونها تمام صحنه را بهم ریخته و همه چیز سقوط کرد. یکی از تماشاچیان بازیگوش در اوج نمایش یک مشت آجیل بر روی صحنه ریخت.

مشابه همین اتفاق در میان عزادارن صورت گرفته بود. حالا که مراسم کفن و دفن بپایان رسیده و آنها برای صورت برداری اموال متوفی بخانه او بازگشته بودند ، چهره های غمگین و چشمهای نیمه بسته ، کاملاً باز شده و در هر کمد یا قفسه که باز میشد با دقت محتویات آنرا بررسی میکردند.

یک نوشته از طرف متوفی پیدا شد که مبلغ بیست پوند به متولی نمازخانه نزدیک اهدا کرده بود. نامه هائی هم در مدارک زن متوفی پیدا شد که ارتباط او را با یک افسر ارتش ثابت میکرد. ولی هیچ وصیتنامه ای در مدارک او پیدا نشد. سرهنگ منرینگ امیدواری زیادی پیدا کرد که وصیتنامه ای که گلو سین پیدا کرده بود تنها وصیتنامه پیر زن بوده است. ولی دوست او پلی دل که وارد اطاق شده بود به او هشدار داد که خیلی عنان آرزوهایش را رها نکند و گفت:

" من با این آقائی که مدارک را جستجو میکند آشنائی کامل دارم. من از رفتار او درک میکنم که او چیزهائی میداند که ما از آن خبر نداریم. "

حالا در این حال که جستجو ادامه دارد ، بگذارید نگاهی بیکی دو نفر از حاضرین که بنظر میرسد خیلی مشتاق هستند بیاندازیم.

در مورد دندی دینمونت که شلاق بزرگش را زیر بغل زده و پشت سر مرد جستجوگر ایستاده و هر حرکت او را کنترل میکرد مطلبی نداریم از اضافه کنیم. آن مرد پیر لاغر اندام که لباس برانزده عزا بتن کرده مک کاسکیل است که که همه ثروتش بر باد رفت چون یک ارث دو سهم در بانک ' آیر ' به او تعلق داده بود. او اینجا حاضر بود چون یک خویشاوند دور زن فوت شده بود. مرد خشن دیگری که موهای چرب دارد یکی از بستگان مادر زن فوت شده است که توتون و تنباکو میفروشد. وقتی جنگ داخلی هند شروع شد ، هر چند به تجارت او صدمه ای وارد نکرد و او همچنان به واردات خود ادامه میداد، قیمت محصولات دخانیات خود را چند برابر کرد. او فقط در مورد خانم مارگارت برترام استئنا قائل شده و همان قیمت قبل از جنگ را با او حساب میکرد.

برای منرینگ تنها کسی که توجه او را در میان این جمع بخود مشغول کرده بود دختر بیچاره ای بود سالها بد اخلاقی پیرزن را تحمل کرده و در خدمت او بود. منرینگ متوجه شد که تمام حاضرین بجز دینمونت به این دختر بنظر حقارت نگاه کرده و از حضور او در آنجا ناراضی هستند. و این دختر بیچاره در این جمع تنها کسی بود که دلش بحال زن فوت شده میسوخت.

دینمونت که رفته رفته شکیبائی خود را از دست میداد گفت:

" خیلی عجیب است که هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد این زن چیزی برای دوستی باقی گذاشته باشد. "

مردیکه مشغول جستجو بود جواب داد:

" قدری صبر داشته باشید آقا... این خانم مارگارت برترام یک زن فهمیده، شریف و بزرگووار بود. او خوب میدانست که رفقای واقعی او چه کسانی هستند و میدانست که چطور به آنها کمک کند. این امکان وجود دارد که این خانم در آخرین روزهای زندگی وصیتنامه نهائی خود را بدست یکی از دوستانش سپرده باشد. "

پلی دل در هوش سر هنگ زمزمه کرد:

" من با شما شرط میبندم که یک چنین وصیتنامه ای همین الان در جیب خودش است. " بعد با صدای بلند از این مرد پرسید:

" آقا... لطفا بگذارید اینکار را به انتها برسانیم... من در اینجا وصیتنامه ای نامه ای دارم که چند سال پیش تنظیم شده است و همه اموال متوفی به دوشیزه برترام از الانگوان انتقال پیدا خواهد کرد. "

همه حاضرین سراسیمه و خشمگین شدند. آنها به مردی که قانونا مامور جستجو شده بود گفتند:

" آقای پروتوکل... به ما بگوئید که آیا وصیتنامه دیگری هم بعد از این وصیتنامه موجود است؟ "

پروتوکل وصیتنامه را از دست پلی دل گرفت و نگاهی به نوشته های آن انداخت. پلی دل گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب... او یک وصیتنامه دیگر هم در جیبش دارد. "

یک مرد نظامی که حوصله اش سر رفته بود از او پرسید:

" پس چرا او وصیتنامه بعد پرا رو نمیکند؟ "

وکیل دعاوی گفت:

" من از کجا بدانم؟ چرا وقتی گربه موش میگیرد فوراً آنرا نمیکشد؟ شاید این حاصل احساس قدرت و علاقه به اذیت کردن باشد. بسیار خوب... آقای پروتوکل... در باره این وصیتنامه چه میگوئید؟ "

پروتوکل گفت:

" آقای پلی دل... این وصیت نامه بطور کامل تنظیم شده و هیچ اشکالی در آن نمیبینم. "

پلی دل گفت:

" ولی آیا شما وصیتنامه دیگری دارید که این مدرک را بی اعتبار کند؟ "

آن مرد جواب داد:

" بله... من باید اعتراف کنم که چنین چیزی دارم. "

او یک دسته مدارک قانونی از جیب خود بیرون آورد و به حرفش ادامه داده و گفت:

" آقای پلی دل... مدرک شما بتاریخ اول ماه ژوئن سال ۱۷۵۰ بوده در حالیکه تاریخ این مدرک من بتاریخ بیستم ماه آوریل همین سالی تنظیم شده که ما در آن هستیم. به این ترتیب مدرک شما ده سال از مدرک من قدیمی تر است. "

پلی دل گفت:

" آه... آه... درست همانموقعی که الانگوان گرفتار مشکل شد. حالا بگذارید ببینیم که این خانم چه گفته است. "

آقای پروتوکل خیلی شمرده و آرام وصیت نامه قرائت کرد. همه حاضرین دور او جمع شده بودند. وصیتنامه یک طبیعت غیر منتظره داشت. این وصیتنامه تمام اموال شخصی و حتی اموال غیر منقولی را که در آن لحظه کاملاً متعلق به او نبود تمام و کمال در اختیار آقای پیتر پروتوکل گذاشته بود. وصیتنامه چنین ادامه پیدا میکرد که این مدرک متعلق به خانمی است که متعلق به خانواده اشرافی الانگوان بوده، پدر بزرگ محترم وی، اندرو برترام صاحب املاک سینگل سایید بوده است. او دومین پسر الن برترام بارون پانزدهم الانگوان بوده است. در ادامه این وصیت نامه ابراز میکند که هنری برترام وارث قانونی تمام این املاک در سن پنج سالگی از والدینش دزدیده شده است ولی صاحب این وصیتنامه اطمینان دارد که این پسر هنوز زنده بوده و در یک مملکت خارجی زندگی میکند. با میثت الهی وقتی پیدا شد تمام این اموال نیاکان او به او تعلق پیدا خواهد کرد. بموجب همین نوشته در چنین صورتی آقای پروتوکل موظف خواهد بود که در اسرع وقت تمام املاکی را که تحت اختیار دارد بطرز قانونی به هنری برترام منتقل نماید. در زمان غیبت هنری برترام آقای پروتوکل موظف خواهد بود که تمام در آمد حاصل از این املاک را به چهار قسمت مساوی تقسیم کرده و در اختیار چهار مؤسسه خیریه قرار دهد. تمام اختیارات مربوط به این املاک در دست آقای پروتوکل تا زمان پیدا شدن مالک اصلی آن آقای هنری برترام خواهد ماند. فقط دو نفر

پول نقدی به ارزش یکصد پوند دریافت خواهند کرد. یک ندیمه قدیمی او و جنی گیسیون برای اینکه او را قادر کند برای خودش شغل آبرومندی دست و پا کند.



MR. PROTOCOL READING MRS. BERTRAM'S WILL

آقای پلی دل اولین کسی بود که شروع به صحبت کرد. او از آقای پروتوکل خواست که وصیتنامه را به او نشان بدهد. او بعد از مطالعه این مدرک بدون یک کلمه آنرا به پروتوکل پس داد. بعد منرینگ را کنار کشیده و آهسته گفت:

" این پروتوکل بدتر از هیچ کسی نیست. ولی این خانم پیر با زیرکی دست و پای او را در مالکیت واقعی املاکش بسته است. "

آقای مک کاسکیل توتون فروش که تا این موقع ساکت نشسته بود گفت :

" من فکر میکنم که این یک مورد کاملا استثنائی است. من میل دارم بدانم که کسی که تمام اموال متوفی به او رسیده است، منظورم آقای پروتوکل است با چه کسی خیال دارد در باره این مورد استثنائی مشورت کند. من میل دارم بدانم که چگونه این خانم پیر و زمین گیر از وجود یک وارثی که تمام دنیا میدانند در کودکی کشته شده بود ، اطلاع پیدا کرده است. "

آقای پروتوکل گفت:

" آقا... من در جواب سؤال شما باید بگویم که بعنوان یک مشاور حقوقی به من نمیرسید که باره منابع اطلاعاتی موکل خودم سؤالاتی مطرح کنم. آقا... این دوست فوت شده ما یک خانم متشخص و بزرگواری بود. یک زن پرهیز کار و پاکدامن. او ممکن است از منابعی که برای من روشن نیست این اطمینان را پیدا کرده بود که این پسر بچه هنوز زنده است. "

مرد توتون فروش گفت:

"به... من خیلی خوب میدانم که منبع اطلاعاتی او چه کسی بوده است. شما میتوانید از این خانم که هم اکنون در آن گوشه ساکت نشسته است سؤال کنید. این خانم ربکا نام دارد، ندیمه پیرزن بوده و حد اقل یکصد بار در مغازه من به من گفته بود که خانم او همه کارهای خود را در مشورت با یک زن کولی ساحره انجام میداد. من شک ندارم که که همین زن کولی او را متقاعد کرده بود که هنری برترام هنوز زنده است. خانم ربکا... آیا شما این مطلب را انکار میکنید؟"

ربکا که در گوشه اطاق نشسته بود مستقیماً جلوی خود نگاه کرده و مصممانه گفت:

"من هیچ چیز در این مورد نمیدانم."

مرد توتون فروش گفت:

"خیلی خوب گفתי ربکا... تو بهمان پولی که قرار است بدستت برسد راضی هستی."

پروتوکل که کار را تمام شده میپنداشت گفت:

"بسیار خوب آقایان... کار ما اینجا تمام شده است. من وصایای دوست قدیمی و با ارزش خود را فردا در دفتر اسناد رسمی وارد خواهم کرد و هر کدام از آقایان که میل داشته باشند میتوانند مفاد آنرا مطالعه کنند."

او با سرعت مدارکی را که رو کرده بود جمع آوری کرده و خطاب به ربکا گفت:

"خانم ربکا... آیا ممکن است که لطف کرده و تا زمانی که ما این خانه را به اجاره نداده ایم در اینجا بمانید؟ من همین امروز صبح شخصی را ملاقات کردم که میل دارد این خانه را اجاره کند."

دوست ما دینمونت که آرزوهای خود را بر باد رفته میدید روی صندلی زنی که فوت کرده بود نشسته و فکر میکرد. زن مرده وقتی زنده بود نمیتوانست تصور کند که بلافاصله بعد از مرگش مردی با این قدرت بدنی عجیب روی صندلی اش جلوس کند. وقتی کاملاً متن وصیتنامه را درک کرد بدون اینکه متوجه باشد که با صدای بلند صحبت میکند گفت:

"بسیار خوب... از قدیم گفته اند خون غلیظ تر از آبست. (یک ضرب المثل انگلیسی بمعنای اینکه رابطه خویشاوندی از رابطه دوستی مستحکم تر است. م). وقتی آقای پروتوکل به عزا داران اشاره کرد که از خانه خارج شوند و صحبت از اجاره فی الفور خانه را بمیان آورد دینمونت صادق از جا برخاست و سؤالی کرد که همه حاضران مبهوت شدند. او پرسید:

"حالا چه بر سر این دخترک کوچک جنی گیبسون قرار است بیاید؟ وقتی حکایت تقسیم مال و اموال بود همه ما خود را وابسته به این خانواده فرض میکردیم. حالا آیا واقعا انصاف است که همه دسته جمعی کاری برای این دختر یتیم نکنیم؟"

این پیشنهاد باعث شد که اکثریت حاضرین با نهایت سرعت خانه را ترک کنند هر چند که اشاره آقای پروتوکل باعث نشده بود که آنها از خانه فراری شوند. آقای پروتوکل که بموجب دستور صریح وصیتنامه مسئولیت مستقیم اداره خانه را داشت از بقیه تبعیت کرده و تصمیم گرفت از خانه خارج شود. یکی از حاضرین قبل از رفتن سعی کرد که توصیه زن فوت شده را در مورد پیدا کردن یک شغل آبرومند برای دختر یتیم، به تمسخر بگیرد. او که خیال میکرد بخاطر این حرفش برایش دست خواهند زد با دیدن چهره در هم سرهنگ منرینگ و چشمانی که از آن برق میجهید تمام وجودش بلرزه در آمد و از پله ها با نهایت سرعت پائین دوید.

پروتوکل در واقع آدم بدی نبود و با دیدن عکس العمل اکثریت حاضرین تصمیم گرفت رفتن خود را بتعویق انداخته و اظهار کرد که حاضر است موقتاً سرپرستی دخترک را عهده دار شود. دینمونت با رضایت از جای خود برخاست کت پوست عظیم خود تا روی شانه هایش انداخت و تکانی بخود داد که سگهای غول آسای نیوفانلند را وقتی از آب خارج میشوند بیاد میآورد. بعد به پروتوکل گفت:

"آقای پروتوکل... مرده شور مرا ببرد اگر شما کوچکترین مشکلی با این دختر دارید. اگر این دختر راضی است که بخانه ما بیاید ما از او مانند بچه خودمان نگهداری خواهیم کرد. خانم ایلی و من داریم پیر میشویم و این دختر جوان شاید بهتر از هر دو ما بتواند فکر کند. این دختر که با یک خانمی مانند لیدی سینگل سایید زندگی کرده است خیلی چیزها از زندگی اشراف یاد گرفته که میتواند به ما بیاموزد. بچه های ما هم از او خیلی چیزهای خوب یاد خواهند گرفت. من خودم مواظب خواهم بود که همه احتیاجات او را از نظر مالی بر آورده کنم به این ترتیب به صد پوند او دست نخواهد خورد."

من شما را دعوت میکنم که با دخترک به منزل من بیائید و مهمان ما باشید. من خیلی خوشحال خواهم شد اگر خانم ربکا هم دعوت ما را قبول کرده و یکی دو ماه نزد ما بمانند. "

خانم ربکا تواضع کرد و سعی کرد که دختر یتیم هم همین کار را بکند ولی دخترک به گریه خود ادامه داد. دینمونت با روش خشن برزیگری خود میخواست او را تسلی داده ولی موفق نمیشد. پلی دل از فرصت استفاده کرد و در حالیکه جعبه انفیه خود را باز میکرد به منرینگ گفت:

" جناب سرهنگ... اجازه بدهید که من شما را به نهار دعوت کنم. حالا دو کلمه با این مرد... آقا اسم شما چیست؟ "

برزیگر از اینکه با یک وکیل دعاوی طرف شده بود بخود میبالید با لبخندی بطرف او برگشت. وکیل گفت:

" پس به این ترتیب شما از اقامه دعوی در مورد چرا گاه گوسفند ها صرفنظر کرده اید؟ "

" نخیر آقا... نخیر... هیچ کس نمیخواهد که حقوق قانونی خود را در باره استفاده از چراگاه را از دست داده و مایه خنده و تمسخر کوه نشینان بشود. ولی از آنجائیکه عالیجناب با من موافقت نکردند و شاید هم با طرف دیگر دعوا دوست هستند من بایستی وکیل دیگری را پیدا کنم. "

وکیل گفت:

" جناب سرهنگ... من بشما نگفتم؟... بسیار خوب آقا... اگر شما اصرار دارید که کارهای ابلهانه بکنید من با شما برای اقامه این دعوا کمترین اجرت کار را حساب خواهم کرد. به احتمال زیاد در این جدال هم شما را پیروز خواهم کرد. بگذارید آقای پروتوکل مدارک شما را برای من بفرستد و من به ایشان راهنمایی خواهم کرد که کارها را چطور ببینند. ناگفته نماند که من تعجب میکنم که شما چطور راه قانون و دادگاه را در پیش گرفته اید چون اجداد شما در چنین مواقعی راه کشتن و سوزاندن را انتخاب میکردند. "

" کاملاً حرف شما صحیح است... اگر بخاطر تبعیت از قانون نبود من کاملاً با اعمال زور موافق هستم. ولی قانون دست و بال ما را بسته است. پس همین قانون هم بایستی به ما آزادی بدهد. "

" دوست من استدلال شما عالیست... حالا شما بروید و مدارک خود را برای من بفرستید. جناب سرهنگ... بیائید... ما دیگر در اینجا کاری نداریم. "

دینمونت با رضایت گفت:

" شکر خدا... حالا من مطمئنم که این جاک داوستون را شکست خواهم داد. "

بعد با شدت دستش را به پایش کوبید.



فصل سی و نهم

منرینگ گفت:

" آیا واقعا شما میتوانید به این مرد ساده و صادق کمکی بکنید؟ "

پلی دل گفت:

" من نمیدانم. نتیجه جنگ هیچگاه از قبل معلوم نیست. ولی اگر دعوائی را که اقامه میکنیم دلایل محکمه پسندی داشته باشد بیشک این جاک داوستون را مغلوب خواهیم کرد. من خودم را به این مرد خوب مدیون میدانم. متأسفانه این مشکل حرفه ماست که اغلب از دیدن روی خوب مردمان محروم هستیم. مردم با احساسات مخالف و اغلب خودخواهانه نزد ما آمده و به پادرمیانی ما هم توجهی نمیکند. البته کسانی هم هستند که شکایتی را که مطرح میکنند همان است که اگر خود منم بودم همین کار را میکردم. در یک جامعه متمدن قانون مانند سوپاپ اطمینان عمل میکند و عجب نیست که گاهی هم خود این سوپاپ احتیاج به تمیز کردن و مرمت خواهد داشت. ولی در هر صورت ما از این مرد برزیگر پر قدرت حمایت خواهیم کرد و اجازه نخواهیم داد که پولهای او بیهوده صرف کارهای پیچیده قانونی بشود. "

وقتی از یکدیگر جدا میشدند منرینگ گفت:

" آیا ممکن است من از شما خواهشی بکنم؟ من میل دارم که شما را برای شام در مهمانخانه ای که اقامت دارم دعوت کنم. صاحبخانه ما ادعا میکند که گوشت ران آهوی قرمز و شراب عالی برای شام حاضر کرده است. "

وکیل دعاوی گفت:

" آه... گوشت شکار... عالیست... ولی صبر کنید... این کار برای من ممکن نیست و خود منم نمیتوانم شما را بخانه خود دعوت کنم. روزهای دوشنبه برای ما روزهای مقدسی است. البته سه شنبه و چهارشنبه هم همینطور. ولی صبر کنید... هوا خیلی سرد است و این گوشت شکار تا روز پنجشنبه تازه و خوب خواهد ماند. "

منرینگ گفت:

" در این صورت پنجشنبه ما با هم شام خواهیم خورد. "

" این قرار قطعی است. "

" در اینصورت من فکری را که از قبل داشتم که یک هفته در اینجا بمانم عملی خواهم کرد. اگر گوشت شکار هم تا آن موقع کاملاً تازه نماند من از صاحبخانه خواهم پرسید چه غذاهایی را میتواند به ما عرضه کند. "

پلی دل گفت:

" نگران نباشید جناب سرهنگ... گوشت شکار تا آن روز تازه خواهد ماند. حالا من خداحافظی میکنم و شما هم به این دو سه نوشته نگاهی بکنید و اگر خواسته باشید آنها را بهمان آدرسی که ذکر شده ارسال کنید. من همین امروز صبح آنها را نوشتم. منشی من منتظرم هست. "

بعد با چابکی روانه محل کارش شد.

منزینگ با سرعت به نامه ها نگاه کرد و با خوشحالی دریافت که نامه ها به آدرس والامقام ترین شخصیت های ادبی اسکاتلند فرستاده خواهد شد. دیوید هیوم... دکتر فرگوسون... دکتر بلاک... لرد کیمز.... آقای هاتون... جان کلارک... ادام اسمیت و بالاخره دکتر رابرتسون.



GROUP OF PORTRAITS

ADAM SMITH

DAVID HUME

JOHN HOME

LORD KAIMES

DR. HUTTON

DR. FERGUSON

DR. BLACK

سر هنگ بخود گفت:

"عجب... این دوست حقوقدان من گروه خوبی از دوست و آشنا برای خودش پیدا کرده است. این اسامی شهرت بین المللی دارند. فردی مانند من قبل از ورود به چنین جمعی بایستی قدری به معلومات و محفوظات خود اضافه کند."

منزینگ با کمال میل خود را به این جمع معرفی کرده ولی با کمال تاسف باید بخوانندگان خود بگوئیم که قادر نیستیم آنچه را که در جمع آنها گذشت بازگو کنیم. جمع این اساتید برجسته اسکاتلند هرگز روی افراد با استعداد و علاقمند بسته نیست ولی اتفاقاتی که در آنجا میافتد در دسترس عامه قرار نمیگیرد.

روز پنجشنبه راس ساعتی که قرار بود آقای پلی دل به مهمانخانه سر هنگ منزینگ برود وارد شد. گوشت شکار در کمال تازگی در روی آتش کباب شده و شراب کلاره عالی بود. وکیل دعاوی برجسته که چندان از آداب غذا خوردن اشرافی با خبر نبود یا اینکه بعد رعایت نمیکرد، به خوراکی ها و نوشیدنی ها حمله کرده و دلی از عزا در آورد. هرچند که سر این سفره شخصی مانند آقا معلم سامپسون نشسته بود که در مقایسه با او، پلی دل از یک اصیلزاده فرانسوی بیشتر مبادی آداب بود. او با وجود احترام از گفتار طولانی، به مرد حقوقدان نشان دفاذ که از اطلاعاتی عمیق برخوردار است هرچند که در پایان دیدار پلی دل به منزینگ گفت که ذهن این شخص مانند مجلات فروش اجناس گروئی است که همه چیز در آن یافت میشود. بهمین دلیل صاحب چنین ذهنی هرگز قادر نخواهد بود که در موقع لزوم به اطلاعات خود دسترسی پیدا کند.

با این وجود ایندو نفر عقیده خوبی نسبت بیکدیگر پیدا کردند. آقا معلم طوری به پلی دل نگاه میکرد که اگر بخواهیم مثالی بیآوریم مانند خرسی رامی بود که به میمونی که قرار است با او همبازی شود نگاه میکند. در جمع آقا معلم تا سالها بعد از آقای پلی دل بعنوان یک مرد فوق العاده یاد میکرد.

رفته رفته تمام کسانی که پشت میز نهار نشسته بودند ، بدنبال کار خود رفتند و فقط این سه نفر باقی ماندند. گفتگو به وصیتنامه خانم برترام کشیده شد و پلی دل گفت:

" حالا اتفاقی که قرار است بیفتد اینست که بیچاره لوسی برترام از بدست آوردن این ثروت که برای او امری حیاتی بود محروم شده و این ثروت به پسری که سالها پیش مفقود و کشته شده میرسد. آقای سامپسون ، من از شما معذرت میخواهم ... من فراموش کرده بودم که این حادثه چه تاثیر وحشتناکی روی شما داشته است. من خاطر م هست که بعنوان کلانتر منطقه خود من از شما در این باره واقعه سؤال میکردم. من هرگز در قبل بکسی برخورد نکرده بودم که بیشتر از سه کلمه در جواب هر سؤالی ، استفاده نکند. جناب سرهنگ ... شما ممکن است در باره قضیه فیثاغورث یا برهنه های ساکت هندی صحبت کنید . من بشما قول میدهم که این آقا همه آنها را پشت سر خواهد گذاشت. ولی از قدیم گفته اند که گفته های آدمهای عاقل اندک ولی پر ارزش است و نباید آنها را بدور ریخت. "

آقامعلم که چشمان خود را با دستمال چهارخانه آبی رنگش پاک میکرد گفت:

" بله آقا... آنروز سخت ترین روز زندگی من بود. غم و اندوه من طوری زیاد بود که تحمل آنرا برابم غیر ممکن میکرد. "

سرهنگ منرینگ از این فرصت استفاده کرد که از آقای پلی دل که در آن موقع کلانتر منطقه بود اطلاعاتی در باره گمشدن بچه کسب کند. وکیل دعاوی علاقه زیادی به داستانهای جنائی داشت و بخصوص وقتی اید داستانها بکار خود او مربوط میشد تمایلی زیادی داشت که در باره آنها داد سخن بدهد. از اینرو با کمال میل شروع به شرح و بسط آن اتفاق نامطلوب شد. در آخر سرهنگ پرسید:

" نظر شخصی خود شما در این باره چیست؟ "

وکیل گفت:

" آه... آن مرد ... کندی را بقتل رساندند. مدتهای پیش این جنایت صورت گرفت و نتیجه جدال قاچاقچیان با ماموران گمرک بود. "

" عقیده شما در باره گم شدن پسرک کوچک چیست؟ "

" آه... بدون شک پسر کوچک هم بدست قاچاقچیان کشته شده است. او در آنموقع پنج سال داشت و به اندازه کافی بزرگ بود که بتواند چیزهایی را که دیده بود باز گو کند. این جنایتکاران برای رسیدن به مقاصد خود از قتل عام تمام مردم منطقه هم ابائی ندارند. "

آقا معلم که با دقت به این گفتگو گوش میداد غرید:

" واقعا جنایتکاران بزرگی هستند. "

منرینگ گفت:

" آقای وکیل... در عین حال صحبت از دار و دسته کولیها نیز بود. آن مرد ژولیده هم مطلبی در باره یک زن کولی ابراز کرد. "

پلی دل جواب داد:

" عقیده خانم مارگارت برترام در باره زنده بودن کودک بر اساس اطلاعاتی بود که زن کولی در اختیار او گذاشته بود. جناب سرهنگ... من بشما رشک میبرم چون شما با دقت و روشنی خاصی مطالب را بهم مربوط میکنید. من شرمگین هستم که چرا خود من به این نتیجه نرسیدم... آهای جوان... من میل دارم که شما فی الفور به رستوران ' کاو گیت ' بروید و منشی مرا که در آنجا نشسته است پیدا کرده و به او پیغام مرا برسانید که فوراً خودش را به اینجا برساند . من کار لازمی با او دارم. بعداً حق الزحمه او و خود شما را خواهم پرداخت. "

منرینگ پرسید:

" منشی شما شخصا به اینجا خواهد آمد... آیا اینطور نیست؟ "

پلی دل گفت:

" نخیر ... اینطور نیست. ما بایستی هر جور شده قدری اطلاعات کسب کنیم. اگر سر نخى بدست من بیاید، جناب سر هنگ شما خواهید دید که چگونه من این کلاف سر در گم را باز خواهم کرد. من خوب بلدم که از شاهدان قضیه حرف بکشم. "

در حالیکه پلی دل از مهارت خودش در کار های جنائی سخن میگفت، در باز شد و مستخدم با آقای ' درایور ' منشی او وارد شدند. درایور هنوز دهانش از کلوچه گوشت گوسفند چرب بود و از سرعتی که برای اجرای دستور اربابش بخرج داده بود بنفس افتاده بود. پلی دل به او گفت:

" درایور... همین لحظه شما بایستی بروی و زنی را که در خدمت خانم برترام بود پیدا کنی. از هرکس که میل داری پرس و جو کن و اگر لازم شد از خود آقای پروتوکل هم میتوانی سؤال کنی. برای اینکار تو خودت مستقیماً از کسی سؤال نکن بلکه یک خانمی از آشنایان را برای گرفتن اطلاعات جلو بفرست. وقتی او را پیدا کردی به او بگو فردا صبح سر ساعت هشت صبح در دفتر کار من باشد. "

درایور پرسید:

" من به او چه بگویم که او بچه علتی به دفر کار شما احضار میشود؟ "

وکیل جواب داد:

" هر چه میل داری... آیا من باید بتو یاد بدهم که چگونه بایستی دروغ گفت؟ مطمئن باش که این زن ساعت هشت صبح در دفتر کار من خواهد بود. "

منشی لبخندی زد، به آقایان حاضر ادای احترام کرد و خارج شد. وکیل گفت:

" این مرد خیلی جوان مفیدی است. او سه شب در هفته تا صبح مطالبی را که به او میگویم برشته تحریر در میآورد. یک لحظه هم خواب و استراحت ندارد. او همیشه بهمان میخانه همیشگی خود رفته و در جای همیشگی خود مینشیند. زندگی او بغیر از انجام کارهای من، خوردن، نوشیدن، لباس پوشیدن، خوابیدن و شستشو است. "

منزینگ گفت:

" و او همیشه آماده است که بدنبال کارهای سر زده شما برود. اگر من بجای شما بودم نمیتوانستم بکسی که بیشتر وقت خود را در میخانه میگذراند اعتماد کنم. "

" آه... جناب سر هنگ... او هرگز در مصرف مشروب زیاد روی نمیکند و همیشه برای انجام دستورات من سر حال است. مواردی پیش آمده که من پاسی از شب گذشته از او خواسته ام که کاری را برایم انجام دهد که ساعتها وقت لازم داشته بود. صبح روز بعد تمام مدارک من حاضر بوده و خودش هم در خدمت من. "

سر هنگ گفت:

" آیا مطالب نوشته شده در شب پیش قابل قبول بوده یا اینکه شما مجبور شده اید آنها را تصحیح کنید؟ "

" آه... در چندین صفحه متون حقوقی شاید یک یا دو مورد بشد که من تصمیم بگیرم عوض کنم. حالا جناب سر هنگ... خود شما هم لطف کنید و فردا صبح در همین ساعت به دفتر کار من بیایید که در بازجویی از این زن شما هم حاضر باشید. "

" اینطور که من میبینم شما کار خود را خیلی زود شروع میکنید. "

" نمیتوانم دیرتر از آن شروع کنم. اگر من در جلسه ای که راس ساعت نه صبح شروع میشود

حاضر نباشم همه فکر میکنند که من سکنه مغزی کرده و فلج شده ام. "

" بسیار خوب... من سر ساعت در دفتر کار شما حاضر خواهم بود. "

در اینجا همه از هم جدا شدند.

صبح روز بعد قبل از موعد مقرر در اطاق کار وکیل دعاوی حاضر شد. او از سرمای گزنده ماه دسامبر اسکاتلند شکایت داشت. آقای پلی دل خانم ربکا را در در یکطرف آتش نشاند و یک فنجان شکلات به او تعارف کرده و مشغول مذاکره با او بود. او میگفت:

"آه... نخیر خانم ربکا... ما هیچ علاقه ای نداریم که بر علیه وصیتنامه خانم شما اقدام کنیم. من بشما قول شرف میدهم که سهم شما کاملا محفوظ خواهد ماند. این حق مسلم شماست که این همه سال با صداقت به ایشان خدمت کرده اید. من شخصا آرزو داشتم که به شما حد اقل دو برابر این مبلغ تعلق بگیرد."

"عالیجناب... تهمت هائی قبلا به من زده شده بود که من استحقاق آنها نداشتم. کسی که این مطالب را میگفت حق نداشت که یک آدم بیگناه را متهم کند. من یک روزی تلافی آنها در خواهم آورد. حالا اگر کسی پشت سر عالیجناب و من کاملا مودبانه صحبت نکند نتیجه آنها خیلی زود خواهد دید."

"من بشما ربکای خوب اطمینان میدهم که شخصیت من و سن و سال شما برای کسی جای بدگویی باقی نخواهد گذاشت. شما هم با هر زبانی که راحت تر هستید با من صحبت کنید و نگران نباشید."

"بسیار خوب... اگر عالیجناب فکر میکنند که من در امن و امان هستم من کاملا به ایشان اطمینان میکنم. داستان ما از این قرار است. در حدود یکسال پیش خانم مدتی بود که دچار ناراحتی فکری شده بود و به او توصیه شد که برای مدتی به 'گیلز لند' برای استراحت برود. مشکلات الاگوآن حالا کاملا آشکار شده و ناراحتی خانم من از اینجا شروع شد. او به اعتبار خانوادگی خود بشدت پایبند بود. ایشان و آقای الاگوآن گاهی با هم توافق داشته و گاهی هم کار آنها به جدال میکشید. ولی در آخر آنها برای مدت دو سه سال با هم توافقی نداشتند. دلیل آنها این بود که الاگوآن از خانم من قرض میخواست و این چیزی بود که خانم پیر هیچ موقع قبول نمیکرد. این خانم میگفت که اول باید قرض های قبلی پرداخت شود و بعد در باره قرض جدید تصمیم بگیریم. در آخر این دو نفر بکلی با هم قطع رابطه کردند."

شخصی در گیلز لند بخانم من اطلاع داد که این املاک را برای فروش گذاشته اند. از همان موقع خانم من از وصیتنامه ای که برای دوشیزه لوسی برترام باقی گذاشته بود ناراضی شد. او بار ها به من میگفت که اگر آن دختر بیخاصیت کمی عرضه داشت میتوانست پدرش را براه صحیح هدایت کند. پس هرچه که برای او از راه توارث حاصل شود، پدر آن دختر مالک شده و خیلی زود آنها هم از دست خواهد داد. یک روز یک دختر خیلی لاغر که متعلق به خانواده مک کروسکی بود در نزد خانم من گفت:

"آیا عجیب نیست که هر بی سر وپائی در این منطقه یک پسر و یک وارث دارد ولی خانواده الاگوآن هیچ وارثی نخواهد داشت."

در آن حوالی یک زن کولی قد بلند و ترسناک ایستاده بود و این حرف را شنید. این زن گفت:

"این چه کسی بود که بخود اجازه داد که اظهار کند که خانواده الاگوآن فاقد وارث است و با رفتن گادفری برترام متلاشی خواهد شد؟"

خانم من که زنی برجسته و والا مقام بود بطرف زن کولی برگشت و گفت:

"این من بودم که این حرف را زدم. هرچند که ممکن است با قلبی آکنده از اندوه آنها گفته باشم."

زن کولی جلو آمد و دست خانم مرا گرفت و گفت:

"من شما را خیلی خوب میشناسم. هرچند که شما ممکن است مرا بخاطر نیاورید. ولی همانقدر که ما اطمینان داریم که خورشید در آسمان جای دارد، آب رودخانه ها بدریا میریزد و خداوند بما چشم داده که ببینیم و گوش داده که بشنویم، من بشما میگویم که هنری برترام که همه فکر میکردند در نزدیکی تخته سنگ بزرگ کشته شده است، زنده و سالم است. او دوران کودکی سختی را گذرانده و بعد از بیست سال اگر شما و من زنده هستیم، او که جوانی بیست و پنج ساله است از ما بیشتر زنده است. طولی نخواهد کشید که شما از او خبردار خواهید شد. اگر شما فکر میکنید که من این داستان را میگویم که شما را بگریه بیاندام که از شما پولی دریافت کنم باید بگویم که من از شما پولی قبول نخواهم کرد. فقط تا موقع عید کریسمس صبر کنید."

اینرا گفت و پیرزن بلند قد کولی ما را تنها گذاشت.

منزینگ دیگر طاقت نیاورده و پرسید:

"آیا شما گفتید که این زن کولی خیلی قد بلند بود؟"

وکیل هم اضافه کرد:

" ایا او موهای سیاه و چشمان سیاهی و یک بریدگی روی پیشانی اش داشت؟ "

ربکا گفت:

" عالیجناب... این زن بلند قد ترین زنی بود که من در تمام عمرم دیده بودم. موهای او مانند نیمه شب سیاه و یک بریدگی مشخص در روی پیشانی اش داشت. هر کس یکبار او را دیده باشد هرگز او را فراموش نخواهد کرد. من کوچکترین شکی ندارم که خانم من بدلیل حرف این زن کولی بود که وصیتنامه جدید تنظیم کرد و همه املاک خود را به برادر بزرگتر دوشیزه برترام بخشید. حالا من امیدوارم که وصیتنامه خانم من مدرک قانونی کاملی باشد چون من بپولی که او برایم گذاشته احتیاج شدیدی دارم. "

وکیل خیال این زن را از بابت وصیتنامه راحت کرد و در باره دخترک فقیر و یتیم جنی گنسون سؤال کرد. مشخص شد که جنی دعوت آقای دینمونت را قبول کرده است. ربکا اضافه کرد:

" من خودم هم همین کار را کردم چون این آقای خوب شخصا از من دعوت کرد. جنی از خانه او که چارلیز هوپ خوانده میشود خیلی خوشش آمده و میگوید پنیر خیلی خوب، گوشت پرندگان شکار شده و گشت خوک نمک سود خیلی خوبی دارد. "

آقای پلی دل ربکا را مرخص کرد و وقتی او از در خارج شد به سرهنگ گفت:

" من فکر میکنم که این زن کولی را میشناسم. "

منرینگ جواب داد:

" منم درست همین را میخواستم بگویم. "

پلی دل گفت :

" آیا اسم او را میدانید؟ "

سرهنگ گفت:

" اسم زن کولی مگ مرلیز است. "

وکیل با چهره ای که شیطنت از آن میبارید با خنده ای گفت:

" جناب سرهنگ... آیا شما مطمئن هستید که اسم این زن کولی همین است. شما اشرافزاده انگلیسی چطور با یک زن کولی آشنا شده اید؟ "

منرینگ در جواب گفت که در حدود بیست سال قبل در الانگوان این زن کولی را دیده است. بعد توضیحات مفصلی در باره اولین ملاقات خود با ساکنان الانگوان به دوست اندیشمند خود داد.

پلی دل با کمال دقت به حرفهای منرینگ گوش داده و سپس گفت:

" من بایستی بخودم تبریک بگویم که با یکی از بزرگترین مذهب شناسان آشنا شده ام. این آقای سامپسون اطلاعات عمیقی در این زمینه دارد. ولی چیزی که ایدا انتظار آنرا نداشتم این بود که افتخار اینرا داشته باشم که با شاگرد ابومعشر ایرانی استاد مسلم علم ستاره شناسی پشت یک میز نشسته باشم. (ابومعشر جعفر ابن محمد ابن عمر بلخی فیلسوف، پزشک، ریاضی دان ایرانی بود که کتابهای او در زمینه ستاره شناسی بزبانهای اروپائی ترجمه شده است. مترجم .) من در مورد این زن کولی نظری دارم و آن اینکه این زن بایستی اطلاعات بیشتری راجع به این قضیه داشته باشد که آنرا پنهان میکند. یکبار او از چنگ من گریخته است ولی من بایستی نامه ای به مک مورلان بنویسم که اگر قرار است برای پیدا کردن این زن آسمان را بزمین برساند، اینکار را انجام داده و این زن را برای ما پیدا کند. من با کمال میل برای استنطاق این زن شخصا به آنجا خواهم آمد. من هنوز در کمیسیون قضائی آن منطقه عضو هستم هر چند که دیگر کلانتر نیستم. هیچ چیز در زندگی من مهمتر از این نیست که آن قاتل را دستگیر کنم و تحویل مقامات قضائی بدهم. همینطور برای من کشف سرنوشت آن پسر بچه بیگناه اهمیت مخصوصی دارد. "

منرینگ گفت:

" من امیدوارم که اگر شما به منطقه ما آمدید در خانه ما اقامت کنید و همه کارهای خود را از آنجا اداره نمایید. "

" من مطمئنا همین کار را خواهم کرد. من نگران بودم که شما بعد از رفتن از اینجا مرا فراموش کنید. حالا اجازه بدهید فوراً برای صرف صبحانه برویم وگرنه من دیرم خواهد شد. "

روز بعد دو دوست تازه از هم جدا شده و سرهنگ نزد خانواده خودش برگشت. هیچ رخداد قابل ذکری در این فصول برای آنها اتفاق نیفتاد.



فصل چهارم

حالا موقع آن رسیده که نظر خوانندگان خود را به قضیه تیر خوردن هیزلوود جوان و مسائلی که بعد از آن پیش آمد جلب کنیم. وقتی این اتفاق ترسناک رخ داد تمام صحنه های این تصادف در ذهن براون بار دیگر مجسم شد. به ترتیبی که ماشه تفنگ در گیر و دار تقلا عمل کرده و گلوله شلیک شد، برای براون جای شکی نمانده بود که کسی در آن محل بقتل نرسیده است. ولی دستگیر شدن در یک مملکت غریب و اینکه او فاقد اوراق شناسائی بود که اسم و درجه نظامی او را گواهی کند میبایستی بهر ترتیب شده از آن احتراز نماید. او تصمیم گرفت که بیدرنگ از طریق ساحل دریا خود را به انگلستان برساند. در آنجا او میتواند هر مدتی که لازم باشد اقامت کرده و با نامه از قرار گاه ارتش درخواست مدارک شناسائی کند. بعد از گرفتن مدارک به نزد هیزلوود جوان رفته و با تقدیم پوزش، علت بروز این اتفاق ناگوار را توضیح بدهد. با چنین قصدی او از ساحل دریا بطرف جنوب با قدمهای محکم شروع به راهپیمائی کرد. او خیلی زود خود را در دهکده پورتانفری یافت. خوانندگان ما شاید نتوانند بخاطر بیاورند که این اسم را در کجا شنیده اند ولی ما یاد آوری میکنیم که در مذاکره بین آقای گلو سین و کاپیتان هنتریک در داخل غار، معلوم شد که محلی بود که اموال قاچاقچیان در آن نگهداری میشد. یک قایق بزرگ روی باز در اسکله به مقصد بندر 'الونبی' در کامبرلند انگلستان آماده حرکت بود. براون بدون معطلی سوار شد و تصمیم گرفت که بطور موقت در الونبی ساکن شده تا وقتی که نامه ها و پول را دریافت کند.

در اثنای این مسافرت کوتاه، او با مرد سکاندار که مالک قایق هم بود دوست شده و با هم سر صحبت را باز کردند. سکاندار مرد خوش خلقی بود که مانند بقیه قایقداران محلی گاهی هم به تجارت غیر قانونی هم روی میآورد. بعد از کمی گفتگو در باره مسائل به اهمیت، براون رشته کلام را به خانواده منزینگ کشاند. ملاح از قضیه حمله به خانه و ودیورن اطلاع داشت ولی کار قاچاقچیان را تقبیح کرد. او گفت:

" کاری که آنها کردند باعث شد که تمام مملکت روی سر آنها خراب شود. نخیر آقا... وقتی من از این کارها میگردم قضیه ما داستان بده - بستان بود. یک مال التجاره ضبط شده و سر آن این دعوا در گرفت. گلوله ها شلیک شد و افرادی بخاک و خون افتادند. "

براون گفت:

" حتما اینکار سر هنگ منزینگ بوده است؟ "

" بله... حرف شما حقیقت دارد. او هم خیلی آدم عاقلی نیست که خود را وارد دعوای بین قاچاقچیان و ماموران گمرک میکند. من نمیگویم که او نمیبایستی ماموران گمرک را کمک کند ولی این کار یک اشرافزاده هم نیست که یک عده آدم بدبخت گرسنه را که تنها وسیله زندگی آنها فروختن قدری اقلام قاچاق است بخاک و خون بکشد. با همه این حرفها من تصدیق میکنم که او اشرافزاده ای بزرگ و افسر عالیقدری است. این اشراف بخود اجازه میدهند که هر جور میل دارند با آدمهای بدبختی مثل من رفتار کنند. "

براون با قلبی که بشدت میتپید پرسید:

" من شنیده ام که دختر این جناب سر هنگ قرار است با خانواده اشرافی دیگری ازدواج کند. "

سکاندار گفت:

" چطور شد؟... منظورتان خانواده هیزلوود است؟ نه... نه... شما اشتباهی شنیده اید. هر روز یکشنبه هیزلوود جوان بخانه الانگوآن میرفت و دختر خود من 'پگی' که در خدمت خانواده سرهنگ منرینگ در وودبورن است میگوید هیزلوود جوان بهیچ کس بجز دختر جوان الانگوآن توجهی ندارد. "

براون حالا این شک در وجودش رخنه میکرد که شاید سوءظن او در مورد بیوفائی جولیا مترلینگ از اساس اشتباه بوده و حالا تا چه حد به حیثیت خودش در چشم جولیا لطمه وارد شده است. آیا جولیا در مورد او چه فکری خواهد کرد که مانند یک عنصر بی سر و پا از پشت درخت بیرون جسته و با هیزلوود جوان دست بگریبان شده است. اینکه دختر این پیرمرد ملاح برای خانواده منرینگ در وودبورن کار میکند، بنظر میرسید که اطلاعات مفیدی در این زمینه میتواند داشته باشد. او پرسید:

" دختر شما در وودبورن کارهای خانه را انجام میدهد، اینطور نیست؟ من وقتی خودم در هندوستان بودم دوشیزه منرینگ را میشناختم و گرچه حالا من در رده های بالای اجتماعی نیستم دلایلی دارم که این امید را داشته باشم که شاید مورد توجه دوشیزه منرینگ قرار بگیرم. من در گذشته متاسفانه جدالی با پدر او داشته ام که در آن موقع افسر فرمانده من بود. من مطمئن هستم که دوشیزه جوان به من کمک خواهد کرد که با پدرش آشتی کنم. شاید دختر شما بتواند به من کمکی کرده و نامه مرا بدست این دوشیزه خانم برساند. به این ترتیب از برخورد مستقیم من با سرهنگ منرینگ جلوگیری میشود. "

مرد پیر که از انجام کار قاچاق بهر صورتی ابائی نداشت با کمال میل به این درخواست جواب مثبت داده و قول داد که این نامه بدست صاحبش خواهد رسید. بمحض رسیدن به الونی براون برای دوشیزه منرینگ نامه ای نوشت و پشیمانی خود را از اتفاقی که افتاده بود اعلام کرد. براون از او خواهش کرد که به او فرصتی بدهد که از کار اشتباهی که کرده است طلب بخشش کند. البته او فکر نمیکرد که کار صحیحی باشد که وارد جزئیات شود چون این امکان وجود داشت که این نامه بدست کس دیگری بیفتد. بنابراین نامه را طوری تنظیم کرد که حتی اگر نامه بدست کس دیگری هم میرسید از متن نامه نمیتوانستند بفهمند که نامه را چه کسی نوشته است. این نامه را پیر مرد بدست دخترش که در وودبورن کار میکرد داد و از آنجائیکه میبایستی فوراً به الونی برگردد قول داد که هر جوابی از دختر جوان را در مسافرت بعدی به دست براون خواهد رساند.

حالا مسافر تحت تعقیب ما وارد الونی شده و بدنبال جانی میگشت که متناسب با پول کمی که برای او باقی مانده بود باشد و تا سرحد امکان خود را در معرض دید قرار ندهد. بهمین دلیل او اسم و شغل دوستش دادلی را برای خود انتخاب کرد و تا آن حد به رسم و نقاشی وارد بود که بتواند رفتار یک هنرمند نقاش را تقلید کند. او چنین وانمود میکرد که اسباب و اثاثیه اش قرار است بزودی بدستش برسد و منتظر جواب نامه هائی بود که برای دوستش دلاسر در سویس و فرمانده خودش سرهنگ دوم نوشته بود. در نامه اولی او از دوستش تقاضای پول کرده بود و از او خواهش کرده بود که اگر میتواند در اسکاتلند به او ملحق شود. از فرمانده خودش هم خواسته بود که در شهادت نامه ای درجه نظامی او و رفتارش در قرارگاه ذکر شده و به آدرس او ارسال گردد. مشکل نداشتن پول طوری به او فشار آورد که مجبور شد نامه ای هم برای دینمونت نوشته و تقاضای وام کند. او بدون اینکه گرفتار نگرانی زیادی باشد برای دریافت جواب از این سه نفر شکیبائی پیشه کرده بود.

در اینجا بایستی اذعان کرد که در آن زمان اداره پست با این سرعتی که در حال حاضر کار میکند نامه ها را به مقصد نمیرساند. نامه اغلب در اداره پست در میان بقیه چیزهای دیگر از قبیل آب نبات و بیسکویت در پشت پنجره برای مدت طولانی باقی میماند. یک رسم دیگر که شاید تا همین امروز هم جریان داشته باشد این بود که نامه ها بطور مستقیم توزیع نمیشد و نامه ای که بین دو شهر که بیشتر از بیست کیلومتر از هم فاصله نداشتند به مرکز توزیعی میرفت که دویست کیلومتر از هر دو شهر فاصله داشت. بهمین دلیل براون مجبور شده بود که چندین روز در الونی باقی مانده بدون اینکه جوابی دریافت کند. ذخیره پولی او هم با وجود سعی فراوان به انتهای خود نزدیک میشد.

تا اینکه یک روز یک ماهیگیر جوان نامه ای بدست او داد که در آن نوشته شده بود:

" شما در رفتار خود نهایت دلسنگی را نشان دادید. شما به من ثابت کردید که من تا حد میتوانم بشما اعتماد داشته باشم و برای شما آرامش و خوشحالی من تا چه بی ارزش است. قضاوت عجولانه شما زندگی یک مرد جوان اصیلزاده را بشدت در معرض خطر قرار داد. آیا من بایستی بیشتر از این بگویم؟ آیا بایستی متذکر شوم که خود من در اثر این واقعه برای مدتی مدید در بستر بیماری افتادم.

و افسوس که باید اضافه کنم که من بیشتر از هر چیز دیگر نگران خود شما بودم که این واقعه روی شما چه تاثیری خواهد گذاشت. هر چند که شما برای من دلیل محکمی باقی نگذاشته بودید که چرا من بایستی نگران شما باشم. سرهنگ چند روزی است که از خانه رفته و آن آقای جوان هم تقریباً بطور کامل بهبود حاصل کرده است. شما خیال آمدن به اینطرفها را ندارید چون سرنوشت ما با وقایع هولناک و خطرناک عجین شده است. من از شما خداحافظی میکنم و بشما اطمینان میدهم که هیچکس بیشتر از من آرزوی شادی و موفقیت برای شما را ندارد. ج م "

براون از جوان ماهیگی سؤال کرد که آیا او از پورتانفری میآید؟ جوان جواب داد:

"بله... من پسر ویلیام جانستون هستم و خواهرم پگی که در ووبورن کار شستشو میکند این نامه را به من داد که به شما برسانم. "

براون گفت:

"دوست خوب من... شما چه موقع بر میگرددید؟ "

"امشب وقتی مد دریا شروع شد. "

"من با شما به اسکاتلند میآیم ولی از آنجائیکه قصد رفتن به پرتانفری را ندارم میتوانم از شما خواهش کنم که سر راهنان مرا در یک ساحل پیاده کنید؟ "

جوان جواب داد:

"این برای من هیچ کاری ندارد. "

هر چند در آن زمان بهای مواد خورکی و پوشاکی خیلی پائین بود ولی پرداخت اجاره چند روزه و همچنین لباسهای جدید که او بشدت احتیاج داشت باعث شد که جیب او تقریباً از پول تهی شود. او به اداره پست مراجعه کرد و از آنها خواست که نامه هایش را به آدرس خانم مک کندلش در قریه کیپل ترینگن ارسال کنند. بعد با خود فکر کرد که بمحض رسیدن شهادت نامه نظامی که درجه افسری او را تایید میکند، برای تقدیم پوزش شخصاً به دیدن هیزلوود جوان برود.

قایقی که او را بطرف شمال میبرد پر از مال التجاره و بسیار سنگین شده بود. باد مخالف هم وزیدن گرفته، ریزش باران هم شروع شد و مد دریا هم کمک چندان به پیشرفت آنها نمیکرد. براون که از کودکی با کشتی و دریا آشنائی کامل داشت به یاری قایقرانان برخواست و با قدرت بدنی زیادی که داشت برای آنها کمک شایانی بود. بالاخره بعد از گذراندن تمام شب در تقلا به سواحل زیبای اسکاتلند رسیدند. هوا در اینجا آرامتر و ملایمتر بود. برفها بجز در بالای تپه ها آب شده و در دشت و دره اثری از آن باقی نمانده بود. براون که همواره از زیبایی های طبیعت لذت برده و سرخوش میشد شاید بخاطر این بود که بدون اینکه خود خبر داشته باشد با این سرزمین روابط عاطفی محکمی داشت.

براون از جوان ماهیگیر پرسید:

"این خلیج کوچک و زیبا که در طرف راست ما واقع شده کجاست؟ و آن قلعه ای که نزدیک آنست چه نام دارد؟ "

ماهیگیر گفت:

"آن تخته سنگ بزرگ که در این خلیج قرار گرفته داستان مفصلی دارد. ولی این قلعه از دو قسمت قدیمی و جدید تشکیل شده است. آیا شما میل دارید همچنان پیاده شوید؟ "

"این درست همان چیزی است که من میخواهم. من میل دارم قبل از اینکه براه خود ادامه بدهم نگاهی به این خرابه های قلعه قدیمی بیاندازم. "

"بله این خرابه های قلعه قدیمی است. جنگ و جدال زیادی برای بدست آوردن این قلعه در سالهای اخیر صورت گرفته است. "

براون خیلی میل داشت که بیشتر در باره تاریخچه این قلعه سؤال کند ولی یک ماهیگیر مرجع تاریخی خیلی خوبی نیست. تمام چیزهایی را که مرد جوان میدانست قبلاً گفته بود. براون بخودش گفت :

" وقتی بساحل رسیدیم من بیشتر در این باره تحقیق خواهم کرد. "

قایق به آرامی به نقطه ای که قلعه قدیمی قرار داشت نزدیک شده و ماهیگیر گفت:

" اینجا محلی است که شما میتوانید بدون اینکه خیس بشوید از قایق پیاده شوید. در گذشته اسکله کوچکی در اینجا ساخته بودند ولی الان دیگر بدرد نمیخورد چون باید از پلکانی تند و باریک بالا رفت. هرچند که در گذشته چند بار محموله خود را همین پائین در وسط شب گذاشته ام. "

قایق از لابلای چندین سنگ عبور کرد و محل مناسبی برای پیاده شدن بنظر آنها رسید. این محل نیمی توسط طبیعت و نیمی هم با تلاش خستگی ناپذیر ساکنان گذشته این منطقه ساخته شده بود. ماهیگیر گفت:

" این محل مناسبی برای قایق های کوچک است ولی بدرد قایق های بزرگ و پر از محموله نمیخورد. "

یک پلکان سنگی خشن و زمخت در جلوی این لنگرگاه قرار داشت که مستقیماً به قلعه قدیمی وارد میشد. مرد جوان گفت:

" آقا... شما بهتر است همینجا پیاده شوید. "

و در واکنش به حرکت براون که دست در جیب کرد که پولی به او بدهد گفت:

" نه... نه... شما به اندازه کافی برای مسافرت خود کار کرده اید. بهتر و بیشتر از هرکدام ما. سلامت باشید و روز خوبی داشته باشید. "

اینرا گفت و قایق را نزدیک سنگهای ساحل کرد که براون بچابکی روی آن پرید. او در دستش بسته کوچکی داشت که در آن لباسی را که بتازگی ایتیاغ کرده قرار داده بود.

براون بدون اینکه فکر زیادی بمخیله خود راه بدهد بجائی که تحت پی گرد قانونی بود وارد شد در حالیکه تا شعاع چند صد کیلومتر در این سرزمین دوست و آشنائی نداشت و جیبش هم تقریباً تهی از پول بود. برای اولین بار بعد از حدود بیست سال وارد جائی شد که مقر زندگی و حکمرانی اجدادش بود.



فصل چهل و یکم

براون از در پشتی قلعه قدیمی وارد شد. پیدا بود که در زمان خودش این در پیوسته با کمال دقت بسته شده و قفل میشد. از آنجائیکه براون به محل زندگی اجدادش باز گشته بود ما هم از این ببعده او را به اسم واقعی خود برترام خواهیم نامید. او از یک اطاق مخروبه به اطاق دیگری رفته و از قدرت و استحکام بعضی نقاط قلعه غرق در تعجب میشد. در دو اطاق نزدیک یکدیگر او آثاری از آشغال در این اطاقها یافت. در اطاق کوچکتر بطریقه‌های خالی مشروب، استخوانهای نیمه جویده و قطعات نان خشک بچشم میخورد. اطاق بزرگ مجاور که مانند دخمه ای بود توسط یک در با استحکام محافظت میشد. آثار افروختن آتش در هر دو اطاق مشهود بود. برترام چگونه میتوانست تصور کند که این چیزهای کوچک تا چه حد میتوانستند با زندگی آینده او، شرف، آزادی و حتی جان او ارتباط پیدا کنند.

برترام با عجله نگاهی به اطاقها انداخت و از یک طاق بزرگ که زمانی دروازه قلعه بود وارد محوطه داخلی قلعه شد. او کوشش زیادی کرد که شاید بتواند وودبورن را مشاهده کند ولی کوشش او بیفایده بود. بعقب برگشت و آخرین نگاه را به خاربه‌های با شکوه انداخت. او برجهای بزرگ قلعه از دور مشاهده میکرد و با خود مجسم میکرد که در زمانهای قدیم چه جلال و شکوهی داشته است. آرم خانوادگی آنها که از سر سه‌گرم تشکیل شده بود روی یک سنگ بزرگ کنده کاری شده و در بالای طاق مدخل قلعه قرار داشت.

برترام با خود گفت:

"بارون‌های پر قدرتی که صاحب این قلعه با شکوه و زمین‌های اطراف آن بودند از هیچ کوششی که قلعه خود را محافظت کنند دریغ نمیکردند. ولی صاحبان فعلی آن شاید از وجود پدران خود بی اطلاع باشند. چطور میشود که صحنه‌های مبهم در ضمیر من رابطه‌ای با همه اینها پیدا میکند؟ شاید هم همچنانکه پیر هندی... برهمن میگفت مربوط بیک زندگی دیگر میشود. شاید هم من چیزهایی را که در خواب دیده‌ام به مسائل مربوط میکنم. چند مرتبه برای هر کدام از ما پیش آمده که در جایی برای اولین بار وارد شده ایم ولی مطمئن هستیم که قبلاً در آنجا بوده ایم. آیا ممکن است که تمام این صحنه‌ها در کودکی برای من صحنه‌های معمولی و روزانه بوده است؟ ولی آن ستوان براون که من فکر نمیکنم قصد فریب مرا داشته همیشه به من میگفت که مرا از ساحل شرقی آورده است. او میگفت که پدرم در یک درگیری کشته شده و من خود بخوبی صحنه‌های زد و خورد و کشت و کشتار را بخاطر دارم."

نقطه‌ای که برترام جوان روی آن ایستاده بود که نمای قلعه را بهتر مشاهده کند همان جایی بود که پدر او فوت کرده بود. یک درخت کهنسال بلوط در همان نزدیکی بود که پدران برترام برای اعدام متهمین از آن استفاده میکردند. بهمین دلیل این درخت را بنام درخت عدالت نامگذاری کرده بودند. گلو سین در همانروز با یک مهندس معمار در باره ساختن بنای جدید و اضافه کردن آن به قلعه قدیمی جلسه داشت. گلو سین علاقه‌ای به حفظ آثار تاریخی نداشت و تمایلی هم نداشت که با میراث پیشینیان الانگوان رابطه‌ای داشته باشد. او تصمیم گرفته بود که از سنگها و سایر قطعات بدرجاء بخر برای ساختن بنای جدید استفاده کند. او با مرد مساح که حالا در نقش آرشیتکت در خدمت او بود از ساختمان خارج شدند. برترام جوان پشتش به آنها بود ولی چون در پناه درخت کهنسال ایستاده بود گلو سین از وجود او در آنجا تا وقتی که کاملاً به او نزدیک نشده بود، مطلع نشد. او به مرد مساح میگفت:

" بله آقا... من بارها قبلا هم بشما گفته بودم که این خرابه ها باید بکلی در هم کوبید و از مصالح آنها برای ساختمان جدید استفاده کرد. این قلعه قدیمی جایگاه مناسبی برای قاچاقچیان شده است. "

در همان موقع برترام که تمام حرف او را شنیده بود به او نزدیک شده و گفت:

" آقا... آیا شما قصد دارید که این قلعه با شکوه قدیمی را خراب کنید؟ "

صورت، صدا و حرکات او طوری شبیه پدرش بود که گلو سین با دیدن او درست در همان نقطه ای پیر مرد از دنیا رفت فکر کرد که زمین دهان باز کرده و مرده از گور برخاسته است. مثل اینکه زخم هولناکی برداشته چند قدم بعقب پرید ولی خیلی زود موفق شد که خود را کنترل کند. او متوجه شد کسی که جلوی او ایستاده متعلق به دنیای دیگر نیست و این مرد قادر است تمام هستی او را تصاحب کند. با وجود این با بی احتیاطی سؤال کرد:

" خدای بزرگ... شما چطور به اینجا آمده اید؟ "

برترام که از این برخورد متعجب شده بود گفت:

" چطور اینجا آمده ام؟ من در بندرگاه کوچک جلوی قلعه قدیمی یک ربع ساعت پیش از قایق پیاده شدم. امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم. "

گلو سین که قدری حالش جا آمده بود گفت:

" نخیر آقا... ادا... "

بعد چند کلمه زیر گوش همراهش زمزمه کرد که بلافاصله با عجله آنجا را ترک کرده بسمت خانه رفت. گلو سین ادامه داد:

" برای شما یا هر آقای دیگری که مایل به بازدید از این آثار قدیمی باشند هیچ مانعی وجود ندارد. " برترام گفت:

" من از شما تشکر میکنم. این محل در این منطقه بنام قلعه قدیمی شهرت دارد، اینطور نیست؟ "

" بله آقا... اسمی که در مقابل ساختمان جدید برای آن گذاشته اند. "

گلو سین با دقت و احتیاط زیاد با این جوان صحبت میکرد چون او مطمئن نبود که این مرد تا چه حد از دوران کودکی خود بیاد میآورد و مواظب بود که مبادا چیزی بگوید که خاطره ای در ذهن اینمرد جوان روشن شود. برترام گفت:

" آقا... من خیلی میل دارم که اسم شما را بدانم و بدانم که چه خانواده ای مالک این خرابه ها هست. "

" این املاک به من تعلق دارد و اسم من گلو سین است. "

برترام مثل اینکه انتظار شنیدن این نام را نداشت تکرار کرد:

" گلو سین... گلو سین؟... من از شما معذرت میخواهم آقای گلو سین آیا ممکن است از شما سؤال کنم که این قلعه سالهای زیادی است که به خانواده شما تعلق پیدا کرده است؟ "

گلو سین بعمد اسمی از برترام نیاورده و گفت:

" من معتقدم که خانواده ای بنام مک دینگوی این قلعه را ساخته بودند. "

برترام جوان گفت:

" پس شما چگونه آن آرم خانوادگی را که بر سر در قلعه قدیمی نصب شده تعبیر میکنید؟ "

گلو سین با دستپاچگی گفت:

" من... من نمیدانم... من درست نمیدانم. "

" روی این آرم نوشته شده ' قدرت من از اختیارات من ناشی میشود ' "

گلو سین گفت:

"بله... یک همچین چیزی نوشته شده است."

برترام پرسید:

"آیا ممکن است سؤال کنم که آیا این شعار خانوادگی شماست؟"

گلووسین گفت:

"نه... نه... مال ما نیست. شاید متعلق به خانواده قبلی بوده است. من مشغول مذاکره با ماموران این کار هستم که برای خودم آرام خانوادگی درست کنم."

برترام گفت:

"اگر من در انتخاب آرام مخیر بودم همان را انتخاب میکردم که بر سر در قلعه قدیمی است. خیلی آرام و شعار خوبی بنظر میرسد."

گلووسین که در این لحظه زبانش به طاق دهانش چسبیده بود فقط قادر شد که سری تکان دهد.

برترام که همچنان به آرام خانوادگی بالای دروازه نگاه میکرد مثل اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

"خیلی عجیب است. حافظه انسانها کارهای عجیبی میکند. خرده ریزهای پیشگونی های قدیمی، یک آهنگ و بعضی چیزهای دیگر با نگاه کرده به این آرام خانوادگی به ذهن من متبادر میشود:

تاریکی جای خود را به روشنائی خواهد داد

غلط ها درست خواهند شد

وقتی شعار قدرت برترام در اختیارات برترام قرار دارد محقق شد

آن موقع ما همدیگر را در ملاقات خواهیم کرد.

من بیاد نمیآورم آخرین بیت این شعر چه محلی را برای ملاقات مشخص میکرد.

مرد جوان ادامه داد:

"چیزهایی که من بخاطر میآورم آهنگ های دیگری هم هست. به من بگوئید آقا... آیا آهنگی در این قسمت از دنیا هست که در باره عشق و علاقه دختر پادشاه جزیره 'آیل او من' بیک شوالیه اسکاتلندی صحبت کند؟"

گلووسین جواب داد:

"من بی اطلاع ترین کسی هستم که در باره چیزهای قدیمی شما میتوانید پیدا کنید."

برترام گفت:

"وقتی من بچه بودم آهنگهای زیادی بود که من میتوانستم از اول تا آخر بخوانم. وقتی از اسکاتلند خارج شدم پسر بچه کوچکی بودم و آنهایی که مرا بزرگ کردند تمام سعی خود را میکردند که خاطرات اسکاتلند را از ذهن من بزایند. بهمین دلیل من همیشه میخواستم که از دست آنها فرار کنم."

گلووسین که دهانش بزحمت باز میشد سعی کرد که بگوید:

"این یک امر طبیعی است."

این دیدار همه ابهت گلووسین را از بین برده و ضعیف و خمیده شده بود. برترام ولی چیزی از این مسائل نمیدید و حقیقت این بود که گرچه بظاهر او با گلووسین صحبت میکرد ولی روی سخنش با خودش بود. او ادامه داد:

"من زبان خود را از صحبت با دریانوردانی که عمدتا از انگلستان به آنجا میآمدند از دست فراموشی نجات دادم. بار دیگر در خلوت خودم آهنگهایی را که در بچگی یاد گرفته بودم تکرار میکردم بعضی از آنها را تقریبا فراموش کرده ام ولی آهنگ آنها هنوز در ذهنم هست."

او نی لبک هندی خود را از جیش بیرون آورد و یک آهنگ ساده را نواخت. یک دختری که در آن نزدیکیها بود صدای نی لبک را شنید. این دختر نزدیک چشمه آب که آب مصرفی قلعه را تامین میکرد مشغول شستشوی ملافه ها بود.



BLEACHING LINEN AT ELLANGOWAN

دختر جوان با شنیدن این آهنگ بدون معطلی شروع به خواندن کرد:

آیا این جویبار هائی است که به رودخانه فورث میریزد

یا پیچ و خم رودخانه است

یا جنگلی است که در پشت تخته سنگ بزرگ کنار دریا قرار دارد. "

برترام بانگ زد:

" خدای من... این همان آهنگی است که من شعرش را فراموش کرده بودم. من باید این اشعار را از این دختر یاد بگیرم. "

گلوسین با خود گفت:

" مرده شور تمام این آهنگ ها و اشعار را ببرد. " بعد در حالیکه چند نفر از سر بالائی بطرف آنها میآمدند بصدای بلند گفت:

" در حال حاضر ما بایستی صحبت جدی تری با هم داشته باشیم. "

برترام که از لحن صحبت او خوشش نیامده بود بطرف او برگشت و گفت:

" منظور شما چیست آقا؟ "

گلوسین گفت:

" حالا منظور مرا خواهید فهمید، آیا اسم شما براون نیست؟ "

" خوب منظور شما چیست؟ "

گلوسین نظری به پشت سر خود انداخت که ببیند مرادنی که بطرف آنها میآمدند چقدر دور هستند.
سپس گفت:

" وان بست براون... اینطور نیست؟ "

برترام که بر آشفته شده بود گفت :

" شما منظور خود را به من نگفتید. "

گلوسین گفت:

" حالا که شما خیلی اصرار دارید باید بگویم که بنام پادشاه من شما را توقیف میکنم. "

او اینرا گفت و یقه برترام را چسبید. دو مردی که حالا به آنها رسیده بودند دستهای برترام را از دو طرف گرفتند. برترام با یک حرکت شدید و سریع خود را از چنگ آنها بیرون آورد. حرکت او طوری عنیف بود که هر سه مرد از اطرافش پراکنده شدند. او قدری عقب رفته و کارد بزرگ خود را از کمرش کشید. این مردان که قدرت و زور بازوی او را احساس کرده بودند عقب نشینی کرده و در یک فاصله مطمئن از او ایستادند. برترام بانگ زد:

" توجه کنید... من بیهیچوجه خیال ندارم که در مقابل قانون مقاومت کنم. اگر شما برای توقیف من از قاضی منطقه حکم جلب داشته باشید من بدون سر و صدا تسلیم خواهم شد. در غیر اینصورت اگر از زندگی خود سیر شده اید به من نزدیک شوید. "

گلوسین بیکی از مردانش دستور داد که حکم جلب را به متهم نشان بدهد. براون متهم شده بود که با تصمیم قبلی به هیزلوود جوان حمله کرده و قصد داشته که او را بقتل برساند. چند مورد دیگر کارهای جنایتکارانه انجام داده و در صورت دستگیر شدن فوراً برای بازپرسی نزد یک قاضی برده شود. حکم جلب قانونی بود و چیزی بود که برترام نمیتوانست انکار کند. او اسلحه اش را بزمین انداخت و دو افسر مامور با خشونت هر چه تمامتر به او حمله کرده و دست و پای او را در زنجیر گذاشتند. گلوسین که شاید از این خشونت بیجا قدری شرمنده شده بود به افسران دستور داد که با او با احترام رفتار شود. او چون نمیخواست متهم را در خانه خودش زندانی کند دستور داد که کالسکه خودش را که بتازگی خریداری کرده بود حاضر کرده و در این مدت به زندانی و افسران نوشیدنی تعارف کرد. متهم تا موقع حاضر شدن کالسکه در یکی از اطاقهای قلعه قدیمی زندانی شد.



فصل چهل و دوم

در حالیکه کالسکه برای بردن برترام آماده میشد گلوسین بدون تلف کردن یک لحظه پشت میز نشست و و نامه ای برای همسایه خود سر رابرت هیزلوود نوشت. سر رابرت یکی از متنفذترین اشراف منطقه بود و با زوال قدرت الانگوان، قدرت او بیشتر و بیشتر شد. رئیس خانواده هیزلوود در این موقع یک پیرمرد متشخص بود که همه امید خود را به یک پسر و یک دخترش بسته بود که تنها بازماندگان او محسوب میشدند. از نظر او سرنوشت بقیه موجودات جهان بی اهمیت جلوه میکرد. او بشدت به شعائر خانوادگی خود پایبند بوده و از عنوان 'بارون' که بتازگی تصاحب کرده بود بینهایت بخود میبالید. او بطور تاریخی از خانواده الانگوان متنفذ بود چون در تمام منطقه تنها خانواده اشرافی بودند که از نظر رتبه و مقام اشرافیت از آنها بالاتر بودند.

به چنین آدمی حالا گلوسین با لحنی آشتی جویانه نامه مینوشت و اذعان داشت که مقام و مرتبه او از همه بالاتر است:

" آقای گلوسین افتخار دارد که احترامات خاضعانه خود را تقدیم عالیجناب بارون کرده و به اطلاع ایشان برساند که خوشبختانه امروز صبح موفق شده که کسی را که آقای هیزلوود جوان را مجروح بود دستگیر کند. از آنجائیکه عالیجناب بارون ممکن است تمایل داشته باشند که بشخصه از این فرد بازپرسی کنند تصمیم اینکه زندانی بکجا منتقل شود در اختیار عالیجناب خواهد بود. با کسب اجازه از محضر عالیجناب بارون، آقای گلوسین میل دارد که در جلسه بازپرسی حاضر باشد چون مدارک دیگری هم وجود دارد که قابل رسیدگی است. "

به آدرس :

عالیجناب سر رابرت هیزلوود، قلعه هیزل وود

یک مستخدم سوار بر اسب بیدرنگ این نامه را به قلعه هیزلوود برد. بعد از قدری تأمل که به مستخدم وقت کافی برای رساندن نامه داده باشد، گلوسین دو مامور و برترام را وارد کالسکه کرده و خود سوار بر اسب با قدم های آهسته حرکت کردند. در راه به مستخدم بر خوردند که جواب سر رابرت را با خود داشت. سر رابرت نوشته بود:

" سر رابرت هیزلوود از تهنیت های آقای گلوسین تشکر کرده و خود را مدین زحمتی که ایشان در توقیف عامل جراحت هیزلوود جوان متحمل شده اند میدانند. ایشان از آقای گلوسین خواهش دارند که متهم را مستقیماً به قلعه هیزلوود آورده و هر مدرک دیگری هم که دارند با خود بیاورند. وقتی که کار بازپرسی به پایان رسید، اگر آقای گلوسین کار مهم دیگری برای انجام ندارند، عالیجناب بارون و لیدی هیزلوود میل دارند از ایشان دعوت کنند که برای شام در قلعه هیزلوود مهمان آنها باشند. "

آدرس:

آقای گلوسین

گلو سین بعد از خواندن نامه نفسی براحت کشید و با خود گفت:

"آه... آخرش موفق شدم. حالا همین باعث خواهد شد که پای من به مجالس اشراف باز شود. ولی من بایستی کاری کنم که برای ابد از شر این جوان بدبخت راحت شوم. من فکر میکنم که میتوانم سر رابرت را تحت تاثیر خودم بهر طرف که میخواهم بکشانم. او پیرمرد پر افاده ای است و بحرفهای من در باره اجرای درست قانون گوش فرا خواهد داد. بنابراین قاضی واقعی این دادگاه خود من خواهم بود بدون اینکه کوچکترین مسئولیتی متوجه من باشد."

در حالیکه او در خیال خود این رویاهای طلائی را مجسم میکرد کالسکه به قلعه هیزلوود نزدیک میشد. آنها از یک خیابانی که دو طرف آن درختان چنار کهنسال قرار داشت عبور کرده و به ساختمانی که کلیسا را بخاطر میآورد رسیدند. ساختمان در دشت سبز و خرم کوچکی بنا شده بود که رودخانه از یک گوشه آن عبور میکرد. مناظر اطراف زیبا ولی قدری بی رنگ و بی رمق و حتی حزن آور بود که با ترکیب بنای قلعه جور در میآمد.



**LINCLUDEN-HOUSE, DUMFRIESSHIRE
(THE HAZLEWOOD-HOUSE OF THE STORY)**

وقتی کالسکه در جلوی در اصلی ساختمان متوقف شد سر رابرت ورود یک کالسکه جدید را از پنجره اطاقش مشاهده کرد. او با دقت به نوشته های روی کالسکه خیره شده ولی تنها چیزی که روی کالسکه نقش شده بود حروف اول اسم و فامیل گلو سین بود و نشانی از آرم خانوادگی مشاهده نمیشد.

ماموران دولتی زندانی را در یکی از اطاقهای نگهبان قلعه برده ، آقای گلو سین به اطاق پذیرائی خوب بلوط راهنمایی شد. اطاق بطرز باشکوهی تزئین شده و تصاویر اجداد سر رابرت بدیوارها

آویزان شده بود. تازه وارد که بهیچوجه اطلاعی از طرز رفتار در محضر اشراف را نداشت، خود را در چنین محیطی ناچیز و کوچک میدید.

آقای بارون طوری تازه وارد را پذیرفت که جای کوچکترین شکی باقی نمیگذاشت که او تازه وارد را همپای خود محسوب نمیکند. او از گلووسین بخاطر توجهی که در توقیف عامل حادثه زخمی شده هیزلوود از خود نشان داده بود تشکر کرد. و با اشاره به تصاویر پیشینیان خود گفت:

" آقای گلووسین... این آقایان محترمی را که در این تصاویر میبینید هم بمانند من از شما متشکر هستند. و امیدوارم که همانطور که تا بحال نشان داده اید از حالا بعد هم مواظب تنها باقیمانده سلسله پر افتخار هیزلوود باشید. "

گلووسین سه مرتبه تعظیم کرد و هر مرتبه غرا تر از مرتبه پیش. یکی بخاطر آقائی که در جلوی او بود، دومی بخاطر آقایانی که تصاویرشان روی دیوار قرار داشت و سومی بخاطر آقای جوانی که قرار بود این سلسله را ادامه بدهد.

سر رابرت از این ادای احترام او راضی شده و با لحنی دوستانه تر گفت:

" آقای گلووسین دوست خیلی خوب من... شما بایستی از اطلاعات خود را باره قانون استفاده کرده و مرا راهنمایی کنید. من با وجود این که از نظر قانونی شغل قضاوت را در این منطقه دارم ولی سالهاست که بعلت کهولت در این زمینه فعالیت زیادی نداشته ام. "

بدیهی است که هر کاری از دست گلووسین در خدمت به عالیجناب بر بیاید او با تمام وجود در خدمت ایشان خواهد بود. ولی آقای بارون که احساس کرد گلووسین حرف او را خوب نفهمیده است گفت:

" آقای خوب... بنظرم شما خیلی خوب متوجه منظور من نشدید. شاید شما فرض کرده اید که من در کار قضاوت خود عیب و نقصی دارم ولی من بشما اطمینان میدهم که من در کار خودم کاملاً مهارت داشته و علاوه بر آن من بالاترین مدارک دانشگاهی حقوق را کسب کرده ام و شاید بتوانم ادعا کنم که در کار حقوق قضائی، هم رتبه یک دکتر در سایر رشته ها هستم. ولی در حال حاضر افرادی که بالاترین مقامات قضائی را اشغال کرده اند بعلت تحصیلات سطح بالا و موفق آنها نبوده و عوامل بسیار دیگری که کاری بکار حقوق ندارد آنها را به این مشاغل رسانده است. فقط هم این نیست. یکی از مواردی که در قضاوت برای من پیش آمد و مرا از این کار دلزده کرد دعوائی بود بین یک قصاب و یک سازنده شمع. این افراد اسامی عجیبی داشتند، روایح نامطلوبی از آنها متصاعد میشد و الفاظی بر زبان میآوردند که من در تمام عمرم نشنیده بودم. من از آن روز ببعد رایحه شمعی را که از چربی حیوان درست شده نمیتوانم تحمل کنم. "

گلووسین بسرعت حرف خودش را عوض کرده و گفت که حضور او در آنجا از جهت کمک در نوشتن بازپرسی و منشی گری است. بعد گفت:

" منظور من این بود که تصویر کاملی به عالیجناب در مورد این زندانی ارائه کنم. احتمال زیادی دارد که او منکر این شود که پسر عالیجناب را او مجروح کرده است. ما برای اثبات دروغ او چاره ای نخواهیم داشت جز اینکه از آقای هیزلوود جوان خواهش کنیم که برای شهادت به اینجا بیایند. "

" آقای گلووسین... هیزلوود جوان امروز در خانه نیست. "

گلووسین گفت:

" در این صورت ما میتوانیم به شهادت مستخدمی که در آن روز همراه ایشان بوده است اکتفا کنیم. من فکر نمیکنم که کسی بخواد منکر درستی این شهادت باشد. تا جائیکه من میدانم آقای هیزلوود جوان بر این تصور هستند که شلیک گلوله از تفنگ اتفاقی بوده و منظور بقتل رساندن ایشان نبوده است. در این صورت چون واقعا اتفاقی جبران ناپذیر نیفتاده این مرد آزاد خواهد شد و من فکر میکنم که آزادی او عین بیعدالتی است. او به این ترتیب به کارهای جنایت کارانه خود ادامه خواهد داد. "

سر رابرت با لحنی جدی گفت:

" من شخصا دادستان سلطنتی را نمیشناسم ولی مطمئن هستم که حتی اگر اینطور تصور شود که شلیک گلوله تصادفی بوده است حد اقل مجازاتی که برای این شخص در نظر گرفته خواهد شد محکومیت به زندان است. "

گلو سین گفت:

" عالیجناب ، حرف شما کاملا صحیح است . من بچشم خود دیده ام که دادستان ها و ماموران قضائی امور قضائی را بدون توجه به رتبه و مقام اجتماعی افراد به مرحله اجرا در می‌آوردند . من شخصا نمیتوانم با این کار ... "

بارون پیر حرف او را قطع کرده و گفت:

" بدون توجه به مقام اجتماعی؟! اگر چیزی از یک خیابان دزدیده شود آنرا ربودن مینامند ولی اگر همین چیز از یک کلیسا سرقت شود یک جنایت است. بهمین ترتیب جراحی که بیک شخص وارد میشود کیفر آن بر حسب درجه اجتماعی شخص مجروح تغییر خواهد کرد. "

گلو سین تعظیم بلند بالائی کرد و اضافه کرد:

" قانون مورد دیگری هم برای تنبیه آقای وان بست براون دارد. "

" آیا اسم این شخص وان بست براون است؟ خدای بزرگ... این شخص با چنین اسمی تنها وارث خانواده هیزلوود را با تفنگ هدف قرار داده و گلوله شانه این جوان را خرد کرده بود. "

گلو سین که حس میکرد کارها بر وفق مراد است گفت:

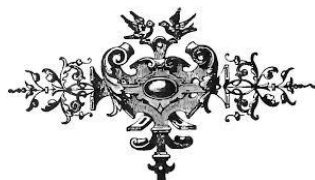
" عالیجناب... حتی فکر اینکه چنین اتفاقی ممکن است بیفتد مرا وحشت زده میکند. ولی با عرض معذرت فراوان ، باید عرض کنم که شخصی با همین نام بطوریکه در این مدارک ذکر شده است دستیار کسی بوده که آن بساط جنگ و خونریزی را در وودبورن براه انداختند. من شک ندارم که همین شخص بوده که بخانه سرهنگ منرینگ حمله کرده است. "

" من مطمئن هستم که همینطور است. غیر ممکن است که در چنین فاصله کوتاهی شباهت اسمی آنهم با چنین اسم غیر معمولی پیش بیاید. "

" بدون شک عالیجناب... جای کوچکترین تردیدی نیست. و من اطمینان دارم که خود عالیجناب انگیزه این جنایات را کشف خواهند کرد. این کار برای شما با آنهمه سابقه درخشان در امور قضائی کار بسیار ساده ای خواهد بود. تا جائیکه به من مربوط میشود تنبیه این جنایتکار ، انتقام درد و رنجی خواهد بود که به آقای هیزلوود جوان وارد شده است. شاید هم این تلافی دفاع جانانه آقای هیزلوود از خانه سرهنگ منرینگ بوده است. "

بارون گفت:

" من در باره این مطلب هم تحقیق خواهم کرد. آقای گیلبرت گلیسون ، ما در زمان بدی زندگی میکنیم. در گذشته استفاده از شمشیر و تیپانچه مخصوص طبقه اشراف بود ولی حالا هر بیسر و پائی این اسلحه ها را بدست گرفته و به آدم کشی مشغول میشود. حالا اجازه بدهید که این شخص را برای بازپرسی به اینجا بیاورند. "



فصل چهل و سوم

زندانی را نزد دو قاضی آوردند. گلو سین که از تدارک اینهمه توطئه بر علیه زندانی قدری خجالت میکشید و در ضمن جانب احتیاط را هم رعایت میکرد خود را با کاغذهای روی میز مشغول کرده و کار بازرسی را بعهده بارون هیزلوود قرار داد. فقط گاهیگاهی مطلبی را که اغلب بر علیه زندانی بود در گوش بارون زمزمه میکرد. تا جائیکه به بارون مربوط میشد او نقش یک قاضی عادل مناسب با مرتبه اشرافیتش بعهده گرفته بود. او گفت:

" آقایان افسر پلیس... بگذارید که متهم در انتهای این میز بایستد. و شما آقا... لطفا به من نگاه کنید و وقتی از شما سؤالی میشود آرام و شمرده جواب دهید. "



EXAMINATION OF HARRY BERTRAM BEFORE JUSTICE HAZLEWOOI

زندانی گفت:

" آیا ممکن است درخواست کنم که بدانم کسی که از من استنطاق میکند چه کسی است؟ آقای که مرا به اینجا آورد اطلاعی در این زمینه به من نداد. "

سر رابرت گفت:

" ممکن است بیرسم که اسم و رسم من چه ارتباطی با سوآلاتی که من از شما خواهم کرد ، دارد ؟ " برترام گفت:

" شاید هیچ ارتباطی نداشته باشد ولی به من کمک خواهد کرد که جواب سوآلات را با دقت بیشتری بدهم. "

" بسیار خوب آقا... شما خوشحال خواهید شد که بشنوید هم الآن در حضور سر رابرت هیزلوود قاضی منطقه ای هستید. "

این معرفی آنچنان که انتظار میرفت روی متهم تاثیر زیادی نگذاشت. سر رابرت که از این بابت قدری ناراحت شده بود پرسید:

" آیا اسم شما وان بست براون است؟ "

زندانی جواب داد:

" بله همینطور است. "

قاضی گفت:

" تا اینجا خوب پیش رفتیم. کار شما چیست ؟ "

" من در ارتش سلطنتی سروان سوار نظام هستم. "

گوشهای بارون از شنیدن این حرف آویزان شد ولی گلو سین با قیافه ای که نشان میداد حرف متهم را باور ندارد به او نگاه کرد و قاضی شنید که گلو سین سوتی زد که علامت ناباوری و تحقیر او بود. سر رابرت گفت:

" من مطمئن هستم که قبل از اینکه از اینک از هم جدا شویم شما در باره درجه نظامی خود قدری تخفیف قائل خواهید شد. "

زندانی گفت:

" اگر من در این مورد اطلاع اشتباهی داده باشم با کمال میل هر مجازاتی که برای یک افسر پادشاه قلابی در نظر گرفته میشود تن بدهم. "

سر رابرت گفت:

" بسیار خوب... خواهیم دید... آیا شما هیزلوود جوان را میشناسید؟ "

زندانی گفت:

" من هرگز این آقا را جز یکدفعه که آن اتفاق نا پسند رخ داد ، ندیده بودم. "

بارون گفت:

" پس به این ترتیب شما تصدیق میکنید که آن جراحت شدید را بر شانه هیزلوود وارد کرده اید؟ "

برترام گفت:

" بایستی بگویم که من از شدت جراحت اطلاعی نداشتم و از این جهت بسیار متأسفم. من ایشان را در یک پیاده روی باریک دیدم که به همراه دو دوشیزه جوان و یک مستخدم راه میرفتند. قبل از اینکه من بتوانم از پهلوی آنها رد بشوم این آقای جوان تفنگ را از دست مستخدم گرفت و آنرا بطرف من نشانه رفت. با لحنی بسیار تند به من امر کرد که دور بایستم. من نه میتوانستم که به او اجازه بدهم که با من با چنان لحنی صحبت کند و نه اینکه توسط تفنگ تهدید شوم. بقصد خلع سلاح او به ایشان نزدیک شده و در حالیکه نزدیک بود به مقصود خود برسم ، از بخت بد گلوله تفنگ اتفاقا عمل کرد . من متأسفم از اینکه تنبیهی که بر حسب اتفاق برای کار ایشان پیش آمد باعث درد و رنج ایشان

شد ولی از یک نظر آنرا مفید قلمداد میکنم که مرد جوان در دست بردن به اسلحه گرم قدری بیشتر احتیاط کند. "

بارون که بشدت آشفته شده و به او برخورد بود گفت:

" پس به این ترتیب شما اعتراف میکنید که شما از قصد در راهی که متعلق به پادشاه است به این مرد جوان حمله ور شده که تفنگ او را از دستش در بیاورید؟ "

گلوسین که از روند این مذاکرات چندان راضی نشده بود نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

" عالیجناب... شما بمراتب قاضی بهتری هستید تا من ولی من باید عرض کنم که همه اینها رابطه ای هم با قاچاقچیان دارد. "

قاضی پیر گفت "

" کاملاً صحیح است... و شما... وان بست براون که خود را سروان سوار نظام سلطنتی معرفی میکنید از یک قاچاقچی هم بدتر هستید. "

برترام جواب داد:

" حقیقت اینست که شما پیرمردی هستید که حواس درستی ندارید و بهمین جهت من نمیخواهم خشم خودم را بشما ابراز کنم. "

سر رابرت که صورتش از فرط خشم سرخ شده بود گفت:

" پیرمرد... حواس درست؟... حالا آیا شما مدارکی بهمراه دارید که ثابت میکند رده نظامی شما چیست؟ "

" من در حال حاضر چیزی همراه خود ندارم ولی با واصل شدن پست ... "

بارون حرف او را قطع کرد و گفت:

" اگر شما سروان ارتش پادشاه هستید چگونه به اسکاتلند مسافرت میکنید بدون اینکه مدرک شناسائی داشته باشید؟ چیزی که هویت شما را تایید کند؟ "

زندانی جواب داد:

" دلیل آن اینست که بدبختانه لباس و اسباب و اثاثیه من بسرقت رفته است. "

" آه... آه... پس شما همان کسی هستید که کالسکه ای در شب برفی کرایه کرده و در وسط راه متوقف شده و در میان برفها ناپدید شده بودید. بعد دو نفر از همدستان شما به راننده جوان کالسکه حمله کرده و چمدان شما را بشما باز گرداندند. "

" من در کالسکه ای که شما گفتید بودم و چون کالسکه قادر به پیش رفتن در آن برف شدید نبود از آن پیاده شده که از افراد محلی درخواست کمک کنم. من راه خود را گم کردم و شما میتوانید از خانم صاحبخانه همانخانه سؤال کنید که آیا اولین سؤال من از ایشان راجع به جوان راننده بوده است یا نه. "

" پس شما به من بگوئید که شب را در آن برف شدید چگونه بصبح رساندید؟ "

برترام که بیاد زن کولی و اتفاقاتی که در آنجا رخ داده بود افتاد و گفت:

" من درخواست میکنم که از دادن جواب به این سؤال معاف باشم. "

سر رابرت گفت :

" من همین فکر را هم میکردم. آیا شما در آنشب در خرابه های دهکده سابق کولی ها نبودید؟ "

" من بشما اعلام کردم که مایل نیستم در این باره حرفی بزنم. "

" پس به این ترتیب شما اقرار به گناه خود کرده اید. من شما را بزندان میفرستم. ولی قبل از ختم جلسه لطفاً به این مدارک نگاه کرده و تایید کنید که شما همان وان بست براونی هستید که در این گزارشات نام او ذکر شده است.

گلو سین در اینحال مشغول سوا کردن بعضی مدارک شخصی برترام بود که از چمدان او بدست آمده بود و مؤید هویت او بود.

برترام گفت:

" بعضی از این مدارک متعلق به من بوده که در چمدان خود داشتم. من میتوانم ببینم که هر مدرکی که درجه نظامی مرا تایید میکند با دقت از این مدارک سوا شده است. مدارک دیگر متعلق به من نبوده و ظاهراً مربوط به شخصی همنام منست. "

سر رابرت گفت:

" حالا دوست من ... آیا شما قصد دارید به من بگوئید که دو نفر همزمان و در این محل دور افتاده چنین اسمی عجیب و غیر متعارف را داشته اند؟ "

برترام گفت:

" چیز عجیبی در تشابه اسمی نیست. بعنوان مثال میتوانم بگویم که همانطور که ما در همین نقطه دور افتاده یک هیزلوود جوان و یک هیزلوود پیر داریم بچه دلیل نمیتوان یک براون جوان و یک براون پیر داشته باشیم؟ "

گلو سین که متوجه شد که ادامه این مطلب برای منظور او مناسبی ندارد و برایش خطر ایجاد میکند حرف زندانی را قطع کرد. هیزلوود پیر از فرط خشم از جایش نمیتوانست تکان بخورد و گلو سین نگران بر باد رفتن نقشه هایش شده بود. او گفت:

" عالیجناب... من فکر میکنم که این بازپرسی باید در همین جا متوقف گردد. یکی از افراد پلیس که در اینجا حضور دارد حاضر است سوگند یاد کند که خنجر که امروز صبح در دست متهم بود ، متعلق بخود او بوده و در درگیری با قاچاقچیان که به وودبورن حمله کرده بودند ، یکی از تبه کاران آنرا از چنگ او در آورده بود. حالا این مرد جوان باید بما بگوید که چگونه این خنجر را صاحب شده است. "

برترام گفت:

" اینهم سؤال است من به آن جواب نخواهم داد. "

گلو سین ادامه داد:

" این زندانی یک کیف پول کوچک در دست خانم مک کندلش صاحبخانه مهمانخانه قریه کیپل تریگن گذاشته بود که شامل مقادیر زیادی پولهای طلا و زینت آلات زنانه بوده است. شاید عالیجناب میل داشته باشند که در این باره هم از زندانی سؤال کنند. "

" شما آقای وان بست براون... سؤال ایشان را شنیدید آیا جوابی برای آن دارید؟ "

برترام گفت:

" من یک دلیل شخصی دارم که نمیتوانم به این سؤال پاسخ بدهم. "

گلو سین که با حيله گری کار را به آنجائیکه میخواست کشانده بود گفت:

" در این صورت برای ما راهی باقی نمیماند که بر حسب وظیفه خود عمل کنیم. "

برترام گفت:

" هر کار میل دارید بکنید ولی آگاه باشید که من بشما اعلام کردم که سروان سوار کاران اعلیحضرت پادشاه هستم و اخیراً از ماموریت هندوستان مراجعت کرده ام. بنابراین نمیتوانسته ام در کارهایی که به من نسبت داده میشود شرکت داشته باشم. سرهنگ دومی که فرماند مستقیم منست هم اکنون در قرارگاه سوار نظام در ناتینگهام است و من از او درخواست تایید هویت و درجه نظامی خود را کرده ام. اولین پست از ناتینگهام برای من این مدارک را خواهد آورد. در غیر اینصورت شما میتوانید با قرارگاه نظامی نزدیک این منطقه تماس بگیرید و آنها قادر خواهند بود که بشما در این مورد... "

گلو سین که میترسید کار به جاهائی بکشد که هویت واقعی زندانی مشخص شود حرف او را قطع کرد و گت:

" بسیار خوب... ولی اینجا کسی هست که ما میتوانیم از وجود ایشان استفاده کنیم. "

برترام گفت:

" من همانطور که گفتم بتازگی از ماموریت هندوستان برگشته ام و آشنای زیاد ندارم ولی دو نفر هستند که میتوانند هویت مرا تایید کنند. یکی از آنها یک آقای مزرعه دار است بنام آقای دینمونت از چارلی هوپ است که البته او همانقدر در باره من میداند که من به او گفته ام. "

گلو سین گفت :

" بسیار خوب... من فکر میکنم که ما میتوانیم این شخص نتراشیده نخراشیده را به این جا بیاوریم که سوگند یاد کند و اطلاعاتی که از شما دارد در اختیار ما بگذارد. "

بارون گفت:

" دوست من... این نفر دوم که شما گفتید چه کسی است؟ "

برترام گفت:

" این یک آقای اصلیزاده است که من چندان تمایلی ندارم که نام او را ببرم. ایشان در هندوستان فرماند مستقیم من بود و شرافت اصلیزادگی او مانع از این خواهد شد که درخواست مرا برای اثبات هویت رد نماید. "

سر رابرت با تمسخر گفت:

" حالا این شاهد اصلیزاده چه کسی میتواند باشد؟ حتما یک سر جوخه نیمه گرسنه قرار گاه " "

" نخیر آقا... این شخص جناب سر هنگ گای منرینگ افسر ارشد و فرمانده سابق هنگ سوار کاران اعلیحضرت پادشاه در هندوستان میباشد. "

رنگ از صورت گلو سین پرید و با خود گفت:

" فکر اینجا را نکرده بودم. "

بارون با شنیدن نام سر هنگ شدت تکان خورد و گفت:

" سر هنگ منرینگ؟... "

بعد رو به گلو سین کرده و گفت:

" آقای خوب... این جوان با این اسم عجیب و غریب معهذا حرفهائی برای گفتن دارد. طرز رفتار و گفتار او مانند یک اصلیزاده است. کسی که احتمالا در خانواده اشرافی متولد شده است. من فکر میکنم که بهتر است صبر کنیم تا سر هنگ منرینگ که فکر میکنم هم اکنون در ادینبورو هست به اینجا باز گردد. "

گلو سین گفت:

" عالیجناب... شما از هر جهت بهترین قاضی هستید که من در تمام عمر خود دیده ام. من از شما درخواست میکنم که ما از آزاد کردن این متهم تا زمان بازگشت جناب سر هنگ منرینگ خودداری کرده او او را در محل مناسبی زندانی کنیم. من پیشنهاد میکنم که او را بزندان عمومی نفرستاده و در یک مکان خصوصی محافظت شود. سر رابرت... شما عالیجناب بهترین قاضی هستید ولی خود من در همین چند روز پیش یک زندانی داشتم که او موفق به اغفال محافظینش شده و فرار کرد. من فقط از جهت آگاهی عالیجناب اینرا عرض کردم و هر جور که خود شما صلاح بدانید عمل خواهیم کرد. "

سر رابرت خطاب به زندانی گفت:

" آقای وان بست براون... من اگر مطمئن بودم که حرفهائی که بما زدید صحت داشت شما را آقای سروان صدا میکردم. این یک شغل پر اهمیت و مورد توجه شخص اعلیحضرت است. با در نظر گرفتن اینکه شما مدرکی در مورد هویت خود به ما ارائه ندادید و از جواب در مورد داشتن یک

خنجر که متعلق به مامور پلیس بوده است نیز شانه خالی کردید برای ما راهی باقی نمی ماند که تا برگشتن جناب سرهنگ منرینگ از ادینبورو شما را در زندان و یا بهتر بگویم در یک آپارتمان نگهداری کنیم. "

گلو سین گفت:

" سر رابرت... با نهایت احترام باید از عالیجناب سؤال کنم که آیا قصد دارید این جوان را به زندان ایالتی بفرستید؟ اگر نظر عالیجناب غیر از این است من میل دارم پیشنهاد کنم که یک خانه مرتب و آماده که پیوسته نگهداری میشود در بندر 'پورتانفری' وجود دارد که هم اکنون خالی و آماده قبول این آقا است. اگر بر حسب اتفاق داستان ایشان حقیقت داشته باشد این کار از بروز مشکلات بعدی جلوگیری خواهد کرد. "

آقای هیزلوود گفت:

" البته... سربازانی در آنجا هستند که برای محافظت از اداره گمرک تمام مدت و شب و روز در آنجا نگهداری میدهند. من مطمئن هستم که مدت اقامت این شخص در آنجا زیاد نخواهد بود. "

حکم زندانی شدن برترام فوراً نوشته و مهر شد و به او اطلاع داده شد که صبح روز فردا بسمت آنجا انتقال خواهد یافت. در این فاصله زندانی در قلعه هیزلوود نگهداری خواهد شد. "

برترام با خود گفت:

" این زندانی شدن من بدتر اسارت در دست اوباشان هندی نخواهد بود. ولی مرده شور این قاضی پیر و مخصوصاً آن دستیار حيله گرش را ببرد که دائم چیزهایی زیر گوش پیر مرد میخواند. این آدمها وقتی کسی حقیقت را ابراز میکند نمیتوانند باور کنند. "

در این ضمن گلو سین با تعظیم های غرا و مکرر معذرت خود را از نپذیرفتن دعوت بشام هیزلوود تقدیم کرده و از او خواهش کرد که مراتب احترامات او را به لیدی هیزلوود و آقای هیزلوود جوان ابلاغ نماید.

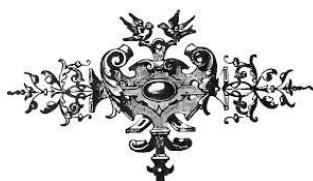
بارون با متانت جواب داد:

حتماً همین کار را خواهم کرد. من ایندوارم که رابطه دوستانه ما با همسایگان خود همواره برقرار بوده و برای اثبات این مطلب اگر در موقع اسب سواری به املاک شما رسیدم حتماً بشما سری خواهم زد. "

گلو سین با خود گفت:

" حالا باید درک هتریک و افرادش را پیدا کنم ، نگهداران را از اداره گمرک دور کرده و آنها خود خواهند دانست که چگونه کار را فیصله دهند. چقدر خوش شانس بودم که منرینگ در همین لحظه در ادینبورو است. اگر او این جوان را شناسائی کند ، کار من خراب شده و من محو میشوم. هیچ فایده ای هم ندارد که من از در آشتی با وارث برترام در بیایم. در آنصورت خود هتریک هم دست از سر من بر نخواهد داشت. "

او به اسبش مهمیز زد که بدون معطلی به انجام نقشه خود پردازد.



فصل چهل و چهارم

صبح زود روز بعد کالسکه ای که برترام را به آنجا آورده بود ، او و دو نگهبان ساکت و بد خلقش را به بندر پورتانفری منتقل کرد. ساختمانی که به برترام اختصاص داده شده بود به ساختمان اداره گمرگ چسبیده بود. هر دو ساختمانها در نزدیکی دریا قرار داشته که از پشت سنگهای بزرگ از نزدیک شدن کشتی و قایق به آن جلوگیری میکرد و از رویرو دیوار بلندی داشت که حیاط کوچکی را از دریا جدا میکرد. مک گوفاگ که خوانندگان ما او را بیاد دارند به همراه برترام بود و مسئولیت این زندان را بعهده داشت. او به راننده کالسکه دستور داد که به دروازه کوچک ساختمان کاملا نزدیک شود. سر و صدای ایجاد شده بیست یا سی پسر بچه ژولیده را به آنطرف کشاند. آنها با قایق های اسباب بازی خود ، در استخر کوچکی که در آنجا بود مشغول بازی بودند. این استخر در موقع مد دریا از آب پر میشد. آنها جمع شده بودن که این اسیر بخت برگشته ایرا که به اینجا آورده بودند ملاحظه کنند. خانم مک گوفاگ دروازه را که با زنجیر های سنگین و قفل های متعدد بسته شده بود با زحمت باز کرد. این خانم قیافه وحشت انگیزی داشت و کاملا قادر بود که نظم و ترتیب را در میان بدترین جنایت کاران برقرار کند.



MRS. MAC-GUFFOG

او در غیاب شوهرش ، حتی بهتر از خود شوهر از عهده زندانیان بر میآمد. صدای این زن بلند شد که تمام صدای های غل ، زنجیر و قفل ها را محو کرد. او خطاب به زندانی بانگ زد:

" بجنب مرد... تن لث خودت را از آن کالسکه بیرون بکش . مگر غذا نخورده ای که اینطور بیحال هستی؟ "

شوهر دوست داشتنی او گفت:

" زن... در دهانت را ببند... "

مطالب دیگری هم ابراز کرد که ما از تکرار آنها معذور هستیم. بعد به برترام گفت:

" پسر جان... با پای خودت به داخل میآئی یا میخواهی که ما کمکت کنیم؟ "

برترام بدون مقاومت از کالسکه پائین آمد ولی محافظین او را کشان کشان بداخل بردند . بچه ها که با دیدن خانم مک گوفاگ از ترس فاصله زیادی گرفته بودند ، از دور با فریاد از زندانی استقبال کردند. لحظه ای که پای زندانی وارد محوطه زندان شد خانم زندان بان در را بست و زنجیر ها استوار کرده و قفل اصلی در را با کلید بزرگی که در دست داشت مقفل نمود. بعد کلید غول آسا را به جیب پیراهن قرمز خود منتقل کرد.

برترام حالا در حیاطی بود که قبلا ذکرش رفت . دو سه زندانی دیگر در حیاط بودند که از یک لحظه باز شدن در استفاده کرده و با ولع به خیابان کثیف مجاور نگاه میکردند. آنها در مواقع عادی فقط میتوانستند دیوار مقابل ، آسمان بالای سر و کف حیاط را ببینند.

وقتی همه وارد حیاط شدند مک گوفاگ از برترام خواست که قدری در همانجا توقف کند و هم بندهانش را از نظر بگذراند. برترام اطرافش را نگاه کرد و چهره هائی را مشاهده کرد که پر از گناه ، نومیدگی و افسردگی بود. اینها یک مشت دزد ، بدهکار ورشکسته و مهجور بودند . برترام به زندانبان خود گفت:

" آقا ... من امیدوارم که به من یک اطاق مجزا بدهید. "

زندانبان گفت:

" برای چه باید اینکار را بکنم؟ "

" من یکی دو روزی بیشتر اینجا نخواهم بود و من از بودن با این گروه بسیار معذب چواهم شد. "

" برای من چه اهمیتی دارد که شما معذب باشید یا نباشید. "

برترام گفت:

" بسیار خوب... من از خجالت زحمتی که بشما خواهم داد در خواهم آمد. "

زندانبان گفت:

" آه جناب سروان... چه موقع و چگونه؟ "

" وقتی من آزاد شدم و حقوق عقب مانده خود را دریافت کردم. "

مک گوفاگ سرش را بعلافت ناباوری تکان داد و برترام گفت:

" دوست من... شما حرفهای مرا باور نمیکنید؟ "

زندانبان گفت:

" من نمیدانم ... فقط اینرا میدانم که شما حتی اگر راست هم بگوئید آدم درست حسابی نیستید. "

" چرا فکر میکنید که من آدم درست حسابی نیستم؟ "

" چون فقط یک آدمی که عقلش درست کار نمیکند آنهمه پول و طلا را در مهمانخانه 'گوردون آرمز' جا میگذارد. مرده شور مرا ببرد که اگر آن کیسه جواهرات مال من بود یک لحظه آنرا از خود جدا نمیکردم. اگر آن کیسه همراه شما بود هیچ کس نمیتوانست پول شما را از شما گرفته و شما را زندانی کند ، در موقع بازپرسی من سعی کردم که به شما اشاره کنم ولی شما بطرف من نگاه نمیکردید. "

برترام گفت:

" بسیار خود آقا... اگر درجه نظامی و هویت من ثابت شود من درخواست خواهم کرد که آن کیسه به من مسترد شود. و در آن کیسه پول کافی وجود دارد که من از عهده زحمات شما بر بیایم. "

مک گوفاک گفت:

" من کاملاً به این حرف اطمینان ندارم. شما ممکن است که برای مدتی طولانی در اینجا در بند باشید. شما با وجود انجام کارهای غیر عادی بنظر میرسد که آدم فهمیده ای باشید. اگر شما به من نوشته ای بدهید که قسمتی از پولهای آن کیسه به من تعلق دارد ما باهم معامله خواهیم کرد. من چیزی در باره یک فرار از قلعه الانگوان میدانم که گلو سین را مجبور خواهد کرد که آن کیسه را به من بدهد. "

برترام گفت:

" بسیار خوب آقا... اگر در عرض یکی دو روز تکلیف من مشخص نشد من چنین مدرکی را برای شما خواهم نوشت. "

مک گوفاک دستهایش را نهم مالید و گفت :

" در اینصورت ما مانند یک شاهزاده از شما پذیرائی خواهیم کرد. دوست من از قدیم گفته اند جنگ اول به از صلح آخر است ... این بهایی است که شما در ازای پذیرائی ما به من خواهید پرداخت. برای استفاده از یک اطاق مناسب سی شیلینگ ، یک گینی برای غذا و نیم گینی برای یک رختخواب راحت در هفته خواهید پرداخت. البته متوجه هستید که نصیب من از این مبلغ نصف این مقدار است چون دونالد لیدر که برای دزدی گوسفند در این جا زندانی است در غذا و تختخواب بایستی شریک شما باشد. من نصف این پول را به او خواهم داد که شما را راحت بگذارد. "

برترام گفت:

" بسیار خوب آقا... من قبول دارم. "

" خیلی خوب آقا... پس من برای خوراکی و نوشیدنی بیشتر از بیست در صد قیمتی که مهمانخانه با شما حساب خواهد کرد پای شما نخواهم نوشت. اگر هم شما از تنهایی خسته شدید من خود به اطاق شما خواهم آمد و باهم صحبت خواهیم کرد. من با گلو سین بارها سر یک میز نشسته و مشروب خورده ایم. اگر شما برای شبها در اطاقتان شمع هم بخواهید برای شما کمی گران تمام خواهد شد چون روشن کردن شمع در اینجا غیر قانونی است. "

برترام گفت:

" آقا... من به وجدان شما اعتماد دارم و میدانم قصد فریب مرا ندارید. "

" نه آقا... من چنین قصدی ندارم و هیچ کس را مجبور نمیکنم که بدون جهت به من پولی پرداخت کند. من فقط خواستم بشما بگویم که که راحت زندگی کردن خرج دارد ولی اگر مایل باشید مانند بقیه زندانیان زندگی کنید آنها مانعی ندارد. "

برترام جواب داد:

" نه دوست من... من هیچگونه اعتراضی به این مخارج ندارم و هر چه باشد آنرا خواهم پرداخت . حالا به من نشان بدهید که من در کدام اطاق زندانی خواهم شد. "

زندانیان صورت خود را کج و معوج کرد که نشانه لبخندی بود و گفت:

" جناب سروان... از اینطرف بیایید... و من حالا بشما نشان خواهم داد که تا چه حد آدم با وجدانی هستم. شما با پرداخت شش پنس در روز برای مدت سه ساعت آزاد خواهید بود که در حیاط گردش کنید. "

با این قول و قرار با شکوه ، او برترام را بداخل ساختمان برده و پلکانی را به او نشان داد که در بالای آن دری بود که با میله های فولادی مستحکم شده بود. پشت این در راهروئی بود که سه سلول در هر طرف داشت . تنها چیزی که در این سلول ها وجود داشت یک تختخواب آهنی با یک تشک حصیری بود. ولی در انتهای راهرو اطاق کوچکی بود که وضع بهتری نسبت به این سلول ها

داشت. اگر از قفل های بزرگ و میله های آهنی که بر در و پنجره بود بگذریم میشد گفت که این اطاق مانند بدترین اطاق بدترین مهمانخانه بود. این اطاق در حقیقت اطاق بیماران زندان بود و میبایستی برای زندانیانی که مریض میشوند مورد استفاده قرار بگیرد. در واقع خود دونالد لیدر که در این اطاق قرار بود شریک برترام باشد حال و روز خوبی نداشت و تب مخصوصی در فواصل کوتاه بر او مستولی میشد. حالا برترام جوان میبایستی از همان رختخوابی که مرد مریض میخوابید استفاده کند. وقتی مک گوفاک با برترام در حیاط مشغول مذاکره بود خانم او مرد مریض را از رختخواب خود بیرون کشیده و به او اطلاع داد مهلت او برای استفاده از این اطاق بپایان رسیده است. اینطور بنظر میرسید که مریض با زبان خوش آنجا ترک نکرده بود چون یکی از پایه های فلزی تخت شکسته شده بود. خانم مک گوفاک به برترام گفت:

" جناب سروان... ناراحت وضع بهم خورده اطاق نباشید. من خودم همه چیز را مرتب خواهم کرد. "

بعد ادامه داد:

" این رختخواب شماست. "

تختی که یک پایه اش شکسته بود در اطاقی که کف آن پستی و بلندی فراوانی داشت روی سه پایه وضع بسیار دلخراشی داشت. خانم زندان بان گفت:

" این محل خواب شماست ولی اگر شما بهر چیز مانند ملافه، بالش یا رومیزی برای میز احتیاج داشتید با خود من مذاکره کنید. من بشما اطمینان میدهم که ما این اقلام را گران حساب نخواهیم کرد. "

مک گوفاک بیصدا اطاق را ترک کرد شاید بدیلی اینکه اگر زندانی از پرداخت های جدید شکایتی کرد او آنرا نشنیده بگیرد. برترام که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

" محض رضای خدا به من یک جای مناسب بدهید و هر چه میخواهید پای من بنویسید. "

زن زندانبان با رضایت گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب... من منتظر همین حرف بودم و همه کارها درست شد. من بایستی برای شما آنتشی در اینجا و غذائی در آشپزخانه درست کنم. "

او اینرا گفت و با استفاده سطلی که قدری ذغال سنگ در آن بود کوره زنگ زده مفلوکی را که در اطاق بود روشن کرد و در حالیکه غرولند میکرد از در خارج شد.

وقتی او از اطاق خارج شد، برترام در طول و عرض اطاق کوچک به قدم زدن پرداخت. از پنجره کوچک قسمتی از دریا آشکار بود. صدائی که از دریا بر میخواست مانند منظره ای از آن که بچشم میرسید حزن آور و دلگیر بود. گاهی هم صدای خشن زندانبان بگوشش میرسید که بزندانان دستور میداد. گاهی هم صدای پارس کردن سگ بزرگی که در حیاط بزنجیر کشیده شده بود شنیده میشد.

باخیره در اطاق باز شد و یک خدمتکار ژولیده وارد شد. او یک رومیزی نیمه کتیف روی میز کاملا کتیف کشید، یک کارد و یک چنگال و یک ظرف سنگی که نشان میداد اخیرا از آن استفاده شده است و مقداری غذا در آن ریخته شده بود روی میز قرار داده شد. همین زن یک بشقاب گوشت گوساله که در دریائی از چربی شناور بود به این مجموعه اضافه کرد. این زن پرسید که عالیجناب برای نوشیدنی چه میل دارند. برترام یک گیللاس شراب سفارش داد که بر خلاف تصورش شراب خوبی بود.

وقتی که غذای او بپایان رسید دختر خدمتکار مراتب احترام و ارادت اربابش را به او تقدیم کرد و اعلام کرد که اگر عالیجناب مایل باشند اربابش حاضر است که به اطاق او آمده و او را از تنهائی در بیاورد. برترام از این پیشنهاد معذرت خواسته ولی خواهش کرد که برای او قلم، کاغذ، مرکب و شمع فراهم کنند. یک شمع بلند شکسته که از چربی حیوان درست شده بود روشنائی مختصری ایجاد کرده و به او گفته شد که اگر مایل باشد صبح فردا وسائل نوشتن برایش خریداری خواهد شد.

برترام سپس از خدمتکار درخواست کرد که یک کتاب برای او بیاورد و یک شیلینگ هم بعنوان انعام به او داد. بعد از مدتی طولانی خدمتکار با دو جلد تقویم قدیمی جنائی منطقه بازگشت. او این کتاب ها را از یک زندانی دیگر که به جرم جعل اسناد زندانی شده بود قرض گرفته بود.

خدمتکار کتابها را روی میز گذاشته و برترام را تنها گذاشت که با خیال راحت به مطالعات خود در این شرایط تاسف آور مشغول باشد .



فصل چهل و پنجم

برترام برای اولین بار در زندگی احساس کرد به افسردگی عمیقی دچار شده است. او با خود گفت: "من در گذشته از این بدتر و خطرناکتر دیده ام چون هر جور حساب کنم این محل برای من خطر جانی نخواهد داشت. مدت این حبس هم مسلماً خیلی طولانی نخواهد شد من در اینجا حد اقل گرما، روشنایی و غذا دارم. ولی خواندن این داستانهای حقیقی جنایت هائی که در گذشته در این منطقه اتفاق افتاده است نتیجه ای جز غمگین تر کردن من نخواهد داشت. من به این دنیا آمده ام که چیزی بجز زجر و بدبختی نصیبی نداشته باشم."

او کتاب را روی تختخواب دیگر انداخت و با خود فکر کرد:

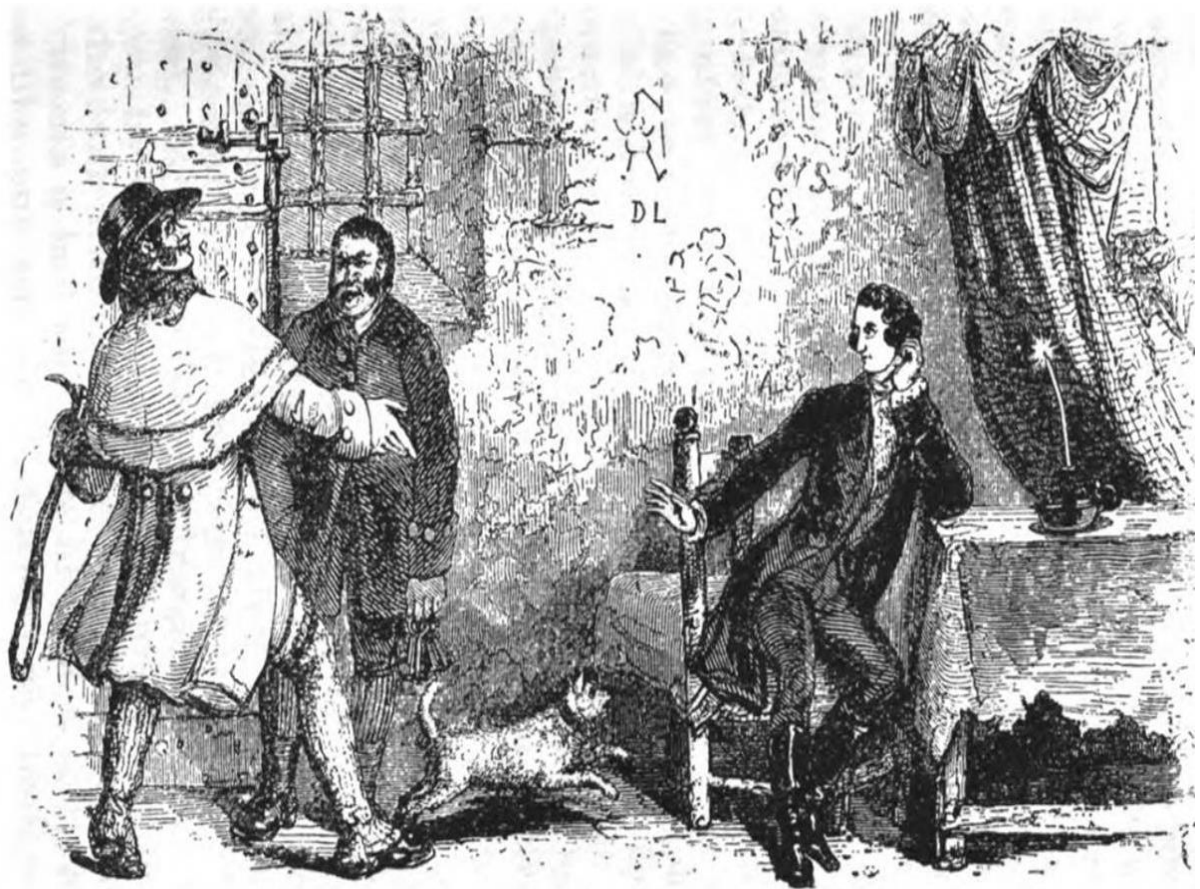
"زندان اسکاتلند در اولین روز اسارت قرار نیست که اراده مرا در هم بشکند. من همه جور عذابی از جمله فقر، اسارت، مریضی را در سرزمین های بیگانه تحمل کرده ام. در جنگهای زیادی شرکت داشته و سرنوشت به من کمک کرده که خود را سالم از این مهلکه ها نجات بدهم. حالا اجازه نخواهم داد که این افسردگی مرا از پا در بیاورد."

با این تصمیم، تمایلی پیدا کرد که در خلوت، به موقعیت خودش فکر کرده و راه چاره ای پیدا کند. دوست قدیمی و وفادار او دلاسر میبایستی خیلی زود سر و کله اش در اسکاتلند پیدا شود. اگر در باره او از منرینگ سؤال شود عکس العمل او چه خواهد بود؟ آیا این مقدمه ای برای آشتی خواهد شد؟ او بیاد آورد که سرهنگ در مقام فرماندهی پیوسته از افراد زیر دست دفاع میکرد. حالا وقتی در باره او از سرهنگ سؤال شود بی شک همین باعث آشتی آنها خواهد شد. بعد از این بطور طبیعی رشته افکارش به جولیا کشیده شد و بدون اینکه فکرش متوجه این حقیقت بشود که او یک افسر بی نام و فقیری بیشتر نیست در رویاهای خود کاخ مجلی بر فراز ابرها بنا کرده و با جولیا عزیزش در آنجا زندگی خوشی را میگذرانند. در این افکار بود که صدای در زدن شدیدی از بیرون زندان بگوش او رسید. سگ گرسنه با تمام قدرت به پارس کردن مشغول شد. بالاخره صدای باز شدن در بگوشش رسید و پیدا بود که شخصی وارد زندان شده است. در ساختمان هم گشوده شد و صدای پای سگی که از پله ها بسرعت بالا میآمد شنیده شد. برترام با حیرت دریافت که سگی پشت در اطاق او با پنجه هایش در را خراش میدهد.

قدری بعد صدای قدم های سنگینی از پله ها بگوشش رسید و شنید که مک گوفاک در نقش راهنما میگوید:

"از این اینطرف آقا... از اینطرف... او در آن اطاق بالای پله ها است. مواظب پله ها باشید، بله همان اطاق است."

قل در اطاق برترام باز شد و قبل از هر کس دیگر برترام با خوشحالی سگ وفادار خود 'زنبور' را دید که بطرف او میدود. سگ وفادار با دیدن صاحب خود در هوا پرواز کرد و روی میز نزد او فرود آمد. سگ صاحب خود را غرق بوسه و نوازش کرده بود. پشت سر سگ وفادار هیکل درشت دندی دینمونت از چارلیز هوپ پیدا شد.



DINMONT VISITING BERTRAM IN THE PRISON

مزرعه دار صادق و وفادار با دیدن این وضع فلاکت بار غریب:

" این چه وضعی است؟ چه بر سر تو آمده است؟ "

برترام از جا برخاسته و دست دوست خود را با صمیمیت گرفته و گفت:

" دوست عزیز و وفادار من... اینهم یکی دیگر از بازیهای سرنوشت است. چیز مهمی نیست. "

دندی صادق گفت:

" حالا ما چکار بایستی بکنیم؟ چکاری از دست من ساخته است؟ آیا شما را بخاطر بده کاری به

اینجا آورده اند؟ این قضیه زندان برای چیست؟ "

برترام گفت:

" مسئله بدهکاری نیست. اگر فرصتی داشته باشید که بنشینید و قدری استراحت کنید من مفصلاً

برای شما توضیح خواهم داد. "

اگر من فرصت داشته باشم... پس فکر میکنی من برای چه به اینجا آمده ام؟ ولی تو مخالفتی با

خوردن غذا که نداری. من از نگهداران خواهش کردم که غذائی را که به مهمانخانه سفارش داده ام به

این جا بیاورند و این آقای مک گوفاگ لطف کرده و اجازه اینکار را به من داده است. حالا میتوانیم

سر غذا با هم صحبت کرده و تو داستان خودت را برای من تعریف کن. آهای زنیور... زنیور بتو

میگویم ساکت باش. بیچاره چقدر خوشحال است که صاحبش را ببیند. "

داستان برترام محدود به حادثه هیزل‌لود و تشابه اسمی با کسی که به خانه سرهنگ منرینگ حمله کرده بود میشد. دینمونت با دقت به حرفهای او گوش داده گفت:

" خیلی خوب... این مسئله خیلی مهمی نمیتواند باشد. آن پسر که مجروح شده بود حالا کاملا حالش خوب شده است. حیف شد که آن مرد... آقای وکیل با اسم پلی دل اینجا نیست وگرنه همه این‌ها را سر جای خودشان مینشانند. آن طوری که او صحبت میکند هیچ کس در مقابل او قدرت مقاومت ندارد. "

" حالا دوست عزیز من... به من بگوئید که چطور شما متوجه شدید که من در این جا هستم؟ " دندی گف:

" این داستان خیلی عجیبی است. ولی من این داستان را برای شما در پایان شام خواهم گفت. اینرا وقتی تعریف خواهم کرد که این زن از این حدود دور بشود. "

کنجکاو برترام تا حدی با دیدن غذاهای خوبی که وارد شد فروکش کرد. چیزی که این غذاها را دلچسب میکرد فقط طعم و رایحه خوب آنها نبود بلکه تمیزی همه چیز آنرا از خوراک خانم مک گوفاک متمایز میکرد. دینمونت هم توضیح داد که از صبح زود که صبحانه خورده بود دیگر نتوانسته بود استراحتی داشته باشد و چیزی بخورد. بالاخره وقتی دیو گرسنگی از پا در آمد او گفت:

" البته این مرغی که در شهر دانه خورده بود طعم مرغهای چارلیز هوپ را نداشت ولی خوب بد هم نبود. جناب سروان عزیز من... خوشحالم که میبینم این وقایع اشتهای شما را کور نکرده است. "

برترام گفت:

" آقای دینمونت عزیز... شام خود من چندان خوش آیند نبود ولی این چاشت که من با شما مصرف کردم واقعا مطبوع و عالی بود. "

دندی گفت:

" اینطور هم نبود ولی حالا بهتر است که آن در را محکم بسته چون ما تصمیم داریم در باره کارهای خود مذاکره کنیم. "

با شنیدن این حرف دختری خدمتکار در در آنجا بود اطاق را ترک کرده و در اطاق را بست. محض اطمینان در را از پشت قفل هم کرد.

بمحض خروج خدمتکار دندی همه اطراف را با دقت بررسی کرده و به چرخش کلید در قفل با نهایت دقت گوش داده و مطمئن شد که کسی گوش نایستاده است. بعد روی صندلی خود برگشت و با صدائی آهسته که برای او بسیار غیر عادی بود شروع به صحبت کرد :

" جناب سروان... من شخصا برای مدت دو سه روزی در ادینبورو بودم که در مراسم کفن و دفن یکی از آشنایان شرکت کنم. این مسافرت برای من چندان موفقیت آمیز نبود. من مقداری کارهای حقوقی هم داشتم که آنها را هم به مرحله اجرا در آورده و بخانه برگشتم. یک روز وقتی بسراغ گله رفته بودم مردی را در جلوی خودم دیدم که از آدمهای معمولی ما نبود. وقتی نزدیک شدم متوجه شدم که او گابریل میرشکار روباه است. منن با تعجب از او پرسیدم:

" اینجا در مراتع گوسفندها بدون سگهایت چکار میکنی؟ آیا بدون سگ دنبال روباه میگردی؟ " او جواب داد:

" نخیر آقای خوب... من اینجا آمده ام که خود شما را ببینم. "

من گفتم:

" بسیار خوب ، من اینجا هستم با من چکار داری؟ " او گفت:

" من میخوام یک مطلبی را که به سروان براون مربوط میشود بشما بگویم. "

" آه... بله من منتظر هستم که بشنوم که تو پسر جان در مورد سروان چه داری که بگوئی " او گفت:

" مطالبی در مورد این آقا است که من مجبورم از بعضی از آنها اطاعت کرده و به انجام برسانم. چیزی که میخواهم بگویم حرفی بر علیه او نیست که باعث ناراحتی شما بشود. "

من گفت:

" هر چیزی که باعث ناراحتی این جوان بشود مرا هم ناراحت خواهد کرد. "

او گفت:

" شما از شنیدن این خبر خوشحال نخواهید شد که بشنوید این آقا هم اکنون میتواند در زندان پورتانفری باشد. او از الونبی با قایق به اسکاتلند آمده و بمحض پیاده شدن حکم جلب او صادر شده است. حالا اگر مانند همیشه شما حامی این جوان هستید بدون فوت وقت سوار اسب شده و خود را به پورتانفری برسانید. اگر شما او را در زندان یافتید شما بایستی شبانه روز در نزد او بمانید. برای یکی دو روز اینکار را انجام بدهید چون او احتیاج به دوستی خواهد داشت که قلب و دستش را در اختیار او بگذارد. اگر این کار را نکنید من بشما اطمینان میدهم که دیگر او را نخواهید دید. "

من پرسیدم :

" مرد... تو اینرا از کجا شنیده ای؟ بین اینجا و پورتانفری فاصله خیلی زیادی هست. "

او گفت:

" اینرا از من سؤال نکن... شب و روز اخبار به من میرسد. اگر میخواهی برای این جوان مفید واقع شوی همین الان بایستی حرکت کنی. "

من فوراً به چارلیز هوپ برگشته و جریان را به خانم گفتم چون واقعا نمیدانستم چکار باید بکنم. خانم من گفت که باید هر جور شده به این آقا کمک کنی و درست در همین موقع نامه خود شما هم وارد شد. من فوراً اسباب های شخصی خودم را جمع کرده. زنبور را برداشته، دامپل را زین کردم و براه افتادم. زنبور در جلوی من میدوید و وقتی که خسته شد من او را جلوی زین اسبم قرار دادم. تمام راه را چهار نعل تا اینجا آمدم. "

برترام با خود فکر کرد که اگر این اطلاع بخطر صحت داشته باشد یک خطر واقعی او را تهدید میکند. در همین حال مشخص بود که یک دوست ناشناس در خدمت و نفع او اقدام میکند. او از دینمونت سؤال کرد:

" آیا شما نگفتید که این گابریل جزو دار و دسته کولی هاست؟ "

دینمونت گفت:

" همینطور است و بهمین دلیل خطری را که او به من هشدار داد من خیلی جدی تلقی کردم. راستی یادم رفت بشما بگویم که همه در منطقه بدنبال آن زن کولی که ما او را در مهمانخانه ملاقات کردیم میگردند. یک جایزه پنجاه پوندی هم برای کسی که او را پیدا کند تعیین کرده اند. همه از کامبرلند گرفته تا اسکاتلند بدنبال او هستند. "

برترام گفت:

" چطور این اتفاق افتاد؟ "

" من نمیدانم... ولی مردم میگویند که این زن با عالم ارواح در ارتباط است و چیزهایی میداند که هیچ کس دیگر اطلاع نداشته و قادر است خود را از چشم انسانهای فانی ناپدید کند. در هر صورت... این پیر زن در میان کولی ها از همه مهربانتر است. این زن بیشتر از یکصد سال سن دارد و از یک زن جوان چابکتر است. آیا بیاد میآورید که همین مگ مرلیلز در مهمانخانه 'مامپس ها' به ما گفت از آن راه نرویم و ما به حرف او گوش ندادیم. "

برترام با نهایت دقت به حرفهای مرد صادق گوش داده و در خیلی از موارد خود با دینمونت در مورد زن کولی همعقیده بود. بعد از چند لحظه تعمق او فکر کرد که بازگو کردن چیزی را که او در آن شب برفی در کلبه مگ مرلیلز دیده بود ممکن است عقیده خوب این نیک مرد را نسبت به زن کولی عوض کند. او هم داستان زندانی شدن خود را برای دینمونت تعریف کرد.

وقتی دوست صادق ما داستان برترام را تا آخر گوش کرد سرش را تکان داد و گفت:

" من میگویم در بین کولی ها آدم خوب و بد وجود دارد. اگر آنها با دشمن دست بیکی کرده اند ، این مربوط به خودشان میشود. وقتی یکی از آنها در جنگ و جدال کشته میشود تا انتقام نگیرند آرام نمیشینند. بعد هم جسد کسی را که کشته شده نزد یک زن مانند مگ مریلیز برده ، آن زن به جسد لباس پوشانده و بعد بدون هیچگونه مراسمی آنرا دفن میکنند. این زن بالای سر مرده آوازی محزون مانند دعا میخواند. این یک رسم قدیمی آنهاست. همین کار را آنها با مردی کردند که در حمله به وودبورن کشته شد. "

برترام پرسید:

" دوست خوب من... آنها که موفق نشدند وودبورن خانه سر هنگ منرینگ را آتش بزنند؟ "

مزرعه دار گفت:

" برای آنها بهتر شد که موفق به این کار نشدند. ولی کار به مبارزه کشید و یک مرد در این گیر و دار تیر خورد و کشته شد. اینها همان دار و دسته بودند که چمدان شما را دزدیدند. "

برترام گفت:

" اگر این پیرزن ملکه آنهاست پس چرا شما را بزحمت انداخت و خودش آشکارا از من حمایت نکرد؟ "

" آه... چه کسی میداند؟... شاید او به آنها دستوراتی میدهد ولی وقتی این مردان برای انجام کاری براه افتادند هر کاری از دست آنها بر میآید. حالا فراموش نکنید که در این کارها قاچاقچیان هم با کولی ها هستند. اگر کولی ها هم از انجام کاری خودداری کنند ، قاچاقچیان هر کاری را که دوست داشته باشند بدون آنها انجام میدهند. آه... بهتر است ساکت باشیم... من صدای پای زندانیان تا میشنوم. "

مک گوفاک با سر و صدای زیادی که باز کردن قفل در ایجاد کرده بود وارد شده و مذاکرات آنها را قطع کرد. صورت متورمش از میان در پیدا شد و گفت:

" آقای دینمونت بیائید... من دروازه را برای مدت یکساعتی که با هم قرار گذاشته بودیم قفل نکرده و حالا شما بایستی به محل اقامت خود برگردید. "

دینمونت گفت:

" محل اقامت من...؟ من محل اقامت ندارم و شب همین جا خواهم خوابید . یک تختخواب دیگر هم در اطاق جناب سروان هست که من از آن استفاده خواهم کرد. "

زندانبان گفت:

" چنین چیزی امکان ندارد. "

" ولی من میگویم که امکان دارد... من از جایم تکان نخواهم خورد... این هم قدری مشروب برای شما. "

مک گوفاک مشروب را نوشید و به اعتراض خود ادامه داد و گفت:

" آقا... من نمیتوانم اجازه چنین کاری را بدهم. خلاف مقررات زندان است. شما کار خلافی نکرده اید که زندانی شوید. "

مزرعه دار خشن گفت:

" اگر حتما لازم باشد که من مرتکب کار خلافی بشوم که شب را در اینجا بمانم ، با این چوب دستی سر تو را خواهم شکست . آیا این کار برای ماندن شب در این جا کافی خواهد بود؟ "

زندانبان بان گفت:

" بگذارید آقای دینمونت بشما بگویم که این کار خلاف قانون است و بخاطر آن من کارم را از دست خواهم داد. "

دندی گفت:

" خیلی خوب مک گوفاک... بگذار دو چیز بشما بگویم. تو که مرا خیلی خوب میشناسی... میدانی که من به اینجا نیامده ام که زندانی ترا نجات بدهم. "

زندانیان بان گفت:

" من از کجا بدانم؟ "

مزرعه دار که عزم خود را جزم کرده بود گفت:

" بسیار خوب... حالا که تو اینرا نمیدانی پس بگذار من چیزی بگویم که تو آنرا خوب میشناسی. اگر تو به من اجازه بدهی که شب را در اینجا بدو سر و صدا به صبح برسانم من دو برابر مبلغی که مهمانخانه برای اجاره اطاق از من خواهد گرفت بتو پرداخت خواهم کرد. اما اگر جواب تو منفی باشد بتو قول میدهم اگر پایت را در قلمرو منطقه ای که من زندگی میکنم گذاشتی ، از زندگی خود سیر خواهی شد. "

مک گوفاک فکری کرد و گفت:

" بسیار خوب آقای خوب... شما بنظر میرسد تصمیم خود را گرفته اید. و اگر قاضی از من ایراد بگیرد من خواهم دانست که این بدبختی از کجا بر من نازل شده است. "

او سپس با کمی غرو لند در اطاق را با کمال دقت بست و قفل کرد و برختخواب رفت. در این موقع زنگ ساعت شهرک نه ضربه نواخت. "

مرد مزرعه دار که مشاهده کرد که دوست او خسته و رنگ پریده بنظر میرسد گفت:

" هر چند که هنوز اول شب است جناب سروان عزیز من فکر میکنم که بهتر است برختخواب برویم. ما هردو خسته هستیم. "

برترام با کمال میل به این پیشنهاد جواب مثبت داده ولی وقتی به رختخواب خود نگاه کرد از در آوردن لباسهای خود منصرف شد. دندی هم گفت:

" جناب سروان... من بشما حق میدهم که با لباس کامل در این رختخواب وارد شوید چون بنظر میرسد که قبلا توسط کارگران معدن مورد استفاده قرار گرفته است. "

او اینرا گفت و خود را روی تخت پرتاب کرد که تمام ارکان تخت به ارتعاش در آمد. چند لحظه بعد از صدای نفس های بلند او مشخص شد که بخواب عمیقی فرو رفته است. برترام به آرامی بالاپوش و پوتین های او را در آورده و خود هم به رختخواب خزید. سرنوشت او را بسمتی هدایت کرده بود که دشمنان و دوستان نامرئی او را تهدید و حفاظت میکردند. او با یک گروه افرادی طرف شده بود که در گذشته هیچگونه تماسی با آنها نداشت. خستگی به مرد مرد جوان مستولی شده و او را خیلی زود بوادی خواب و رویا کشاند. در این وضعیت آرام ما بایستی آنها را رها کرده تا بتوانیم خوانندگان خود را با وقایعی که در همین زمان رخ داد آشنا کنیم.



فصل چهل و ششم

غروب روزیکه برترام تحت بازپرسی قرار گرفته بود سرهنگ منرینگ از مسافرت خود به ادینبورو بخانه بازگشت. او افراد خانواده خود را در همان وضعیت معمولی و همیشگی خود یافت. تا جائیکه به جولیا مربوط میشد چون هیچ خبری راجع به دستگیر شدن برترام به او نرسیده بود آرامش همیشگی خود را داشت. در غیاب سرهنگ دو دختر جوان جوان بیشتر وقت خود را با یکدیگر میگذراندند. یک نامه برای دوشیزه برترام رسیده بود که در آن به او اطلاع داده شده بود که انتظاری از بابت اجرای وصیتنامه نداشته باشد. هر تاثیر منفی که این خبر برای دختر جوان داشت مانع از این نشد که به دوستش ملحق شده و به سرهنگ منرینگ خوش آمد بگویند. او نسبت به سرهنگ احساس عمیقی داشت که مانند احساسی بود که به پدرش داشت. از لطفی که سرهنگ در حق او انجام داده و رنج سفر را تحمل کرده بود تشکر کرد. سرهنگ گفت:

" عزیز من... همه این ها برای شما بیفایده شد. من عمیقا از این بابت متاسفم ولی تا جائیکه به من مربوط میشود من چند دوست و آشنای خیلی خوب در این مدت در ادینبورو پیدا کردم. وقتی را که من در ادینبورو صرف کردم از نظر شخص من کاملا رضایت بخش بود. از این نظر من ایدا از این مسافرت پشیمان نیستم. حتی دوست ما آقا معلم هم که با نوایغ ادینبورو کشتی میگرفت سه برابر گذشته بهتر و شادتر از این مسافرت برگشته است. "

آقا معلم با غرور گفت:

" همینطور هم هست... من با این افراد کشتی گرفتم و از آنها شکست نخوردم چون حریف های من در کار خوشان خبره بودند. "

دوشیزه منرینگ گفت:

" آقای سامپسون... من فکر میکنم که این تلاش میبایستی شما را خیلی خسته کرده باشد. "

آقا معلم گفت:

" خیلی زیاد دوشیزه خانم... من با کمال قدرت ایستادگی کردم. "

سرهنگ گفت:

" من خودم شاهد هستم... دشمن مانند سوار نظام هندی بود و از همه طرف با توپخانه حمله میکرد. ولی آقای سامپسون با آتشبارهای خود دفاع کرده و دشمن را بعقب میراند. ولی ما نباید جنگ را همچنان در اینجا هم ادامه بدهیم چون فردا صبح سرمیز صبحانه وقت کافی برای اینکار داریم. "

صبح روز بعد متاسفانه آقا معلم سر و کله اش پیدا نشد. یکی از مستخدمین گفت که او دیده است که صبح زود از خانه بیرون میرفته است. البته این اتفاق غیر عادی نبود چون آقا معلم اغلب فراموش میکرد که سرمیز برای غذا خوردن حاضر شود. به این ترتیب غیبت او باعث نگرانی کسی نشد. سر مستخدم وودبورن که خانمی مذهبی بود برای آقا معلم که اطلاعات عمیقی در این زمینه داشت احترامی فوق العاده قائل بود و مواظب بود که حواس پرتی آقا معلم برای او مشکل ایجاد نکند. به این جهت در چنین مواقعی قدری خوراکی برای او کنار میگذاشت. ولی در گذشته اتفاق نیفتاده بود

که آقا معلم دو وعده غذای پی در پی را فراموش کند. چه اتفاقی که در این روز پیش آمده بود؟ ما بایستی برای خوانندگان توضیح بدهیم که علت غیبت او چه بود.

در محاوره ای که آقای پلی دل وکیل با سرهنگ منرینگ در باره مفقود شدن هنری برترام داشتند تمام خاطرات دردناک گم شدن پسرک کوچک را در ذهن سامپسون زنده کرد. قلب رئوف آقا معلم بیچاره پیوسته از این بابت در عذاب بود. او فکر میکرد که تقصیر او بوده که پسرک کوچک را بدست فرانک کندی داده بود. فکر میکرد که همین کار باعث کشته شدن کندی، گم شدن پسرک و مرگ مادر او شده بود. البته بعد از آنهم دیگر کسی در آن خانه روی خوشی و آرامش را ندید. این مسئله ای بود که او هرگز در باره آن با کسی صحبت نمیکرد. ولی حالا مذاکراتی که در باره وصیتنامه خانم برترام در ادینبورو در حضور او صورت گرفته بود به او این امید را داده بود که شاید امیدی برای زنده بودن کودک گمشده وجود داشته باشد. او در باره پلی دل وکیل دعاوی فکر میکرد و با خود میگفت:

"شکی در آن نیست که این مرد در کار خودش بسیار خبره و ورزیده است ولی در همین حال مردی است که مطالب جدی را بشوخی میگیرد و در کلامش چند گانگی مشاهده میشود. حالا شاید این خانم فوت شده چیزهایی در مورد کودک گمشده میدانست که وکیل دعاوی سرسری از آن گذشت."

آقا معلم همه اینها را در فکر خود مرور میکرد چون اگر این مطالب را بصدای بلند میگفت از درد آرواره هایش دوماه نمیتوانست بخوابد. او تصمیم گرفت که برای اولین بار به صحنه جنایتی که بیست سال پیش اتفاق افتاده بود رفته و از آنجا بازدید کند. این راه کوتاهی نبود و آقای سامپسون چند بار هم راه را اشتباه رفت. برف ها هم آب شده و راه رفتن در روی زمین های لغزنده برای او کار ساده ای نبود.

بالاخره توانست خود را به جنگلی برساند که در آنجا پسرک کوچک را از دست داد. در آنجا او با دقت و احتیاط قدم بر میداشت و سعی بلیغ میکرد که کوچکترین جزئیات واقعه آنروز را بیاد بیاورد. میتوان تصور کرد که بعد از گذشت حدود بیست سال نمیشد انتظار داشت که او چیزی بغیر از آنچه در گذشته اعلام شده بود پیدا کند. بعد از مدتی تفحص، آقا معلم بیچاره، نومید و سرخورده تصمیم به برگشتن گرفت. او حالا از گرسنگی بیتاب شده و به مغزش فشار میآورد که آیا آنروز صبح صبحانه صرف کرده بود یا نه. یک لحظه به گمشدن بچه بیگناه فکر کرده و لحظه دیگر بی اختیار گوشت گوساله نمک سود در ذهنش مجسم میشد. راهی که او برای برگشتن انتخاب کرده بود با راهی که آنروز صبح آمده بود فرق میکرد و سامپسون ناگهان خود را در خرابه های دهکده قدیمی کولی ها یافت.

خوانندگان ما قطعاً بیاد میآورند که ما در فصل بیست و هفتم بتفصیل در باره این خرابه ها توضیح داده ایم و مغازی که برترام جوان در آن شاهد مرگ دستیار هتريك شده بود تشریح کردیم. خرافات غالب در آن منطقه باعث ترس مردم عادی از این خرابه ها شده بود و همه از نزدیک شدن به آن خودداری میکردند. گفته میشود که در آنجا رئیس یکی از طوایف اسکاتلند برادر خود را بقتل رسانده بود. شاید در این داستان حزین حقیقتی هم نهفته بود ولی تاثیر آن روی روستائیان اطراف طوری شدید بود که برای عبور و مرور هرگز از میان خرابه ها رد نمیشدند. نوری که گاهی شبها از یکی از برج های مخروطی بچشم میخورد، مردم منطقه به ارواح نسبت میداند و تبه کارانی که در آنجا جمع شده بودند از این بابت خیلی خوشحال بودند.

بایستی اعتراف کرد که هر چند دوست قدیمی ما سامپسون مردی اندیشمند و خبره در ریاضیات بود آنقدر در زمینه فلسفه متبحر نشده بود که واقعیت جادو و ماوراء الطبیعه را یکسره نفی کند. با این افکار و در یک روز مه آلود آقا معلم سامپسون از این خرابه ها بدون احساس ترس و سر خوردگی گذر نمیکرد.

حال میتوان درجه حیرت این آقا را وقتی از جلوی دری که میدانست میبایستی همیشه بسته باشد عبور میکرد ملاحظه کرد که در باز شده و قامت بلند مگ مرلیز در آستانه در پیدا شد. مگ بیدرنگ جلو آمده و روبروی سامپسون ایستاد. مگ مرلیز با صدای خشن و بلند خود گفت:

"من میدانستم که در آخر شما به اینجا خواهید آمد. من میدانم که شما بدنبال چه میگردید. ولی اول باید بحرف من گوش کنید."

آقا معلم که بشدت ترسیده بود گفت:

" از جلوی چشم دور شو... آیا تو جزو ارواح خبیثه نیستی؟ "

مگ مریلیس که از این حرفها سر نمیآورد با صدای رعد آسای خود بانگ زد:

" آیا تو جزو آدمهای فانی و ابله نیستی؟ "

سامپسون که از ترس قلب تهی میکرد به خواندن اوراد دور کردن ارواح پرداخت. مگ مریلیز گفت:

" محض رضای ابلیس... تو از چه میترسی؟ این حرفهای فرانسه چیست که بر زبان میآوری؟ من میدانم که سرهنگ منزینگ بدنبال من میگردد. او میداند و من میدانم که که خونها پاک و گمشده ها پیدا خواهند شد. برترام هم بجای آبا و اجدادی خود باز خواهد گشت. اینهم یک نامه برای سرهنگ است که من میخواستم بوسایل دیگر بفرستم ولی حالا که تو با پای خودت به اینجا آمدی من اینرا بتو میدهم که فوراً بدست سرهنگ برسانی. به او بگو که وقتش فرا رسیده و سرنوشت کار خودش را تمام کرده است. از او بخواه که به ستارگان نگاه کند، کاری که قبلاً هم انجام داده بود. آیا این کار را انجام خواهی داد؟ "

آقا معلم گفت:

" من حتما همین کار را خواهم کرد. ولی من از تو میترسم و وقتی صحبت میکنی تنم میلرزد. "

" مطمئن باش که صدای من بحال تو ضرر نخواهد داشت. تازه شاید منفعتی هم داشته باشد. "

آقا معلم گفت:

" از جلوی چشم دور شو... من از کارهای غیر قانونی خوشم نمیآید. "

برقی از چشمان سیاه زن کولی جستن کرد و گفت:

" اگر من میخواستم بتو صدمه ای بزنم وقتی از بالای آن تخته سنگ عبور میکردی میتوانستم ترا بباین پرتاب کنم. درست مثل کاری که با فرنک کندی کردند. آهای مترسک... آیا میشنوی من چه میگویم؟ "

آقا معلم چوبدستی خود را در مقابل زن ساحره گرفت و گفت:

" از جلوی من دور شو و دست به من نزن. من قوی هستم و در مقابل سحر و جادوی تو مقاومت خواهم کرد. "

مگ به آرامی چوبدستی را کنار زد و آنطور که بعداً سامپسون تعریف میکرد با نیروی اهریمنی و ماوراء الطبیعه با یک دست او را بلند کرد و بداخل دخمه کشید. بعد به او نهیب زد:

" بگیر بشین اینجا... سعی کن افکارت را جمع و جور کنی و بفهمی من چه میگویم. "

آقا معلم که دید تهدید او فقط باعث شد که زن ساحره بیشتر با او تندی کند روی جعبه نیمه شکسته ای که به او تعارف شده بود نشست. ولی از آنجائیکه مغز آقا معلم اجازه نمیداد که در هر لحظه بیشتر از یک فکر داشته باشد، حرفهای بی سر و تهی میزد که باعث رنجش بیشتر ساحره میشد.

مگ قدری ساکت شد که شاید آقا معلم بتواند کنترل خود را بدست بیاورد. او به دیگ بزرگی که روی آتش میجوشید نزدیک شده، در آنرا برداشت. بوی غذا فضای دخمه را پر کرد. سامپسون با دیدن این منظره حتی بیشتر ترسید چون ساحره ها دیگ بزرگی هم دارند که مرتب آنرا بهم میزنند. در این دیگ اغلب گوشت آدمیزاد است که پخته میشود. مگ پرسید:

" آیا امروز چیزی خورده ای؟ شاید این بلاهت تو ناشی از گرسنگیت باشد. "

بعد با یک ملاقه بزرگ از محتویات دیگ در یک بشقاب برای آقا معلم ریخت.

" برای کسانی که علاقمند به خوردن غذاهای خوب هستند، باید بگویم که آشپزی کولی ها چنگی بدل نمیزند ولی با این وجود باید به اطلاع خوانندگان خود برسانم که یکی از والا مقام ترین آشپزهای فرانسه که فقط برای اشراف درجه یک غذا میپخت در نشریه Almanach des Gourmands

از یک پتاژ (سوپ غلیظ) تعریف میکند که از گوشت پرنده و انواع سبزیجات درست شده و در مقایسه با بهترین پتاژ های فرانسوی ، از آنها پیشی میگیرد. اسم این سوپ مگ مریلیز است. "

آقا معلم که از فرط گرسنگی بحال ضعف افتاده بود جواب داد:

" خانم خوب... من چیزی نخورده ام. "

زن کولی گفت:

" پس شروع به خوردن کن... این غذا دل و جگر را گرم میکند. "

آقا معلم از حرفی که زده بود پشیمان شده و گفت:

" خانم مریلیز... من گرسنه نیستم. "

و با خود گفت :

" هیچ کس نمیداند که چه چیزهایی در این دیگ میجوشد. "

مگ گفت :

" اگر غذای خود را همین الان نخوری من با یک قاشق خوبی یک تکه نان خشک را از گلویت بیابین میفرستم. دهانت را باز کن انسان گناهکار و هرچه در دهانت است فرو بده. "



‘ GAPE, SINNER, AND SWALLOW ! ’

سامپسون نمیتوانست از فکر اینکه چه چیزی در این دیگ میجوشد در بیاید ولی گرسنگی هم به او فشار آورده و در عین حال از مگ مریلیز میترسید. ترس و گرسنگی بهترین عامل تسلیم و رضا هستند. اولین قاشق سوپ بدهان او طوری مزه کرد که قاشق دوم و سوم بدون اختیار او بلعیده شد. خانم میزبان پرسید:

" پس تو این آبگوشت را دوست داری؟ "

آقا معلم گفت:

" بله... و من از شما تشکر میکنم. "

" بسیار خوب... حالا آنقدر بخور که کاملا سیر شوی. منم بتو نخواهم گفت که چه چیزی میخوری چون اگر بدانی ممکن است اشتهایت کور شود. "

قاشق پر از سوپ که بطرف دهان میرفت از دست آقا معلم افتاد. مگ مریلیز ادامه داد:

" پختن این سوپ کار ساده ای نیست ولی این اشکالی ندارد چون ادویه و سبزیجاتی که در این سوپ مصرف میشود در اینجا وجود ندارد و من شبهای زیادی بیدار نشسته ام که آنها را از کسانی که تجارت چندان قانونی ندارند خریداری کنم. "

سامپسون نفسی براحت کشید و گفت:

" آه... فقط همین؟ ... من لذت خوردن غذای خوب را با این حرفها عوض نمیکنم. "

اینرا گفت، قاشقش را برداشت و به خوردن ادامه داد. مگ صبر کرد که غذا خوردن او تمام شود سپس گفت:

" حالا بایستی راه بیفتی. "

سامپسون گفت:

" همین کار را خواهم کرد. من از صمیم قلب از شما تشکر میکنم. "

مگ مریلیز گفت:

" حالا خوب گوش کن ببین چه میگویم. تو همان مردی نیستی که چند دقیقه پیش گرسنه و نشنه به اینجا وارد شد. "

" شما درست میگوئید. و وظیفه من اینست که نامه شما را به مقصد برسانم و هر چیز دیگری هم میل دارید به جناب سرهنگ بطور شفاهی بگوئید، من از طرف شما خواهم گفت. "

مگ گفت:

" من خلاصه میکنم... به او بگو که امشب به ستاره ها نگاه کند و همان کاری را انجام بدهد که من در نامه برای او نوشته ام. من آن جوان را دوبار دیده ام بدون اینکه او مرا دیده باشد. حالا از جا بلند شده و بدنبال من از اینجا خارج شوید. "

سامپسون زن کولی را که راهنما شده بود برای حدود نیم کیلومتر تعقیب کرد چون از راه میان بری میرفت که سامپسون از وجود آن بی خبر بود و مسیر او را به نصف تقلیل میداد. مگ او را بالای تپه ای برد که مشرف به جاده اصلی بود. در آنجا به او گفت:

" همین جا بایست... خورشید را میبینی که در حال غروب است و پرتو زرین آن از پشت ابرها بیرون میزند. ببین که چگونه این اشعه برج و باروی قلعه قدیمی الانگوان را روشن میکند. فکر نکن که این هیچ نیست. همین اشعه از روی آن چمنزار سرراشیب بطرف دریا ادامه پیدا میکند و با زهم فکر نکن که این هیچ معنائی ندارد. من درست در همین نقطه ایستاده بودم که به لرد قبلی الانگوان هشدار دادم که چه بلائی قرار است بسر خود و خانواده اش بیاید. همین جا بود که من پسر کوچکش را تقدیس کرده و از خداوند خواستم که او را در کنف حمایت خود بگیرد. حالا موقع آن رسیده که وارث واقعی املاک الانگوان ظاهر شده و بهترین لردی بشود که تاریخ سیصد ساله الانگوان بخود دیده است. شاید من آنقدر زنده نباشم که آن روز را ببینم ولی این روز فرخنده خواهد آمد. تو شاهد خواهی بود که من این حقیقت را قبل از وقوع میدانستم. "

حالا آقای سامپسون... تو که همیشه به خانواده الانگوان علاقه داشتی برای برقرار کردن آن عجله کن. هرچه زودتر مانند اینکه مسئله مرگ و زندگی است پیغام و نامه مرا به سرهنگ انگلیسی برسان. "

مگ اینرا گفت و فوراً عقب گرد کرده و بداخل جنگل رفت. آقا معلم حیرت زده در آنجا تنها ماند. قدری با چشم مگ را تعقیب کرد و سپس با تمام سرعتی که میتوانست خود را به وودبورن رساند. سه مرتبه بصدای بلند گفت:

" عالی شد... عالی شد... عالی شد. "



فصل چهل و هفتم

در حالیکه آقای سامپسون سراسیمه و عجله از سرسرا رد میشد، خانم آلن سر مستخدم وودبورن که زن نیک سرشتی بود با احترامی که مردم اسکاتلند برای ارباب کلیسا قائل هستند به پیشواز آقا معلم رفته و با مهربانی گفت:

" آقای سامپسون... هیچ معلوم هست که شما کجا هستید؟ شما با این غذا نخوردنتان سلامتی خود صدمه میزنید. برای جهاز هاضمه هیچ چیز بدتر از این نیست. اقلایک آبوبات در جیب خود بگذارید. اگر به ما خبر داده بودید برای شما ساندویچ درست میکردیم."

آقا معلم که هنوز فکرش بدنبال مگ مریلیز بود گفت:

" از جلوی چشمم دور شو... " و بطرف اطاق غذا خوری براه افتاد.

خانم سر مستخدم گفت:

" غذاها همه از روی میز یکساعت پیش جمع شده و همین الان جناب سرهنگ در آنجا نشسته اند. شما به اطاق من بیایید، من یک استیک خوب برای شما کنار گذاشته ام که فوراً آماده میشود."

سامپسون گفت:

" ای روح سرگردان... از جسم من خارج شو. من غذایم را خورده ام."

" این امکان ندارد... شما با چه کسی غذا خورده اید؟ شما که از در این خانه خارج شده بودید."

آقا معلم جواب داد:

" من با خود ابلیس غذا خوردم."

خانم سرمستخدم او را رها کرد و گفت:

" نخیر... این مرد را جادو کرده اند... شاید هم بلاهتش گل کرده است. تنها راه اینست که جناب سرهنگ در راه او نشان داده و از خانه بیرونش کند. حالا معلوم میشود که فایده درس خواندن زیاد چیست."

بعد سر کارش برگشت.

کسی که باعث برآشفتهگی او شده بود براه خود ادامه داده و به اطاق غذا خوری رسید. ورودش به اطاق با تعجب شدید رویرو شد. او از سر تا پیا غرق گل و لای شده بود و از صورتش وحشت و خستگی میبارید. سرهنگ منرینگ که متوجه نگرانی عمیق دوشیزه برترام شد گفت:

" آقای سامپسون... معنی اینکار چیست؟ "

آقا معلم جواب داد:

" اخراج ارواح خبیثه از بدن."

سر هنگ با تعجب پرسید :

" چگونه؟ "

" من درخواست بخشش دارم آقای محترم ولی باید بگویم که طنز من ... "

" شاید در این هوا رفته بودید که پشم گوسفند جمع کنید. آقای سامپسون... خود را جمع و جور کنید و به من بگوئید که معنای این کارها چیست؟ "

سامپسون آماده جواب شد ولی متوجه شد که ذهن او پر از اوراد مربوط به دور کردن ارواح ، ابلیس و عفريت هاست. از اينرو بهترين كاري را كه ميتوانست بكند اين بود كه كاغذ مگ مریلیز را در دست سر هنگ بگذارد. سر هنگ مهر نامه را شکست و آنرا مطالعه کرد. او گفت:

" آیا این یک شوخی است؟ ... شوخی بسیار بیمزه ای هست. "

سامپسون گفت:

" من از نزد کسی می‌آیم که ابا اهل شوخی نیست. "

سر هنگ پرسید :

" این نامه از طرف چه کسی بشما داده شده است؟ "

آقا معلم که بیاد آورد دوشیزه برترام از شنیدن چنین مسائلی تا چه حد ناراحت و متاثر میشود نگاهی به او کرد و ساکت ماند. سر هنگ متوجه شد و به دخترش گفت:

" جولیا... ما چند لحظه دیگر برای صرف چای سر میز چایخوری بشما ملحق خواهیم شد. اینطور که من میبینم آقای سامپسون میل دارد بطور خصوصی با من صحبت کند. "

وقتی دختر خانمها رفتند سر هنگ گفت:

" حالا که همه رفتند به من بگوئید معنی این دیوانه بازیها چیست؟ "

آقا معلم گفت:

" شاید این پیغامی باشد برای شما که از بارگاه ملکوت واصل شده است. ولی کسی که آنرا به من داد خود خانم ابلیس بود. شما حتما مگ مریلیز را بخاطر می‌آورید. این زن بایستی بیست سال پیش بجرم جادوگری در آتش انداخته میشد. او یک فاحشه، دزد ، جادوگر و کولی است. "

سر هنگ گوشه‌هایش تیز شدو پرسید :

" آیا مطمئن هستی که این زن خود مگ مریلیز بود؟ "

" آقای محترم... در تمام دنیا یک نفر مانند مگ مریکیز وجود ندارد. این زن خود مگ بود. "

سر هنگ در حالیکه با خود فکر میکرد از جا بلند شده و در اطاق شروع به قدم زدن کرد. با خود گفت:

" باید حکم جلب این زن را بگیریم. ولی مک مورلان خیلی از اینجا دور است و سر رابرت هیزلوود هم خیلی افاده دارد. نه اینکار را نخواهم کرد. من برای اینکه متهم به حماقت نشوم کاری را که او از من خواسته انجام نخواهم داد. امثال این زن همه حقه باز و جاعل هستند. "

با این افکار او زنگ زد و پیشکارش ' بارنز ' را احضار کرد. به او دستوراتی داد که خوانندگان بعدا از آنها مطلع خواهند شد. حالا باید به یک ماجرای دیگر رجوع کنیم که در این روز پرماجرا رخ داد.

در غیاب سر هنگ منرینگ چارلز هیزلوود بخانه او قدم نگذاشته بود. از رفتار منرینگ اینطور فهمیده بود که او میل ندارد که هیزلوود جواب در زمان غیبتش بخانه آنها برود. چنین بود تاثیری که این سرباز موفق و آقای اصیلزاده روی هیزلوود جوان داشت. مرد جوان بهیچ صورتی میل نداشت که باعث ناراحتی سر هنگ بشود. او در رفتار و کردار سر هنگ چیزی مشاهده میکرد که متوجه میشد که سر هنگ از رابطه دوستی او با دوشیزه برترام خیلی راضی نیست. در عین حال پدر و مادر خودش هم همین عقیده را داشتند. بهمین دلیل مرد جوان در بین دو نیروی پر توان محاصره و محدود شده بود. او با خودش گفت:

" نخیر... من راحتی و آرامش لوسی را در چنین شرایطی بهم نخواهم ریخت. من تا آن زمان که بتوانم خودم خانه ای داشته باشم صبر خواهم کرد. "

با چنین تصمیمی، هیزلوود جوان که روزی دو بار از نزدیک وودبورن رد میشد، برای منصرف کردن اسب خود قدری اشکال داشت چون اسب بر حسب عادت مستقیم بسمت خانه سرهنگ منرینگ میرفت. او خیلی میل داشت که در غیاب منرینگ از دختر خانم ها احوالپرسی کند ولی در مقابل این وسوسه مقاومت میکرد. او تصمیم گرفت که بیکی از بستگان که در فاصله نسبتاً زیادی از آنها زندگی میکرد سری بزند. روزی که منرینگ از مسافرت باز میگشت هیزلوود خود را آماده کرده بود که برای نهار خود را به وودبورن برساند.

تقدیر که دلدادگان تا حد زیادی از آن گله و شکایت دارند در مورد هیزلوود جوان به او روی خوش نشان نمیداد. نعل های اسبش احتیاج به تعویض پیدا کرده بود. خاتم خانه ای که او برای مهمانی به آنجا رفته بود در موقع صبحانه در اطاق خود مانده و خیلی دیر از اطاقش خارج شد. دوستش هم با اصرار میل داشت که توله سگهای کوچک خود را به او نشان بدهد. در عین حال این دوست خوب نقشه ای هم برای ساختن یک راه در دست اقدام داشت. یک مساح انگیزی در آنجا بود. این راه بطوریکه گفته میشد از املاک هیزلوود عبور کرده و حتی به ساختمان مسکونی آنها نزدیک میشد. هیزلوود جوان میدانست که وجود چنین راهی آرامش و صفای املاک آنها را بکلی در هم خواهد ریخت. بطور خلاصه هیزلوود جوان با این نقشه بکلی مخالف بود.

این مخالفت همچنان ادامه داشت تا وقتیکه بر حسب اتفاق از دهان دوستش در آمد که این راه مورد تصویب آقای گلوین که ادعای سروری منطقه را میکرد قرار گرفته بود. حالا ناگهان هیزلوود جوان به مسئله علاقمند شده و به دوستش گفت که اگر پدرش که با هر تغییری مخالف است با این نقشه موافقت نکند تقصیر او نخواهد بود. ولی همه این مسائل باعث شد که حرکت هیزلوود بطرف وودبورن به تعویق بیفتد. بالاخره بعد از سه ساعت تاخیر، سوار بر اسبش شده و براه افتاد. او که میتوانست سر موقع به خانه منرینگ برود حالا با اینهمه تاخیر مسلماً مزاحم آنها میشد.

بهمین جهت از سر پیچی که به وودبورن میرفت رد شد و و براه خودش بطرف خانه ادامه داد. در همین لحظه چشمش از دور بیک ستون دود افتاد که به آسمان میرفت. قبل از اینکه فکری بکند آقا معلم را دید که از گذرگاهی که از جنگل رد میشد عبور میکرد. هیزلوود او را صدا کرد ولی سامپسون طوری عجله داشت و حواسش پرت بود که صدای او را نشنید. او ترجیح داد که بیشتر از آن آقا معلم را تعقیب نکند و اجازه بدهد که او بکارش برسد. او حالا دیگر عجله ای برای رفتن به جایی نداشت و دهانه اسب را قدری آزاد کرده و آرام پیش میرفت.

در این ضمن که در افکار خود غوطه ور بود یک صدای خشن و بلند که قاعدتاً نمیتوانست متعلق به یک زن باشد از پشت درخت بانگ زد:

" چه باعث شد که شما تا این اندازه در جاده معطل شوید؟ "

او برگشت و زنی را دید که بسیار بلند قد بود و دستمال قرمز رنگی دور سر خود پیچیده بود. این زن خود مگ مریلیز بود. هیزلوود این پیر زن را هرگز در گذشته ندیده بود. دهانه اسب را کشید و کاملاً متوقف شد. مگ مریلیز ادامه داد:

" من فکر میکنم که آنهایی که توجهی به خانواده الاگوآن دارند امشب سر راحت بر بالش نخواهند گذاشت. سه نفر بدنبال شما میگشتند و شما بی خیال قصد دارید بخانه رفته و استراحت کنید؟ آیا فکر میکنید که که اگر بلائی سر برادر گمشده بیاید خواهرش دچار ناراحتی نخواهد شد؟ نخیر... نخیر آقا. "

هیزل وود با تعجب گفت:

" خانم خوب... من منظور شما را درک نمیکنم. اگر شما در باره دوشیزه... دوشیزه الانگوآن صحبت میکنید به من بگوئید که من چکار میتوانم برای ایشان بکنم؟ "

زن کولی با احساساتی شدید گفت:

" الاگوآن فوت شده... آیا هیچوقت در گذشته الاگوآنی بوده که اسمش برترام نباشد؟ "

" خانم خوب... منظور شما چیست؟ "

" من خانم خوب نیستم... خود خوب میدانم که در این منطقه همه مرا بد حساب میکنند . ولی من بد کاری را میتوانم انجام بدهم که خانم های خوب از عهده آن بر نمیآیند. من میتوانم کاری بکنم که خون در عروق آنها منجمد بشود. به من گوش بدهید... تمام نگهبانان از اطراف اداره گمرک در پورتانفری جمع آوری شده و هیچ کس در آنجا از این ساختمان دفاع نمیکند. همه این افراد امشب در خانه شما موضع گرفتند. کسی که این دستور را صادر کرده پدر خود شما بوده است چون به او اینطور فهمانده شده که امشب قرار است قاچاقچیان به خانه شما حمله کنند. ولی من بشما میگویم که هیچ کس بنا ندارد که دست بخانه شما بزند. هیچ کس کاری بکار پیر مرد که پدر شماست ندارد. هر چه زودتر این نگهبانان را به سر پست خودشان که محافظت از اداره گمرک پورتانفری باشد برگردانید . امشب شبی است که شمشیر ها از غلاف بیرون آمده و تفنگها غرش خواهند کرد. "

هیزلوود جوان گفت:

" خدای بزرگ... این چه حرفی است که شما میگوئید... آیا دیوانه شده اید؟ "

زن کولی گفت:

" من دیوانه نشده ام... به من گوش کن چارلز هیزلوود... آیا تو با کسی که ترا مجروح کرد دشمنی داری؟ "

" نخیر خانم... خدا نکند که من تا این حد تنگ نظر باشم. من پیوسته اظهار کرده ام که خالی شدن گلوله تفنگ کاملا تصادفی بوده است. من همین حرف را بخود این مرد جوان هم زد. "

" در اینصورت کاری که من از شما میخواهم اینست که کاری بکنید که تمام کارهای بدی را که در گذشته کرده اید خنثی کند. اگر او وقتی بدست بد خواهانش اسیر شد بدون کمک امثال من ، الان جسدی بیش نبود. هر چیزی که من میگویم به آن عمل کن . سربازان را فوراً به پورتانفری باز گردان . "

اینرا گفت و مطابق معمول خود بیدرنگ ناپدید شد.

اینطور بنظر میرسید که چیزی در گفته های این زن کولی وجود داشت که شنونده را تحت تاثیر قرار میداد. هیزلوود بسرعت بسمت خانه بحرکت در آمد.

سی اسب قوی هیکل سوار نظام در نزدیکی اطاق چوبی باغ ایستاده بودند. سه چهار سرباز از این اسبها مواظبت میکردند. هیزل وود از افسر جزء آنها سؤال کرد که آنها از کجا میآیند. افسر جواب داد:

" ما از پورتانفری میآئیم. "

" آیا هیچ کسی در آنجا ماند که از اداره گمرک دفاع کند؟ "

" نخیر... طبق دستور سر رابرت هیزلوود تمام افراد برای حفاظت از این خانه به این جا انتقال داده شدند. این خانه توسط قاچاقچیان مورد تهدید قرار گرفته است. :

هیزلوود بدون معطلی بسراغ پدرش رفت. با دیدن او ادای احترام کرد و پرسید بر اساس چه اطلاعاتی از قوای نظامی درخواست شده که به آنجا بیایند. پدر جواب داد که او اطلاعاتی بدست آورده که عمیقاً اطمینان دارد که گروه زیادی از قاچاقچیان نقشه ای دارند که همانشب به خانه آنها حمله کنند. "

مرد جوان گفت:

" آقای عزیز... چه اتفاقی افتاده که خشم قاچاقچیان را بر علیه ما بر انگیزده است؟ "

سر رابرت گفت:

" در اینجور موارد تجربه من نشان میدهد که خشم آدمهای بی سر و پا همواره معطوف بزرگترین و والا مقام ترین اشراف میشود. "

هیزلوود که پدر خود را میشناخت به او توضیح داد که دلیل این حمله عجیب به خانه آنها که دارای تعداد زیادی مستخدم بوده و با یک اشاره از تمام همسایگان کمک واصل خواهد شد به این سادگی

نمی‌تواند باشد. آوردن یک قشون کوچک به این خانه در حالیکه اداره گمرک بدون محافظ مانده است
می‌تواند باعث تمسخر همسایگان شود.

با شنیدن این مطلب . سر رابرت قدری دو دل شده چون مثل همه آدمهای متظاهر ، از اینکه ممکن
بود مورد تمسخر قرار بگیرد بسیار ناراضی بود. بعد گفت:

" من میبایستی فکر میکردم که حمله ای که منجر به زخمی شدن شما بعنوان وارث این خانواده شد
در روحیه من تاثیر نامطلوبی داشته است. بهمین دلیل کار من در دفاع از این خانه نمیتواند غیر
معقول جلوه کند. "

چارلز گفت:

" آقا... من بار دیگر بایستی چیزی را که چند بار در گذشته گفته بودم تکرار کنم که که واقعه زخمی
شدن من کاملاً تصادفی بود. "

پدر گفت:

" اینطور نیست. این کار تصادفی صورت نگرفت. شما هم عاقلتر از بزرگ ترهای خود نیستید. "
هیزلوود جوان گفت:

" واقعا... ولی این چه ارتباطی به من پیدا میکند ؟ "

" ممکن است که چندان بخود شما ارتباط نداشته باشد ولی این به نظم و انضباط کشور و منطقه
کمک میکند . کسی که بشما حمله کرد در زندان است و آقای گلووسین... "

هیزلوود جوان صحبت پدرش را قطع کرده و گفت:

" آقا... آیا گفتید آقای گلووسین؟ "

" بله آقا... همان کسی که املاک الانگوان را خریداری کرده است. من فکر میکنم که شما بدانید
منظور من چه کسیست؟ "

مرد جوان جواب داد:

" بله آقا ولی من واقعا انتظار نداشتم که شما بحرف چنین شخصی گوش کنید. تمام دنیا میدانند که
این شخص مکار، حيله گر و خود پرست است. خود شما آقای عزیز در گذشته چه موقع به او اجازه
داده بودید که بنزد شما بیاید؟ "

" وقتی من گفتم آقای گلووسین منظورم این نبود که او واقعا آقا و نجیب زاده است. نجیب زاده های
واقعی مانند ما خیلی بندرت پیدا میشوند. من کلمه آقا را برای اغلب افراد بکار میبرم. "

چارلز گفت:

" آقا اجازه بدهید که من یک سؤال بکنم. آیا این عقیده این مرد بود که نگهبانان پورتانفری از محل
خدمتشان به اینجا آورده شوند؟ "

بارون گفت:

" آقا ... در مسائلی که مربوط به خانواده و قلعه هیزلوود میشود من خودم تصمیم میگیرم. "

چارلز گفت:

" معهذا من تصور میکنم که این گلووسین با این کار موافقت داشته است؟ "

پدر گفت:

" من فکر میکنم که در این گونه موارد کار درست اینست که با نزدیک ترین قاضی منطقه ای تماس
گرفته و نظر او را جویا شویم. البته ایشان هم با کمال سخاوت این ترتیبات را تصویب کردند. "

در همین موقع صدای پای اسبی از بیرون بگوش رسید که چهار نعل بخانه نزدیک میشد. چند لحظه
بعد در اطاق باز شد و آقای مک مورلان وارد شد. او گفت:

" عالیجناب... اگر مسئله خیلی مهمی پیش نیامده بود در چنین وقتی مزاحم شما نمیشدم. "

سر رابرت با احترام گفت:

" آقا... شما مزاحم نیستید. ورود شما بعنوان جانشین کلانتر منطقه بخانه هیزلوود همواره برای ما جای افتخار داشته و ما بشما خوش آمد میگوئیم. "

مک مورلان که با بی صبری منتظر بود که مجال صحبت پیدا کند گفت:

" آمدن من به اینجا عالیجناب بمناسبت کار فوری اداری بوده است. به من اجازه بدهید که بگویم که من برای توقف در اینجا نیامده ام. من آمده ام که سربازان نگهبان پورتانفری را بیدرنگ به محل خدمتشان بفرستم. من خود شخصا برای امنیت خانه شما جواب گو خواهم بود. "

سر رابرت با عدم رضایت و تعجب گفت:

" سربازان را سر کارشان بفرستیم؟... و شما خود جوابگوی حمله به قلعه هیزلوود خواهید بود؟ میتوانم بپرسم که شما چه کسی هستید که جوابگوی امنیت خانه و زندگی من باشید؟ من بشما میگویم که اگر سر سوزنی به تصاویر خانوادگی ما لطمه وارد شود شما نمیتوانید پاسخگوی آن باشید. "

مک مورلان دیگر بیشتر از این وقت را به تعارف و تکلف تلف نکرده و مستقیم سر اصل مطلب رفت و گفت:

" در این صورت من با کمال تأسف باید به وظیفه خود عمل کنم. من بشما اطمینان میدهم که هیچ حمله ای به املاک شما امشب صورت نخواهد گرفت و خدمت شما میگویم که این شایعه فقط به این دلیل در اینجا پخش شده که سربازان را از پورتانفری دور کنند. من بعنوان جانشین کلانتر منطقه و بازپرس ارشد پلیس از اختیارات قانونی خود استفاده کرده و به ابواب جمعی نگهبانان پورتانفری دستور خواهم داد که فوراً به محل ماموریت خود بازگردند. امیدوارم که این اقدام به موقع صورت گرفته باشد. "

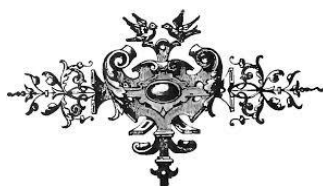
از آنجائیکه مک مورلان بالاترین مقام قضائی منطقه بود و قضیه را بطور کامل روشن کرد، بارون با وجودی که بشدت رنجیده شده بود توانست بگوید:

"بسیار خوب آقا... سربازان را با خود ببرید. هیچ کسی را هم در اینجا باقی نگذارید. ما از عهده دفاع از خودمان بر خواهیم آمد. ولی شما هم در نظر داشته باشید که اگر به جان و مال هیزلوود لطمه ای وارد شود صرفاً بعلت تصمیمی است که شما گرفته اید. "

مک مورلان گفت:

" این تصمیم من در سایه اطلاعاتی است که به من واصل شده و چون خیلی در این کار تاخیر شده اجازه بدهید بدون تشریفات از خدمت شما مرخص شوم. "

سر رابرت بدون توجه به تعارفات مک مورلان، بیدرنگ به مسلح کردن مستخدمین خود پرداخت. چارلز که میل داشت بچشم خود ببیند که سربازان از از خانه آنها خارج میشوند به محوطه رفت. سوارکاران تحت فرماندهی جانشین کلانتر سوار اسبهای خود شده و در کمترین مدت بسمت پورتانفری حرکت کردند. سر رابرت که از این اتفاقات کاملاً آزرده شده بود از اینکه پسرش بجای کمک به او به خروج سربازان نگاه میکند بسیار آزرده خاطر شده بود. چارلز بهمین دلیل بداخل خانه رفت ولی در اولین فرصت خود را به پشت پنجره ای رساند که خروج سربازان را مشاهده کند. سربازان وارد جنگل شده و خیلی زود صدای پای اسبان خاموش شد.



فصل چهل و هشتم

حالا ما بایستی به پوتانفری بازگردیم ، جائیکه ما برترام جوان و دوست صادقش ، این دو موجود بیگناه را در محلی گذاشتیم که برای گناهکاران ساخته شده بود. دوست قدیمی ما دندی دینمونت هنوز در همان خواب عمیق فرو رفته بود.

ولی برترام بعد از خواب اولیه در حدود نیمه شب بیدار شده و دیگر خوابش نمیبرد. علاوه بر ناراحتی فکری ، بدن او هم کوفته و تبار بود. این بخاطر فضای کوچک و بسته اطاقی بود که در آن خوابیده بودند. بعد از مدتی کلنچار رفتن ، از جا برخاست و سعی کرد که پنجره را باز کند تا شاید هوای تازه حال او را بهتر کند. ولی افسوس... خیلی زود متوجه شد که او در زندان است و تمام ساختمان با میله های آهنی محافظت شده و باز کردن پنجره برای تعویض هوا امکان پذیر نیست.

او که از تلاش خود نتیجه ای نگرفته بود جلوی پنجره ایستاده و به بیرون خیره شد. زنبور کوچک هر چند هنوز از مسافرت طولانی روز گذشته دچار خستگی بود وقتی دید که صاحبش بیدار شده خود را به او رساند. خودش را به پاهای صبحش میمالید و صدائی آهسته از خود در میآورد. برترام به این ترتیب مدتی صبر کرد که این حالت تبار و تهوع او را راحت بگذارد و در این مدت به دریا نگاه میکرد. مد دریا به اوج خود رسیده و امواج به ستون های پائین عمارت برخورد میکردند. بعضی از این موج ها تا پائین دیوار آمده از برخورد آن با دیوار صدای بلندی ایجاد میشد. اقیانوس در زیر نور مختصری از مهتاب که اغلب در پشت ابر ها پنهان بود ، از دور بچشم میخورد .

برترام به خودش گفت:

" چه منظره نامطلوب و غم انگیزی دارد. امواج اقیانوس بیشباهت به جذر و مد تقدیر و سرنوشت من نیست که از زمان بچگی مرا به اینطرف و آنطرف پرتاب کرده است. آیا روزی میرسد که این تعلیق و عدم قطعیت تمام شود و به من اجازه بدهد مثل همه مردم خانه ای برای خود داشته و برای خود کشاورزی کنم؟ گفته میشود که گوشهای تجسم صدای پری های دریائی را در میان سر و صدای امواج اقیانوس میشوند. آیا من صدای این پری های دریائی را میتوانم بشنوم؟ شاید آنها بتوانند به من کمک کنند که خود را از شر این تقدیری که اینطور به دسر و پای من پیچیده نجات دهم. "

بعد به دوست وفادارش نگاه کرد که راحت بخواب رفته بود و گفت:

" راحت بخواب دوست خوب من... نگرانی تو محدود به سلامتی و پیشرفت کار توست. "

رشته تفکرات او در این لحظه با پارس های شدید زنبور از هم گسیخت. زنبور دیوانه وار پارس میکرد و به پنجره میپرید. صدای او دینمونت را از خواب بیدار کرده و بانگ زد:

" آهای... ساکت باش ... ساکت باش. "

پیدا بود که در عالم خواب و بیداری او با سگ گله خودش صحبت میکرد. پارس کردن زنبور با پارس شدید سگ نگهبان که در محوطه بود همراه شد. ناگهان ماه از زیر ابر ها بیرون آمد و پرتو نقره فامش روی دریا را روشن کرد.

بالاخره برترام که حالا توجهش کاملا به بیرون و دریا جلب شده بود اینطور بنظرش رسید که قایقی را در روی دریا دیده ، صدای پارو زدن آنها را شنیده و حتی گفتگوی کسانی که در قایق بودند

بگوش او میرسید. او باخود گفت که شاید این افراد ماهیگرانی باشند که کار آنها طولانی شده و یا شاید هم کسانی برای تجارت غیر قانونی از جزیره ' آیل او من ' آمده باشند. آنها کاملاً به اداره گمرک نزدیک شده بودند، جائیکه قاعدتا میبایستی نگهبان داشته باشد. این یک قایق کاملاً بزرگ بود که پر از مسافر بوده و شاید برای پرداخت مالیات گمرکی آمده بودند. قایق به اسکله کوچکی که پشت عمارت قرار داشت نزدیک شده و افرادی که در قایق بودن یکی بعد از دیگری به ساحل پریدند. آنها همه از نظر او ناپدید شدند و فقط دو نفر برای محافظت از قایق در آنجا باقی ماندند.

صدای پاروها و آهسته صحبت کردن افراد سوءظن نگهبانی را که در محوطه با نهایت دقت وظیفه خود را انجام میداد برانگیخته بود. او حالا با تمام قدرت زوزه میکشید. صاحب وحشی این سگ نگهبان از یک پنجره سر او فریاد زد:

" چه خبر شده است؟ بنشین و خفقان بگیر. "

این دستورات تغییری در تصمیم سگ وفادار ایجاد نکرد و کماکان به غرش و زوزه خود ادامه میداد. ولی همین باعث میشد که صاحب صداهائی که از اطراف بلند میشد نشنود. ولی گوشهای زندانبان مؤنث نیز تر از گوشهای شوهرش بود و حالا او هم پای پنجره آمده و به بیرون نگاه میکرد. او به شوهرش گفت:

" احمق... برو پائین و سگ را آزاد کن. این افراد مشغول باز کردن در اداره گمرک هستند و آن پیر مرد ابله در هیزلوود همه سربازان را به آنجا کشید. ولی تو قلب یک گربه در سینه ات میتپد. از همه چیز میترسی و من خودم بایستی کاری بکنم. "

زن جنگجو بدون وحشت از اطاق بیرون رفت. اولین کاری که کرد این بود که مطمئن شود که تمام زندانیها در سلول های خود بوده و همه قفلها سر جای خودشان است.

صداهائی که از بیرون بگوش میرسید بیشتر از طرف جلوی ساختمان بود. بهمین دلیل این صداها به اطاقی که برترام در آن زندانی بود و در پشت ساختمان روبروی دریا قرار داشت خوب نمیرسید. ولی برترام متوجه شد که رفت و آمد و هیجان زدگی در داخل ساختمان آنها نیز برقرار شده است. این یک مسئله غیر عادی محسوب میشد. در ساعاتی بعد از نیمه شب که زندانیان در اطاقهای خود محبوس بوده، ورود یک قایق مسلح به آن حوالی امری غیر منتظره و نگران کننده بود. به این دلیل او دینمونت را با شدت تکان داده و سعی کرد او را بیدار کند. دینمونت در عالم خواب و بیدار گفت:

" هنوز وقت بیدار شدن نیست... زن ... بگذار بخوابم. آیلی... هنوز هوا روشن نشده است. "

سپس غرشی کرد و بخواب خود ادامه داد. وقتی تکان ها شدید تر شد او چشمان خود را باز کرد، گوشه‌هایش را تکان داد و گفت:

" محض رضای خدا به من بگو چه خبر شده است؟ "

برترام گفت:

" من خودم هم نمیدانم ولی شاید زندان آتش گرفته و پا خبر دیگری است. آیا شما میتوانید بوی حریق را استشمام کنید؟ آیا صدای بهم خوردن درها را در داخل ساختمان میشنوید؟ صدای داد و فریادی که از بیرون میآید؟ بحرف من گوش کنید... من بشما میگویم که اتفاق خارق العاده ای در شرف وقوع است. حالا محض رضای خدا از جا بلند شوید که ببینیم چه باید کرد. "

دینمونت با شنیدن امکان خطر از جا برخاست و گفت:

" عجیب است جناب سروان... اینجا محل عجیبی است. آنها در طول روز نمیگذارند ما بیرون برویم و در طول شب هم اجازه نمیدهند خواب راحت داشته باشیم. این ها مشغول چه کاری هستند؟ ایکاش ما در اینجا چراغی داشتیم. زنبور... زنبور... ساکت باش پسر کوچک من... بگذار ببینیم که در اینجا چه میگذرد. "

آنها بیهوده در میان باقیمانده آتش بدنبال نیمسوزی میگشتند که بتوانند با آن شمع را روشن کنند. دینمونت در این فحوص به پنجره نزدیک شده و از آن به بیرون نگاه کرد. بعد بانگ زد:

" جناب سروان... محض رضای خدا یک لحظه به اینجا بیایید... آنها به اداره گمرک دستبرد زده اند. "

برترام با عجله خود را به پنجره رساند و گروهی از قاچاقچیان را دید بعضی با مشعل و دیگران با عجله اسباب و اثاثیه ای را که از اداره گمرک دزدیده بودند بار قایق میکنند. یکی دو قایق ماهی گیری دیگر هم به آنها اضافه شده بود. آنها بنوبت قایق ها را پر کرده و آنها را روانه اقیانوس میکردند. برترام گفت:

" این قضیه کاملا واضح است که از کجا آب میخورد. ولی ان احساس میکنم که دزدی اموال ضبط شده تنها کار این گروه نبوده است. آیا شما بوی شدید دود را استشمام نمیکنید؟ یا شاید هم من اینرا تصور میکنم. " دینمونت جواب داد:

" تصور میکنید؟ اینجا مانند کوره آجر پزی شده است. اگر آنها اداره گمرک را آتش زده باشند، بیشک آتش به اینجا هم سرایت خواهد کرد. ما هم در این آتش کباب خواهیم شد. سوختن در آتش آنهم بخاطر هیچ... ما را مانند جادوگران بداخل آتش انداخته اند. "

بعد با تمام نیروی خود فریاد زد:

" مک گوفاگ... آیا صدای مرا میشنوی؟ ما را از این جا خارج کن وگرنه من استخوان سالم در بدن تو باقی نخواهم گذاشت. "

آتش حالا بشدت زبانه میکشید و دود غلیظی از پائین پنجره بهوا متصاعد میشد. بعضی وقتها که نسیم مختصری میوزید، دود منظره جلوی چشم آنها را میپوشاند. در آخر آتش بر تمام موانع سر راه خود پیروز شده و شعله های آن از تمام پنجره های اداره گمرک بیرون میزد. باد مقدار زیادی خاکستر و نیم سوخته ها را با خود به ساختمان زندان میآورد. فریاد مردم محلی از هر گوشه و کنار بلند شده بود و تمام مردم محله حالا بیدار شده و ناظر آتش سوزی بودند.

برترام در چنین شرایطی بشدت برای سلامتی دوست وفادار و خودش نگران شده بود. اینطور بنظر میرسید که زندانیان آنها را بحال خودشان رها کرده و خود را نجات داده است. در چنین وضعیتی ناگهان صداهای کوبیده شدن در و پیکر زندان با پتک های گران شنیده شد و خیلی زود هر مانعی بر سر راه قاچاقچیان برطرف شد. زندانیان ترسو بهمراه همسر ترسناک خود پا به فرار گذاشتند. مستخدمین بدون مقاومت کلید ها را به تبه کاران تسلیم کردند. زندانیانی که آزاد شده بودند با فریاد های شادی رهائی خود را جشن گرفتند.

در این میان سه یا چهار نفر تبه کار با مشعل خود را به پشت در اطاقی که برترام در آن بود رساندند. رئیس آنها گفت:

" ما بدنبال همین شخص بودیم... او را دستگیر کنید. یکی از آنها که دستهای برترام را گرفته بودند در گوش او آهسته گفت:

" تا وقتی به خیابان نرسیده ایم هیچ مقاومتی نکنید. "

همین مرد سپس خود را به دینمونت رساند و در گوش او زمزمه کرد:

" دنبال دوست خود رفته و وقتی موقعش شد به او کمک کنید. "

دینمونت مقاومتی از خود بخرج نداده و در فاصله کمی دوستش را تعقیب کرد. دو قاچاقچی برترام را کشان کشان از راهرو رد کرده، از پله ها پائین برده و به محوطه حیاط که حالا با شعله های آتش کاملا روشن شده بودند. سپس از طریق دروازه او را به خیابان باریک پشت ساختمان کشانند. در اینجا تبه کاران قدری از یکدیگر فاصله گرفتند. ناگهان صدای سم ستوران متعددی بگوش رسید. رئیس تبه کاران بانگ زد:

" تگرگ و رعده... این دیگر چیست؟ دور هم جمع شوید و مواظب زندانی باشید. "

ولی بر عکس دستور او، دو نفری که برترام را گرفته بودند عقب ماندند.

صدا ها و منظره درگیری شدیدی در جلوی آنها نمودار شد. بعضی ها خود را آماده مقاومت کرده و بعضی دیگر پا به فرار گذاشتند. تپانچه ها و تفنگ ها بغرش در آمده و برق شمشیر سوارکاران دولتی ظاهر شد.



THE ATTACK ON PORTANFERRY

مردی که بازوی برترام را گرفته بود او را رها کرده و گفت:

" حالا... خود را از آن مردی که بازوی دیگر را گرفته خلاص کن و دنبال من بیا. "

برترام ناگهان تمام نیروی خود را جمع آوری کرده و مردی را که به یقه او چسبیده بود از خود جدا کرد. این حرکت او طوری عنیف بود که مرد تبه کار تعادلش بهم خورد و تقریباً بزمین افتاد. با وجود این سعی کرد که تپانچه خود را بیرون بیاورد. یک ضربه هولناک مشت مخوف دینمونت که یک گاو نر را بخاک میانداخت مرد نگون بخت را جابجا نقش زمین کرد. مرد تبه کار از جای خود تکان نمیخورد. مرد دیگر که از آنها حمایت میکرد گفت:

" عجله کنید و دنبال من بیائید. "

او خود و همراهانش را از کوچک باریک و کثیفی که از خیابان باریک منشعب میشد کشاند.

کسی بدنبال آنها نیامد. قاچاقچیان حالا دچار خطر واقعی روبرو شدن با آقای مک مورلان و قوای دولتی شده بودند. صدای رسای جانشین کلانتر شنیده شد که قانون جلوگیری از شورش را به افرادی که به آنجا آمده بودند گوشزد میکرد. او گفت :

" تمام آنهایی که برای انجام کارهای غیر قانونی در اینجا جمع شده بودند اسلحه خود را زمین گذاشته و بیدرنگ تسلیم شوند. "

اگر به جانشین کلانتر در مسیر خود به پورتانفری اطلاعات غلط نداده بودند که قاچاقچیان به الانگوان حمله کرده و او با عجله خود را به آنجا رسانده بود ، میتوانست دو ساعت قبل خود را به پورتانفری رسانده و مانع اقدامات خرابکارانه و دزدی های تبه کاران بشود. میتوان تصور کرد که این کار بعمد از طرف گلو سین صورت گرفته بود که به ترتیبی شده مانع رسیدن قوای دولتی به پورتانفری شود. گلو سین خود شخصا سر راه مک مورلان ظاهر شده و به او گفته بود که کسب اطلاع کرده که تبه کاران قصد حمله به الانگوان را دارند.

در این فاصله ، برترام راهنمای خود را تعقیب میکرد و دینمونت هم بنوبه خود بدنبال برترام روان بود. آنها با سرعت قدم بر میداشتند و رفته رفته صدای فریاد جمعیت، شلیک تفنگ و تپانچه ضعیف تر میشد. در انتهای آن کوچه ، کالسکه ای کرایه ای با چهار اسب قوی هیکل انتظار آنها را میکشید. مرد راهنما به کالسکه ران گفت:

" محض رضای خدا... آیا تو اینجا هستی؟ "

جاک جابوس از پشت کالسکه جواب داد:

" بله من همینجا هستم. ولی آرزو میکردم که جای دیگری بودم. "

" در کالسکه را باز کن... آقایان بفرمائید وارد شوید. خیلی زود به محل امنی خواهید رسید. "

و به برترام گفت:

" قولی را که به زن کولی داده بودید فراموش نکنید. "

کالسکه براه افتاد و سرعت زیادی گرفت. برترام متوجه شد که با این سرعتی که حرکت میکنند اسبها خیلی زود خسته خواهند شد و بایستی تعویض شوند. او به این فکر افتاد که بهترین کار اینست که به اولین مهمانخانه که رسیدند شب را در آنجا به صبح بیاورند. اگر میدانست که مقصد کجاست حد اقل میتوانند مطمئن شوند که جایی که آقای دینمونت اسبش را گذاشته بود از اسبش خوب پذیرائی میکنند.

در اینحال کالسکه ناگهان دور زد و مسافران از پنجره طرف چپ میتوانند دهکده را که از آنها چندان دور نبود مشاهده کنند. ساختمان هنوز در آتش میسوخ و به جایی سرایت کرده بود که در آنجا مشروبات الکلی با درجه بالا نگهداری میشد. نگاهان شعله های آتش سر به آسمان کشید. آنها فرصت زیادی پیدا نکردند که این منظره را نگاه کنند چون کالسکه بسرعت به راهی پیچید که از لابلای کشتزارها عبور میکرد. آنها در تاریکی مطلق جلو میرفتند ولی از سرعت کالسکه چیزی کم نشده بود.



فصل چهل و نهم

ما حالا بایستی به وودبورن باز گردیم و شاید خوانندگان ما فراموش نکرده باشند که سرهنگ در آن موقع مستخدم مورد اعتماد خود ' بارنز ' را احضار ، به او دستوراتی داد و بارنز بدون معطلی براه افتاد. وقتی سرهنگ به اطاق چایخوری برگشت دختر خانمها از حواس پرتی او و نگرانی شدیدی که در قیافه اش دیده میشد یکه خورده ولی سرهنگ منرینگ مردی نبود که بتوان از او سؤال کرد. ساعت چای فرا رسیده بود و همه افراد داخل اطاق در سکوت چای خود را مینوشیدند. صدای وارد شدن یک کالسکه به وودبورن سکوت را شکست و صدای زنگ آمدن یک مهمان را اعلام داشت. منرینگ گفت:

" هنوز اول شب غروب است. "

چند لحظه بعد بارنز در تالار را باز کرد و ورود آقای پلی دل را اعلام کرد. وکیل دعاوی با لباسهای مرتب و آراسته پشت سر او وارد شده و با دیدن دوشیزه خانمها احترامات خود را به آنها تقدیم کرد. منرینگ از جا برخاست و با صمیمیت دست دوستش را فشرد و به او خوش آمد گفت. در این حال گفت:

" اینهم آقای که من تا این حد منتظرش بودم. "

وکیل دعاوی گفت:

" بله... من قبلا هم بشما گفته بودم که در اولین فرصت به اینجا خواهم آمد. من برای مدت یک هفته از دادگاه مرخصی گرفته ولی این مسئله مهمی نیست. من فکر میکنم که در اینجا میتوانم مفید واقع شوم. آیا شما نمیخواهید مرا به خانمها معرفی کنید؟ آه... در اینجا کسی هست که من از روی شباهت خانوادگی ایشان را شناختم. دوشیزه لوسی برترام... دختر عزیزم... من واقعا خوشحال هستم که شما را میبینم. "

بعد جلو رفته و هر دو گونه دختر جوان را بوسید. صورت لوسی سرخ شد ولی اعتراضی نکرد. نجیب زاده پیر گفت:

" On n'arrete pas dans un si beau chemin (ما به این طریق زیبا متوقف نخواهیم شد.) .

سرهنگ او را به جولیا معرفی کرد و مرد پیر بهمان صورت گونه های جولیا را هم بوسید. جولیا خندید... سرخ شد و خودش را از دست او خلاص کرد. وکیل گفت:

" من هزار بار معذرت خود را تقدیم میکنم. سن بالا و عدم پیشروی با زمان این امتیاز را به آدمی مثل من میدهد که مرتکب چنین کارهائی بشود. "

" دوشیز منرینگ در حالیکه میخندید گفت:

" عالیجناب... اگر شما چنین، عذر خواهی هائی بکنید ما تردید پیدا خواهیم کرد آیا واقعا لازم است شما را توقیف کنیم. "

سرهنگ گفت:

" جولیا... من بشما اطمینان میدهم که شما کاملا حق دارید. این دوست من آقای وکیل یک مرد بسیار خطرناکی است. دفعه آخر که من ایشان را دیدم با یک خانم خلوت کرده بود که به او قول داد سر ساعت هشت صبح روز بعد بیدار او بیاید. "

وکیل گفت:

" بله جناب سرهنگ ولی شما باید اضافه کنید که من بیشتر مشتاق صرف یک فنجان شکلات بودم تا افتخار هم صحبتی با آن خانم که 'ربکا' نامیده میشد. "

جولیا گفت:

" آقای پلی دل... این قضیه به من یادآوری کرد که بشما یک فنجان چای تقدیم کنم. البته اگر قبلا شام خورده باشید. "

مرد حقوقدان گفت:

" هر چیز از دست شما برای من مطلوب است. بله من در یک مهمانخانه اسکاتلندی شامم را خورده ام. "

سرهنگ گفت:

" این نشان میدهد که چیزی که میل کرده اید حتما ناکافی بوده است. "

بعد دستش را بلند کرد که زنگ بزند. پلی دل با عجله گفت:

" ولی واقعیت این است که من قبلا ترتیباتی داده ام. من در وارد شدن به اینجا لحظه ای توقف کردم که پوتین خود را بالا بکشم. در این حال با مامور شما 'بارنز' گفتگویی کوتاه داشتم. در این موقع با یک خانم بسیار فهمیده که من فکر میکنم سر مستخدم شما بود نیز صحبتی داشتم. ما توافق کردیم که خانم پیر وقتی برای شما چاشت مختصری فراهم میکند برای من غذائی مفصل تر از گوشت اردک وحشی درست کند. ما در باره چاشنی این غذا با یکدیگر توافق کامل داشته و به این ترتیب من میل دارم اشتهای خودم را برای چنین ضیافتی دست نخورده نگاه دارم. "

سرهنگ گفت:

" ما هم در ساعت همیشگی چاشت خود را خواهیم خورد. "

ظاهر، رفتار و بی تکلفی وکیل پیر روی دختر خانهای جوان تاثیر نیکویی گذاشت و صرف چای با گفتگو و خنده توأم بود. در پایان سرهنگ دست وکیل دعاوی را گرفت و او را به اطاق کار خود هدایت کرد. آقای پلی دل گفت:

" من میبینم که شما مطلبی دارید که میخواهید به من بگویند. مطمئن هستم که این قضیه مربوط به الانگوان میشود. آیا این قضیه زمین است یا به اجرام آسمانی مربوط میشود؟ این ابو معشر ستاره شناس ایرانی ما چه چیز دارد که به ما بگوید و چه پیش بینی هائی کرده است؟ "

منرینگ جواب داد:

" در شرایطی که پیش آمده شما تنها کسی هستید که من دست کمک بطرفتان دراز کرده ام. من اخبار جالبی دارم. مگ مرلیز، آن زن کولی سر راه آقا معلم ظاهر شده و باید بگویم که مرد بیچاره را کم نترسانده بود. "

" واقعا؟... "

" بله... این زن به من این افتخار را داده که سر نامه نگاری با من را باز کند. او فکر میکند که من مانند زمان جوانی به کار ستاره شناسی خود ادامه میدهم. این نامه ایست که این زن کولی توسط آقا معلم برای من فرستاده است. "

پلی دل عینک خود را بصورتش گذاشت و سرهنگ ادامه داد و گفت:

" نامه بسیار چرب و کثیفی است. خط عجیب و غریبی هم دارد که من قادر نیستم از آن سر در بیاورم. "

وکیل گفت:

" من سعی خواهم کرد که این نامه را بخوانم:

شما یک جستجوگر خوبی هستید ولی پیداکننده خوبی نیستید. دست به کاری بزنید که نزدیک شماست و تقدیر و سرنوشت را فراموش کنید چون از شما دور است. در ساعت ده امشب یک

کالسکه گرفته و آنرا به پورتانفری بفرستید. در آنجا کسانی هستند که آنها را با خود به وودبورن بیاورد. البته اگر خدا بخواهد و آنها هنوز آنجا باشند. تاریکی جای خود را به روشنایی خواهد داد و افعال بد، خوب خواهند شد. شما ببینید که چه کار کرده اید؟"

منزینگ با بی میلی گفت:

"حقیقت اینست که مدتی بود من فکر میکردم که این مسئله را روشن کنم. این زن شاید دیوانه باشد و این چیزها زائیده تجسم او باشد ولی خود شما هم بر این عقیده بودید که این زن چیزهایی میداند که هیچ کس دیگر از آن خبر ندارد."

پلی دل گفت:

"من میگویم که شما یک کالسکه به جایی که اسم برده بفرستید."

سر هنگ گفت:

"شما به من نخواهید خندید اگر من بشما بگویم که خودم قبلا همین کار را کرده ام؟"

وکیل دعاوی گفت:

"ابدا... من فکر میکنم که این عاقلانه ترین کاری بود که میتوانستید انجام دهید."

منزینگ که خوشحال شده بود که وکیل او را مورد تمسخر قرار نخواهد داد گفت:

"بله... شما میدانید که بدترین اتفاقی که میتواند بیفتد اینست که کالسکه کرایه ای که من از قریه کیپل ترینگن به آجا فرستادم دست خالی برگردد. اگر اطلاعات ما غلط باشد در این شب سرد چهار اسب را بی جهت از اصطبل خودشان بیرون کشیده ایم."

حقوقدان گفت:

"بله... ولی من اطمینان دارم که اینطور نخواهد بود. این زن تا وقتی که کاملا مطمئن نباشد دست به این بازی نمیزند. حتی اگر این زن همه این مطالب را جعل کرده باشد هنوز کاری نمیکند که بدور از شخصیتی که برای خودش ایجاد کرده است باشد. اینرا من بخوبی میدانم چون وقتی از او بازجویی میکردم هیچ چیز بدست نیاوردم. عاقلانه ترین کاری که ما میتوانیم انجام بدهیم اینست که اجازه بدهیم این زن کولی کار خودش را با خیال راحت انجام دهد. آیا چیز دیگری هست که جناب سر هنگ میل داشته باشند به من بگویند؟ اگر نه میتوانیم نزد دختر خانم ها برگردیم؟"

سر هنگ گفت:

"فکر من بشدت آشفته شده است ولی در واقع چیز دیگری ندارم که بگویم. فقط دقیقه شماری میکنم که کالسکه به اینجا برگردد. ولی انتظار نمیتوان داشت که شما احساس نگرانی کنید."

وکیل با تجربه گفت:

"لزومی برای نگران کردن خودمان نمیبینم. منم به اندازه خود شما مشتاق هستم که سر از اینکار در بیاورم ولی مطمئن هستم که در این فاصله میتوانیم جان خود را از خطر نگرانی نجات دهیم مخصوصا اگر خانمهای جوان برای ما قدری موسیقی بنوازند."

منزینگ پیشنهاد کرد:

"و در این ضمن شما میتوانید از عهده اردک های وحشی بر بیائید."

"حرف شما درست است جناب سر هنگ. ولی باید بگویم که نگرانی از موارد حقوقی خیلی بندرت روی خواب و اشتهای وکلای دعاوی تاثیر میگذارد. هر چند که من بیصبرانه منتظرم که صدای چرخهای کالسکه را از بیرون بشنوم."

او اینرا گفت، از جا برخاست و به اطاق مجاور که دوشیزه منزینگ بنا به درخواست او پشت هارپسیکورد قرار گرفته بود رفت. لوسی برترام با صدای ظریف خود جولیا را همراهی میکرد. وکیل پیر که خود قدری در نواختن ویلون سل مهارت داشت و عضو ارکستر نجیب زادگان ادینبورو بود از این طریق گذراندن وقت بسیار خوشوقت شده بود.



**THE PARTY AT COLONEL MANNERING'S ON THE EVE OF
BERTRAM'S RETURN**

در این موقع بارنز وارد شد و اعلام کرد که چاشت حاضر است.
سرهنگ گفت:

" بخانم آلن بگوئید که قدری غذا برای چند نفر آماده کند. من منتظر ورود چند نفر به اینجا هستم . به
نگهبانان بگوئید که آماده بوده و دروازه اصلی ساختمان را قفل نکنید. "

جولیا با تعجب گفت:

" خدای بزرگ... چه خیر شده است آقا?... امشب منتظر چند نفر هستید؟ "

پدرش جواب داد:

" چند نفری هستند که من خوب آنها را نمیشناسم. به این جا برای کارهای اداری میآیند. ولی در این لحظه هیچ چیز معلوم نیست. "

جولیا گفت:

" ما آنها را بخاطر بر هم زدن مهمانی خود نخواهیم بخشید. مگر اینکه آنها هم با خود خلق خوش و مزاح همراه داشته باشند. درست مثل این دوست عزیزی که در اینجا حضور دارند. اینطور نیست آقای پلی دل؟ "

پلی دل با ظرافت و ادب یک اشراف زاده فرانسوی به دوشیزه منرینگ نزدیک شد و بازوی خود را به او تقدیم کرد که او را به تالار غذا خوری راهنمایی کند.

وقتی همه پشت میز برای چاشت جلوس کردند بیتابی سرهنگ منرینگ طوری شدید شد که قادر به نشستن نبود و بهانه آورد که او معمولا آخر شب چیزی تناول نمیکند. او با بیصبری قدم میزد و از پنجره به چمنزار تاریک جلوی خانه اش نگاه میکرد. او بالاخره طاقت نیاورده، از اطاق خارج شده، کلاه و بالا پوشش را برداشته و در خیابانی که بخانه اش ختم میشد وارد شد. دوشیزه برترام گفت:

" امیدوارم که جناب سرهنگ بعد از نیمه شب تنها در این محل تاریک بیرون نمانند. آقای پلی دل شما حتما شنیده اید که چه اتفاق ترسناکی برای ما رخ داد؟ "

وکیل گفت:

" آه... در باره حمله قاچاقچیان صحبت میکنید؟ آنها دوستان قدیمی من هستند و من وقتی کلانتر این منطقه بودم قرار بود بعضی از آنان را به دادگاه بیاورم. "

دوشیزه برترام گفت:

" فقط هم همین نبود چون بعد از آن، انتقام یکی از این هیولا ها بود که گریبانگیر ما شد. "

" من این را هم شنیدم. شما در باره مجروح شدن هیزلوود صحبت میکنید؟ "

لوسی گفت:

" آقای پلی دل عزیز... مجسم کنید که دوشیزه منرینگ و خود من تا چه حد دچار وحشت شدیم که این مرد غول آسای تبه کار با چهره ای مخوف به ما حمله کرد. "

جولیا که دیگر نمیتوانست طاقت بیاورد که با چنین لحنی در باره محبوب او صحبت شود گفت:

" آقای پلی دل... شما بایستی توجه داشته باشید که آقای هیزلوود جوان طوری بنظر دوشیزه خانم های جوان این منطقه خوش تیپ و آراسته میآید که هر کسی به ایشان نزدیک شود او را بصورت یک عفریت جهنمی میبینند. "

پلی دل که بمناسبت شغلش لحن صحبت و حرکات بدن افراد را تحت نظر داشت با خود گفت:

" او هو... بین دوستان جوان من قدری اختلاف نظر وجود دارد... " بعد خطاب به دوشیزه منرینگ گفت:

" بسیار خوب دوشیزه خانم... من سالها پیش آقای هیزلوود جوان را دیده ام که در آن موقع پسر بچه کوچکی بود. به این مناسبت هر دو شما خانمهای جوان میتوانید کاملا حق داشته باشید. ولی اگر واقعا میخواهید جوانان خوش تیپ و زیبا رو ببینند، باید یک سفر به هلند بکنید. من یکی از خوش تیپ ترین جوانانی را که در تمام عمرم دیده بودم در آنجا دیدم. اسم او کاملا یادم نیست و آن بوست... و آن بوت یا یک اسمی شبیه این داشت. البته این سالها پیش بود و ممکن است حالا این مرد به آن خوش تیپی چند سال پیش نباشد. "

ایندفعه نوبت جولیا بود دستپاچه شود ولی قبل از اینکه جوابی آماده کند سرهنگ در را باز کرده و وارد اطاق شد. او گفت:

" من که هیچ چیز ندیده و نشنیدم . ولی فکر میکنم بهتر است هنوز از هم جدا نشویم. آقا معلم سامپسون کجاست؟ "

" عالیجناب گرانقدر... من اینجا هستم . "

" آقای سامپسون... این کتابی که در دست دارید چیست؟ "

" عالیجناب ... این کتابی است که آقای پلی دل و من در مورد بعضی متون آن با هم اختلاف داریم. " پلی دل گفت:

" آقای سامپسون... من میل ندارم که این دو خانم جوان را وارد دعوائی کنم که ما دو نفر با هم داریم . حل این قضیه را برای موقع مناسبتری بگذارید. "

آقا معلم سر خوده شده و کتاب قطور را با بی میلی بست. وکیل پیر یک گلاس بزرگ شراب بورگوندی برای خودش ریخت و بعد از یک تمرین کوتاه آواز ، آنها را دعوت کرد که با آهنگ ' ما سه نفر دریاوردان بینوایی خواهیم بود. ' با او همراهی کنند. سرهنگ از دختر خانمها پرسید:

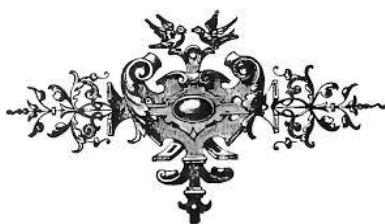
" خانم های جوان... شما که تا دیر وقت اینجا حضور داشته اید روز بعد خیلی خسته خواهید بود. " جولیا جواب داد:

" ایدا آقا... دوست شما آقای پلی دل تهدید شده است که فردا بشاگردی آقای سامپسون در بیاید. بهمین مناسبت ما بایستی کمال استفاده را همین امشب از وجود ایشان بکنیم. "

با این حرف یک قطعه موسیقی دیگر هم اجرا شد بالاخره وقتی ساعت یک صبح را اعلام کرد سرهنگ منرینگ که کاسه صبرش لبریز شده بود به ساعتش نگاه کرد و گفت:

" ما بایستی انتظار کشیدن خود را در همینجا متوقف کنیم. "

در همین موقع اتفاقی افتاد که ما مجبور هستیم آنرا در فصل دیگری تشریح کنیم.



فصل پنجاهم

منزینگ ساعتش را سر جای خود می‌گذاشت که از دور صدائی بگوش او رسید. او از جا پریده و گفت:

" این صدای حرکت کالسکه است... خیر... این صدای وزش باد در میان درختان لخت و بی برگ است. آقای پلی دل... میتوانم خواهش کنم پای پنجره بیایید؟ "

آقای وکیل که دستمال بزرگ ابریشمی خود را در دست گرفته و مطلبی را با جزئیاتش به جولیا توضیح میداد با بی میلی از جا برخاست و بسمت پنجره آمد. ولی ابتدا دستمال را دور گردن خود پیچید که هوای سرد شب زمستان اسکاتلند او را مریض نکند. صدای چرخ های کالسکه حالا کاملا بوضوح بگوش میرسید و پلی دل بمانند اینکه تمام کنجکاوای خود را برای چنین لحظه ای ذخیره کرده بود به تالار دوید. سر هنگ برای احضار بارنز زنگ زد و به او دستور داد که تازه وارد ها را بیک اطاق جداگانه راهنمایی کند چون او نمیدانست که چه افرادی در کالسکه به آنجا آورده شده اند. ولی قبل از این که کاملا مقصود خود را به بارنز حالی کند در تالار باز شد. صدای آقای پلی دل بلند شد که میگفت:

" آه... آه... این که دوست قدیمی ما آقای دینمونت است. "

صدای او به دینمونت رسید که بهمان اندازه از دیدن او در آنجا متعجب و خوشحال شد. او گفت:

" عالیجناب... آیا این خود شما هستید؟ ما چقدر خود را خوشبخت فرض میکنیم که شما را در اینجا میبینیم. "

در حالیکه مزرعه دار به پلی دل تعظیم میکرد برترام که پشت سر او بود از نور شدید داخل تالار چشمش که بتاریکی عادت کرده بود خیره شد. او که تحت تاثیر شرایطی که باعث شده بود او در چنین ساعتی وارد خانه سر هنگ فرمانده سابق خود بشود بشدت نگران و آشفتنه بود. بدون اینکه از خود اراده ای داشته باشد وارد تالار شد و ناگهان خود سینه بسینه فرمانده سابقش دید که بسمت او میآمد. نور زیاد تالار هیچ گونه شک و شبهه ای در مورد هویت او برای سر هنگ باقی نمیگذاشت. بایستی بخاطر آورد که هرکدام از آنهایی که در تالار بودند دلایل خود برای تصور اینکه با یک شبح یا یک روح طرف هستند داشتند. منزینگ در مقابل خود مردی را میدید که معتقد بود او را در هندوستان کشته است. جولیا به محبوب خود بچشمی نگاه میکرد که او را در هولناک ترین شرایط تصور میکرد. و بالاخره لوسی برترام فوراً متوجه شد که این همان شخصی است که هیزلوود جوان را هدف قرار داده بود. برترام که بهت زدگی و بیحرکتی منزینگ را حمل بر نارضایتی او از اینکه در آن موقع شب مزاحم آنها شده بود با عجله سعی کرد که توضیح بدهد که آنها قصد ایجاد مزاحمت نداشته و بدون اراده به آنجا آورده شده بودند. سر هنگ منزینگ گفت:

" آیا این شما هستید آقای براون؟ "

مرد جوان با تواضع ولی محکم جواب داد:

" بله عالیجناب... همان کسی که شما در هندستان میشناختید. و همان کسی که بدون در نظر گرفتن مسائلی که در هندوستان پیش آمد از شما درخواست دارد که شهادت بدهید که مرا از نظر اخلاقی، شخصیتی و درجه نظامی میشناسید. "

" آقای براون... بدون توجه به آنچه در سرزمین بیگانه گذشت این حق شماست که از فرمانده سابق خود درخواست شهادت نامه کنید. من با کمال میل اینکار را برای شما خواهم کرد. "

در همین لحظه بحرانی پلی دل و دینمونت هم به آنها ملحق شدند. سرهنگ هرطور بود به اعصاب خود مسلط شده ولی لوسی برترام نزدیک بود ضعف کرده و نقش زمین شود، و جولیا هم با وجودیکه سعی میکرد خود را کنترل کند آشکارا میلرزید. سرهنگ گفت:

" معنی این کارهای شما چیست؟ مگر جن و عفريت دیده اید که اینطور وحشت زده شده اید؟ بگذارید من خوب به این جوان نگاه کنم. "

بعد در دل گفت:

" خدای بزرگ... نسخه دون الانگوان مرحوم جلوی من ظاهر شده است. همان ظاهر مردانه و خوش تپیی آن مرحوم را دارد. فقط قدری با هوشتر بنظر میرسد. بله زن ساحره درست میگفت. " بعد به طرف لوسی برگشت و گفت:

" خوب به این مرد جوان نگاه کنید... آیا هرگز کسی شبیه او را دیده اید؟ "

لوسی از جاییکه در بلندی ایستاده بود یک نگاه به مرد جوان انداخت و مطمئن شد که این همان شخصی بود که هیزلوود جوان را هدف قرار داد. او جواب داد:

" آقا... در مورد این شخص از من سؤال نکنید. او را از اینجا خارج کنید وگرنه او همه ما را بقتل خواهد رساند. "

وکیل دعاوی گفت:

" بقتل خواهد رساند...؟ چه حرفهای بی اساسی... ما سه مرد هستیم و بعلاوه تمام مستخدمین هم در اینجا هستند. خود آقای دینمونت به اندازه ده مرد زور بازو دارد. حالا برای اینکه خیال خانم ها راحت شود آقای دینمونت شما خود را این آقا و بقیه ما قرار دهید. "

مرد مزرعه دار با حیرت بانگ زد:

" خدای بزرگ... آقای پلی دل... ایشان جناب سروان براون هستند، آیا شما ایشان را نمیشناسید؟ " پلی دل گفت:

" نخیر... ولی اگر ایشان دوست شما هستند همین برای ما کفایت میکند. جای هیچ نگرانی نیست. ولی شما نزدیک ایشان بایستید. "

تمام این صحنه طوری سریع گذشت که آقا معلم که خود را از شر کتاب قطور نجات داده بود فرصتی پیدا کند و تازه وارد ها را نگاه کند. وقتی برترام را دید بانگ زد:

" خدای بزرگ... اگر قبر دهان باز میکرد و مرده خود را بیرون میانداخت من ارباب عزیز خودم را در مقابلم میدیدم. "

وکیل گفت:

" پس ما درست فکر میکردیم... من مطمئن بودم که درست فکر میکردیم. شباهت این جوان به پدرش طوری کامل است که جای کوچکتری تردید باقی نمیگذارد. جناب سرهنگ این جا بیائید... شما در این مورد چه فکر میکنید؟ خوب فکر کنید. من فکر نمیکنم ما اشتباه کرده باشیم. من شخصا هرگز چنین شباهتی را ندیده بودم. ولی صبر داشته باشید. آقا معلم، یک کلمه صحبت نکنید. مرد جوان... روی این صندلی بنشین. "

برترام گفت:

" من از شما معذرت میخواهم ولی قبل از نشستن من میبایستی از یک نظر مطمئن شوم. من بایستی سؤال کنم که آیا ما در منزل جناب سرهنگ منرینگ هستیم؟ من میل دارم اطمینان حاصل کنم که

ورود سرزده ما به اینجا باعث کدورت خاطر جناب سرهنگ منرینگ نشده باشد و من در اینجا خود را تحمیل نکرده باشم. "

منرینگ فوراً خود را جمع و جور کرده و گفت:

" آقا... شما مطمئناً به این خانه خیلی خوش آمده اید. بخصوص اگر شما بتوانید به من بگوئید که چگونه میتوانم بشما خدمتی بکنم. من معتقدم که یک معذرت خواهی بشما مدیون هستم. همیشه فکر میکردم که در مورد شما مرتکب اشتباه شده ام. ولی این ورود غیر منتظره شما و خاطرات بدی که بذهنم متبادر شد باعث گردید که نتوانم این را در همان لحظه اول باز گو کنم. بهر حال بهر دلیلی که شما بخانه من آمده اید برای من کاملاً قابل قبول است. "

برترام با تعظیمی به حرفهای منرینگ جواب داد. " سرهنگ سپس رو به جولیا کرد و گفت:

" جولیای عزیزم... شما بهتر است که برای استراحت به اطاق خودتان بر گردید. آقای براون... شما عرض معذرت دختر مرا میپذیرید. در گذشته اتفاقاتی افتاده که باعث یادآوری خاطراتی تلخی خواهد شد. "

دوشیزه منرینگ بدون یک کلمه حرف از جا بلند شده که از اطاق خارج شود. سر راهش از کنار برترام گذشت و بطوریکه کس دیگری جز او نشنود زیر لب گفت:

" نابخردی برای دومین بار... "

دوشیزه برترام هم از دوست خود متابعت کرد و بدون اینکه به مرد جوان نگاه کند از اطاق خارج شد. او احساس میکرد که در این گردهمایی مشکل و اشتباهی پیش آمده ولی دیگر حرفی در باره اقدام به قتل نفس مرد جوان ابراز نکرد. او متوجه بود که سرهنگ این مرد را از قبل میشناخته و از او بمانند یک نجیب زاده استقبال کرده بود. از دو حال خارج نبود. یا او در شناسائی این مرد جوان اشتباه کرده و یا هیزلوود درست تشخیص داده بود که گلوله تصادفاً شلیک شده بود.

در گروه باقیمانده هر کس بنحوی گرفتار احساسات متضاد خود شده بود. برترام بطرز غیرمنتظره ای خود را در خانه کسی یافت که تمام عمر او را دشمن درجه اول خود قلمداد میکرد. منرینگ هم در بین احساس وظیفه در قبال مهمانان، احساس گناهکاری که بعد از سالها شکنجه دائمی کشته شدن جوانی بدست او جای خود را به آرامش فکری داده بود و بالاخره احساس احساس دشمنی که از همان موقع با این جوان داشت، سرگردان شده بود. سامپسون مانند یک حشره عظیم الجثه دست و پای خود را تکان میداد و با نگرانی به برترام خیره شده بود. دینمونت هم پالتو پوست خود را هنوز بتن داشت مانند خرس بزرگی که روی پاهای عقیش ایستاده باشد به این صحنه با دقت نگاه میکرد.

وکیل دعای تنها کسی بود که خونسردی خود را حفظ کرده و در فکرش پرونده قضائی را مطرح میکرد و بفکر بزرگترین پیروزی حقوقی زندگی کاریش بود. او گفت:

" آقایان... دور هم جمع شده و سر جایی که من برایتان معین میکنم بنشینید. جناب سرهنگ عزیز من... شما اینجا بنشینید، شما آقای براون روی آن صندلی روبرای ما نشسته و آقای سامپسون صندلی خود را جلو کشیده و آقای دینمونت صادق، شما هم راحت روی آن صندلی بنشینید. "

دینمونت به لباسهای نامناسب خود نگاه کرده و آنها را به اسباب و اثاثیه زیبا و گرانبه اطاق مقایسه کرد و گفت:

" آقای پلی دل... من نمیدانم... شاید من مناسب حضور در این اطاق نیستم. شاید بهتر بود من جای دیگری میرفتم. "

سرهنگ که دندی را شناخته بود از جا بلند شده و برای خوش آمد گوئی بطرف او رفته و او را مطمئن کرد که او از این که میزبان دینمونت شده است احساس افتخار میکند.

دینمونت گفت:

" نه... نه... جناب سرهنگ... ما آمه‌های ساده و معمولی دهات هستیم. من فقط برای کمک به جناب سروان آمده بودم و حالا که ایشان در خدمت شما بوده و زیر سایه شما بخوبی محافظت میشوند، من دیگر کاری در اینجا نداشته و بهتر است همین الان مرخص شوم. اطمینان دارم که آقای پلی دل هم هر کار لازم باشد برای جناب سروان انجام خواهند داد. "

پلی دل گفت:

" دندی... شما درست میگوئید و مانند یک کوه نشین واقعی صحبت میکنید. ولی حالا سکوت اختیار کرده و سر جای خود بنشینید. مسائلی هست که ما باید بررسی کنیم. "

بعد رو به برترام کرده و گفت:

" پسر جان... آیا شما میدانید که چه کسی هستید و از کجا آمده اید؟ "

مرد جوان بخنده گفت:

" من تا چندی قبل جواب این سؤال را خیلی خوب میدانستم ولی متأسفانه حالا قدری مردد شده ام. "

" به من بگوئید که در قبل شما خود را بچه اسمی مینامیدید؟ "

" من عادت داشتم که خودم را وان بست براون بنامم. من دوره آموزش نظامی خود را بعنوان دانشجوی افسری تحت فرماندهی جناب سرهنگ منزینگ گذرانده و ایشان فرمانده مستقیم من بوده اند. درجه افسری سوار نظام پادشاهی من بر ایشان پوشیده نیست. "

سرهنگ گفت:

" من به همه آقایان اطمینان میدهم که هویت سروان براون افسر سوار نظام سلطنتی مورد تایید منست. ایشان یک افسر شجاع و لایق هستند. "

آقای پلی دل گفت:

" عالیجناب... چه بهتر از این... ولی این در باره شخصیت عمومی این مرد جوان است. آقای براون باید به ما بگویند که کجا متولد شده اند؟ "

" من میدانم که در اسکاتلند متولد شده ام ولی در کجای این کشور ، متأسفانه از این حقیقت بی خبر هستم. "

" تحصیلات ابتدائی خود را در کجا گذرانید؟ "

" قطعا در هلند. "

" آیا چیزی از زمانی که در اسکاتلند بودید بخاطر میآورید؟ "

" خیلی نا کامل و مغشوش... ولی اینرا بخاطر دارم که در دوران کودکی به من زیاد رسیدگی شده و محبوب خانواده ام بودم. یک مرد خوش تیپ بود که من او را 'پاپا' صدا میکردم و خانمی تندرست و مهربان که میبایستی مادر من بوده باشد. یک آقای لاغر اندام و بلند قد هم بود که خیلی با من مهربان بوده و به من خواندن و نوشتن میآموخت. ولی همانطور که گفتم تمام اینها ناکافی و در هم برهم در ذهن من انباشته شده است. "

در اینجا دیگر آقا معلم طاقت نیاورده و گفت:

" هنری برترام... به من نگاه کن... آیا من همان مرد نیستم؟ "

برترام از جا جست و جرقه ای ذهن تاریک او را روشن کرد. او باند زد:

" این اسم منست... این اسم واقعی منست. اینهم صدای همان آقای مهربانی است که از من مواظبت میکرد. "

آقا معلم خود را در آغوش او انداخته و هزار بار او را بسینه خود فشرد. گریه به او امان نمیداد و تمام بدنش تکان میخورد. تمام حاضران بشدت تحت تأثیر قرار گرفته و سرهنگ منزینگ دستمال خود را از جیب در آورده و چشمهایش را بیصدا پاک کرد. حتی وکیل پیر که از این صحنه ها فراوان دیده بود مجبور شد عینک خود را برداشته و آنرا خشک و تمیز کند. دینمونت صادق بانگ زد:

" من هرگز پس از از دست دادن مادرم تا این حد تحت تأثیر قرار نگرفته بودم. "

وکیل همه را دعوت به نشستن کرد و گفت:

" در محضر دادگاه سکوت اختیار کنید. ما یک مورد کاملاً جدی و حیاتی در دست داریم. ما برای بدست آوردن اطلاعات یک لحظه نباید وقت تلف کنیم. ما قبل از رسیدن سحر چیزهائی هست که باید روشن کنیم. "



RECOGNITION OF HARRY BERTRAM

سر هنگ منرینگ گفت:

" اگر مایل باشید من دستور خواهم داد که یک اسب را زین کنند. "

" نخیر... ما وقت کافی نداریم. آقا معلم... من اجازه دادم که شما احساسات خود را ابراز کنید و حالا وقت آن رسیده که سر جای خود ساکت بنشینید. شما باید اجازه بدهید که کار بازپرسی ما ادامه پیدا کند. "

آقا معلم که بر حسب عادت مطیع و سربزیر بود بصندلی خود برگشت و دستمال چهارخانه خود را روی صورتش گذاشت. پلی دل بعد از چندین دقیقه که از برترام در باره خاطرات کودکیش سؤال کرد گفت:

" حالا آقای برترام... چون من فکر میکنم که که از این ببعده ما باید شما را به اسم واقعی خودتان صدا کنیم، شما باید به ذهن خود فشار آورده و هر چیزی را که از زندگی گذشته خود در اسکاتلند بیاد میآورید به ما بگوئید. "

" البته آقا... خیلی چیزها از آن روز وحشت زار در خاطر من نقش بسته است ولی جزئیات آن بر من آشکار نیست. من بیاد میآورم که در آنروز در یک جنگل بودم... "

آقا معلم گفت:

" کاملاً صحیح است... ما در آنموقع در جنگل نزدیک تخته سنگ بزرگ بودیم. "

مرد قانون دان نهیب زد:

" ساکت باشید آقای سامپسون . "

برترام دادمه داد:

" بله... ما در جنگل بودیم ... من بخاطر میآورم... شخصی با من بود... همین آقای ارزنده و
مهربان . "

آقا معلم بانگ زد:

" بله بله هنری... خود من بودم... خدا ترا حفظ کند... "

پلی دل گفت:

" آقای سامپسون ... ساکت باشید و روال بازرسی را قطع نکنید. "

بعد رو به برترام کرده و گفت:

" ادامه بدهید آقا . "

برترام گفت:

" من مثل اینکه اینرا در رویاهای خودم دیده ام ولی اینطور بیاد میآورم که براسبی پشت سر معلم
خودم سوار بودم. "

سامپسون با عجله گفت:

" نه... نه... من هرگز ترا به این سرنوشت وحشتناک دچار نکردم. "

پلی دل گفت:

" این دیگر از حد گذشته است . آقا معلم... شما اگر یکبار دیگر بی اجازه صحبت کنید من وردی
خواهم خواند، عصایم را سه بار دور سرم خواهم گرداند و تمام سحر و جادوی این شب عجیب را
نقش بر آب خواهم کرد. هنری برترام را هم به وان بست براون تبدیل خواهم کرد. "

آقا معلم غرشی کرد و گفت:

" آقای بزرگوار... من صمیمانه طلب عفو میکنم. "

پلی دل گفت:

" بجای این تعارفات زبان خود را نگاهدارید. "

سرهنگ رو به سامپسون کرده و گفت:

" آقای سامپسون ... من از شما میخواهم که سکوت را پیشه کنید. اگر شما اجازه بدهید که آقای پلی
دل بنحوی که میل دارند کار را پیش ببرند در حق این جوان خدمت بزرگی کرده اید. "

آقا معلم عقب نشست و آهسته گفت :

" من خفه میشوم. "

برترام به داستان خود ادامه داد و گفت:

" ناگهان دو یا سه مرد از جنگل خارج شده ، به ما حمله کرده و مارا از اسب بزیر کشیدند. من
دیگر چیز زیادی بیاد نمیآورم ولی وقتی آنها در گیر جنگ بودند من سعی کردم که از دست آنها
فرار کنم. در این موقع بدست یک زن خیلی قد بلند افتادم که از پشت بوته ها خارج میشد. او برای
مدتی از من مواظبت کرد . همه چیز از این ببعد در ذهن من کاملا مبهم و تاریک است. فقط چیزی
را که بیاد میآورم ساحل دریا و یک غار در نزدیکی آن است. به من یک نوشیدنی قوی دادند که مرا
مدهوش کرد. چیزی را که بعد از این بخاطر میآورم من در یک کشتی افراد خارجی به جاشوئی
گماشته شده بودم. بعد در هلند مرا به مدرسه گذاشتند و من در خانه یک تاجر پیر زندگی میکردم. "

آقای پلی دل پرسید:

" این قیم شما در مورد والدین شما چه گفت:

برترام جواب داد:

" خیلی کم آقا... و دیگر هم در این باره با من حرفی نزد. به من گفته شد که پدرم در درگیری با دشمنان در اسکاتلند کشته شده است. بعد مرا از روی ترحم از میان گیر و دار جنگ برداشته و به هلند آورده اند. وقتی که من بزرگتر شدم متوجه شدم که این داستان نمیتواند کاملاً حقیقت داشته باشد ولی هیچ راهی نداشتم که این شک خود را ثابت کنم. مرا به هندوستان فرستادند که در نزد یک تاجر هلندی در آنجا منشی گری کنم. بعلمتی که بر من مجهول است کار آنها به بن بست رسید و من در ارتش انگلستان تحت فرماندهی جناب سر هنگ منرینگ نام نویسی کردم. بقیه داستان مرا ایشان بهتر میدانند. من فکر نمیکنم که باعث آبرو ریزی و هتک احترام ارتش شده باشم. "

پلی دل گفت:

" تو پسر جان یک انسان شریف و یک افسر خوبی هستی. من به این حقیقت واقف هستم. من خودم پیوسته دلم میخواست که پسری مثل تو داشته باشم. ولی این قضیه هیزلوود... "

برترام گفت:

" آقا... این صرفاً یک حادثه تصادفی بود. من برای تفریح به اسکاتلند آمده بودم و بعد از یک هفته که با دوستم در مسافرت بودیم من شانس آورده و با آقای دینمونت آشنا شدم ... "

دینمونت گفت:

" این شانس من بود. دو راهزن به من حمله کرده بودند و اگر این جناب سروان نرسیده بود آنها مرا از بین میبردند. "

برترام ادامه داد:

" بعد از این که از یکدیگر جدا شدیم من چمدان خودم را توسط دزدان از دست دادم. من در نزدیکی دریاچه یک گروه جوانان را دیدم که دوشیزه منرینگ را که از هندوستان میشناختم در بین آنها بود. با عجله خودم را به آنها رساندم که عرض ادب کنم. از قرار آقای هیزلوود از کار من خوشش نیامد و با لحنی تحقیر آمیز سر من داد کشید که فاصله خود را حفظ کنم. من به این فرمان او توجهی نکردم و جلوتر رفتم و کار به درگیری منجر شد که تصادفاً گلوله ای شلیک شده و ایشان زخمی شد. حالا عالیجناب... آیا من بهمه سوالات شما پاسخ دادم؟ "

پلی دل گفت:

" نه کاملاً... مسائل دیگری هم هست که من آنها را فردا سؤال خواهم کرد. من معتقدم که صبح خیلی نزدیک شده و جلسه را فعلاً تعطیل خواهیم کرد. "

مرد جوان گفت:

" عالیجناب... حالا که من به همه سوالات شما جواب دادم من فقط یک سؤال از عالیجناب دارم که امیدوارم جواب آنرا از دریغ نکنید. من میل دارم بدانم که عالیجناب چه کسی هستند و چطور شده که به داستان زندگی من علاقمند شده اند؟ "

وکیل جواب داد:

" بسیار خوب آقا... اسم من پولوس پلی دل است و وکیل مدافع در دادگاه عالی اسکاتلند هستم. و اما برای شما... در حال حاضر چندان راحت نیست که با اطمینان بگوئیم که میدانیم شما چه کسی هستید. ولی من اطمینان دارم که در مدت کوتاهی همه شما را هنری برترام صدا خواهند کرد. شما وارث یکی از قدیمی ترین خانواده های اشرافی اسکاتلند شناخته خواهید شد. املاک الانگوان هم بطور قانونی بشما تعلق خواهد گرفت. "

همه از جا برخاستند که به اطاقهایی که برای آنها در نظر گرفته شده بود بروند. برترام بهت زده از حرفهای وکیل در جای خود ایستاده بود که سر هنگ منرینگ به او نزدیک شد و گفت:

" من بشما مژده میدهم که تقدیر درهای سعادت و ترقی را بر روی شما باز کرده است. من یکی از قدیمی ترین دوستان پدر شما بودم. درست در شبی که شما متولد شدید من در خانه شما در الانگوان

بودم. من از این مسائلی را که امشب مطرح شد بی خبر بودم ولی امیدوارم از واقعه نامطلوبی که بین ما رخ داد خرده بدل نگرفته باشید. حرف مرا باور کنید که حضور شما در اینجا بعنوان آقای براون، زنده و سالم، درد و رنجی را که من در طی سالهای زیاد تحمل کرده بودم بناگهان از بین برد. مالکیت شما به الاگوآن و اسم و رسم پدران شما هم چیزی که برای من اثبات شده و من بشما تبریک میگویم. "

برترام گفت:

" والدین من جناب سرهنگ ... ؟

" متاسفم بگویم که آنها دیگر در قید حیات نیستند. اموال و املاک هم بفروش رفته ولی من فکر میکنم که با کمک آقای پلی دل میتوان آنرا نجات داد. هر کاری که برای تحقق این مسئله لازم باشد من در اختیار شما خواهم گذاشت. "

وکیل با خنده گفت:

" جناب سرهنگ... آن قسمت را در اختیار من بگذارید. این شغل منست و من از این راه پول در میآورم... "

دینمونت گفت:

" من میدانم که در حضور عالیجنابانی مانند شما، آدمی مثل من نباید دهان باز کرده و چیزی بگوید ولی اگر پول به حل مشکل جناب سروان کمکی میکند من کاملاً حاضرم... "

وکیل حرف او را قطع کرده و بشوخی گفت:

" جز در شبهای شنبه... "

مزرعه دار صادق گفت:

" بله... ولی عالیجناب اگر پول قبول نکنند دادگاهی هم وجود نخواهد داشت. منم بشما قول میدهم که دیگر روزهای شنبه مزاحم شما نشوم. چیزی که من میگویم اینست که مقداری پول در کیسه من وجود دارد که مثل پول خود جناب سروان است. ایلی و خود من آنها را با دقت شمرده ایم. "

وکیل گفت:

" نخیر آقا... بهیچوجه... من پول از شما قبول نمیکنم و پیشنهاد میکنم که پول خود را بمصرف ارتقا مزرعه خود برسانید. "

" به مصرف مزرعه برسانم؟... عالیجناب ممکن است خیلی چیزها بدانند ولی مزرعه چارلیز هوپ را نمیشناسند. این مزرعه از قبل کاملاً ارتقا پیدا کرده است. در آمد ما از آن سالانه کمتر از شش صد پوند نیست. نخیر آقا... "

" آیا نمیتوانید مزرعه دیگری هم با این پول ابتیاع کنید؟ "

" من نمیدانم... مالک اصلی زمین ها قانوناً نمیتواند مستاجرین را تا وقتی اجاره میپردازند بیرون کند. منم میل ندارم که که بخاطر زمین به او اجاره بیشتری بدهم که برای بقیه مساجران تولید درد سر خواهد کرد. "

" آیا شما نگران ناراحت شدن آن شخص که با او قرار است در دادگاه روبرو شوید میباشید. آن مرد به اسم داوستون...؟ "

" جاک داوستون... این شخص گردن کش است و غیر منطقی فکر میکند. ولی من حتی در مورد او هم هرگز کار بدی انجام نخواهم داد. "

وکیل گفت:

" تو یک آدم پاک و صادقی هستی... برخیز و برای استراحت برختخواب برو. سعی کن خوب بخوابی. جناب سرهنگ... من میبینم که شما با ' طفل گمشده ' گرم گرفته اید. بارنز باید مرا ساعت هفت صبح از خواب بیدار کند. من اینرا از پیشخدمت خودم نمیخواهم چون او خوابش بسیار سنگین است. من به آقایان شب بخیر گفته و مرخص میشوم. "

آقای پیر شمع را برداشت و از اطاق خارج شد. بقیه هم از جا برخاسته ، آقا معلم یکبار دیگر ' هنری برترام کوچک ' را در آغوش گرفت . او این مرد قوی هیکل بلند قد را به این صورت صدا میکرد.



فصل پنجاه و یکم

روز بعد در ساعتی که شب قبل مشخص کرده بود، وکیل دعاوی خستگی ناپذیر نزدیک آتش نشسته و دو شمع در دو طرف او نور میپراکنند. او کلاه مخمل خود را بسر گذاشته و با لباس خواب ابریشمی خود مشغول جرح و تعدیل گزارش قدیمی قتل فرانک کندی بود. یک پیک سریع السیر را هم نزد آقای مک مورلان فرستاده و از او خواهش کرده بودند که به خاطر امر مهمی به آنها در وودبورن ملحق شود. دینمونت که از فعالیت های شب گذشته بسیار خسته شده و بستر گرم و نرم خانه سرهنگ منرینگ را به رختخواب کثیف مک گوفاک ترجیح میداد، عجله ای برای برخاستن نداشت. ناشکیبائی برترام مسلما باعث میشد که او زودتر از همه از رختخواب خارج شود ولی سرهنگ به او اعلام کرد که میل دارد او را دراطاق خودش ببیند. به این ترتیب او در اطاقش باقی ماند. ولی قبل از آمدن سرهنگ او بطور کامل لباسهایش را پوشیده بود. بارنز بدستور اربابش تمام وسائل راحتی را برای او فراهم کرده و حالا منتظر ورود صاحبخانه بود.

خیلی زود ضربه ای بدر خورد و سرهنگ وارد شد. دو مرد یک گفتگوی طولانی را با یکدیگر شروع کردند. هرکام از آنها یک واقعه را از دیگری مخفی میکرد. منرینگ نمیتوانست خود را راضی کند که پیش گوئی خود را با استفاده از ستارگان در شب تولد برترام بازگو کند. برترام هم همانطور که خوانندگان ما حدس میزنند، از علاقه خود به جولیا چیزی نمیگفت. ولی از این دو مورد گذشته گفتگوی آنها صادقانه دوستانه بود.

دوشیزه لوسی برترام در تالار صبحانه نشسته بود که سامپسون با لبخندی وارد شد. موضوع آنچنان غیر عادی بود که لوسی فکر کرد که شاید شیطان بجلد او فرو رفته است. آقا معلم با دهان باز در گوشه ای نشسته و در آخر گفت:

" دوشیزه لوسی... در باره او چه فکر میکنید؟ "

خانم جوان با تعجب پرسید:

" در باره چه کسی آقای سامپسون؟ "

آقا معلم حرف خود را تکرار کرد و گفت:

" در مورد او... همان شخصی که میدانید. "

لوسی جواب داد:

" همان کسی که میدانم؟ ... "

سامپسون گفت:

" بله... آن آقای غریبه همان کسی که شب قبل با کالسکه به اینجا آمد. همان کسی که هیزلوود جوان را بضررب گلوله مجروح کرد. "

سامسون اینرا گفت و با صدائی شبیه شیهه اسب بشدت بخنده افتاد.

شاگرد آقا معلم گفت:

" حقیقت این است که شما مطلب عجیبی را در این صبح زود مطرح میکنید. من هیچ فکری در باره این مرد نمیکنم و امیدوارم همانطور که خودش گفت این تیراندازی تصادفی بوده و ما هم دلیلی نداریم. " که از او بترسیم. "

سامسون بار دیگر بخنده افتاد و گفت:

" تصادفی... "

لوسی گفت:

" آقای سامپسون... چه خبر شده است؟ ... شما امروز بطرزی غیر عادی خوشحال هستید. "

سامپسون در حالیکه از شدت خنده تکان میخورد گفت:

" بله... بله... همینطور است. "

خانم جوان گفت:

" همه چیز را بشوخی گرفته اید... ایکاش کن منم میتوانستم در این شادی شما شرکت داشته باشم. " مرد بیچاره جواب داد:

" دوشیزه لوسی... شما همه چیز را خواهید دانست. آیا اصلا برادر خود را بیاد میآورید؟ "

" شما چطور این سؤال را از من میکنید. شما که بایستی بهتر از هر کسی بدانید که درست در روزی که من متولد شدم او گم شد. "

آقا معلم که با یادآوری این قضیه غمناک شده بود گفت:

" کاملاً صحیح است... من فراموشکار شده ام. ولی شما پدرتان را که حتماً بخاطر دارید؟ "

" چطور میتوانید در مورد شک کنید... هنوز چند ماه نشده که پدر بیچاره من ... "

آقا معلم گفت:

" حرف شما درست است... منم دیگر شوخی نخواهم کرد ... ولی به این مرد جوان نگاه کنید. "

برترام در همین لحظه وارد اطاق شد. آقا معلم ادامه داد و گفت:

" خوب به این مرد جوان نگاه کنید... آیا او تصویر زنده مرحوم پدرتان نیست؟ خداوند شما را از داشتن مادر و پدر محروم کرده است. بچه های من... همدیگر را دوست داشته باشید. "

رنگ از صورت لوسی پرید و گفت:

" این صورت و هیكل پدر منست... "

برترام که احساس کرد دختر جوان ممکن است ضعف کرده و بزمین بیفتد بطرف او دوید. آقا معلم از جا پرید که آب بیاورد که بصورت او بپاشد. ولی از فرط حواس پرتی آب جوشی را که در کتری بود در لیوان ریخت. دختر جوان شانس آورد که قبل از اینکه اتفاق بدی بیفتد رنگ و رویش جا آمد و با صدائی که میلرزید خطاب به سامپسون گفت:

" آقای سامپسون... من از شما میخواهم که حرف خود را تکرار کنید. آیا این مرد برادر منست؟ "

" بله... بله... دوشیزه لوسی... این آقا هنری برترام کوچک است... همانقدر مطمئن باشید که مطمئن هستید خورشید در بهشت خداوند است. "

برترام بانگ زد:

" خدای بزرگ... این دختر خواهر کوچک منست؟ "

سامپسون گفت:

" این خانم هم لوسی برترام است که تحت نظر من به زبانهای فرانسه، اسپانیائی و ایتالیائی تسلط دارند. خواندن، نوشتن و ریاضیات را هم کامل کرده و در نواختن سازهای زهی هم تبحر دارد. فراموش نباید کرد که دوشیزه منرینگ هم در تعلیم ایشان نقشی داشته اند. "

برترام به خواهرش گفت:

" پس در این دنیای بزرگ تنها چیزی که برای من باقی مانده است تو هستی. شب گذشته و کاملتر امروز صبح جناب سرهنگ منرینگ شمه ای از بدبختی های خانواده ما را برای من توضیح داد. ولی به من نگفت که من خواهر خودم را در اینجا پیدا خواهم کرد. "

لوسی گفت:

" اینرا جناب سرهنگ برای آقای سامپسون گذاشته که به اطلاع ما برساند. همین آقایی که بهترین و وفادار ترین دوست همیشگی این خانواده بوده است هم او بود که از پدرمان تا آخرین لحظه حیات مواظبت کرده و در تاریک ترین لحظات زندگی ما ، ما را تنها نگذاشته است. "

برترام دست آقا معلم را گرفت ، آنرا فشرد و گفت:

" خدا بشما طول عمر عطا کند. ایشان سزاوار عشق و علاقه ما هستند. من در همان خاطرات محو و کمرنگ خودم پیوسته مهربانی های ایشان را بیاد میآوردم. "

سامپسون گفت:

" خدا شما دو بچه عزیز را به من ببخشد. اگر بخاطر شما نبود من هم اکنون در گوشه قبر آقا و سرور خودم دفن شده بودم. "

برترام گفت:

" ولی من مطمئن هستم که همه ما روزهای بهتری را خواهیم دید. تمام چیزهای اشتباه در زندگی ما تصحیح خواهد شد چون ملکوت آسمانها برای من دوستان و وسائلی فرستاده که در این راه مرا یاری کنند. "

آقا معلم گفت :

" دوستان خوب... توسط خداوند فرستاده شده همان طور که در ابتدای درس بشما میگفتم خداوند منبع تمام نیکی های دنیاست. هم او بود که سرهنگ منرینگ را برای کمک به ما فرستاد. او یک مرد جنگ است ولی مردی با تمام امتیازات اخلاقی والا هم هست. بعد هم خداوند بهترین و والا مقام ترین وکیل دعاوی کشور را برای کمک به ما به اینجا فرستاده است. بعد هم آقای دینمونت صادق که من فکر نمیکردم که دارای چنین فضائل اخلاقی برجسته باشد. هنری کوچک من... ما بدون فوت وقت بایستی تعلیم ترا شروع کنیم. من از پایه شروع خواهم کرد بتو بطور عمقی زبان های انگلیسی، عبری و کلدانی را یاد خواهم داد.

خوانندگان ما بایستی توجه داشته باشند که تحت تاثیر وقایعی که اتفاق افتاده بود زبان آقا معلم باز شده و سخنرانی طولانی ارائه میداد که شاید در طول چند سال گذشته در مجموع آنقدر سخن نگفته بود. حالا هیچ چیزی در دنیا برای او مهمتر از این نبود که به برترام جوان چیزهایی را که خود میدانست بیاموزد. او ولی چنین علاقه ای را برای تعلیم دادن لوسی احساس نمیکرد چون لوسی هر چند که زیر نظر او بزرگ شده بود در طول سالها بتدریج خود را از این مجالس درس آزاد کرده بود. ولی در این لحظه برادر و خواهر مطالب زیادی داشتند که بیکدیگر بازگو کنند و وقتی برای تعلیم و تعلم نداشتند.

وقتی سرهنگ منرینگ از اطاق برترام خارج شد نزد دخترش در اطاق خودش رفت. در آنجا او ندیمه دخترش را مرخص کرد. جولیا با دیدن پدرش گفت:

" آقای عزیز من... شما شب زنده داری ما را فراموش کرده اید و به من وقتی هم نداده که سرم را شانه کنم. با اتفاقاتی که دیشب افتاد عجیب نیست که موهای من پریشان شده باشد. "

" جولیا... من به قسمتهای داخلی سر تو کار دارم. من چند دقیقه دیگر از این جا خارج شده و تو میتوانی با ندیمه خود تنها بوده و موهایت را مرتب کنی. "



COLONEL MANNERING AND HIS DAUGHTER

دوشیزه منرینگ جواب داد:

"پاپا... چیزهایی که در ذهن من وجود دارد همه باهم مخلوط شده و مرا بکلی گیج کرده است. حالا شما به من میگوئید که در عرض چند دقیقه همه چیز را برای من روشن خواهید کرد." "

سر هنگ گفت:

"در اینصورت بهتر است مرا راهنمایی کرده و به من بگوئی که چه چیزی است که بیشتر از همه ذهن ترا مغشوش کرده است." "

دختر جوان گفت:

"آه همه چیز... تمام اینها مانند یک کابوس وحشتناک است." "

سر هنگ گفت:

" بسیار خوب... من سعی خواهم کرد که ذهن ترا روشن کنم. "

او سپس یک شرح خلاصه از داستان سرنوشت برترام برای او گفت. جولیا با وجودیکه سعی زیاد میکرد که توجه پدرش را جلب نکند ولی پیدا بود که با دقت زیادی داستان برترام را تعقیب میکند. بعد پدرش از او پرسید:

" با این تفصیل آیا ذهن تو کمی روشن شد؟ "

جولیا سرش را تکان داد و گفت:

" حتی بیشتر مغشوش شد... این مرد جوان از هندوستان آمده در حالیکه تصور میشد که در آنجا کشته شده است. چیزی را که متوجه شدم این بود که لوسی با کمک آقای پلی دل به اموال خانم مرحوم که وصیت نامه ای نوشته بود ، خواهد رسید. "

سر هنگ گفت:

" حالا دوشیزه منرینگ... ما به مرموز ترین قسمت داستان خود میرسیم. شما میبایستی نگرانی پدرتان را در باره سرنوشت براون یا برترام درک کرده باشید. ولی شما این مرد را در حادثه تیر خوردن هیزلوود جوان دیده بودید ولی یک کلمه به پدر خودتان در این باره مطلبی نگفتید. و این مرد را مانند یک جانی و قاتل تعقیب کرده و برایش حکم جلب صادر نمودند. "

جولیا که خود را با عجله برای گفتگو با پدرش آماده کرده بود حالا تمام توان خود را از دست داده سرش را پائین انداخت و چیزی بزبان نیاورد.

پدرش خیلی جدی ولی با مهربانی گفت:

" جولیا... جوابی نداری که به من بدهی... پس اجازه بده از تو سؤالی بکنم . آیا این اولین باری بود که تو براون را بعد از مراجعت از هندوستان دیده بودی؟ ... باز هم جوابی نداری؟ پس من باید اینطور تصور کنم که این اولین بار نبوده است. هنوز جواب نمیدهی. جولیا منرینگ... ممکن است خواهش کنم که جواب مرا بدهی؟ آیا این همان مردی نیست که در خانه دوست من آقای مروین پای پنجره اطاق تو میامد و شما باهم گفتگو میکردید؟ جولیا من بشما امر میکنم که به من حقیقت را بگوئید. "

دوشیزه منرینگ سر بلند کرد و شمرده گفت:

" آقا... من سخنی جز به حقیقت نگفته ام . من معتقدم که بسیار احمق بوده ام. و از آن بد تر این شکنجه است که کسی که مسبب حماقت من بوده در این پیدا بشود و من در حضور شما با او برخورد کنم. "

منرینگ گفت:

" پس به این ترتیب من بایستی اینطور فرض کنم که همین شخص بوده که زیر پنجره اطاق شما موسیقی می نواخته است. "

سر هنگ که دخترش او را خوب میشناخت با لحنی صحبت کرد که قدری دلگرمی و شجاعت در دختر جوان ایجاد کرده و تصمیم گرفت که راه حقیقت را هر چند دشوار بود در پیش گیرد . در جواب پدرش گفت:

" بله آقا... آن شخص همین مرد بود. اگر من اشتباه بزرگی مرتکب شده ام ، در همین جا تقاضای بخشش میکنم. "

سر هنگ با لحنی جدی گفت:

" این برای چیست؟ "

جولیا از جای خود بلند شد و در حالیکه بطرف گنجه میرفت گفت:

" من توضیح زیادی ندارم که بشما بدهم ولی در اینجا چیزی هست که خود شما به جواب سؤالاتتان خواهید رسید. "

جولیا یک مشت نامه در دست سرهنگ گذاشت.

منرینگ دسته نامه ها را نزدیک پنجره برد و با ذهنی مشوش نگاه سریعی به نوشته ها انداخت. قدرت ضبط نفس او بکمکش آمد. بطرف دخترش برگشت و گفت:

" جولیا... من باید از شما معذرت خواهی کنم... من یک نگاه سرسری روی این نامه ها انداختم و باید بگویم که شما حد اقل از یکی از والدین خود حرف شنوی داشته اید. بگذارید یک ضرب المثل قدیمی اسکاتلندی را که آقا معلم چند روز پیش بیان کرد بشما بگویم:

-'Let bygones be bygones, and fair play for the future.'- معنای این مثل اینست که اجازه دهید که گذشته ها، گذشته باشند و به آینده فکر کنیم. من هر اتفاقی را که در گذشته افتاده به آینده تعمیم نمیدهم و خود شما رفتار و کردار مرا قضاوت خواهید کرد. تا اینجا شما هیچ گله و شکایتی از من نمیتوانید داشته باشید. این نامه ها خودتان نگاه دارید، این نامه ها هرگز قرار نیوده که بچشم من برسد. منم علاقه ای به خواندن آنها ندارم. آیا حالا ما باهم دوست هستیم؟ ... یا بهتر است سؤال کنم که آیا شما منظور مرا درک میکنید؟ "

جولیا خود را در آغوش پدرش انداخت و بانگ زد:

" آه... پدر... پدر بزرگوار، سخاوتمند و بخشنده من... من چطور توانستم یک لحظه از درک منظور شما غفلت کنم؟ "

سرهنگ گفت:

" دیگر در این باره صحبتی نکنیم. ما هر دو قابل سرزنش هستیم. کسی که غافل از محبت و اطمینان اطرافیانش شود مستحق سرخوردگی و پشیمانی است. همین بس است که یکی از عزیز ترین افراد خانواده من، حالا در گور است بدون اینکه مرا بخوبی شناخته باشد. حالا نگذار که من اعتماد و اطمینان بچه خودم را هم از دست بدهم. بچه ای که اگر خودش را دوست دارد بایستی مرا هم دوست داشته باشد. "

جولیا جواب داد:

" نگران این مطلب نباشید... هر کاری که شما بخواهید، هر چقدر هم که سخت باشد من همان کار را خواهم کرد. "

سرهنگ پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

" عزیز من... مطمئن هستم که ما از یکدیگر هرگز کار سختی را طلب نخواهیم کرد. در مورد این آقای جوان هم بگذارید بشما نصیحت کنم که این نامه نگاریها تنها موجب این خواهد شد که شما ز چشم خودتان و از چشم این جوان بیفتید. بنابراین من از شما میخوام که اینکار را متوقف کرده و هر چه در رابطه با او میخواهید با خود من در میان بگذارید. در درجه اول من میل دارم که این جوان را تحت نظر گرفته و از شخصیت واقعی و باطنی او باخبر شوم. من همچنین میل دارم که اسم و رسم حقیقی او بر من و بر همه ثابت شود. نه اینکه من نگران مالکیت او بر املاک الانگوان باشم ولی این خودش مسئله مهمی است. در هر حال هنری برترام وارث بحق الانگوان با آقای وان بست بر اون زمین تا آسمان تفاوت دارد. آقای پلی دل به من گفت که پدران این جوان در تاریخ این مملکت نقش بر جسته ای ایفا کرده اند. من از شما میخوام اشتباهات گذشته را تکرار نکرده و حالا که متأسفانه از والدین شما فقط یکی برای شما باقی مانده، به او اعتماد کنید و بچه خوبی باشید. "

این مذاکرات تاثیر مثبتی روی جولیا گذاشته و خصوصا تثبیت اینکه اگر شخصیت خانوادگی برترام از منرینگ بالاتر نباشد بطور حتم پائین تر نیست. او که قلبا خوشحال شده بود دستش را بطرف پدرش دراز کرد و گفت:

" پدر عزیزم... اعتماد و اطمینان خدشه ناپذیر مرا نسبت به خودتان بپذیرید. از این لحظه بعد شما اولین شخصی خواهید بود که مورد مشورت من قرار بگیرید. آیا میتوانم سؤال کنم که آقای برترام این اجازه را خواهد داشت که بعنوان مهمان به وودبورن بیاید؟ "

سرهنگ گفت:

" اگر روند وقایع چیزی را بر خلاف آن ثابت نکند البته ایشان همیشه به اینجا خوش خواهند آمد. "

پس به این ترتیب پدر جان من بایستی توجه شما را جلب کنم که مدت مدیدی است که ما همه مهمانها را تنها گذاشته ایم. "

منزینگ گفت:

" من از همه مهمانهای خود و بخصوص این مرد جوان انتظار دارم که حرمت خانه مرا حفظ کرده و طوری رفتار نماید که جای هیچگونه گله و شکایتی برای من باقی نماند. من از خود شما هم انتظار دارم که این خواسته مرا به او بفهمانید. "

" آقا... من منظور شما را درک میکنم و بشما اطمینان میدهم از او امر شما اطاعت خواهیم کرد. "

سرهنگ دخترش را بوسید و گفت:

" من فقط نگران آینده خودت هستم. حالا چشمهایت را پاک کن و برای صرف صبحانه به اطاق غذا خوری برو. "



فصل پنجاه و دوم

وقتی که تمام میهمانان و اعضای خانواده نقش خود را در این نمایش صبحگاهی ایفا کردند همه دور میز صبحانه جمع شدند. فقط دینمونت بود که قبل از اینکه سر میز صبحانه حاضر شود بلطف خانم آلن قدری گوشت شکار تناول کرده و مقدار جزئی کنیاک با یک لیوان چای نوشیده بود. او اعتقاد داشت که این خورد و خوراک تأثیری روی اشتهای او برای صبحانه نخواهد گذاشت. او با خانم آلن و بارنز گرم گرفته و از مصاحبت با آنها همانقدر لذت میبرد که از مصاحبت با خانم ها و آقایانی که در اطاق صبحانه جمع شده بودند. حقیقت این بود که در محفل خانمها و آقایان قدری تعارف و تکلف حکمفرما بود. جولیا جرات نمیکرد که صدایش را بلند کرده و از برترام بپرسد که آیا او یک فنجان چای دیگر میخواهد یا نه. برترام هم در حضور سرهنگ منرینگ از خوردن نان و کره ای که در جلویش قرار داشت معذب بود. لوسی که از پیدا کردن برادر گمشده اش بسیار خوشوقت بود حالا قدری نگرانی پیدا کرده بود که رابطه برادرش با هیزلوود جوان بر چه منوالی خواهد بود. سرهنگ نگران عکس العمل میهمانانش بود و وکیل دعاوی در حالیکه با دقت به نان خود کره میزد قدری در باطن ناراحت بود. شاید این بخاطر اطلاعاتی بود که در آن صبح زود کسب کرده بود. برای آقا معلم وضع فرق میکرد. او به برترام مینگریست و از صمیم قلب احساس شادی و سرمستی میکرد. او تقریباً تمام ظرف خامه را روی حلیم خود خالی کرد. این چون دیگر قابل خوراک نبود تصمیم گرفت که آنرا در لگنی که برای ته مانده چای گذاشته بودند خالی کند ولی اشتباهاً آنرا در ظرف شکر ریخت. در این بین قدری از چای داغ روی سر و کله سگ محبوب سرهنگ ریخته شد که زوزه سگ بیچاره را بلند کرد.

آرامش سرهنگ با دیدن این وضع قدری پریشان شده و گفت:

" دوست خوب من آقای سامپسون... فکر میکنم که شما تفاوت بین افلاطون و زنوکرآت را فراموش کرده اید. "

" اولی رئیس آکادمی بود و دومی رئیس فیلسوفان . "

" بله آقای عزیز ... ولی کسی که ابراز میکرد درد یک شکنجه جهنمی نیست زنوکرآت بود نه افلاطون. "

پلی دل گفت:

" من فکر میکنم که یک جانور چهار پای خیلی محترم که هم اکنون با استفاده از سه پای خود لنگ لنگان و ناله کنان اطاق را ترک کرد از معتقدان مکتب ' سینیک ' بود که به موجودات دو پا اعتمادی ندارند. "

" بسیار بجا گفته شد و حالا جواب از طرف مک مورلان صادر میشود. "

خانم مک مورلان با تقدیم احترام به اطلاع رسانده بود که شوهرش بعلت شورش که در پورتانفری شب گذشته اتفاق افتاده بود ، برای بازپرسی کامل مجبور به ماندن در آنجا شده است.

سرهنگ به پلی دل گفت:

" آقای وکیل... حالا چه بایستی کرد؟ "

وکیل جواب داد:

" من میل داشتم که میتوانستم مک مورلان را ببینم. او مردی خوب و در کار خودش خبره است. بعلاوه او تحت توصیه من به این کار دست زد. ولی حالا هم اتفاق مهمی نیفتاده است. این دوست ما در اینجا از نظر قانون یک زندانی فراری است. با قانون نمیتوان دست بگریبان شد. ما در درجه اول بایستی این مسئله را روشن کنیم. بنابراین بهتر است که دستور دهید کالسکه را حاضر کرده و به اتفاق به دیدن هیزلوود برویم. ما

ضامن این آقا خواهیم شد و من مطمئن هستم که آقای هیزلوود... آه ببخشید سر رابرت هیزلوود ضمانت ما را قبول خواهد کرد. "

سر هنگ گفت:

" از صمیم قلب... قدم بعدی ما چه خواهد بود؟ "

بعد زنگ زد و دستورات لازم را صادر کرد. آقای وکیل گفت:

" ما باید با مک مورلان مذاکره کرده و شواهد بیشتری بدست بیاوریم. "

سر هنگ گفت:

" شواهد بیشتر... همه چیز مثل روز روشن است. در اینجا خود شما، آقای سامپسون و دوشیزه برترام با همان اولین نگاه این آقای جوان را شناختند. خود او هم خیلی نکات مشخصی را بیاد میآورد. دیگر برای اثبات این موضوع چه شواهد دیگری لازم است؟ "

وکیل با تجربه گفت:

" شاید از نظر شخصی و عاطفی چیز دیگری لازم نباشد ولی از نقطه نظر قانونی مسائل زیادی باقی مانده است. حافظه آقای برترام و چیزهایی که بخاطر میآورد در جهت منافع خودش است و بهمین دلیل مدرکی که وجاهت قانونی داشته باشد نیست. دوشیزه برترام، آقای سامپسون و خود من و هرکس دیگری که آقای برترام مرحوم را دیده بود شک نمیکنند که این جوان شباهت فوق العاده ای به او داشته، ولی از منظر قانون این شباهت ثابت نمیکند که ایشان پسر آن مرحوم هستند و املاک الانگوان به ایشان تعلق دارد. "

سر هنگ که قدری نومید شده بود گفت:

" حالا بایستی چکار کنیم؟ "

وکیل گفت:

" در درجه اول ما بایستی قانونا این آقای جوان را آزاد کنیم. بعد هم این کولی ها هستند... ولی افسوس که از دید قانون کولی ها یک شهروند محسوب نمیشوند و بهمین دلیل شهادت آنها معتبر نیست. مگ مریلیز هم که بطریق اولی از دید قانون اعتباری ندارد. سابقه او هم این دید را تایید میکند. خود من هم وقتی از او بازرسی کردم با تمام قدرت هرگونه اطلاعی در این زمینه را انکار کرد. "

منرینگ بار دیگر سؤال کرد:

" حالا چه باید کرد؟ "

مرد قانون دان گفت:

" ما باید سعی کنیم که ببینیم چه مدرکی از اقامت این آقا در هلند میتوانیم بدست بیاوریم. در کجا و در میان چه کسانی این کودک تحصیل کرده است. ولی ترس از درگیر شدن با مسئله قتل فرانک کندی ممکن است باعث شود که هیچ کس در محضر دادگاه در این مورد شهادتی ندهد. ولی حتی اگر شهادتی هم بدهند این شاهدان یا تبعه کشور دیگر و یا جزو تبه کاران و قانون گریزان خواهند بود. من شخصا در این مورد تردید دارم. "

آقا معلم گفت :

" با اجازه شما که محترمتترین و برجسته ترین قانون دان این کشور هستید بایستی عرض کنم که ' آن کسی ' که هنری برترام کوچک را به دوستان و خانواده اش رساند کار خود را نیمه تمام نمیگذارد. "

پلی دل گفت:

" آقای سامپسون... خود من هم بر همین عقیده هستم. ولی ما باید وسیله ای پیدا کنیم که دادگاه را متقاعد نمائیم. ولی با کمال تاسف بایستی بگویم که این کار سخت تر از آنست که من در ابتدا فکر میکردم. ولی مثلی است که میگوید یک جوان بزدل هرگز توجه یک دختر زیبا را جلب نخواهد کرد. آه... جناب سر هنگ... کالسکه شما حاضر شده است. از خانمها و آقای جوان فعلا خداحافظی کرده و از دوشیزه منرینگ خواهش میکنم که تا برگشتن من قلب خود را بکسی نداده تا من بتوانم هنوز امیدی در دل بپرورانم. "

پذیرائی ساکنان قلعه هیزلوود سرد و رسمی بود . بارون به سرهنگ منرینگ احترام زیاد کرد و آقای پلی دل علاوه بر اینکه خود متعلق به خانواده متشخصی بود ، دوست قدیمی سر رابرت هم بود. ولی بارون حالا قدری سرد و کم توجه بود. بارون پیر گفت:

" با وجودیکه حمله بر علیه پسر جوان او صورت گرفته ، او حرفی نخواهد داشت که ضارب را بقید ضمانت آزاد کند. هیزلوود جوان هم اصرار دارد که گلوله کاملاً تصادفی شلیک شده است. فقط اینکه در مصاحبه ای که با مرد جوان انجام داده است او خود را شخصی معرفی کرده که بارون فکر نمیکند صلاح باشد او را آزاد کرده و وارد اجتماع کند. "

سرهنگ نرینگ گفت:

" سر رابرت هیزلوود... وقتی میگویم این جوان در هندوستان در هنگ من بعنوان دانشجوی افسری خدمت میکرد امیدوارم که شما به حرف من شک نداشته باشید. "

بارون گفت:

" اصلاً و ابدا... ولی شما میگوئید دانشجو و او خود را سروان مینامد. "

" شما انتظار ندارید که افراد تا آخر عمر در همان مرتبه شغلی باقی بمانند. این جوان بعد از اینکه من از خدمت نظام در آمدن ترفیع گرفته و سروان شده بود. "

" ولی شما میبایستی شنیده باشید که او ترفیع گرفته است؟ "

" خیر... من بدلیل مشکلات خانوادگی از هندوستان باز گشتم و از آن ببعد هیچ موقع فرصتی پیدا نکردم که از کسی در باره هنگ سابق خودم کسب اطلاع کنم. اسم براون هم اسمی متداول است که اگر در روزنامه ارتش من این اسم را هم دیده بودم به او ربط نمیدادم. ولی این مسئله بزرگی نیست. من ترتیبی خواهم داد که در عرض دو سه روز فرمانده او درجه نظامیش را تایید کند. "

سر رابرت گفت:

" ولی آقای پلی دل ... من شنیده ام که او دیگر نمیخواهد از این نام استفاده کند و خود را تحت نام برترام وارث املاک الانگوان میداند. "

وکیل گفت:

" چه کسی این حرف را بشما گفته است؟ "

و سرهنگ اضافه کرد:

" و هر کسی که این حرف را زده آیا قانوناً حق دارد که این جوان را در زندان نگاه دارد؟ "

وکیل به سرباز پیر اشاره کرد که ساکت باشد و گفت:

" جناب سرهنگ... من مطمئن هستم که شما هم مثل من اگر بفهمید که این شخص قصد کلاهبرداری دارد از حمایت او دست بر خواهید داشت . حالا ما در اینجا همه با هم دوست هستیم... شما به من بگوئید که چه کسی این مطلب را بشما گفت؟ "

بارون گفت:

" یک شخصی که در باره این مسائل کنجکاوی داشته و ته و توی همه چیز را در میآورد. میبخشید که اگر من نمیتوانم بیشتر از این بشما اطلاعاتی بدهم. "

پلی دل گفت:

" مشکلی نیست. این شخص دیگر چه گفت؟ "

بارون گفت:

" این مرد گفت که شایعاتی در میان کولی ها ، قاچاقچیان و تبه کاران هست که نقشه کار از این قرار است که این مرد جوان که پسر الانگوان فقید و یا یک حرامزاده است بخاطر شباهت به صاحب قبلی الانگوان خود را میخواهد بجای او جا بزند. "

وکیل پرسید:

" آیا هرگز یک پسر واقعی هم وجود داشته است؟ "

" آه... بله حتما... من خودم شخصا اینرا خوب میدانم. الانگوان او را از طریق یکی از خویشاوندانش روی کشتی دولتی بعنوان پادو گذاشته بود. "

حقوقدان قبل از اینکه سرباز پیر اعتراضی بکند گفت:

" بسیار خوب سر رابرت... شما همه اخبار را به من گفتید . من تحقیقات لازم را انجام خواهم داد و اگر ثابت شود که حقیقت دارد جناب سرهنگ منرینگ و خود من دست از حمایت از این جوان بر خواهیم داشت. در همین حال ما میل داریم که او را برای شرکت در جلسه دادگاه حاضر داشته باشیم. منم بشما اطمینان میدهم که اگر ضمانت ما را قبول نکنید شما بشدت بر خلاف قانون عمل کرده اید. "

سر رابرت که بخوبی از شخصیت قضائی بهترین وکیل مملکت اطلاع داشت گفت:

" آقای پلی دل... اگر فکر میکنید که این بهترین راه است و اگر وقتی ثابت شد که این شخص قصد کلاهبرداری دارد باید به من قول بدهید که او را رها... "

وکیل دعاوی برجسته حرف پیرمرد را قطع کرد و گفت :

" اگر ثابت شود که او یک کلاه بردار است. "

بارون پیر گفت:

" بسیار خوب... تحت این شرایط من ضمانت شما را میپذیرم هر چند که باید بگویم که همسایه من که خود اهل قانون است همین امروز صبح به من هشدار میداد که چنین کاری را انجام ندهم. من از همین شخص شنیدم که این جوان از زندان فرار کرده و به اینجا آمده است. ولی حالا ما از کجا کسی را پیدا کنیم که ضمانت نامه را برای ما ترتیب بدهد؟ "

وکیل گفت:

" در همین جا... "

و بعد زنگ زد و به مستخدم گفت که منشی او را به آنجا راهنمایی کند. این مدرک نوشته شده و به امضای طرفین رسید و قاضی حکمی صادر کرد که شامل آزادی برترام یا اسم دیگرش براون بود. میهمانان از قلعه هیزلوود خارج شدند.

هر کدام از آنها گوشه ای از صندلی کالسکه را اختیار کرده و در سکوت بطرف خانه میرفتند . بالاخره سرهنگ سکوت را شکست و گفت:

" پس به این ترتیب شما خیال دارید دست از حمایت این مرد جوان بردارید؟ "

وکیل جواب داد:

" من...؟ من هرگز یک موی او را بدست این افراد نخواهم داد حتی اگر مجبور باشم همه آنها را به دادگاه بکشم. ولی چه لزومی داشت که ما دست خود را جلوی دشمن باز کنیم. چه بهتر که او به این گلو سین بفهماند که خود ما هم قصد نداریم که در حمایت از این جوان خیلی از خود مایه بگذاریم. بعلاوه من میل دارم که دزدانه نگاهی به این بازیهای دشمن بیاندازم. "

سرباز قدیمی گفت:

" کاملاً صحیح است. حالا من میفهمم که در قانون هم مانند جنگ ، نقشه کشی بسیار مهم است. بسیار خوب... حالا پیشنهاد شما برای خطوط اصلی این جنگ چیست؟ "

پلی دل گفت:

" عالی شد... ولی من فکر میکنم که دشمن عاجز شده است. آنها نقشه ها و زرنگی های زیادی در خیال دارند. ولی همین نشان میدهد که میدانند چه میکنند و اینکار آنها باعث شکست آنها خواهد شد. "

در طریق خانه کالسکه با سرعت زیاد حرکت میکرد و اتفاقی که برای خوانندگان ما جالب باشد تا رسیدن بخانه رخ نداد. فقط در راه به هیزلوود جوان برخوردند که سرهنگ تاریخچه پیدا شدن برترام جوان را برای او تعریف کرد و مرد جوان که از شنیدن این داستان در پوست خود نمیگنجید روی اسب خود پرید و چهار نعل بطرف وودبورن تاخت که به دوشیزه برترام تبریک بگوید.

حالا ما بخانه سرهنگ منرینگ، وودوبورن بر میگرددیم که ببینیم در غیاب او در آنجا چه گذشته است. وقتی سرهنگ و همراهانش از خانه بیرون رفتند موضوع صحبت عمدتا در باره املاک و خانواده الان گوان دور میزد. برترام گفت:

" در همین جا بود که در زیر چشم پدران ما چند روز پیش من از قایقی پیاده شدم. برج ها فرو ریخته و طاق ها سیاه شده. باین وجود در ذهن من عمیق ترین احساسات را زنده کرد. چیزهایی بخاطر آوردم که نمیتوانستم معنی آنها را درک کنم. ولی من حالا به این خرابه ها بچشم دیگری نگاه کرده و امید های متفاوت و زیادی دارم. "

خواهرش گفت:

" فعلا به آنجا نرو... خانه آبا و اجداد ما حالا توسط یک فرد بدذات اشغال شده که در عین حيله گری، خطرناک هم هست. هم او بود که باعث سقوط پدر ناخوش ما شد. "

برادر گفت:

" شما نگرانی مرا از روبرو شدن با این بد ذات بیشتر میکنید. من فکر میکنم که قبلا او را ملاقات کرده ام. " جولیا گفت:

" ولی شما بایستی متوجه باشید که الان شما بدست لوسی و من سپرده شده اید. ما برای کوچکتترین حرکت شما جوابگو باید باشیم. من بیخود نبود که میزبان یک وکیل دعاوی برای حد اقل دوازده ساعت شدم. من بشما میگویم که رفتن به الانگوان در حال حاضر دیوانگی محض است. بیشترین کاری را که ما بشما اجازه میدهیم اینست که همه با هم دسته جمعی از خیابان وودبورن خود را به بالای تپه رسانده و از آنجا شما میتوانید از راه دور منظره قلعه قدیمی را مشاهده کنید. "

همه با این طرح بسرعت موافقت کرده، بالا پوش های خود را پوشیده و تحت حمایت سروان برترام براه افتادند. یک روز مطبوع زمستانی بود و باد خنکی میوزید بدون اینکه زیاد سرد باشد. یک رشته دوستی ناپیدا دختران جوان و برترام را بهم متصل کرده بود. او داستانهای خود را از سرزمین عجیب هندوستان برای افراد خانواده اش تعریف میکرد. لوسی به برادرش افتخار میکرد و جولیا در حالیکه سعی میکرد توصیه های پدرش را فراموش نکند از پروردان آرزوها و آمالش در دل نمیتوانست جلوگیری کند.

آنها به بلند ترین قسمت تپه رسیدند که همانطور که قبلا هم توضیح داده بودیم در حاشیه املاک الانگوان قرار داشت. دشت ها و تپه های زیادی در این قسمت موجود بود و در این فصل زمستان رنگ بنفش تیره بخود گرفته بود. سه یا چهار کیلومتر جلوتر خلیج الانگوان بچشم میخورد و برج های قلعه قدیمی در زیر نور خورشید زمستانی جلوه خوب پیدا کرده بودند.

لوسی برترام به دور دستها اشاره کرد و گفت:

" آنجا محل اندگی پدران ما بوده است. برادر عزیز من... من میل ندارم چیزی بیشتر از آنچه بوده برای شما جلوه بدهم ولی اجداد ما در این محل قدرت، اعتبار و احترام زیادی داشته اند. من امید دارم که با بدست آوردن تمام این ثروت، شما قبل از هر چیز ب فکر دستگیری از خویشاوندان فقیر ما باشید. "

وارث جوان املاک الانگوان جواب داد:

" خواهر عزیز من... همینطور است که شما میگوئید. همانطور که خداوند تا اینجا ما را راهنمایی کرده است و با کمک دوستان خوبی که با سخاوتمندی همه کار و زندگی خود را گذشته که بما کمک کنند، ما هم در صورت موفقیت، از کمک به محتاجان و درماندگان دریغ نخواهیم کرد. ولی بعنوان یک سرباز من بایستی به این خرابه ها به چشم دیگری نگاه کرده و اگر این بدذاتی که هم اکنون آنجا را اشغال کرده یک سنگ ریزه از آنرا ... "

در اینجا او با آمدن دینمونت که بسرعت سعی میکرد خود را به آنها برساند حرفش قطع شد. دینمونت فریاد میزد:

" جناب سروان... جناب سروان... با شما کار دارند... کسی که شما او را خوب میشناسید با شما کار دارد. "

و ناگهان مگ مریلیز بمانند اینکه از زمین سبز شده باشد ظاهر شده و در جلوی آنها ایستاد. او گفت:

" من در خانه دنبال شما می‌گشتم... اول این مرد را پیدا کردم. (اشاره به دینمونت) – شما درست فکر کرده بودید و من در اشتباه بودم. اینجا همان جانیست که ما باید با هم مذاکره کنیم. همان جایی که چشمان من برای آخرین بار پدر شما را دید. قوی را که به من داده بودید فراموش نکنید و بدنبال من بیائید."



فصل پنجاه و سوم

عروس جوان ' سر گواين ' که هنوز در طلسم نامادری خود گرفتار بود شاید از مگ مریلیز زشت تر بنظر میرسید ولی من شک دارم که او شخصیت و جاذبه زن کولی را داشت. بهمین دلیل شوالیه های میز گرد از مواجه شدن با او کمتر وحشت داشتند تا ترسی که به لوسی برترام و جولیا منرینگ از دیدن مگ مریلیز دست میداد.

جولیا کیف پول خود را در آورده و آنرا به برترام داد و گفت:

" محض رضای خدا پولی به این زن وحشتناک بدهید که دست از سر ما بردارد. "



برترام گفت:

" من نبایستی کاری بکنم که این زن از دست من ناراحت شود. "

مگ مریلیز با آن صدای رعد آسای خود فریاد زد:

" برای چه آنجا ایستاده و حرکت نمیکنی؟ چرا بدنبال من نمیآئی؟ آیا تقدیر بایستی دو بار در خانه ات را بزندی؟ آیا قولی که به من دادی فراموش کردی؟ "

او انگشتش را بحال تهدید آمیزی بالا گرفت.

برترام بطرف همراهان ترسیده خود برگشت و گفت:

" به من چند لحظه مهلت بدهید من به این زن قول داده بودم که او را تعقیب کنم. " جولیا گفت:

" بیک زن دیوانه قول داده بودید؟ "

لوسی هم اضافه کرد:

" یا بیک کولی که همدستانش در جنگل منتظرند شما را بقتل برسانند. "

مگ بطرف دوشیزه برترام برگشت، به او اخم کرد و گفت:

" یک بچه الاگوآن چنین حرف هائی نمیزند. من همیشه در خانه شما بوده ام. " برترام گفت:

" خلاصه کنم... من بایستی بروم. این یک کار مهم است. همین جا برای من پنج دقیقه صبر کنید. " زن کولی گفت:

" پنج دقیقه...؟ پنج ساعت دیگر هم تو اینجا بر نخواهی گشت. " جولیا گفت:

" اینرا شنیدید... محض رضای خدا از رفتن با این زن صرفنظر کنید. "

برترام گفت: چاره ای نیست... من باید بروم. آقای دینمونت در راه برگشت بخانه مواظب شما خواهد بود. " مگ گفت:

" نخیر... او بایستی با شما بیاید. بخاطر همین است که او اینجا آمده و لازم است که با دست و با قلبش به شما کمک کند. کمک نکردن او میتواند برای شما گران تمام شود. " دینمونت گفت:

" درست است... من فراموش نکرده ام که ما چه قولی به شما داده ایم. " دختران جوان یکصدا گفتند:

" بله بهتر است آقای دینمونت با او برود. اگر آقای برترام اصرار دارد که بدنبال از زن روانه شود بهتر است آقای دینمونت همراه او باشد. "

برترام گفت:

" بله... من اجبار دارم که بروم و حالا هم میبینید که محافظ خوبی هم همراه منست. شما هر چه زودتر خود را بخانه رسانده و ما خیلی زود بر خواهیم گشت. "

او دست خوارش را فشرد و در همین نگاه پر از محبتی به جولیا انداخت. دختران جوان با ترس به رفتن برترام و دینمونت نگاه کرده و با چشم آنها را تعقیب میکردند. قامت بلند زن کولی با آن قدم های بلند از دور مانند آن بود که او روی زمین پرواز میکند. آنها به دامنه جنگل رسیده و در آنجا از نظر ناپدید شدند.

لوسی بعد از لحظه ای مکث گفت:

" این یک واقعه خارق العاده بود. آیا برادر من با آن زن کولی چه رابطه ای دارد؟ "

جولیا جواب داد:

" این قضیه خیلی وحشت انگیز است و مرا بیاد داستانهای ساحره ها و جادوگران میاندازد. در هندوستان به چیزی بنام چشم زدن معتقد هستند و میگویند کسانی که چشمشان شور است قدرتی دارند که میتوانند قربانیان خود را بشدیدترین عقوبت ها دچار کنند. من نمیدانم برادر شما چه رابطه ای با این پیرزن کولی میتواند داشته باشد که ما را در وسط دشت رها کرده و از فرمان او اطاعت میکند. "

لوسی گفت:

" حد اقل اینست که با فرستادن دینمونت وفادار او را بخوبی محافظت کرده ایم. حالا بیائید بخانه برگردیم که اگر جناب سرهنگ بگشته باشند از غیبت ما نگران خواهند شد. در هر صورت جناب سرهنگ تصمیم خواهند گرفت که چه بایستی کرد. "

آنها به یکدیگر تکیه داده و خود را به خیابانی که به وودبورن منتهی میشد رساندند. در آنجا صدای پای اسبی را از پشت سر خود شنیدند. آنها قدری وحشت کرده ولی متوجه شدند که سوار کار کسی جز هیزلوود جوان نیست. او با دیدن دختران جوان گفت:

" جواب سرهنگ چند لحظه دیگر در اینجا خواهند بود. من جلوتر آمدم که تیریکات صمیمانه خودم را خدمت دوشیزه برترام تقدیم کنم. من برای معرفی شدن به جناب سروان برترام نمیتوانم صبر کنم. "

لوسی گفت:

" ایشان همین لحظه ما را ترک کرده و ما وحشت زده بخانه برگشتیم. "

درست در همین لحظه کالسکه سرهنگ هم رسید و با دیدن این گروه توقف کرد. منرینگ و وکیل برجسته از کالسکه پیاده شده و به این گروه پیوستند. آنها بلافاصله تمام داستان را برای آندو تعریف کردند.

سرهنگ گفت:

" مگ مریلیز دو باره سر و کله اش پیدا شد؟ این زن بدون شک مرموزترین و غیرقابل پیش بینی ترین موجود است. ولی من شخصا مطمئن هستم که او مطلب مهمی دارد که به برترام بازگو کند. او نمیخواهد کس دیگری آنرا بشنود. "

وکیل مدافع گفت:

" مرده شور این زن پیر کولی را ببرد... من نمیفهمم چرا این زن نمیگذارد که همه چیز مسیر طبیعی خودش را طی کند. در جهتی که آنها رفته اند من مطمئنم که سر از املاک الانگوان در خواهند آورد. آن گلووسین بد ذات به ما نشان داده است که تا حد میتواند موذی و حیله گر باشد. امید من اینست که دینمونت وفادار قادر باشد از این جوان به اندازه کافی حمایت کند. "

هیزلوود جوان که با دقت به این مذاکرات گوش میکرد گفت:

" خواهش میکنم به حرف من توجه کنید. من با کمال میل در جهتی که این گروه رفته اند اسب خواهم تاخت و همه کس در این منطقه مرا میشناسد. من خودم را به آنها رسانده و مطمئن هستم که مگ مریلیز برای مذاکره با آقای برترام از وجود من معذب نخواهد شد. "

پلی دل گفت:

" خدای بزرگ... از آن بچه کوچک که سالها پیش من او را دیده بودم هیزلوود کودک، بیک جوان رشید مبدل شده است. من میتوانم پیش بینی کنم که کار برترام با گلووسین به زد خورد خواهد رسید و او از این قضیه در دادگاه سوء استفاده خواهد کرد. پسر جان... با تمام سرعت اسب بتاز و خودت را به این گروه برسان. وجود شما باعث خواهد شد که کسی جرات سوء قصد به برترام را پیدا نکند. آنها به احتمال قوی در اطراف صخره سنگی بزرگ مشرف به دریا خواهند بود. "

هیزلوود سر اسبش را برگرداند و سرهنگ فریاد زد:

" ما برای شام منتظر شما خواهیم ماند. "

او تعظیمی کرد، پهلوهای اسب را با مهمیز آشنا نمود و بسرعت دور شد.

ما حالا بسراغ برترام و دینمونت میرویم که بدنبال راهنمای مرموز خود از جنگل میگذشتند. مگ که در جلوی همه راه میرفت هرگز به پشت سرش نگاه نمیکرد که ببیند آیا او را تعقیب میکنند یا نه. گاهی هم مگ با صدای بلند با خودش صحبت میکرد و کلماتی نظیر این بر زبان میآورد:

" آنها قصد دارند که خانه جدیدی بسازند. آنها از سنگهای قلعه قدیمی استفاده میکنند. آیا من به آنها هشدار ندادم که دست به این کار نزنند؟ حالا وقت این کار رسیده است. "

دینمونت زیر لب گفت:

" جناب سروان... من امیدوارم که این زن کاملاً دیوانه نشده باشد. حرفهای او بنام خداوند نیست. "

برترام هم زیر لب جواب داد:

" دوست عزیز من... نگران نباشید. "

مزرعه دار شجاع گفت:

" من از چیزی نمیترسم حتی اگر این زن جادوگر یا خود شیطان باشد. دندی دینمونت از هیچ چیز وحشت ندارد. "

مگ سرش را برگرداند و گفت:

" مرد خوب... آرامش خودت را حفظ کن... آیا فکر میکنی که این محل مناسبی است که به گفتگو مشغول باشی؟ "

برترام جواب داد:

" دوست خوب من... من هرگز در نیت خوب شما شک نکرده ام. شما هم در عوض باید قدری به من اعتماد داشته باشید. ما میل داریم بدانیم که شما ما را بکجا میبرید. "

زن کولی گفت:

" هنری برترام... فقط یک جواب برای این سؤال وجود دارد. من سوگند خورده ام که چیزی بر زبان نیاورم و سوگند نخورده ام که با انگشت خودم اشاره نکنم. بجائی که من اشاره میکنم برو و مال و ثروت از دست رفته ات را باز گردان. یا اینکه از همین جا برگرد و همه چیز را از دست بده. این تنها چیزی است که من میتوانم بتو بگویم. "

برترام گفت:

" شما براه خود ادامه بدهید و ما شما را تعقیب خواهیم کرد. منم دیگر سؤالی نخواهم کرد. "



THE COMMON OF ELLANGOWAN, DINMONT AND BERTRAM FOLLOWING THE GIPSY

آنها به دره رسیدند و از آن آن پائین رفتند. در حدود همان جایی که مگ قبلا از برترام جدا شده بود. او یک لحظه زیر تخته سنگ بزرگ که جسد مرد مقتول را در آنجا دفن کرده بودند لحظه ای توقف کرد. پایش را به زمین کوبید و گفت:

" شخصی در این جا دفن شده است. من پیش بینی میکنم که او مدت مدیدی تنها خواهد بود و برای او همسایه ای پیدا خواهد شد. "

بعد بطرف نهر آب روانه شد تا وقتی که به خرابه های دهکده قدیمی کولی ها رسید. جلوی یک کلبه در هم شکسته ایستاد و گفت:

" آیا این کلبه شکسته را میبینید؟ در آنجا کتری من برای مدت چهل سال میجوشید. من دوازده دختر و پسر خود را همینجا بدنیا آوردم... آیا آنها الآن کجا هستند؟ آن درخت بزرگ برگ هایش کجا رفته است؟ این درخت حالا پوسیده و سیاه شده است ولی چه بعد از ظهر هائی که من زیر سایه آن ننشسته و نخ نریسیده ام. " بعد صدایش را بلند تر کرد و گفت:

" هنری برترام... من ترا روی زانوی خود میگذاشتم و برایت آواز میخواندم. مگ مریلیز دیگر آواز نخواهد خواند ولی او را فراموش نخواهی کرد. اگر مرده ها بتوانند بمیان زنده ها بیایند تو مرا شبهای زیادی در همین جا خواهی یافت. حالا بهتر است بسر کار خود برگردیم. "

او یک کلید بزرگ از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. داخل کلبه قدری از بیرون آن بهتر بود. او گفت:

" من همه چیز را تمیز نگاه داشته ام. من آنشبی که تو اینجا آمدی بالای سر مردی که در حال مرگ بود نشسته بودم. "

او بعد به یک میزی که روی آن قدری گوشت نمک سود قرار داده بود اشاره کرد و گفت:

" بخورید... شما امشب گرسنه خواهید شد. "

برترام برای اینکه دست او را پس نزده باشد یکی دو لقمه خورد ولی دینمونت صادق که اشتهايش همیشه سر جای خود بود دلی از عزا در آورد. بعد مگ برای آنها نوشیدنی آورد که برترام آنرا رقیق کرده ولی همراهش یک نفس آنرا نوشید. بعد دینمونت پرسید:

" خانم... خود شما چیزی نمیخورید؟ "

میزبان مرموز جواب داد:

" من احتیاج به خوردن ندارم. حالا... شما باید خود را مسلح کنید. از این اسلحه ها جز در وقت لزوم استفاده نکنید. اسیر بگیرید ولی خون کسی را بر زمین نریزید. بگذارید که قانون در مورد آنها تصمیم بگیرد. "

برترام با حیرت گفت:

" ما چه کسی را باید به اسارت بگیریم؟ "

برترام دو تپانچه ای را که مگ به او ارائه میداد گرفته و آنها را امتحان کرد که پر باشند و ضامن آنها کشیده شده باشد. مگ گفت:

" چاشنی این تپانچه ها خوب و باروت آنها خشک است. من خوب میدانم که چطور از آنها استفاده کنم. "

بعد بدون اینکه به سؤال برترام جوابی داده باشد، دینمونت را هم مسلح کرد و به او یک تپانچه بزرگ داد. بعد از گوشه اطاق یک کیسه بمیان آورد و به آنها گفت هر چه میخواهند از چیزهای داخل کیسه بردارند. برترام یک چوبدستی بلند انتخاب کرد و دینمونت هم یک چماق برداشت که میتواندست به شخص خود هر کول تعلق داشته باشد. آنها همه با هم کلبه را ترک کرده و برترام از یک فرصت استفاده کرد و در گوش دینمونت گفت:

" یک چیز غیرقابل توضیح در همه این کارها هست. ولی ما مجبور نیستیم که از این اسلحه ها جز در موقع ضروری استفاده کنیم. لطفا همان کاری را بکن که من خواهم کرد. "

دینمونت سرش را بعلاقت قبول تکان داد و بدنبال پیرزن براه افتادند. او در همان راهی که الانگوان فقید برای رفتن به دهکده کولی ها استفاده میکرد، قدم گذاشت. همان راهی که کندی هم در آن کشته شد.

مگ مریلیز که از جلو میرفت وقتی به بریدگی های صخره ها رسید که باد سرد زمستان در آنها میپیچید قدری متوقف شد. او گفت:

" ما باید درست از همان راه عبور کنیم. "

و براه خود ادمه داد ولی نه مانند قبل و قدری به طرفین متمایل شده و تلو تلو میخورد. او بالاخره به محوطه کوچک و بازی رسید که درختان اطرافش را گرفته بودند. با دیدن این مکان ابری بر ناصیه برترام جوان ظاهر شد. اینطور معلوم میشد که خاطره ای ناخوش آیند بذهن او متبادر شده است. مگ با خودش گفت:

" این همان جاست. "

و سپس به برترام نگاه کرد و گفت:

" آیا اینجا را بخاطر میآوری؟ "

برترام گفت:

" بله... ولی نه خیلی وضوح و روشن. "

زن کولی آنها را از یک مسیر پیچ در پیچ و طولانی که با علف های جنگلی پر شده بود هدایت کرده و آنها ناگهان خود را که ساحل دریا یافتند. مگ در اینجا با سرعت بین سنگهای ساحلی حرکت کرده تا بیک تخته سنگ رسید که از بقیه متمایز بود. او با لحنی ترسناک آهسته گفت:

" همین جا بود که جسد آن مرد را پیدا کردند. "

برترام هم با همین لحن گفت:

" آیا شما ما را به غار میبرید؟ "

زن کولی گفت:

" بله... دل قوی دارید و مرا تعقیب کنید. من قدری هیزم برای مخفی کردن شما در گوشه غار گذاشته ام. پشت آن خود را مخفی کنید تا وقتی من بشما اشاره کنم. بازوی مرد را آنقدر محکم بگیرید که خون از انگشتانتان بچکد. "

هنری گفت:

" من سر زندگی خودم شرط میندم که این مرد کسی جز جانسن نیست. "

" بله... جانسن هتریک و بیشتر از بیست نام دیگر که او روی خود گذاشته است. "

برترام گفت:

" دینمونت... شما از من جدا نشوید... این مرد یک ابلیس واقعی است. "

بزرگر قوی هیکل گفت:

" شک نداشته باشید... ولی من میل دارم که قبل از وارد شدن به حفره ای که این زن کولی حفر میکند دعای قبل از مرگ خود را بخوانم. من نمیدانم این زن جادوگر قصد دارد ما را به دنیای زیر زمین و مردگان بکشاند. من نمیخواهم خورشید و هوای تازه را ترک کرده و مانند یک وزغ بزیر زمین بروم. من دلم برای سگهایم تنگ خواهد شد. "

مدخل غار حالا باز شده و مگ چهار دست و پا وارد شد. برترام و دینمونت هم بهمین ترتیب وارد غار شدند. دینمونت با حسرت آخرین نگاه را به روز روشن کرد.



فصل پنجاه و چهارم

مزرعه دار صادق همانطور که قبلا گفتیم در انتهای ستونی از افراد بود که خزیده وارد غار میشدند. او از اینکه مجبور بود از این سوراخ خود را بداخل غار برساند ناراحت و نگران بود چون در صورت حمله کوچترین دفاعی از خود نمیتوانست انجام بدهد. ناگهان قلب آهنین برزیگر شجاع از ترس متوقف شد. کسی از پشت پای او را گرفته و رها نمیکرد. فریادی را که از وحشت از نهادش خارج شده بود بهر زحمتی بود خاموش کرد چون در آن وضعیت بلا دفاع، هر صدائی میتواندست بقیمت جان همه آنها تمام شود. او در عوض سعی کرد که پایش را از دست کسی که پشت سرش بود در بیاورد. صدائی از پشت سرش آهسته زمزمه کرد:

" آرام باشید... من یک دوست هستم. من چارلز هیزلوود هستم. "

این کلمات آهسته بیان شد ولی همین کافی بود که توجه مگ مریلیز که سر دسته بود و تا آنموقع به محوطه باز غار رسیده بود، جلب کند. او برای اینکه کسی متوجه نشود که بغیر از او شخص غریبه ای در آنجا حضور دارد، با خود صحبت میکرد، میگرید و حتی آواز میخواند. در همین اثنا در لابلای هیزم ها که در غار جمع شده بود جستجو میکرد.

صدای خشن درک هتریک از داخل غار بگوش رسید که میگفت:

" آنجا چکار میکنی دختر ابلیس؟ "

مگ جواب داد:

" هیزم ها را جابجا میکنم که باد سرد زمستان بتو اثر نکند. "

درک هتریک گفت:

" آیا برای من براندی آورده ای؟ از مردم خارج از غار چه خبر؟ "

مگ گفت:

" من این قمقمه را برای تو آورده ام. تمام همدستان تو پراکنده شده یا توسط سربازان دولتی دستگیر شده اند. "

هتریک گفت:

" این ساحل و این سرزمین قاتل منست. "

مگ گفت:

" شاید دلایل دیگری هم برای قتل تو وجود داشته باشد. "

در حالیکه این گفتگو در جریان بود برترام و دینمونت هم خود را بداخل محوطه باز داخل غار رسانده و توانستند سر پا بایستند. تنها نوری که داخل غار را روشن میکرد مقداری هیزم بود که در یک منقل آهنی شعله و گرمائی بداخل غار میبخشید. در زیر این نور قرمز رنگ هتریک گاهگاهی یک مشت شاخه های کوچک خشک شده را بداخل آتش پرتاب میکرد. او در گوشه ای از غار نشسته بود که نمیتوانست بخوبی تشخیص بدهد که در مدخل غار چه میگذرد.

اشغال گرانی که حالا بطرز معجزه آسایی تعدادشان به سه نفر رسیده بود پشت تپه هیزم ها ایستاده و خیلی کم احتمال میرفت که وجودشان کشف شود. دینمونت با یک دست هیزلوود را عقب نگاه داشته و در گوش برترام گفت:

" یک دوست... هیزلوود جوان. "

حالا وقت معرفی و تعارف نبود و همه آنها مانند مجسمه بیحرکت در پشت هیزم ها متوقف شدند. احتمالا این تپه کوچک هیزم را در جلوی مدخل غار برای این درست کرده بودند که بدون اینکه از ورود هوای تازه جلوگیری کنند ، سدی در مقابل باد سردی که از طرف دریا میوزید ایجاد نمایند. هیزم ها ابدًا متراکم نبوده و از خلال آنها بخوبی میشد در زیر نور آتش داخل غار را دید هرچند که برای تشخیص کسی که در انتهای غار نشسته بود نور بیشتر لازم بود.



صحنه ای که در جلوی این سه نفر بود قطع نظر از اینکه مورد توجه شخصی و خطری که متوجه آن سه نفر بود ، بسیار حقیر و ناراحت کننده بنظر میرسید. گاهگاهی شعله ای از هیزم های داخل منقل آهنی برای مدتی کوتاه زبانه میکشید و چیزهایی هائی هم که هتریک بداخل آتش پرتاب میکرد باعث بیشتر شدن شعله میشد. یک دود غلیظ هم به سقف غار رسیده بود که در آنجا جمع شده و راه خروج نداشت. دودی که از روی آتش بر میخواست گاهی هم قبل از اینکه از شعله های آتش دور شود محترق شده و نور خوبی به اطراف میپراکند. به این ترتیب این سه نفر کم و بیش درک هتریک را تشخیص میدادند. قامت بلند مگ مرلیز که در مقابل هتریک ایستاده بود تفاوت فاحشی با هتریک نشسته داشت که اغلب بطرف آتش خم میشد.

خون در عروق برترام از دیدن هتریک بجوش آمده بود. او هتریک را باسم جانسن میشناخت که این مرد تپه کار پس از کشته شدن کندی روی خود گذاشته بود. او بخاطر داشت که این شخص و دوست او براون که در حادثه حمله به وودبورن هدف گلوله سرهنگ قرار گرفت تا چه حد با او در کودکی بد رفتاری کرده بودند. برترام از مذاکراتی که بین پلی دل و سرهنگ صورت گرفته بود متوجه شده بود که این مرد تپه کار مقصر

اصلی جدا شدن او از خانواده اش بوده است. او بسختی توانست که خود را کنترل کرده ، سر جای خودش بایستد و مغز این مرد جنایت کار را پریشان نکند .

در همین حال او متوجه شد که زد و خورد با این مرد جنگدیده کار آسانی هم نیست. شعله بالا و پائین میرفت ولی میشد تشخیص داد که این راهزن ، مردی پرقدرت و عضلانی است و دو تپانچه در دو طرف کمرش بچشم میرسید. یک خنجر بلند هم بکمر داشت. بدون شک او در مقابل هر حمله ای با نهایت قدرت از خودش دفاع میکرد. هیزلوود جوان مسلح نبود و قدرت بدنی دینمونت و برترام را هم نداشت. بعد از چند لحظه تفکر برترام به این نتیجه رسید که کشتن این راهزن منفعتی بحال آنها نخواهد داشت و فقط وقتی مفید میتوانست واقع شود که زنده او را دستگیر کنند. او تصمیم گرفت که ببیند مذاکرات بین این مرد تبه کار و زن کولی بکجا میانجامد.

زن کولی با آن صدای خشن خود گفت:

" حالا حالت چطور است؟ آیا من در همین غار بتو نگفتم که بسراغت خواهم آمد؟ "

هتریک جواب داد:

" رعد و برق... اشک و آه و زاری خودت را نگهدار برای وقتی که لازم شود. آیا گلو سین را دیده ای؟ " مگ مریلیز جواب داد:

" نه... تو آدم بیرحم خونریز نمیدانی به چه کسی حمله کنی. "

راهزن گفت:

" اگر من گلولی این مرد را بگیرم باید با او چکار کنم؟ "

مگ گفت:

" چکار کنی؟... یا مانند یک مرد بمیر یا اینکه مثل یک سگ ترا بدار آویزان کنند. "

هتریک گفت:

" دختر ابلیس... بدار زده شوم ؟ هنوز طنابی بافته نشده که بتواند مرا دار بزند. "

مگ گفت:

" این طناب بافته شده... رشد پیدا کرده و ضخیم تر شده است. وقتی تو آن پسر بچه ... هنری برترام را از این جا ربودی ، من بتو نگفتم که یک روز او از سرزمین های غریب باز خواهد گشت . امروز روز بیست و پنج سالگی او خواهد بود. آیا بتو نگفتم که آتش قدیمی ممکن است بیک جرقه تبدیل شود ولی زمانی خواهد آمد که دوباره شعله ور شده و خرمن هستی ترا خاکستر کند؟ "

هتریک با لحنی که قدری نومیدی در آن بگوش میخورد گفت:

" خیلی خوب مادر... تو همه این حرفها را زدی ولی تگرگ و رعد... من معتقدم که تو حقیقت را میگفتی. آن مرد پیر ... الانگوان را میگویم ... مانند یک تخته سنگ روبروی من ایستاده و اجازه نمیداد من به کار تجارتم برسم. و حالا این گلو سین لعنتی باعث شد که تمام اطرافیان من پراکنده شده قایق هایم از بین رفت و قایق بزرگم هم فکر میکنم ضبط شده است چون کسی روی عرشه نمانده بود که قادر باشد آنرا بحرکت در بیاورد چه برسد به اینکه وارد جنگ هم بشود. طوفان و تند باد... این قایق صاحب داشت و من حالا نمیدانم جواب او را چه بدهم؟ دیگر به هلند هم نمیتوانم بروم. "

زن کولی گفت:

" تو دیگر احتیاجی به این ها نداری. "

مرد راهزن گفت:

" تو در آن گوشه مشغول چه کاری هستی ؟ برای چه این حرف را زدی ؟ منظورت چه بود؟ "

در ضمن گفتگو مگ یک توده از گیاهان خشک روی هم انباشته کرده بود. قبل از اینکه به آخرین سؤال هتریک جوابی بدهد یک نیمسوز را که قبلا در الکل خیس شده بود به آتش نزدیک کرده که بلافاصله آتش گرفت. او نیمسوز را بداخل بوته ها انداخت و شعله های آتش زبانه کشید. یک هرم بزرگ آتش ایجاد شد که همه گوشه و کنار غار را بخوبی روشن کرد. در اینحال مگ با لحنی جدی و سنگین گفت:

" برای آنکه حالا همان وقت رسیده است. همان مرد هم وارد شده است. "

با قراری که قبلا گذاشته بودند ، برترام و دینمونت از مخفی گاه خود خارج شده، از روی بوته های مشتعل پریده و بطرف هتريك هجوم آوردند. هیزلوود که از نقشه آنها خبر نداشت با قدری تاخير به آنها ملحق شد. راهزن که دید به او خیانت شده تپانچه خود را بیرون کشید و گلوله ای بطرف مگ مريليز شلیک کرد. فریادی گوش خراش از دهان مگ بیرون آمد و بر زمین افتاد. او در همین حال میخندید و گفت:

" من میدانستم که آخر این کار همین است. "

برترام بعلت عجله ای که داشت پایش بیکی از سنگهای کف غار گیر کرد و بزمین افتاد. این زمین خوردن جان او را نجات داد چون دومین گلوله هتريك که بسمت او شلیک شده بود بخطا رفت. اگر او بزمین نیفتاده بود گلوله در مغزش جای گرفته بود. قبل از اینکه راهزن بتواند دومین تپانچه خود را از کمر بکشد دینمونت با یک خیز خود را به او رساند و با قدرت خارق العاده خود سعی کرد اسلحه مرد تبه کار را از او بگیرد. مرد تبه کار که کار خود را تمام شده میپنداشت با نیروئی که از نا امیدی مطلق سرچشمه میگرفت در مقابل قدرت دینمونت مقاومت کرده و موفق شد او را بسمت آتش بکشانند. او تقریبا موفق شده بود که سومین تپانچه خود را در بیاورد که برترام و پشت سر او هیزلوود بکمک دینمونت آمدند.



آنها هتريك را بزمين انداخته و او را خلع سلاح كردند. در گيري و زد و خورد بيشتر يك دقيقه بطول نينجاميد و مرد راهزن پس از تلاش اوليه، آرام روي زمين دراز كشيده و مقاومتی از خود نشان نمیداد. دينمونت صادق گفت:

" او دل بهلاک بسته است... من از او خوشم آمده است. "

دندی گباهان مشتعلی را که به بالا پوش بزرگش چسبیده بود، زدود و موهای سیاهش را مرتب کرد. قدری موهایش توسط آتش سوخته بود. برترام گفت:

" او حالا آرام گرفته است. بالای سر او بایستید و تحت هیچ عنوانی اجازه ندهید که از جا تکان بخورد. من ببینم که چه بلایی بسر این زن بیچاره آمده است. "

او با کمک هیزلوود مگ مریلیز را بلند کرد. مگ زمزمه کرد:

" من میدانستم که پایان این کار به این صورت خواهد بود. و همینطور هم مقدر شده بود. "

برترام که افسری جنگ دیده بود گفت:

" گلوله پائین گردن وارد قفسه سینه شده است. خیلی زیاد خونریزی خارجی صورت نگرفته ولی من اطمینان ندارم که این گلوله خونریزی داخلی ایجاد نکرده باشد. "

اتفاقاتی که افتاده بود لزوم معرفی به هیزلوود را منتفی میکرد و بهمین جهت برترام به او گفت:

" خدای بزرگ... حالا ما با این زن بدبخت چه باید بکنیم؟ "

هیزلوود گفت:

" من اسبم را در حاشیه جنگل بدرخت بسته ام. من در عرض این دو ساعت شما را زیر نظر داشتم. من الساعه سوار اسبم میشوم و کمک مناسب با خودم خواهم آورد. در این مدت شما بهتر است که تا برگشتن من از دهانه غار حفاظت کنید که کسی وارد نشود. "

او بسرعت از غار خارج شده و بدنبال کمک رفت.

برترام بعد اینکه جراحات مگ مریلیز را تا آنجائیکه میتوانست زخم بندی کرد با یک تپانچه آماده در مدخل غار موضع گرفت. دينمونت به نگاهیانی خود از هتريك ادامه داده و مانند هرکول گردن او را در دست گرفته بود. سکوت مطلق در غار حکم فرما بود و تنها صدائی که بگوش میرسید گاهگاهی ناله زن مجروح و نفس های شدید زندانی بود.



فصل پنجاه و پنجم

بعد از حدود سه ربع ساعت که برای آنانکه در شرایط نا جور انتظار میکشیدند بیشتر از سه ساعت جلوه گر شد ، صدای هیزلوود جوان بگوش رسید که فریاد میزد:

" من برگشتم... به اندازه کافی هم کمک با خودم آورده ام. "

برترام که از اینکه از نگهبانی معاف شده خوشحال شده بود گفت:

" داخل شوید . "

هیزلوود وارد شده و پشت سر او سه یا چهار مرد روستائی که یکی از آنها مامور دادگستری بود نیز بداخل غار آمدند. آنها هتريك را بلند کرده و تا جائیکه سقف غار اجازه میداد سر پا حرکت کرده و وقتی به مدخل نزدیک شدند او را به پشت خوابانده و به دنبالش خود میکشیدند. البته او هیچ کمکی به بیرن آوردن خود از غار انجام نمیداد.

هتريك مانند یک جسد ، ساکت و بیحرکت از خودش مقاومتی نشان نمیداد ولی کمکی هم نمیکرد. وقتی به هوای آزاد رسیدند و او را مجبور به ایستادن کردند، بقیه قوای کمکی که سه یا چهار نفر دیگر بودند دور زندانی جمع شدند. نور شدید آفتاب زندانی را که برای مدتی طولانی در غار مخفی شده بود کیچ و گنگ کرده بود. بقیه افراد هم با احتیاط مگ مرلیز را از غار بیرون کشیدند. نگهبانان هتريك سعی کردند که او را روی یک تخته سنگی که در آن نزدیکی بود بنشانند. بدن آهنین مرد زندانی مانند پرده ای اسیر شروع به لرزیدن کرد و از نشستن روی تخته سنگ امتناع مینمود. او بانگ میزد:

" تگرگ و طوفان... مرا آنجا نشانید. "

این تنها کلماتی بود که از دهان مرد زندانی خارج شد ولی همین کافی بود که نشان دهد او از چه چیز وحشت کرده است.

وقتی مگ مرلیز را هم با کمال احتیاط از غار خارج کردند ، آنها با هم مشورت کردند که او را بکجا ببرند. هیزلوود از قبل بدنبال یک طبیب جراح فرستاده بود و پیشنهاد کرد که فعلا او را به نزدیکترین کلبه منتقل کنند. او گفت:

" روح من فقط در کلبه خودم آزاد خواهد شد. مرا به آنجا ببرید. "

برترام گفت:

" بهتر است به حرف او گوش کنیم در غیر اینصورت نگرانی و عدم رضایتش تب او را بالاتر خواهد برد. "

مردان روستائی او را به کلبه خودش رساندند. در راه اینطور بنظر میرسید که فکر او بیشتر متوجه صحنه ای که در غار اتفاق افتاد ، بود تا به گلوله ای که باعث مجروح شدنش شده بود.

او میگفت:

" سه نفر به او حمله کرده بودند . من دو نفر با خودم آورده بودم ولی نفر سوم هم به آنها اضافه شد. این نفر سوم چه شخصی بود؟ شاید این خودش بود که برگشته بود. "

اینطور بنظر میرسید که ظاهر شدن نفر سوم که در گیر و دار کارزار فرصت شناسائی او را پیدا نکرده بود تاثیر عمیقی روی مگ مرلیز گذاشته و در خیال خود چیزهائی عجیب مجسم میکرد.

وقتی زن کولی به کلبه اش بازگشت ، کلید در را از جیبش بیرون آورد و با باز شدن در او را به اطاق منتقل کردند. وقتی او را در اطاق خواباندند او با نگرانی بانگ زد:

" نه... نه... در این جهت نه... من میخواهم پاهایم رو به مشرق باشد. "

آنها هم مطابق میل او ، او را چرخانده بطوریکه پاهایش بسمت مشرق قرار گرفت. برترام پرسید :

" آیا کسی از ارباب کلیسا در این حدود نیست که به این زن بیچاره کمک کند؟ "

یک آقایی که مسئول کلیسای محلی و معلم هیزلوود جوان در کودکی بود مثل خیلی دیگر شنید که قاتل فرانک کندی در سالیان پیش در همان محل قتل دستگیر شده و یک زن هم بضرر گلوله مجروح گردیده و در حال مرگ است. این آقا بیشتر از روی کنجکاوی تا وظیفه خود را به محل سوء قصد رساند و خود را معرفی کرد. طبیب جراح هم در همان موقع وارد شده و خیال داشت که جراحات را بازدید و مسیر گلوله را مشخص کند. ولی مگ مریلیز از پذیرفتن هر دو آن ها سر باز زد و گفت:

" هیچ بشری نمیتواند برای من کاری بکند که زخم مرا شفا داده و یا روح مرا نجات دهد. بگذارید من هر چه میخواهم بگویم. بعد هرکاری میل دارید بکنید. من جلوی شما را نخواهم گرفت. هنری برترام کجاست؟ "

همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. مگ با تاکید گفت:

" بله... درست شنیدید... من میخواهم با هنری برترام از الاگوآن صحبت کنم. هنری... جلوی نور پنجره بایست تا من بتوانم ترا درست ببینم. "

تمام سرها بطرف برترام برگشت که به تختخواب شکسته و ژنده نزدیک میشد. زن مجروح دست او را گرفت و گفت:

" تمام کسانی که پدر و پدر بزرگ این جوان را دیده اند میتوانند شهادت بدهند که این مرد شباهت زیادی به آنها دارد. "

زمرمه ای بین افراد حاضر در کلبه در گرفت. آنها همه معتقد بودند که این همه شباهت نمیتواند تصادفی باشد. مگ گفت :

" حالا به من گوش کنید... "

او اشاره به هتریک کرد که در میان نگهبانانش در یک گوشه روی یک صندوق نشسته بود. مگ ادامه داد و گفت:

" بگذارید آن مرد اگر جرات دارد حرفهای مرا تکذیب کند. این مرد جوان هنری برترام است که پسر و وارث گادفری برترام مالک واقعی الاگوآن است. همان روزی که درک هتریک آن مامور دولتی را بقتل رساند این جوان را که در آنموقع پنج سال بیشتر نداشت با خود برد. من خودم مانند یک روح سرگردان در آنجا بودم چون میخواستم قبل از خروج از دهکده خودمان برای آخرین بار جنگل را ببینم. من جان این بچه را نجات دادم و با گریه و زاری از این مرد خواهش کردم که از کشتن این بچه خودداری کند. من از آنها خواستم که این بچه را به من ببخشند. آنها از کشتن او منصرف شدند ولی او را به من ندادند و با خود بردند. این جوان برای مدتهای مدید از این مملکت خارج شده ولی حالا مراجعت کرده است. او وارث واقعی املاک الاگوآن است. من سوگند یاد کرده بودم که تا موقعی که او بیست و پنج ساله نشده چیزی نگویم. من بسوگند خودم عمل کردم ولی قول دیگری هم بخودم داده بودم و آن اینکه زنده بمانم که برگشت او را به مملکت بچشم خودم ببینم. من او را در خانه پدریش مستقر خواهم کرد حتی اگر در هر قدم یک آدم کشته شود. من به این قول خودم هم عمل کرده ام. خود منم اولین کشته در این راه بوده ام. (با اشاره به هتریک) - آن مرد هم که آنجا نشسته است دومین کشته خواهد بود. قطعا از این بیشتر هم خواهد بود. "

مرد خدا در اینجا دخالت کرده و گفت که حیف شد که تمام این اعترافات بصورت نوشته در نیامد. طبیب هم اظهار داشت که او حتما بایستی زخم گردن زن مجروح را معاینه کند. وقتی زن کولی دید که درک هتریک را برای خلوت کردن اطاق بیرون میبرند ، نیم خیز شد و فریاد زد:

" درک هتریک... تو و من همدیگر دو باره نخواهیم دید مگر وقتی که در بارگاه عدل الهی جوابگوی کارهای بد و خوب خود باشیم. اگر جرات داری حرفهایی که من ابراز کردم انکار کن. "

درک هتریک بسمت او برگشت و نگاهی از روی انکار به انداخت. زن کولی فریاد زد:

" درک هتريک... خون من بدست تو روی زمین ریخت من در حال مرگ هستم و قبل از رفتن میخواهم یک کله حرف راست از تو بشنوم. "

هتريک باز هم بهمان ترتیب به او نگاه کرد ، لبهایش را جمع که چیزی بگوید ولی ساکت ماند.
زن کولی گفت:

" پس الوداع... خداوند خودش ترا ببخشايد. وقتی من زندگی میکردم یک کولی دیوانه بودم که در بدر گدائی میکردم و مانند یک سگ ولگرد از یک منطقه به منطقه دیگر میرفتم. کسی در آن موقع بحرف من گوش نمیداد . ولی حالا که من در حال مرگ هستم ، حرفهای من بی ارزش نخواهد بود. "

او در اینجا متوقف شد و همه بجز طبیب و دو یا سه زن در اطاق نماندند. بعد از یک معاینه کوتاه ، پزشک سر خود را تکان داده و جای خود را به کشیش داد.

یک کالسکه خالی که به قریه کیپل ترینگن بر میگشت توسط یک مفتش پلیس متوقف شده که فکر میکرد لازم خواهد بود که هتريک را بزندان منتقل کند. راننده کالسکه که متوجه شده بود که در دهکده کولی ها چه میگردد اسبان خود را بدست یک غلام بچه سپرد و با سرعت خود را به دهکده مخروبه رساند. او درست همان موقع به آنجا رسید که گروهی از مردمان که هر لحظه تعدادشان بیشتر میشد چشم از صورت خشن هتريک برداشته و متوجه برترام میشدند. تقریباً تمام آنها بخصوص آنهایی که مسن تر بودند و الانگوان فقید را وقتی جوان تر بود دیده بودند در صحت گفتار مگ مریلیز شک نمیکردند. ولی اسکاتلندیها مردم محتاطی هستند . آنها میدانستند که این املاک حالا صاحب دیگری داشته و بهمین دلیل با هم زیر لب گفتگو میکردند. دوست قدیمی ما جاک جابوس کالسکه ران راه خودش را به وسط جمعیت باز کرده ولی وقتی چشمش به برترام افتاد بانگ زد:

" خدای بزرگ... الانگوان پیر از دنیای مردگان نزد زنده ها آمده است. "

جمعیت که منتظر یک جرقه بودند از این حرف جاک مشتعل شده و فریاد بر آوردند:

" زنده باد برترام... جاوید باد برترام... خداوند به وارث الانگوان طول عمر بدهد. خداوند خودش او را فرستاد تا در میان ما زندگی کند. همانطور که پیشینیان زندگی کردند. "

مرد پیری گفت:

" من هفتاد سال دارم ... "

مرد دیگری کلام او را قطع کرده و گفت:

" من هفتاد و هفت سال دارم و حق دارم که ادعا کنم که برترام ها را با یک نگاه میشناسم. "

مرد پیر دیگری گفت:

" منم سیصد سال است که اینجا هستم و حاضرم آخرین گاو خودم را بفروشم تا اینکه لرد جوان را سر خانه و زندگی خودش مستقر کنم. "

زن ها که پیوسته از اینجور داستانها لذت برده ، با مردان هم صدا شده و دسته جمعی فریاد میزدند:

" خداوند او را در کنف حمایت خودش بگیرد. او تصویر واقعی پدرش است . برترام ها همیشه در این منطقه زندگی و حکومت کرده اند. "

زن دیگری گفت:

" مادر بیچاره اش در حسرت دیدن او مرد . ایکاش زنده بود و چنین روزی را میدید. "

بقیه بانگ زدند:

" ما باید او را بخانه و زندگیش باز گردانیم. قبل از اینکه گلو سین بتواند تمام املاکی را که متعلق به اوست بفروش برساند. "

عده ای هم دور دینمون جمع شده که کوچترین درنگی نمیکرد که هرچه در مورد دوستش میدانند به آنها بگویند و در مورد افتخاری که برای دستگیری قاتل انجام داده بود داد سخن بدهد.

چندین نفر از مزرعه داران آنجا او را خوب میشناختند و شهادت او باعث شد که مردم بیشتر مشتاق شوند. بطور خلاصه این از آن لحظه های کمیاب بود که یخ های مردم اسکاتلند آب شده و مانند سیل مهیبی همه چیز را در هم میکوبید.

یک فریاد بلند رشته دعاهای کشیش را برید و مگ مریلیز که با مرگ فاصله ای نداشت شروع به صحبت کرد و گفت:

" آیا میشنوید من چه میگویم؟ ... من یک زن گناهکار هستم ولی اگر نفرین من این خانواده را به نابودی کشید دعای خیر من آنها را نجات داد. من میل دارم بیشتر بگویم. "

او سر خود را بطرف نوری که از پنجره وارد اطاق میشد گرداند و گفت:

" آیا او اینجا نیست؟ از جلوی نور رد شوید و بگذارید من او را ببینم. ولی تاریکی از خود منست... " او روی بالش افتاد و گفت :

" حالا همه چیز پایان رسید. "

نفس آخر

مرگ بیا

او روی رختخواب حصیری خود بدون یک کلمه دیگر جان بجان آفرین تسلیم کرد. کشیش و طبیب هر چه را که او گفته بود با کمال دقت یادداشت کرده و حسرت میخوردند که چرا از او بازپرسی کاملتری نکرده بودند. ولی هر دو اعتقاد داشتند که هر چه زن کولی در حال نزع گفته بود حقیقت داشته است.

هیز لوود اولین کسی بود که از جهت بازگشت، بدست آوردن نام و نشان خانوادگی و رتبه والای اجتماعی به او تبریک گفت. مردمی که در اطراف ایستاده و توسط جاک جابوس مطلع شده بودند که برترام همان کسی بود که باعث مجروح شدن مرد جوان شده بود از این سخاوتمندی او غرق حیرت شده و اسم او را هم به اسم برترام برای دادن شعار های خود اضافه کردند.

بعضی ها هم از جابوس سؤال کردند که چگونه خود او در گذشته متوجه شباهت بین برترام با پدرش نشده بود. او خیلی طبیعی جواب داد :

" من در آن موقع چطور میتوانستم به الانگوان فکر کنم. فقط وقتی توجه شخص به چیزی جلب میشود میتواند متوجه این جور چیزها بشود. ولی وقتی یکبار شخص متوجه شد دیگر راه بازگشتی نیست. "

کله شقی هتريك در پایان صحنه مرگ مگ مریلیز قدری متزلزل شده بود. او کلاه خود را تا نزدیک چشمانش پائین کشید که بتواند جاده ای را که قرار بود کالسکه ای که او از آنجا ببرد بهتر ببیند. در آخر آقای هیز لوود که احساس میکرد که دیگ خشم جمعیت بجوش آمده و هر لحظه ممکن است وبال آن گردن هتريك را بگیرد ، اعلام کرد که او بایستی متهم را بطرف جاده برده که نزدیک تر به کالسکه باشد. در آنجا او سوار کالسکه شده و به آقای مک مورلان تحویل داده شود. او در همین حال نامه ای هم به مک مورلان نوشت که در آن از وقایعی که اتفاق افتاده بود خبر داد.

او به برترام گفت:

" من خیلی خوشحال خواهم شد که شما با من به قلعه هیز لوود بیایید و مهمان ما باشید. ولی اگر بدلایلی با این کار موافق نیستید آیا به من اجازه میدهید که با شما به وودبورن بیایم؟ ولی آقای لرد جوان اسبی برای سوار شدن ندارد ... شما سوار اسب من بشوید. "

ناگهان از طرف ندهائی بلند شد :

" یا اسب من... "

" اسب من از همه بهتر است و میتواند پانزده کیلومتر یک سره چهار نعل برود. من این اسب را به لرد جوان هدیه میدهم. "

برترام اسب را قبول کرد ولی فقط بصورت موقت و از تمام جمعیت بخاطر پشتیبانی آنها تشکر کرد. جمعیت با غریبوی از شادی به او جواب داد.

وقتی یکی از میان جمعیت پسر بچه ای را فرستاد که بهترین زین را برای لرد جوان بیاورد ، شخص دیگری رکاب نقره ای و سومی دهانه ای مرصع برای اسب لرد جوان فراهم آوردند. برترام بازوی کشیش را گرفت و او را باخود بداخل کلبه برد و در را پشت سر خود بست. او در سکوت قدری به جسد مگ مرلیز نگاه کرد. صورت زن کولی پس از مرگ تغییر پیدا کرده بود ولی هنوز شخصیت بی تزلزی را که او را در میان کولی های بیقانون فرمان روا کرده بود در سیمای او بچشم میخورد. اشک از چشمان سرباز جوان جوان سرازیر شد برای اینکه این زن تا آخرین نفس به او و خانواده اش وفادار بوده و با علم به اینکه کشته خواهد شد ، موقعیت مرد جوان را در جامعه مستحکم کرد. دو دست کشیش را گرفته و از او پرسید که آیا این زن کولی استحقاق آنرا دارد که به همراه مراسم مذهبی بدنای دیگر فرستاده شود؟

کشیش خوشدل گفت:

" آقای عزیز... من معتقد هستم که این زن با فداکاری که انجام داد در صدر دعاهاى خالصانه من جای خواهد داشت. ولی بگذارید که خاضعانه بر حسب توصیه های اخلاقی و مذهبی رفتار کنیم. تا حدودی این زن در یک جامعه مسیحی ، بایستی یک فرد بی خبر از تعلیمات مذهبی بشمار آید . فقط ' اوست ' که میتواند در مورد کارهای خلاف و جنایات یک فرد قضاوت نماید. ما با دانستن اینمطلب او را با تشریفات مذهبی دفن خواهیم کرد ولی امیدی هم به رستگاری او نخواهیم داشت. "

برترام گفت:

" آیا من میتوانم از شما درخواست کنم که بدون توجه به مسائل مالی با بهترین صورتی او را بدنای دیگر روانه کنید. او به اندازه کافی پول نزد من گذاشته و از این جهت نگرانی نیست. من در حال حاضر در وودبورن زندگی میکنم و خوش دارم که صورت حسابها را برای من به آنجا بفرستید. "

اسب نجیبی را که برای برترام آورده بودند به دینمونت تحویل داده و او با صدای بلند بانگ زد که همه چیز برای بازگشت آنها به خانه آماده است. برترام و هیزلوود بعد از تشکر و خداحافظی از جمعیت که حالا تعدادشان به هفتصد تا هشتصد نفر رسیده بود در میان فریاد های شادی آنها راه وودبورن را در پیش گرفتند. وقتی سر راه به خرابه های دهکده کولی ها رسیدند دینمونت گفت:

" جناب سروان... من مطمئن هستم که شما فراموش نخواهید کرد در اینجا دستهایی بود که چندین بار بشما کمک کرد. باز سازی این کلبه های خراب شده بهائی است که در ازای این کمکه پرداخت خواهد شد. "

داستان موفقیت آنها بسرعت در تمام منطقه پیچیده بود و تمام ساکنان وودبورن در روی چمن بیرون ساختمان منتظر آنها بودند . ورود آنها با هلهله شادی همه مواجه شده و برترام به لوسی که اولین نفری بود که خود را به او رساند. او به خواهرش گفت:

" اگر شما مرا زنده میبینید بخاطر فداکاری این دوستان وفادار من بود. "

لوسی در مقابل هیزلوود زانوانش را خم کرده و تواضع نمود. ولی وقتی نوبت دینمونت رسید دست خود را دراز کرد که مرد مزرعه دار آنرا گرفت ، دختر جوان را بطرف خود کشید و او را بوسید. بعد بیدرنگ از کار شرم آور خود پشیمان شده و گفت:

" مادام... محض رضای خدا مر عفو کنید. من بشما بچشم یکی از بچه های خودم نگاه کردم. از کاپیتان بپرسید که من چند بچه مانند شما دارم. من یک لحظه فراموش کردم که کجا هستم. "

پلی دل پیر حالا جلو آمده و گفت:

" اگر قرار است که جوایزی از این قبیل بین افراد توزیع شود منم استحقاق ... "

جولیا با تحکم به او بانگ زد:

" آقای پلی دل... بس کنید... شما جایزه خود را شب گذشته دریافت کردید. آیا فراموش کرده اید؟ "

وکیل مدافع گفت:

" بایستی اقرار کنم که من استحقاق بیشتری دارم. ولی من میتوانم برای وصول جایزه خودم تا فردا صبر کنم که کار استنطاق از دیک هتریک را بپایان برسانم. من حساب او را خواهم رسید. جناب سرهنگ ... شما خودتان خواهید دید. و شما هم دختر خانم جوان شما ممکن بچشم خود نبینید ولی در این باره خواهید شنید. "

جولیا با شوخی گفت:

" آقای وکیل... البته در صورتی که ما میل داشته باشیم چیزی در این مورد بشنویم. "

پلی دل گفت:

" شما دارای احساس قوی کنجکاوی هستید که بشما نهیب میزند که گوشهای خود را تیز کنید... چه حالا و چه بعدا. "

دختر جوان گفت:

" من بشما اخطار میکنم که به جوانهای عزب با انگشتان خود درس ادب و احترام خواهم آموخت. "

وکیل دعاوی گفت:

" انگشتان خود را برای نواختن هارپسیکورد نگاه دارید. این برای هر دو طرف قضیه بهتر است. "

در زمانی که این گفتگو در جریان بود سرهنگ منرینگ یک آقای متشخص را به برترام معرفی کرد و گفت:

" آقای عزیز... ایشان آقای مک مورلان هستند. "

برترام او را در آغوش گرفت و گفت:

" وقتی که خواهر من توسط تمام دوستان و بستگان به انزوا رانده شده بود این آقای سخاوتمند او را بخانه خودشان بردند. "

آقا معلم که ناظر این صحنه بود بقصد تشکر از مک مورلان جلو آمد و سعی مکرد مطالبی عنوان کند. ولی هیچ صدائی از دهان او خارج نشده و در عوض چشمان پر اشکش نشانه قدردانی او بود.

ما در اینجا قصد نداریم که میزان شادی و سرخوشی افراد این خانه را در آنشب برای خوانندگان تشریح کنیم.



فصل پنجاه و ششم

روز بعد در وودبورن جنب و جوش شدیدی حکمفرما بود. استنطاق از درک هتریک قرار بود که در قریه کیپلترینگ صبح همانروز انجام بگیرد. آقای پلی دل بعلت اینکه از ابتدای جریان قتل فرانک کندی در جریان آن قرار داشته و گزارش اولیه را تهیه کرده بود و در زمان حاضر هم تحقیقات دیگری بعمل آورده بود ، اطلاعاتش از هر کس دیگر در این زمینه بیشتر بود. در عین حال شهرت آقای پلی دل و احاطه او به مسائل قانونی قابل مقایسه با هیچ کس دیگر نبود و از این جهت آقای مک مورلان ، سر رابرت هیزل وود و یک قاضی محلی دیگر که شخصا در بازپرسی مشارکت داشت از پلی دل خواهش کردند که ریاست این جلسه را بعهده بگیرد. از سرهنگ منرینگ هم درخواست شد که در این جلسه حضور داشته باشد.

در شروع جلسه وکیل دعاوی شواهد و مدارک قبلی را به اطلاع رسانید. بعد او از کشیش و طبیبی که بالای سر زن مقتول حضور داشتند سؤالاتی در باره مطالبی که زن کولی قبل از مرگش بیان کرده بود مطرح کرد. آنها تایید کردند که زن کولی بوضوح و چندین بار خود را شاهد گشته شدن فرانک کندی بدست درک هتریک معرفی کرد. او اضافه کرده بود که دو یا سه نفر همدست هتریک هم در آن جا به او کمک کرده بودند. آنها از کندی بخاطر گزارشی که در باره قایق آنها بمقامات رد کرده بود متغیر شده و به او حمله کرده بودند. یک نفر دیگر هم در آنجا بهمراه آنها بوده است که او از کمک به قتل کندی سر باز زده بود. این شخص برادر زاده مگ مرلیز بوده ، هنوز زنده و بنام گابریل فا در محل نامشخصی نزدیک مرز انگلستان زندگی میکند. آنها فراموش نکردند که ذکر کنند که مگ مرلیز جان پسر بچه را نجات داده بود و آنها بچه از بزور از او گرفته و با خود بدریا و به هلند برده بودند. همه این مطالب با دقت روی کاغذ آورده شد.

بعد درک هتریک را که در غل و زنجیر بود بدخل آوردند. او چون در گذشته فرار کرده بود اینبار از او بنحو کامل مواظبت شده بود. اسم او را سؤال کردند که جوابی نیامد. از شغل او پرسیده شد که آنهم بیجواب ماند. سؤالات دیگری هم مطرح شد که مرد تبه کار سکوت اختیار کرده و بهیچیک جواب نداد. پلی دل عینکش را برداشت ، آنرا تمیز کرد و سپس با دقت به زندانی خیره شد. او در گوش منرینگ گفت:

" یک موجود خیره سر ... ولی من راهش را بلد هستم که زبانش را باز کنم. "

بعد گفت:

" کفش دوز قریه را وارد کنید. "

وقتی کفش دوز وارد شد پلی دل پرسید:

" آیا شما بخاطر دارید که بیست سال پیش در نزدیکی صخره بزرگ کنار دریا شما جای پاهائی را در آنجا اندازه گیری کردید؟ "

کفاش بخوبی آن واقعه را بخاطر میآورد. وکیل ادامه داد:

" به آن کاغذها نگاه کنید... آیا این همان کاغذ هائی است که خود شما اندازه جای پاها را یادداشت کرده بودید؟ "

کفاش تایید کرد که این خط و نوشته خود اوست.

" حالا یک جفت کفش در روی آن میز است . لطفا آنرا اندازه گرفته و ببینید که آیا با هیچ یک از اندازه هائی که در قبل گرفته بودید مطابقت میکند یا خیر؟ "

کفش به اندازه گیری و مقایسه مشغول شد و در پایان گفت:

" این کفشها درست به اندازه جای بزرگترین جای پائی است که من آتروز اندازه گرفتم. "

وکیل که در کنار سرهنگ منرینگ بود به او گفت:

" ما در این جا ثابت خواهیم کرد که این کفشها که ما در خرابه های دهکده کولی ها پیدا کردیم متعلق به شخصی بنام براون بوده که فرماندهی کسانی را که بخانه شما حمله کرده بودند داشت و شما او را بضراب گلوله از پا در آوردید. حالا آقای کفاش... پاهای متهم را بدقت اندازه گیری کن. "

منرینگ که دقیقا هتريك را زیر نظر داشت متوجه شد که او از شنیدن این حرف بشت متشنج شد. وکیل پرسید:

" آیا اندازه پاهای این متهم با هیچیک از جای پاهائی که اندازه گیری کرده بودی مطابقت میکند؟ "

کفاش به کاغذ نگاه کرده و بعد با قدری تعمق گفت:

" مطابقت دارد... یک جای پائی که پهن تر و کوتاهتر از جای پای قبلی است. "

هتريك دیگر نتوانست مقاومت کند و فریاد زد:

" طوفان و رعد... این چه مزخرفاتی است که گفته میشود؟ کدام جای پا؟ در زمین یخ بسته زمستان مگر جای پا باقی میماند؟ "

پلی دل گفت:

" کاپیتان هتريك... حالا که همه چیز را حتی وضعیت زمین را به خوبی بیاد میآورید من از شما سؤال میکنم که آیا بخاطر میاورید که در آن روز کجا بوده اید؟ "

هتريك که به اشتباه خود واقف شد سرش را پائین انداخت و جواب نداد. وکیل به منشی گفت:

" شهادت کفاش را یادداشت کنید. "

در این موقع در باز شده و در میان تعجب حضار آقای گیلبرت گلو سین وارد شد. این مرد با استراق سمع متوجه شده بود که در مطالبی که مگ مرلیبز در موقع مرگش گفته بود چیزی در باره او ذکر نکرده که بدیهی است بنفع او نبود. او قیافه حق بجانبی بخود گرفته و با خود گفت

" من قادر خواهم بود که به قاچاقچی بدذات بفهمانم که بنفع او خواهد بود که شهادت مثبت در مورد من به باز پرسان بدهد. حتی اگر قرار باشد که من املاکم را هم از دست بدهم هنوز این تلاش من بی ثمر نخواهد ماند. "

او تعظیم غرائی به سر رابرت هیز لوود کرده و اظهار ادب نمود. سر رابرت از قبل حدس زده بود که این همسایه مکار او را ببازی گرفته و از او سوء استفاده کرده است. در جواب ، با اکراه سری تکان داد ، جعبه انقبیه را از جیب خود بیرون آورد و رویش را بسمت دیگر برگرداند.

گلو سین به مرد دیگری که او هم قاضی محلی بود و در آنجا حضور داشت گفت:

" آقای کورساند... احترامات مرا که متواضع ترین مستخدم شما هستم بپذیرید. "

آقای کورساند بخشکی همان قیافه بارون را بخود گرفت و او هم سری تکان داد.

گلو سین که برودت حضور خود در آنجا را احساس کرده بود باز هم از رو نرفته و ادامه داد:

" دوست ارجمندم آقای مک مورلان... حال شما چطور است؟ شما دائم در حال انجام وظیفه هستید. "

مک مورلان که کمترین توجهی به تعارف و تهنیت او نکرده بود بسمت سرهنگ منرینگ و آقای پلی دل رو کرد و گفت:

" من اطمینان ندارم که در این لحظه ما احتیاجی به کمک این آقای محلی داشته باشیم. نظر شما چیست؟ "

پلی دل قدری از انقبیه استفاده کرده و نگاه تحقیر آمیزی به گلو سین انداخت. سپس زیر لب به سرهنگ گفت:

" من درس خوبی به او خواهم داد. شما شاهد باشید "

گلو سین که نمیتوانست از این حقیقت غافل شود که هیچ یک از آقایانی که در آنجا بودند از حضور او راضی بنظر نمیرسیدند گفت:

" شاید من ایجاد مزاحمت کرده ام. آیا این یک جلسه عمومی است؟ "

آقای پلی دل در جواب او شمرده گفت:

" آقای گلو سین... تا جائیکه به من مربوط میشود شما بهیچوجه در اینجا مزاحم نیستید و من اطمینان دارم که در جریان این دادرسی خود من به احتمال زیاد از شما میخواستیم که به ما در اینجا ملحق شوید. "

گلو سین صندلی خود را نزدیک میز کشید و شروع به بررسی کاغذها و مدارک روی میز نموده و گفت:

" در حال حاضر ما کجا هستیم؟ ... تا کجا پیشرفته ایم؟ "

آقای پلی دل خطاب به منشی گفت:

" منشی... آن کاغذها را جمع کن و به من بده. آقای گلو سین... من یک مرد سالخورده هستم و روش مخصوص خودم را برای مرتب کردن اسناد و مدارک را دارم. هر کس دیگر که به آنها دست بزند باعث بهم خوردن رشته افکار من خواهد شد. شما عجله ای نداشته باشید... من بموقعش از وجود شما استفاده خواهم کرد. "

گلو سین که به این ترتیب دستش کوتاه شده بود خود را کنار کشید و زیر چشمی نگاهی به درک هتتریک انداخت ولی از چهره او هیچ چیز نتوانست درک کند. او گفت:

" ولی آقایان... آیا واقعا لازم است که این مرد بیچاره را در این غل و زنجیر نگاه دارید؟ او در اینجا فقط برای باز پرسى حضور دارد. "

آشکار بود که این یک علامت دوستانه به زندانی بود.

مک مورلان بخشکی گفت:

" لابد شخص شما فراموش نکرده اید که همین شخص بتازگی از زندان گریخته است. "

گلو سین عقب نشست و ساکت شد.

در این جا بازپرس برترام را به اطاق احضار کرد. گلو سین در کمال تعجب مشاهده کرد که ورود او با احترام و خوش آمد گویی تمام حاضران مواجه شد. حتی خود سر رابرت هیزلوود هم به بقیه جمع پیوسته و مقدم او را گرمی داشت. برترام از خاطرات کودکی خود برای حضار صحبت کرده و از کوششی که در مورد تعلیم و تربیتش صورت گرفته بود سخن گفت. گلو سین طاقت نیاورده و گفت:

" این جلسه بیشتر بیک مجلس مهمانی شبیه است تا یک باز پرسى جنائی. شما آقایان بیشک از این حقیقت اطلاع دارید که این آقای جوان خود را بناحق جای فرد دیگری جا زده است. اگر این روش ادامه پیدا کند من ناچارم این جلسه را ترک کنم. "

آقای پلی دل گفت:

" آقای خوب... ما بهیچوجه نمیتوانیم بشما چنین اجازه ای بدهیم. ولی از این گذشته شما چگونه بخود اجازه میدهید که ادعا کنید این جوان خود را بجای شخص دیگری جا زده است؟ "

گلو سین گفت:

" من فوراً میتوانم این مسئله را روشن کنم. این مرد جوان که من براحتی میتوانم ببینم که او فرزند الانگوان فقید است برای مدتی در این منطقه با اسامی مختلفی از یک جا بجای دیگر رفته است. با آن زن کولی دیوانه هم دوست و محشور بوده است. همان زنی که من اطلاع دارم در زد و خوردی که رخ داده بود گلوله ای به او اصابت کرده و باعث مرگش شده بود. همین شخص یک انسان وحشی بنام دینمونت را از جنوب به اینجا آورده که به افراد حمله کرد و نا آرامی بوجود آورده است. شخص عالیجناب هیزلوود هم ... "

پلی دل کلام او را قطع کرده و گفت:

" از مطلب خارج نشویم... من از شما سؤال کردم که این مرد جوان چه کسیست؟ "

گلو سین گفت:

" بسیار خوب... من معتقدم که این مردی که بازداشت شده بخوبی میداند که این مرد جوان فرزند طبیعی الانگوان فقید از یک دختری بنام ' جانیت لیتو هیل ' است که بعد از به مردی بنام ' هیونیت ' ازدواج کرده بود. آنها در نزدیکی ' آنان ' زندگی میکردند. اسم واقعی این مرد گادفری برترام هیونیت که با همین اسم وارد کشتی گمرکی ' رویال کارولاین ' شده است. "

پلی دل با خونسردی جواب داد:

" بله... این یک داستان کاملا محتمل است ولی نه اینکه در مورد اختلاف چهره، چشمها و غیره خود را معطل کنیم. حالا آقا شما جلو بیایید. "

یک مرد جوان که از حرکات او پیدا بود یک دریا نورد است جلو آمده و وکیل برجسته گفت:

" این آقا بنام گادفری برترام هیونیت نامیده میشود که شب گذشته از جزایر آنتیگ و ورد بندر لیورپول شده و بکار تجارت قانونی مشغول است. هر چند که در ابتدا قدری مشکلاتی داشته است. "

در حالیکه بقیه بازپرسان از این جوان سوآلاتی میکردند ، پلی دل دسته اسناد و مدارک خود را که شامل کتابچه یادداشت درک هتريك هم بود از روی میز برداشت. نگاه سریعی که به متهم بی اختیار به این دفترچه یادداشت انداخت به پلی دل فهماند که به احتمال زیاد چیزی در این دفترچه وجود دارد که متهم میل ندارد کسی آنرا ببیند. بهمین دلیل او با دقت شروع به بررسی محتویات دفترچه کرد . بعد در حالیکه بدقت مواظب حرکات متهم بود دفترچه را بست و روی میز گذاشت. هتريك که تقریبا نیم خیز شده بود خیالش راحت شده و بحال اولیه برگشت. پلی دل با خود گفت :

" حتما چیزی در این دفترچه هست که این مرد را آنطور نگران میکند. "

او بار دیگر دفترچه را برداشت و بادقت بیشتری آنرا بررسی کرد. ناگهان کشف کرد که در قسمت داخلی جلد چرمی دفترچه شکافی کوچک ایجاد شده است که وقتی آنرا باز کرد سه کاغذ کوچک از آن بیرون آمد.

پلی دل بطرف گلو سین برگشت و سوآل کرد که آیا او در جستجو برای جسد کندی و پسرک کوچک در همان روزی که ناپدید شده بود ، همکاری داشته است یا نه . "

گلو سین جواب داد:

" من... من... من نخیر... یعنی منظورم اینست که بله. "

وکیل گفت:

" نکته قابل توجه اینست که شما که در آن موقع در خانواده الاگوان خدمت میکردید در تمام مدت بازپرسی که شخص خود من انجام دادم ، شما از محل غایب بودید. "

گلو سین جواب داد:

" من برای انجام کار مهمی به لندن رفته بودم . درست روز بعد از حادثه من در لندن بودم. "

پلی دل رو به منشی کرد و گفت:

" منشی... این جواب را یادداشت کنید. "

بعد بطرف گلو سین برگشت و گفت:

" من اینطور تصور میکنم که این کار مهم شما در رابطه با سه صورت حساسی بوده است که از طرف شما برای سه نفر ، وان بست و وان بروگن کشیده شده و توسط شخص درک هتريك وصول شده بود. این حواله درست در روز قتل کشیده شده است. "

رنگ از صورت گلو سین پرید ، وکیل برجسته ادامه داد:

" این مدرک از کارهای شما در آن روز بخصوص بخوبی خبر داده و در ضمن من شاهد دیگری هم بنام گابریل فا دارم که در بازداشت بسر میبرد. او شهادت خواهد داد که در این فعل و انفعال بین متهم و خود شما ، حضور داشته است. آیا شما مطلبی دارید که به این اضافه کنید؟ "

گلو سین خودش را از تک و تا نینداخته و گفت:

" آقای پلی دل... اگر شما وکیل من بودید آیا به من توصیه میکردید که به اتهاماتی که از طرف یکی از پست ترین افراد اجتماع به من وارد میشود در مقام جوابگویی بر بیایم؟ "

آقای وکیل گفت:

" توصیه من بشما بر اساس عقیده من نسبت به بیگناهی یا مقصر بودن شما صورت می‌گرفت . در مورد شما بایستی بگویم که راه عاقلانه ای را انتخاب کرده اید ولی شما بایستی توجه داشته باشید که بتوانید حرف خود را اثبات کنید. "

گلوسین گفت:

" آقا... اثبات چه چیزی؟... اثبات اینکه من یک قاتل هستم؟ "

" نخیر آقا... فقط اینکه شما در ربودن یک کودک دست داشته اید. "

" این یک تخلف است و مشمول به گذاشتن ضمانت خواهد شد. "

پلی دل گفت:

" میبخشید آقا... ولی این یک خلاف محسوب نشده و یک سرقت انسان بشمار میرود. از نظر قانون سرقت انسان هم یک جنایت کامل است. "

گلوسین با اطمینان بنفس گفت:

" خیلی میبخشید آقای پلی دل... ولی در تاریخچه موارد قضائی این مملکت فقط یک بار چنین موردی در گذشته پیش آمده که به فروش بدن یک کودک بیک جراح جوان مربوط میشود . دو زن یک کودک را دزدیده ، او را بقتل رسانده و جسدش را بقیمت سه شیلینگ فروخته بودند. آنها را بدار زدند ولی نه بخاطر دزدیدن کودک بلکه بخاطر قتل نفس. بنظر من شما باید قدری بیشتر مطالعه کنید. "

پلی دل گفت:

" بسیار خوب... ولی در این ضمن آقای مک مورلان شما را به زندان منطقه ای خواهد برد که در صورتی که این مرد جوان همین داستان را تکرار کند مشکلی برای محاکمه شما پیش نیاید. نگهبانان ... آقای گلوسین و هتریک را از اینجا خارج کرده و در سلول های جداگانه زندانی کنید. "

بعد گابریل کولی را به اطاق دعوت کردند.



GABRIEL THE GIPSY

گابریل وارد شده و بطور کامل داستان آن روز را تعریف کرد. او گفت که از کشتی کاپیتان پریچارد خارج شده و به قاچاقچیان که در حال حمل قاچاق بودند ملحق شده بود. وقتی درک هتريك از نجات کشتی خود نا امید میشود، آنرا آتش زده و با استفاده از دود غلیظی که ایجاد شده بود خود و کارکنانش پا به فرار میگذارند. هر کالائی که توانسته بودند نجات بدهند با خود بغار آورده و قرار شد که آنجا تا تاریخ شدن هوا بمانند. خود هتريك و دوستش وان بست براون و سه نفر دیگر از غار خارج شده که با چند نفر از دوستانشان در جنگل مجاور ملاقات کنند.

آنها در حاشیه جنگل به فرانک کندی برمیخورند و هتريك و براون که میدانستند علت بدبختی آنها این شخص بوده است تصمیم بقتل او میگیرند. گابریل تاکید کرد که او با چشم خودش دیده بود که آنها دسته جمعی روی سر کندی بدبخت ریخته و جسد او را بداخل جنگل میکشند ولی خود او در این حمله نقشی نداشته است. او از یک راه دیگر خود را به غار میرساند. هتريك به همدستانش مشغول توضیح دادن بوده که چگونه او و براون قربانی بینوا را بقتل رسانده و جسد او را از بالای تخته سنگ روی ساحل انداخته اند. در همین موقع ناگهان گلو سین وارد غار شده و در میان آنها میایستد. او شاهد بود که هتريك قبول کرد که به او مدیون است و هر موقع گلو سین اراده کرد او دین خود را خواهد پرداخت. در مورد برترام... این مرد کولی اظهار داشت که در آخر برترام به هندوستان فرستاده شد و گابریل دیگر او را ندید. دفعه بعد که او را دید و شناخت در نزدیکی منزل دینمونت بود. او فوراً به عمه خودش مگ مرلیز و کاپیتان هتريك پیغام فرستاد که برترام وارد خاک اسکاتلند شده است.

گابریل گفت که عمه او از اینکه هتريك از این موضوع مطلع شده ناخوشنود بود و عهد کرده بود که بهر صورتی شده جوان بیچاره را به املاک خودش باز گرداند حتی اگر لازم باشد برای انجام اینکار با هتريك هم در خواهد افتاد. خیلی از کولی های دیگر هم به او کمک میکردند چون اعتقاد داشتند که او از یک نیروی ماوراء الطبیعه برخوردار است. او توجه پیدا کرده بود که مگ مرلیز تمام ثروت کولیان را که او نگهداری میکرد به برترام بخشیده بود. وقتی نقشه ای طرح شد که برترام را از زندان گمرک بیرون کشیده و او را سر به نیست کنند، چند نفر کولی که خود او هم جزو آنها بود خود را وارد دار و دسته مهاجمین کرده که بعد از آتش زدن زندان موفق شدند برترام و دوستش را نجات بدهند.

در بازجویی دقیق تر، مرد کولی اضافه کرد که عمه او مگ مرلیز بچشم خود دیده بود که در همان شب تولد مادر طفل یک طلسم بگردن پسر کوچک آویزان کرده بودند که یک آقای نجیب زاده انگلیسی که از آکسفورد آمده بود برای او درست کرده بود.

در این حال برترام که در آنجا نشسته بود دست به گریبان کرد و یک کیسه کوچک مخمل که با بندی بگردنش آویزان بود بیرون آورد و گفت که تا زمانی که بخاطر میآورد، آن کیسه پیوسته بگردنش بسته بوده است. کیسه را با دقت باز کرده، یک روپوش کوچک ابریشمی در آن بود که در داخل آن کاغذی بود که مختصات اجرام سماوی در موقع تولد او در آن درج شده بود. سرهنگ منرینگ کاغذ را گرفت و به آن نگاه کرد. او گفت این کاغذ را خود او تهیه کرده و چیزهایی که روی آن درج شده توسط خود او ترسیم شده بود.

این قویترین مدرکی بود که هویت واقعی برترام را بدون کوچکترین تردیدی اثبات میکرد. سرهنگ اظهار داشت که صاحب این کیسه کوچک بدون شک وارث منحصر بفرد و قانونی املاک الانگوان شناخته شده و این مختصات ستارگانی است که در آنشب تولد او در آسمان بچشم می رسید. سرهنگ که در آن موقع دانشجوی دانشگاه آکسفورد بود برای اولین بار وارد خاک اسکاتلند شده و در آنشب در خانه پدر برترام جوان بعنوان ستاره شناس مهمان شده بود.

پلی دل گفت:

" حالا حکم جلب هتريك و گلو سین صادر شد ولی باید بگویم که من دلم برای گلو سین میسوزد. "

منرینگ جواب داد:

" من فکر میکنم که از میان این دو نفر کسی که کمترین استحقاق دلسوختن دارد، همین گلو سین است. آن دیگری مردی شجاع و مانند فولاد آبدیده است. "

وکیل گفت:

" جناب سرهنگ... این کاملاً طبیعی است که شما به سرنوشت این راهزن علاقه پیدا کرده باشید و من به آینده ای که در انتظار گلو سین است. این همه در ارتباط با شغل افراد صورت میگیرد. "

او نفسی تازه کرد و ادامه داد:

" بگذارید بشما بگویم که گلوسین یک وکیل میرزی بوده است. او میتوانست در حرفه خود کاملاً موفق باشد اگر خود را با این تبه کاران محشور نکرده بود. "

منزینگ گفت:

" شاید هم او از این نقطه نظر بدترین حقوق دان نبوده است. "

پلی دل جواب داد:

" پیوسته این وسوسه وجود دارد که از قانون برای استفاده های شخصی استفاده شده تا اینکه لبه تیز آنرا مانند چاقوی جراحی در راه ترمیم و بهبودی افراد اجتماع بکار گرفت. "



فصل پنجاه و هفتم

زندان منطقه ای یکی از آن سیاهچالهای قدیمی بود که تا سالهای اخیر مایه ننگ کشور اسکاتلند محسوب میشد. وقتی زندانیان و نگهبانان آنها بزندان وارد شدند هتريك که خشونت و قدرت بدنیش بر همه آشکار بود به قسمتی از زندان برده شده که به ' بند محکومین ' شهرت داشت. این بند اطاق بزرگی بود که در آخرین طبقه ساختمان زندان واقع شده بود. دو میله آهنی قطور به ضخامت بازوی یک مرد در روی دو دیوار مقابل یکدیگر بطور افقی استوار شده بود. پاهای هتريك که در قید و بند بود توسط یک زنجیر به این میله آهنی متصل شده و در نتیجه زندانی میتوانست با کشیدن زنجیر در طول میله آهنی قدری در اطاق حرکت کند ولی دامنه حرکت توسط طول میله آهنی محدود میگردد. وقتی پای هتريك به این ترتیب مقید شد، زندانبان دستبند های او را باز کرده و او را آزاد گذاشتند. یک تختخواب حصیری در کنار میله آهنی قرار داده شده بود که زندانی میتوانست با وجود بسته بودن پاهایش خود را روی آن کشیده و استراحت کند.

بالفاصله بعد از هتريك، گلو سین را هم وارد زندان کردند. با توجه به رتبه اجتماعی و تحصیلاتش، او را به بند محکومین نبرده و یک اطاق نسبتاً مرتب و راحت در اختیار او قرار دادند. مک گوفاک که بعد از منهدم شدن ساختمان گمرک و زندان در پورتانفری توسط راهزنان بعنوان کمک زندانبان به این زندان منتقل شده بود، مسئولیت حفاظت از گلو سین را بعهده گرفت. وقتی گلو سین خود را در اطاق تنها یافت و با دقت تمام جوانب قضیه را بررسی کرد، به این نتیجه رسید که وضع او چندان هم بد و نا امید کننده نیست. او با خود گفت:

" املاک از دستم رفت... راهی برای پس گرفتنش وجود ندارد. پلی دل و مک مورلان تمام راه های قانونی را روی من بسته اند. ولی در صورتیکه بتوانم آزادی خود را بدست بیاورم، آنقدر زرنگی و لیاقت در من وجود دارد که بتوانم پول کافی بدست آورده و زندگی راحتی داشته باشم. من کندی مقتول را تا پس از مرگش ندیده بودم و او را نمیشناختم. این را میتوانم ثابت کنم. رابطه من با راهزنان هم هرچند برای من سود آور بوده است ولی این یک جنایت محسوب نمیشود. و حالا میرسیم به ربودن پسر کوچک... این برترام در آن موقع پسر خرد سالی بیش نبوده و خود او اذعان کرده است که خاطراتش از آن موقع در هم و مغشوش است. بنابراین شهادت او بر علیه من نمیتواند وجاهت قانونی داشته باشد. آن مرد کولی هم خود یک راهزن بوده و حرفهای او در دادگاه بی ارزش خواهد بود. مک مریلیز لعنتی هم که مرده و کاری از دستش بر نمیآید. همه اینها تقصیر این هتريك بود که این کولی ها را در زندگی من وارد کرد. من فکر میکنم که هتريك آنها را بعمد وارد این مسائل کرد که مرا ترسانده و از من پول اخاذی کند. من باید هر طور شده این بدذات را ببینم و به او یاد بدهم که در دادگاه چگونه رفتار کند."

تا وقتی که زمان شام خوردن برسد، گلو سین افکارش را متمرکز کرده و نقشه هایش را طراحی کرده بود. مک گوفاک در این موقع برای آوردن غذای او وارد شد. همانطور که خوانندگان بیاد دارند او همدست قدیمی گلو سین بود که حالا اسیر شده و زیر دست او افتاده بود. گلو سین بعد از اینکه جیره مشروب خودش را به مک گوفاک تقدیم کرد یکی دو مطلب بیان کرده و به او وعده هائی از بابت پول داد. در آخر از او درخواست کرد که هر جور شده او را نزد هتريك برده که بتواند با او در مورد دادگاه مشورت کند. مک گوفاک با وحشت گفت:

" اینکار ابا امکان ندارد... این کار درست بر علیه دستورات اکیدی است که شخص رئیس زندان و آقای مک مورلان صادر کرده اند. آنها هرگز مرا نخواهند بخشید و من شغل خود را برای همیشه از دست خواهم داد."

گلو سین چند سکه طلا در دست مک گوفاک گذاشته و گفت:

" چه دلیلی وجود دارد که آنها از این قضیه چیزی بدانند؟ "

زندانبان چندین بار سکه های طلا را در دست خود سبک و سنگین کرد . قدرت طلا مافوق ترس ها و خود داری های بشری است. مک گوفاک گفت:

" بسیار خوب آقای گلو سین... وقتی که ساعت بسته شدن درها رسید ، من شما را به طبقه بالا نزد هتریک خواهم برد. ولی شما بایستی تمام شب را در آنجا نزد او بمانید چون من همه کلید ها را به رئیس زندان تسلیم کرده و او تا روز بعد کلید ها را به من نخواهد داد. من نیم ساعت زودتر از موعد مقرر وارد اطاق طبقه بالا شده و شما را به این اطاق راهنمایی خواهم کرد. شما فوراً وارد رختخواب بشوید که وقتی رئیس زندان وارد میشود فکر کند شما تمام شب در اینجا بوده اید. "

وقتی زنگ ساعت کلیسای مجاور ده ضربه نواخت ، مک گوفاک با یک فانوس کم سوی کوچک وارد شد. او آهسته به گلو سین گفت :

" کفشهای خودت را در بیاور و با من بیا. "

وقتی گلو سین از در خارج شد مک گوفاک مانند اینکه با زندانی صحبت میکند با صدای بلند گفت:

" شب بخیر آقا و خوب بخوابید. "

و با سر و صدا در را بسته و قفل کرد. بعدگلو سین را با خود بیک پله کان باریک با شیب تند برده که در بالای آن ' بند محکومین ' بود. او فانوس را بدست گلو سین داده در را باز کرد و به او اشاره کرد که وارد شود. بعد بهمان تریب سابق در این اطاق را هم بست و قفل کرد.

این اطاق تاریک و بزرگ بود و مدتی طول کشید که چشم گلو سین قادر شد محیط اطراف را بکمک فانوس کم نور ببیند. او تشخیص داد که شخصی روی تختخواب افتاده است. گلو سین به او نزدیک شده و گفت:

" درک هتریک... "

زندانی روی تختش نشست و در حالیکه زنجیر هایش بهم میخورد گفت:

" رعد و تگرگ... این صدای خود اوست... پس خواب من درست از کار در آمد... از اینجا دور شو... مرا بحال خودم بگذار و اینکار بنفع خودت هم خواهد بود. "

گلوین آرام گفت:

" دوست عزیز من... آیا تو طاقت زندگی کردن در تنهایی را برای مدت کوتاه یکی دو هفته هم نداری؟ در این مدت میتوانی خوب استراحت کنی. "

مرد تبه کار گفت:

" آری من از اینجا بیرون خواهم رفت ولی برای رفتن پپای چوبه دار. حالا آن نور را از جلوی صورت من دور کن و بگو اینجا چکار داری؟ "

گلو سین گفت:

" درک عزیز من... نترس... من یک نقشه خوبی دارم که همه چیز را درست و مرتب خواهد کرد. "

همدست قدیمی او گفت:

" مرده شور نقشه ترا ببرد... تو نقشه کشیده بودی که مرا بدون گشتی ، بدون مال التجاره و بدون زندگی کنی که موفق هم شدی . حالا هم خواب میدیدم که مگ مرلیز موهایت را گرفته و ترا به اینجا میکشاند. او کارد بزرگی را که همیشه به کمر داشت به من داد. ولی تو نمیدانی که او به من چه گفت. طوفان و رعد ... تو بهتر است مرا به آن کار تشویق نکنی. "

گلو سین گفت:

" هتریک... دوست خوب من... از جا برخیز و با من صحبت کن. "

تبه کار وحشی گفت:

" اگر اشتباه نکنم تو از جاننت سیر شده ای... تمام این آتش ها از گور تو بر میخیزد. اگر گذاشته بودی که مگ مرلیز کودک را نگاه دارد او نمیگذاشت که بچه وقتی بزرگ شد به این صورت باز گردد. "

" هتريک... حرفهای پوچ و بی ارزشی میزنی. "

" صاعقه و تگرگ... حالا میخواهی انکار کنی که تمام آن اتفاقاتی که در پورتانفری افتاد و همه چیز من از دستم رفت نقشه خود تو بود؟ "

" ولی اموالی که در اداره گمرک ضبط شده بود... "

مرد قاچاقچی جواب داد:

" مرده شور اموال اداره گمرک را ببرد... من میتوانستم ده برابر آن را دو باره بدست بیاورم. رعد و طوفان... ولی تو باعث شدی که کشتی ام از دست برود، همکاران خوب و وفاداری را از دست بدهم و جان خودم را هم بهمین جهت از دست دادم... آنهم بخاطر یک موجود حيله گر موزی مانند تو که همیشه منافع خودش را از طریق فریب دیگران تامین میکند. با من صحبت نکن و از اینجا برو... من خطرناک هستم. "

" درک هتريک... فقط کمی به حرفهای من گوش بده... "

هتريک به زبان آلمانی گفت:

" nein ... رعد و برق... "

گلوسین نالید:

" فقط یک جمله... "

" nein هزاران لعنت و نفرین. "

گلوسین که از فرط خشم کنترل خود را از دست داده بود لگد محکمی به اسیر در بند زده و گفت:

" هلندی وحشی بی ادب... اقلا وقتی با من صحبت میکنی از جای خودت بلند شو. "

هتريک که انتظار چنین حرکت و حرفی را نداشت از جا پرید و بانگ زد:

" رعد و تگرگ... حالا که خیلی اصرار داری پس تحویل بگیر... "

او با دستان قوی گلوی گلوسین را گرفته و گلوسین هم میدانست او در بند است تصمیم به مقاومت گرفت. ولی او قدرت بدنی هتريک را خوب تخمین نزده بود و خیلی زود از پا در آمده و جلوی پای هتريک بزمین افتاد. قسمتی از گردنش به نرده آهنی اصابت کرده و شدت ضربه طوری بود که تمام ساختمان را لرزاند. بطور حتم گردن گلوسین شکسته و خودش هم در حال نزع بود. اطاق زیرین البته اطاقی بود که گلوسین را در آن محبوس کرده بودند و خالی بود. ولی در اطاق زیر اطاق گلوسین مرد دیگری زندانی بود که صدای افتادن جسم سنگین و آه و ناله شخصی را شنید ولی این جور صداها در این زندان چیز غریبی بشمار نمیآمد.

صبح روز بعد مک گوفاک همانطور که وعده کرده قدری زودتر در این اطاق را باز کرد که گلوسین را به اطاق خودش بفرستد. او آهسته گفت:

" آقای گلوسین... "

درک هتريک گفت:

" بلند تر او را صدا کن. "

مک گوفاک با تاکید گفت:

" آقای گلوسین... محض رضای خدا از جا بلند شوید و به اطاق خود بروید. "

هتريک گفت:

" این شخص بدون کمک تو هیچ کاری نخواهد کرد. "

رئیس زندان از پائین بانگ زد:

" مک گوفاک... آن بالا چه خبر است؟.. تو با چه کسی صحبت میکنی؟ "

گوفاک بار دیگر تکرار کرد:

" محض رضای خدا از این جا بیرون بروید. "

در این موقع رئیس زندان با یک نور قوی وارد اطاق شد. او بشدت متحیر و بلکه ترسیده شد. هیکل گلو سین روی میله آهنی بطرزی افتاده بود که هر تردید در زنده بودن او را منتفی میکرد. هتريك با آرامش و خونسردی روی تختخواب خودش نشسته و یک قدم بیشتر با قربانیش فاصله نداشت. وقتی گلو سین را بلند کردند مشخص شد که چندین ساعت پیش فوت کرده بود.



DEATH OF GLOSSIN

از آثاری که روی جسد باقیماند بود، معلوم شد که او در ضمن در گیری کشته شده است. آثار شکستگی در کاسه سر او بچشم میخورد و کبودی های گردن او نشان میداد که او اقدام به خفه کردن او هم شده است. کج شدن سر او بعقب شاید نشان میداد که در گیر و دار نزاع گردن او هم شکسته شده است. اینطور بنظر میرسید

که مرد تبه کاری که آرام در آنجا نشسته بود گردن مقتول را آنقدر فشرده که روح از جسم او مفارقت کند. فانوس کوچک زیر بدن مقتول له شده بود. "

مک مورلان که در شهر بود با شنیدن این خبر بدن فوت وقت خود را به آنجا رساند. او از هتریک پرسید که چگونه گلو سین خودش را به آنجا رسانده بود؟ "

مرد تبه کار گفت "

" طوفان و رعد... حتما شیطان کمکش کرده بود. "

مک مورلان گفت:

" شما چه بلائی بسر این بدبخت آوردید؟ "

" من او را قبل از خودم بجهنم فرستادم. "

مک مورلان با نفرت گفت:

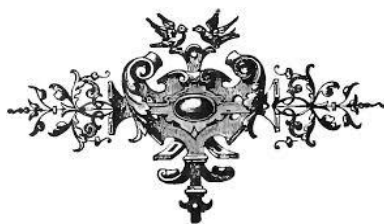
" بد ذات... تو زندگی داشته ای که در تمام آن یک نکته مثبت دیده نمیشود. تو حتی به همدست خودت هم رحم نکردی و آن بدبخت را به این صورت از بین بردی. "

زندانی گفت:

" نکته مثبت؟... برق و طوفان... من همیشه به کسانی که کشتی خود را به من اجاره میدادند وفادار بودم. هر شاهی از محموله من حساب شده بود. به من گوش بدهید... یک قلم و کاغذ به من بدهید و دو ساعت مرا تنها بگذارید. من تمام صوت حسابهای خود را برای شما با دقت خواهم نوشت. حالا این تکه آشغال را هم از اطاق من بیرون ببرید. "

مک مورلان فکر کرد که بهترین راه اینست که مطابق میل مرد تبه کار رفتار کند. به این دلیل به او وسائل نوشته داد و او را تنها گذاشت. وقتی آنها دو باره به سلول او باز گشتند مشاهده کردند که مرد راهزن، خود عدالت را در مورد خودش به مرحله اجرا در آورده است. او یک ریسمان محکم از تختخواب خود جدا کرده، و آنرا بیک استخوان که از غذای روز پیشش بدست آورده و پنهان کرده بود، وصل کرده و استخوان را در بین دو شکاف دیوار تا جائیکه میتوانست در بلندی جا داده بود. سر دیگر ریسمان را دور گردن خود پیچیده و از روی تخت خوابی که ایستاده خود خود را بپائین پرتاب کرده بود. او نامه ای مختصر به صاحبان کشتی ها نوشته ولی قسمت عمده نامه او ارتباط با مالک جوان و واقعی الانگوان بود که هویت او را تایید نموده و در متذکر شده بود که تمام مطالبی که مگ مریلیز بیان کرده بود حقیقت محض بوده است. مطالب عنوان شده از طرف مرد کولی، گابریل، پسر برادر مگ را هم بطور کامل تایید کرده بود.

ما بعنوان مورخ بایستی اضافه کنیم که مک گوفاک را از کار بیکار کردند هرچند که او سر حرف خودش باقی بود که گلو سین را در طبقه پائین در اطاق خودش زندانی کرده و در شب در را روی او قفل کرده بود. حال چگونه او خود را به طبقه بالا و اطاق هتریک رسانده بود، او جوابی برای این معما نداشت. بودند اشخاصی که حرف او را باور کرده و اینرا به عالم ماوراء الطبیعه مربوط کرده که دو تبه کار یکی بقتل رسید و دیگری خودکشی کرد.



فصل پنجاه و هشتم

گلو سین وقتی مرد وارثی نداشت و قروض الانگوان را هم در این مدت نپرداخته بود. به این ترتیب بار دیگر طلبکاران آقای گادفری برترام سر در آورده و درخواست داشتند که در صورت اثبات هویت هنری برترام بعنوان مالک الانگوان، طلبهای پدر او بایستی فوراً پرداخت شود. برترام جوان تمام کارهای مربوط به املاک الانگوان را بدست توانای آقایان پلی دل و مک مورلان سپرد و تاکید کرد که اگر ارتش از او بخواهد که به هندوستان مراجعت کند، تمام بده کاری های پدرش بقوت خود باقی بوده و او همه آنها را خواهد پرداخت. وقتی سرهنگ این اقدام شایسته را از طرف این جوان مشاهده کرد دست او را با محبت فشرد و میتوان گفت که از آن لحظه بیحد ارتباط دوستی عمیقی بین آنها برقرار شد.

از طرف دیگر، حالا دیگر برای اجرای وصیتنامه خانم مارگارت برترام فقید دیگر مانعی وجود نداشته چون وارث واقعی الانگوان پیدا شده بود. سرهنگ منرینگ هم هر کمکی که از دستش بر میآمد برای انجام اینکار دریغ نکرد. پولی که از این طریق بدست برترام جوان میرسید برای پرداخت قروض پدرش کفایت کرده و مقدار قابل توجهی هم برای او باقی میماند. طلب کاران که بعد از مرگ گلو سین از دریافت پولهای خود تقریباً نا امید شده بودند با عجله حقوق برترام جوان در مورد الانگوان را برسمیت شناخته و خانه و املاک او را به او پس دادند. در میان ابراز احساسات همسایگان و مستاجرین، برادر و خواهر به خانه آبا و اجداد خود باز گشتند. سرهنگ منرینگ چندین تعمیر اساسی در مورد خانه در نظر داشت که آنرا با مالک جوان در میان گذاشت. بهمین دلیل بطور موقت تمام خانواده خود را از وودبورن به الانگوان آورد هر چند که الانگوان در وضعیت فعلی از خانه خودشان بمراتب کوچکتر و پائین تر بود.

در بازگشت به الانگوان، آقا معلم بیچاره از فرط خوشحالی گیج و گنگ شده، سه پله یکی به طبقه سوم که زیر شیروانی بود و اطاق محقر قدیمی او در آن بود رفت. اطاق او در وودبورن با شکوه بود و قابل مقایسه با این اطاق محقر نبود. ولی او از داشتن اطاق قدیمی خودش که خاطرات زیادی در آن داشت بینهایت خوشحال بود. ناگهان فکری بذهنش خطور کرد که این خوشحالی او را از بین برد. هیچ اطافی در الانگوان نمیتوانست آنهمه کتاب را در خودش جای بدهد. در این افکار بود که سرهنگ او را احضار کرد که با او در باره ایجاد یک ساختمان بزرگ در قسمت جدید املاک الانگوان مذاکره کند. این ساختمان بزرگ و مجلل با حال و هوای قلعه قدیمی ساخته شده و در حقیقت مکمل آن محسوب میشد. آقا معلم با خوشحالی در نقشه مشاهده کرد که بزرگترین اطاق این ساختمان به ' کتابخانه ' اختصاص داده شده است. درست در کنار این تالار، اطاق دیگری بود که نام او نوشته شده بود. آقا معلم از خوشحالی در پوست نمیگنجید.

آقای پلی دل برای مدتی اجبار پیدا کرد که از پهلوی آنها برود ولی همانطور که به آنها قول داده بود، خیلی زود نزد آنها بازگشت چون در مدت تعطیلات کریسمس دادگاه هم تعطیل بود. او وقتی به الانگوان رسید همه افراد خانواده بیرون رفته بودند ولی سرهنگ برای انجام کارهای ساختمانی در آنجا مانده بود و مقدم او را گرامی داشت. وکیل گفت:

" آها... پس شما عالیجناب اینجا تنها هستید؟ دختر خانمها کجا هستند؟ دوشیزه جولیا کجاست؟ "

سرهنگ جواب داد:

" دختر خانمها به اتفاق هیزلوود جوان، برترام و دوست او سروان دلاسر که از کشور سویس آمده بیرون رفته اند. آنها میل دارند که یک خانه بیلاقی در دهکده قدیمی کولی ها بسازند. خوب شما هنوز بکارهای حقوقی خود مشغول هستید؟ "

حقوق دان جواب داد :

" بدون هیچ گونه مشکل... مسئله مرد جوان شما را هم به دادگاه مخصوصی که از ماموران جوان تشکیل شده مطرح کردیم. "

" دادگاه مخصوص...؟ این ماموران چه کسانی هستند؟ "

" این یک کار عجیب قضائی است. این مردانی که این دادگاه ها را تشکیل می دهند شرط اصلی شروع کار آنها اینست که هیچگونه دانشی راجع به علم حقوق نداشته باشند. "

" بسیار خوب... "

" مقامات بالای قضائی کشور اسکا تلند که بنظر میرسد قصد شوخی دارند ، این دادگاه ها را تشکیل داده و پرونده هائی هم به آنها رجوع کرده است. مسئله برترام هم بیکی از همین دادگاه ها محول شد. "

منرینگ گفت:

" من فکر میکنم که این باعث بروز مشکلاتی بشود. "

" آه... ما آنها را تنها نمیگزاریم که برای خود تصمیم بگیرند. چند نفر قاضی بعنوان انجام شغل های پائین در دادگاه حضور دارند و مواظب روند صحیح قانونی موارد هستند. بهر جهت این دادگاه مخصوص بنفع ما رای داده و اعضای آن به یک جام از بهترین شراب کلاره مهمان شدند. صبر کنید که حکم دادگاه بدست آقای مک مورلان برسد و خوشحالی او را ملاحظه کنید. "

سرهنگ گفت:

" ما هم در مهمانخانه دوست من خانم مک کندلیش جشن بزرگی بپا خواهیم کرد. "

حقوقدان گفت:

" جاک جابوس وفادار را هم بعنوان سرپرست کل اسبان انتخاب کنید. "

" شاید همین کار را هم کردم. "

وکیل برجسته پرسید:

" دندی وینمونت کجا هست؟ "

سرهنگ جواب داد:

" او به کوه و تپه های خود مراجعت کرد. ولی جولیا از او قول گرفت که با خانم و بچه هایش تابستان به اینجا بیایند. من درست میدانم که او چند بچه دارد. "

" آه... این شیطانک های موبور... من در آن موقع خودم را به اینجا خواهم رساند که با آنها قایم موشک بازی کنم. "

بعد پلی دل به نقشه هائی که زیر دست سرهنگ بود اشاره کرد و گفت:

" اینها چیست؟... این برجی که در وسط محوطه قرار گرفته است که نسخه دوم ' برج عقاب ' در محوطه اصلی قلعه ' کارناروون ' است. عقاب بال دارد ... بال... بال ها... این خانه تمام املاک الانگوان را بر پشت خود گرفته و پرواز خواهد کرد. "



EAGLE TOWER, CAERNARVON

سر هنگ گفت:

" در صورت پرواز و اوج گرفتن عقاب ، ما بایستی با یک کیسه از پول هائی که از هندوستان وصول شده آنرا ببائین بکشیم. "

حقوقدان خنده ای کرد و گفت :

" آه... آه... پس نسیم خوش از اینطرف میوزد؟ ... پس به این ترتیب مرد جوان که حالا مالک تمام املاک الانگوان شده است دوشیزه جولیا منرینگ را با خود به این برج خواهد برد؟ "

سر هنگ لبخندی زد و گفت:

" همینطور هم هست. "

آقای پلی دل گفت:

" این جوانها از هر گوشه و کناری سبز شده و روی دست ما شاگردان قدیمی بلند میشوند. پس به این ترتیب من چاره ای ندارم جز اینکه توجه خودم را به دوشیزه خانم لوسی برترام معطوف کنم. "

سر هنگ جواب داد:

" دوست عزیز و قدیمی من... متاسفانه باید خدمت شما عرض کنم که در این مورد نیز تیر شما بسنگ خواهد خورد. "

" چگونه ... ؟ " منرینگ گفت:

" سر رابرت هیزلوود اخیرا شخصا بدیدن برترام آمده و ... "

" خدای بزرگ... آیا این پیرمرد هم میخواهد رقیب من بشود؟ " منرینگ لبخندی زد و گفت:

" عالیجناب... نگران پیرمرد نباشید... شما رقیب جوانی مانند هیزلوود جوان خواهید داشت. پیرمرد به برترام گفته بود که که املاک ' سینگل ساید ' که بتازگی به او بارث رسیده است با خانه آنها چندین فرسنگ فاصله دارد و بهتر است که بفکر فروختن آن املاک و یا اجاره دادن آن باشند. "

" خوب ... جواب برترام چه بود؟ "

" برترام جواب داد که تحت شرایط موجود تمام املاک سینگل وود به خواهرش لوسی منتقل خواهد شد و خود او خواهد بود که در باره سرنوشت این املاک تصمیم بگیرد. "

وکیل گفت:

" این مرد جوان از هر جهتی به من صدمه وارد میکند. "

سر هنگ ادامه داد:

" بله... سر رابرت پس از سخنرانیهای مفصل بخانه خودش برگشت ولی هفته پیش بار دیگر در کالسه بزرگ خودش که با شش اسب کشیده میشد با لباس تمام رسمی قضاوت با برترام وارد مذاکره شد. "

وکیل پرسید:

" او در باره چه چیزی صحبت کرده بود؟ آیا او بنمایندگی از طرف چارلز هیزلوود نزد برترام آمده که شرایط خودشان را اعلام کنند؟ "

سر هنگ گفت:

" بله... لوسی بیچاره مجبور است که در قلعه هیزلوود با این مرد ابله و زنش که کاملا مثل خود اوست و تنها تفاوت آن دو اینست که زن دامن بپا دارد، زندگی کند. ولی ما این پیشنهاد را رد کرده و خانه سینگلساید را برای این دو جوان تعمیر و مرمت خواهیم کرد و اسم آن را هم ' تپه هیزلوود ' خواهیم گذاشت. "

وکیل قدری فکر کرد و سپس از سر هنگ پرسید:

" و حالا خود شما جناب سر هنگ... آیا در همان وودیورن خواهید ماند؟ "

سر هنگ جواب داد:

" فقط تا موقعی که کارهای این ساختمان ببایان برسد. این نقشه خانه یک طبقه کوچکی است که من برای خودم در اراضی الانگوان خواهم ساخت. "

وکیل به نقشه نگاه کرد و گفت:

" آه... اینطور که میبینم این خانه یک طبقه درست در همسایگی قلعه قدیمی قرار دارد. شما میتوانید برج بزرگ قلعه قدیمی را برای شب زنده داریهای خود و مشاهده ستارگان تعمیر کنید. دست مریزاد جناب سر هنگ. "

سر هنگ گفت:

" وکیل عزیز من... قصه ستاره شناس در همین جا ببایان رسیده است. "

پایان

ماه اوت ۲۰۲۰

منچستر

دکتر تورج هاشمی

<https://toorajhashemi2.wixsite.com/literaryworks>